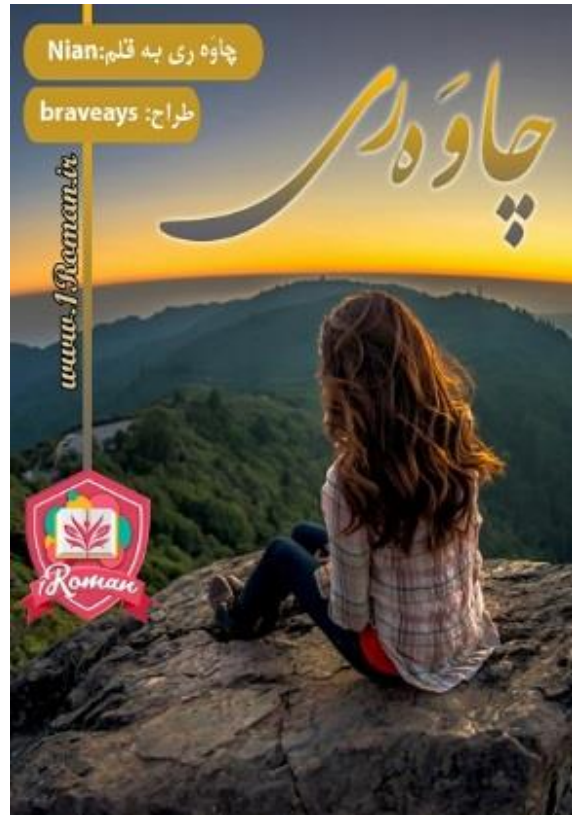


رمان چاوه‌ری | Nian



پیشنهاد ما به شما

دانلود رمان بالاخره پیدات کردم

دانلود رمان التهاب یک دوران

دانلود رمان مقدس ترین حس دنیا

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

"چاوه‌ری"

کلمه‌ای کردی به معنای چشم به راه و منتظر است.

خلاصه:

نقش آفرین قصه من دختر یست به نام نفس که با برملا شدن گذشته‌ی پدرش، مسیر زندگی‌اش عوض می‌شود و از روزمرگی‌های تکراری می‌رسد به زندگی سراسر هیجان و دچار شدن به عشق...

نقش آفرین دیگر قصه، پسری به نام سیروان که خانزاده‌ای متعصب و غیرتی است. سیروان زندگی مرموزی دارد و واقعیت زندگی او چیزی نیست که دیگران می‌بینند...

این داستان تقابل عشق و آرمانهاست! آرمانهای که پایبندی به آنها به قیمت جان تمام می‌شود!

باید دید و خواند، هنرنمایی عشق و احساس را...

مقدمه:

در پی جستجوی عشق بودم که تو را دیدم...

لبخندت رنگ دیگر داشت، حرفهایت در عین سادگی به دل می‌نشست! با وجود تمام پیچیدگی‌هایت برایم تعریف شده بودی!

من هم برایت خوانده شده بودم! و همین تفاوت‌های هر چند ساده، مرا به تو پیوند زد و جهانم رنگ دیگر یافت...

فاصله‌ها بسیار، موانع فراوان، جز عشق هیچ کس مرا با تو نخواست و من مطیع حضرتش شدم! اولین و آخرین مالک قلبم را به زندگی‌م راه دادم...

رفتی و من چشم به ره دیدار، با این ثانیه‌های کشنده می‌جنگم... من بی تو را مجنون می‌خوانند! و این سرزمین پر است از فریاد شیرین‌های بی‌فرهاد...

"تا کی دوریه ت وه دل بکیشم

له سر خیالت فرمیسک اریژم

خیال نه که ی تو له یاد به کم

مگر او روژه کوچ بو خاک به کم"

ترجمه‌ی شعر:

تا کی با غم دوریت سر کنم؟

با خیالت اشک می‌ریزم

فکر نکنی فراموشت می‌کنم

مگر اون روزی که بمیرم !

به نام خداوند بزرگ مرتبه

نفس

نگاهی به لباس‌های ساده‌ی سیاه رنگم می‌اندازم؛ بیش از حد ساده هستند و توی ذوق می‌زنند. حال که جان جانان آمده، این جسم رنجور هم کمی آب و رنگ می‌خواهد. مانتوی سفیدِ هم‌رنگ عشق پاکم، بر جسم خسته‌ام جان می‌نشانند. یادم می‌آید که جین جذب دوست داشت. باب میلش سلیقه به خرج می‌دهم. شال هلویی هم‌رنگ لبانم...

صدایش در گوشم می‌پیچد:

"نفس می‌ترسم، بمیرم و به فصل هلو نرسم!"

وسواس به خرج داده‌ام، در حالت دادن به ابروهایم، مژه‌های تابدار رنگ شبنم، نگین چشمان آبی مشتاقم هستند. گونه‌هایم از شوق دیدار سرخ شده‌اند. کفش‌های پاشنه‌دار سفیدم با مرواریدهای درخشان تزیینی‌اش را پا می‌کنم. تصویر زن داخل آینه با چشمان مشتاقش برایم بیگانه است. هزار و سیصد و شصت و پنج روز است که این چشمان بینوای بی‌فروغ چنین تصویری به خود ندیده است. با عطر مورد علاقه‌اش دوش می‌گیرم و فضای ماتمزده‌ی اتاق بوی زندگی می‌گیرد. بیچاره قلب بی‌تابم که هر آن بیم ایستش می‌رود! با ماشین، رانندگی که نه، پرواز می‌کنم. به وعده‌گاه دیدار می‌رسم؛ سلامی به سرگرد پاهای می‌دهم و بدون فوت وقت به سمت اتاقی که سرگرد نشانم می‌دهد؛ می‌دوم. اتاقی تاریک، تخت آهنی ساده، جسمی بی‌جان، تنی زخمی، لباس‌های مندرس، موهای نامرتب و... مردی که هیچ نشانی از روزهای ابهت و شکوهش ندارد. باورش محال است! بت زمینی من، آن هم بعد از هزار و سیصد و شصت و پنج روز آن هم بدین گونه و با این وضعیت؟! تنها یک چیز آشناست؛ چشمانی به رنگ شب که در هر حالتی قادرند، ضربان قلبم را به مرز دریدن سینه‌ام بکشاند. چشمانی آشنا با نگاهی سرد و غریب... با تنها دارایی باقیمانده‌ام یعنی همان عشق و وفاداری، همه تن نیاز می‌شوم؛ برای یک دل سیر حل شدن در آغوش پر مهرش و جان دادن. نگاهم، نیازم و طپش قلب بیقرارم را می‌بیند و دست رد به سینه‌ام می‌زند. لحظه‌ایست شکستنم و فرو ریختنم. این حجم از بی‌رحمی شایسته و در خور عشق جاویدانم نیست. با بهت و حیرت نگاه متعجبم خیره‌ی مردیست که باید بگویم؛ برایم نا آشناست.

از صبح بجز زمان ناهار که آن هم یک ربع بیشتر طول نکشید؛ تمام مدت مشغول کار و هماهنگی برنامه و تدارک مراسم هستم. همه چیز باید عالی باشد! چرا که، من، نفس کامران، سوگلی پدرم مغرورتر از این هستم که کارم را ناقص انجام دهم و دست منتقدان را برای نقد منفی کارم باز بگذارم. حتی اگر لازم باشد از خواب و استراحتم می‌زنم تا کارم را به نحو احسن انجام دهم.

سالن را برای بار چندم کنترل می‌کنم و مانکن‌ها را به اتاق پرو می‌برم. در عین حال که مشغول توضیح دادن آخرین توصیه‌ها برای مانکن‌ها هستم، نیم نگاهی هم از صفحه‌ی آنلاین مانیتور به سالن می‌اندازم و ورود مهمانان را مشاهده می‌کنم.

مدعوین همه آمده‌اند؛ دوستانم، اساتیدم، دانشجویان طراحی دانشکده و مسئولین نظارت سازمان ارشاد اسلامی که به دعوت استاد اسفندیاری، ناظر پایان‌نامه‌ام در مراسم حضور دارند. تنها عضو حاضر خانواده‌ام پدرم است که با غرور نظاره‌گر مراسمم است. جای خالی مادرم بیشتر از هر زمانی به چشم می‌آید.

ای کاش! امیرمسعود و امیرپاشا، برادرانم می‌توانستند به ایران بیایند؛ شاهد مراسم پایان‌نامه‌ام باشند و دفاعیه‌ام را به چشم ببینند. هر چند که پدرم به صورت زنده با دوربین مشغول فیلمبرداری است و آن دو هم از آنسوی هندی‌کم داخل اتاقشان نظاره‌گر مراسم هستند. صحبت‌های پایانی‌ام که با مانکن‌ها به اتمام می‌رسد؛ مابقی کارها را به یگانه می‌سپارم و به اتاق کنترل می‌روم. روی صندلی می‌نشینم و با مانیتور تصاویر نمایشی آنلاین توسط دوربین‌ها را چک می‌کنم. مهمانها در دو سمت محل کت والک مانکن‌ها روی صندلی‌هایشان نشسته‌اند و توسط آقای امیری مسئول تدارکات پذیرایی می‌شوند. نور و صدا را بار دیگر با مانیتور کنترل می‌کنم. با اینکه چندین ماه است که درگیر این پایان‌نامه هستم و تحقیقات کاملی داشته‌ام، ساعت‌ها وقت صرف طراحی و دوخت لباس‌ها کرده‌ام؛ اما باز با این وجود استرس و اضطرابی عجیب از شب قبل تاکنون به جانم افتاده و یک دم رهايم نمی‌کند. از شدت استرس طاقت نمی‌آورم و باز به نزد مانکن‌ها می‌روم که در اتاق پرو، پشت صحنه مشغول تعویض لباس هستند. مدل‌هایم را که لباس اقوام ایرانی بر تن دارند، به عنوان اولین نمونه‌ی کارم راهی سالن می‌کنم. در عین حال که مراقب هستم؛ گروه بعدی لباس‌هایشان ایرادی نداشته باشد، با مانیتور نیم‌نگاهی به سالن و کت والک مانکن‌ها می‌اندازم. استرس و اضطرابم آنقدر مشهود است که یگانه با لیوان آبمیوه به سمتم می‌آید و بدون هیچ کلامی لیوان را دستم می‌دهد.

دوستان زیادی دارم؛ اما تنها با یگانه صمیمی هستم. با خیال آسوده رازها و دخترانه‌گی‌هایم را شریک می‌شوم. دختری کوتاه قد با اندامی ظریف و زنانه، نقطه‌ی عطف چهره‌ی معمولی‌اش چشمان درشت و رنگ شب اوست که با پوست روشن و ابروان کشیده‌ی مشکی‌اش هم‌خوانی عجیبی دارد. چهره‌اش برایم دلنشین است. دوست چند ساله‌ام است و خوب می‌داند در این شرایط تحمل صحبت کردن کسی را ندارم. با حرکت سر تشکر می‌کنم. در جوابم لبخندی می‌زند و به سمت رگال لباس‌های مجلسی می‌رود. لباس‌هایی که باید بعد از اجرای مانکن‌های سری دوم که با لباس رسمی به سالن رفته‌اند؛ بر تن بچه‌های سری اول بپوشاند. من هم بعد از نوشیدن

آبمیوه‌ام کمی روی صندلی می‌نشینم و با استفاده از لپ‌تاپم موزیک سنتی که داخل سالن پخش می‌شود را با موزیک لایتی که با اجرای مدل‌هایی که لباس مجلسی پوشیداند، سنخیت داشته باشد عوض می‌کنم.

مدل‌هاییم به ترتیب با لباس اقوام، رسمی، مجلسی و چند نمونه لباس فُرم که برای شرکت هواپیمایی طراحی کرده‌ام؛ روی صحنه می‌روند و کت‌والکشان را با موفقیت انجام می‌دهند. در پایان یگانه و محسن همسرش با لباس عروس و داماد که ماه گذشته برای مراسم عروسی‌اشان طراحی کرده‌ام روی صحنه می‌روند. لباس عروس در عین حال که بسیار پوشیده و ساده است بسیار شیک به نظر می‌رسد. لباس عروس و داماد بیشتر از دیگر طرح‌هاییم مورد تشویق حاضران قرار می‌گیرد. نفس راحتی می‌کشم و کمی از استرسم کاسته می‌شود. ظاهرم را مرتب می‌کنم. برای غلبه‌ی بیشتر بر استرسم، لیوان آبی می‌نوشم و بعد از اجرای یگانه و محسن روی صحنه می‌روم. برای حضار ادای احترام می‌کنم و از آن‌ها به دلیل حضورشان در مراسم تشکر می‌کنم. لبخند رضایت را که در چهره‌ی دکتر اسفندیاری و پدرم می‌بینم؛ خستگی‌ام فراموش می‌شود. حضار به اتفاق بلند می‌شوند و تشویقم می‌کنند. مدل‌های ملبس هم با اشاره‌ی من به سالن می‌آیند. مدل‌های ملبس به ترتیب اولویت اجرایشان پشت سر من ایستاده‌اند. لبخند نقش بسته بر چهره‌ی دکتر هومن اسفندیاری و پدرم خستگی این شش ماه تلاش شبانه‌روزی را از تنم بیرون می‌کند. ذوقم دو چندان می‌شود و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجم. دکتر اسفندیاری لبخند بر لب به نزد من می‌آید و بعد از گفتن خسته نباشید، قول نمره‌ی کامل می‌دهد. دیگر اساتیدم هم روی صحنه می‌آیند و تحسین و تمجیدهایشان شامل حال من می‌شود.

اشک شوق در چشمانم حلقه‌ی درخشانی تشکیل داده و غرورم مانع پلک زدنم می‌شود. جز خصیصه‌های اخلاقی‌ام است که دوست ندارم، هیچ کس تحت هیچ شرایطی گریه کردنم را ببیند. حال دلیل این گریه هر چه می‌خواهد باشد.

با تأیید دکتر اسفندیاری و بقیه‌ی اساتیدم پرونده‌ی تحصیلی‌ام در رشته‌ی دوخت و طراحی لباس بدین ترتیب بسته می‌شود.

بعد از مراسم چند سفارش کار برای طرح‌هاییم دریافت می‌کنم که پاداش تحصیل من در رشته‌ی مورد علاقه‌ام است.

مراسم خداحافظی از مهمانها که به پایان می‌رسد؛ دستمزد مدلها و سایر کارکنان را پرداخت می‌کنم. با مسئول سالن تسویه می‌کنم و همراه پدر، یگانه و محسن سالن را ترک می‌کنیم. یگانه و محسن به اتفاق به خانه می‌روند و من هم همراه پدر به سمت پارکینگی که ماشینش را پارک کرده می‌روم.

من نفس کامران سومین فرزند خانواده‌ی کامران در سن بیست سالگی به لطف دو سالی که در دبستان به صورت جهشی خوانده‌ام، تأییدیه‌ی مدرک کارشناسی‌ام را دریافت می‌کنم. امروز خوشبخت ترین دختر دنیا من هستم؛ چرا که برق شوق در چشمان بارانی پدرم دیده می‌شود. چه چیز برای من می‌تواند بالاتر از رضایت پدری باشد که دوازده سال برایم هم پدر بوده هم مادر و تمام جوانی و علاقه‌اش را صرف تنها دخترش کرده است!

آنقدر خسته هستم که دوست دارم، هر چه زودتر خود را به خانه برسانم و رفع خستگی کنم. سوار ماشین که می‌شویم، تازه یادم می‌آید، پدر شب گذشته قول جشن دونفره را در دربند به من داده است. پدر که استارت می‌زند با صدایی شبیه ناله می‌گویم:

-بابا کیان! می‌شه امشب رو بی خیال جشن بشیم و بذاریم واسه یه روز دیگه...؟

پدر در حالی که فرمان را می‌چرخاند:

- من وقت ندارم. باید امشب در مورد گذشته‌ام حرف بزنی. ممکنه الان هم دیر شده باشه!...

سر جایم ساکت می‌نشینم و چشمانم را می‌بندم. ترجیح می‌دهم تا رسیدن به مقصد در آرامش استراحت کنم.

به دربند که می‌رسیم، روی نیمکت همیشگی‌امان می‌نشینیم و طبق معمول همیشه، پدر غذای مورد علاقه‌اش را برای هردویمان سفارش می‌دهد و صحبت کردن در مورد گذشته را به بعد از غذا موکول می‌کند.

پدرم، کیان کامران استاد بازنشسته‌ی دانشگاه است و در سالهای فعالیتش زبان روسی، انگلیسی و فرانسه تدریس می‌کرد. از سن هشت سالگی که مادرم را از دست داده‌ام، همه‌ی زندگی‌اش را وقف آسایش و آرامش من و برادرانم کرده است.

پدر غرق در فکر به روبرو خیره شده و رفت و آمد ابران را نظاره می‌کند. من هم به گونه‌ای به چهره‌اش خیره شده‌ام که گویی اولین باری است که او را می‌بینم. این مرد خوش قد و بالا با پوست گندمگون و چشمان درشت سیاه رنگ، بینی باریک و مردانه، لبان باریک و ابروان پهن و خوش حالت هر چند در سن میانسالی برف پیری بر موهای مجعدش نشسته؛ اما هنوز هم برای من زیباترین مخلوقی است که خداوند تا به اکنون خلق کرده است. مرد مقتدری که ابهت و اقتدارش مانع محبت کردن پدرانه‌اش به تنها دخترش نمی‌شود و چه بسا بیشتر مواقع در برابر خواسته‌ی دختر نازپرورده‌اش کوتاه آمده و مطیع خواست دخترک حساسش شده. پدرم در مجموع بسیار خونسرد است و الان هم نمی‌تواند مرا درک کند که چه قدر محتاج شنیدن راز گذشته‌اش هستم!

* سیروان *

از روز گذشته که حال خان بد شده و مجبور شده‌ام؛ علی‌رغم میل باطنی‌اش با اصرار او را به بیمارستان ببرم و صحبت‌های دکتر محتشم را در مورد اوضاع جسمی خان شنیده‌ام، حال و روز خوشی ندارم و دچار نوعی سرگشتگی شده‌ام. مرد قوی و استوار عمارت اربابی کامران‌ها، این روزها قلبش خوب کار نمی‌کند؛ هر آن هم بیم ایستادنش می‌رود. صبح هر چند که اصرار کردم در عمارت بمانم و از خان پرستاری کنم؛ خان مانع شده و به اصرار مرا به شرکت فرستاد. چند باری تماس گرفته‌ام و جویای احوالش شده‌ام. هر بار هم اذعان می‌دارد که حالش خوب است. خوب می‌دانم؛ که خان محض دلخوشی نوه‌اش حال نامساعدش را کتمان می‌کند. امروز فقط جسم خود را به شرکت آورده‌ام؛ روحم در جای دیگر سیر می‌کند. وجودم در شرکت امروز بازدهی مفیدی نخواهد داشت. زمانی که شیان برای گزارش کار امروز به اتاقم می‌آید؛ از او می‌خواهم چند روز امور شرکت را در دست گیرد. همه چیز را به او می‌سپارم و خود به عمارت برمی‌گردم.

نیمه‌ی مسیر را که طی می‌کنم پشیمان می‌شوم و به سمت آیدر، ئاویه‌ر* تغییر مسیر می‌دهم تا شاید آنجا آرام بگیرم. با سرعت بالا و سرسام آوری خود را به آیدر می‌رسانم. از ماشین پیاده می‌شوم و آرام و آهسته به مرتفع ترین قسمت پارک می‌روم. روی نیمکتی می‌نشینم. از قسمت پلی لیست گوشه‌ی آهنگ شاره‌کم سنه که دکلمه‌ی عالی ماموستا* حق شناس است را انتخاب

می‌کنم و با هندزفری که جز لاینفک وسایل همراهم است، به نوای زیبای ماموستا گوش می‌سپارم. با صدای نسبتاً آرامی هم خوان ماموستای عزیزم می‌شوم. کمی از سردرگمی و حال پریشانم کاسته می‌شود. موزیک که به پایان می‌رسد؛ نازار تماس می‌گیرد و حالم را می‌پرسد. می‌خواهد که به خانه بروم. پاسخش را این‌گونه می‌دهم:

-حوصله‌ی اومدن به خونه رو ندارم. توأم اگه دوست داری واسه خودت یه وری برو!...

بعد هم بی‌خداحافظی تماس را قطع می‌کنم. چهار سال است محبتم به او کم شده است. حس سرکشی که ده سال پیش به او داشتم؛ در وجودم خشکیده است. بارها از او خواسته‌ام ترکم کند؛ اما، بی‌فایده است. متأسفانه آنقدر به من علاقه‌مند است که نمی‌تواند یک روز را بی‌من سر کند. دلم به حالش می‌سوزد و نمی‌توانم برای او کاری انجام دهم؛ چرا که خود دچار عشق پری رویی شده‌ام که چهار سال است مهرش دل و دینم را به بازی گرفته است. با تصور چشمان وحشی آبی رنگش و خیال به دست آوردن قلبش لبخند بر لبم نقش می‌بندد و سرخوشانه از کوه پایین می‌آیم. سوار ماشین می‌شوم و با بالاترین سرعت غیر مجاز به سمت عمارت اربابی می‌رانم. با خود می‌اندیشم؛ زندگی اربابی مزایای فراوانی دارد. یکی از آنها هم سرپیچی از قانون اجتماع است؛ چرا که من به سبب ارباب زاده بودنم خود، قانون هستم و دستم در تمام امور باز است. هیچ افسری نمی‌تواند مرا جریمه کند؛ چون خوب می‌داند، خان با نفوذی که دارد؛ می‌تواند برایش پرونده سازی کند و او را از مقامش عزل کند. علی‌رغم تمام قدرت و ثروتی که به سبب ارباب زاده بودنم دارم؛ این سبک از زندگی را دوست ندارم. گاهی به سرم می‌زند، به اروپا بروم و زندگی اجتماعی و مسالمت آمیز را انتخاب کنم. به عمارت که می‌رسم، خان با تکیه بر عصای چوبی گرانبهایش داخل تراس مشرف به حیاط جلویی، روی صندلی مخصوصش نشسته و قلیان می‌کشد. ماشین را پارک می‌کنم و پیاده می‌شوم. از همان بالا نامم را صدا می‌زند و می‌خواهد به سرکشی باغات دولاب بروم. آنقدر کلامش جدی و نافذ است که فرصت اعتراض را از من می‌گیرد. در حین سوار شدن اشاره به قلیانش می‌کنم و می‌گویم:

-واسه قلبتون ضرر داره.

با اشاره‌ی دست می‌فهماند که مهم نیست!

مسیر میان‌بر را انتخاب می‌کنم و خود را به ورودی جاده‌ی باغ می‌رسانم. از دور می‌بینم، جمعیت زیادی داخل باغی که مسئولیتش را به عزیز باغدار سپرده‌ایم، جمع شده‌اند. به سرعت به ورودی باغ می‌روم. از ماشین پیاده می‌شوم و خود را به جمعیت می‌رسانم. بین عزیز باغدار و سلطان، مشاور خان نزاع سختی در گرفته و هیچ کدام قصد کوتاه آمدن ندارند. فریاد می‌زنم و می‌خواهم که ساکت شوند. متوجه من که می‌شوند؛ هر دو دست از نزاع برمی‌دارند و به سرعت خود را به من می‌رسانند. هر کدام می‌خواهد بر دیگری پیشی بگیرد و قبل از حریف از خود دفاع کند. دستم را بالا می‌آورم و می‌خواهم ساکت شوند. جمعیت را متفرق می‌کنم و بعد خطاب به آنها می‌گویم:

-آروم باشین...! یکی تون توضیح بده ببینم چی شده؟

عزیز لباس خاکی‌اش را می‌تکاند و خطاب به سلطان می‌گوید:

-بگو دیگه! تا خان بدانه چه جانوری را مباشر خودش کرده!...

سلطان با خشم به سینه‌ی عزیز می‌کوبد. عصبی می‌شوم و بر سرش فریاد می‌زنم:

-تو نمی‌دونی، در حضور نایب خان، حق نداری قلدری کنی؟ توضیح بده ببینم باز چه گندی زدی؟

سلطان زیر لب کلمه‌ای زمزمه می‌کند که متوجه نمی‌شوم. رو به عزیز کرده و از او می‌پرسم:

-تو بگو چی شده؟

عزیز من و منی می‌کند و سپس حق به جانب می‌گوید:

-من ماه پیش به خان گفتم؛ درآمد محصول امسال مال من باشه. عوضش تا سه سال دستمزد نمی‌خوام. خان قبول کرده؛ سلطان قبول نمی‌کنه!...

خطاب به سلطان که از خشم با تُک کفشش خاک زمین را به هوا پرتاب می‌کند با لحن دستوری می‌گویم:

-سلطان! تو برو به باقی کارت برس. من خودم مشکل عزیز رو حل می‌کنم.

سلطان که نارضایتی در چهره‌اش فریاد می‌زند؛ زیر لب "چشمی" می‌گوید و به سمت باغ نیاز برای رسیدگی می‌رود. سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

-خیلی خُب! عزیز مشکلات چیه که پول محصول امسال رو می‌خوای؟!!

اشکش سرازیر می‌شود و بغض می‌کند.

-گلاره دخترم... باید عمل بشه. پول عملش خیلی می‌شه!

گلاره، دختر عزیز را چند باری دیده‌ام. دختر زیبا و شیرین زبانی است. از شنیدن خبر بیماری‌اش متأثر می‌شوم و می‌پرسم:

-مشکلش چیه؟

غمگین نگاهم می‌کند و بغض کرده، می‌گوید:

-قلبش... قلبش مشکل داره! دختر سه ساله‌ام، نارسایی قلبی داره. منم تحت پوشش بیمه نیستم. باید ببرمش تهران هزینه‌ی عملش هم خیلی بالاست.

دل‌م به درد می‌آید، تحمل شکستن غرور یک مرد نزد خانواده‌اش برایم سخت است. عزیز مرد زحمتکش و محترمی است. شکستن غرورش را نمی‌توانم تاب بیاورم. روی دوشش می‌زنم و همراه لبخندی:

- خودم هزینه‌ی عمل گلاره رو می‌دم؛ اما دل‌م نمی‌خواد، کسی از این قضیه مطلع بشه. دستمزدت رو از فروش باغ کم کن، باقی پول رو بده به سلطان.

خوشحال می‌شود. غم از نگاهش پر می‌زند. لبخند می‌زند و خم می‌شود که دستم را بب***و*سد.
مانع‌اش می‌شوم و می‌گویم:

-رو قول من حساب کن. خیالت از بابت گلارهام راحت باشه؛ خودم می‌سپارم دوستام یه دکتر
خوب برایش پیدا کنن.

برق شادی را می‌شود در چشمانش دید. با ذوق می‌گوید:

-خدا از بزرگی کمت نکنه! حقا که نایب لایق خانی!

خوشحال از ختم به خیر شدن ماجرا، پاسخ خداحافظی عزیز را می‌دهم و با خیالی آسوده به
عمارت برمی‌گردم.

آبیدر: پارک کوهستانی زیبایی در شهر سنندج است که در ارتفاع ۲۶۰متری از زمین قرار دارد و
محل تفریحی و گردشگری اهالی منطقه و توریست‌هایی است که به این منطقه می‌آیند. اهالی
منطقه آنرا ناویهر تلفظ می‌کنند .

ماموستا: معلم، استاد، شیخ و مبلغ دینی در زبان کوردی است. در اینجا منظور استاد محی‌الدین
حق شناس است. شاعر بلند آوازه‌ی کورد زبان که منظومه‌ی شماره‌کم سنه‌ی، شهر من سنندج او
معروف است .
* نفس *

پدر بعد از نوشیدن چای معروفش که عادت دارد، بلافاصله بعد از غذا میل کند؛ نفسش را پر صدا
بیرون می‌دهد و می‌گوید:

-خُب! نفس بابا! آماده‌ای که داستان بابات رو بشنوی...؟!!

با عشق نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-البته...! یعنی راستش رو بخواین از دیشب تا حالا دارم از فضولی می‌میرم .

می‌خندد و می‌گوید:

-فضول کی بودی تو؟!

خودم را کمی لوس می‌کنم و به آغوشش پناه می‌برم. ب***و**سه‌ای از روی شال بر سرم می‌زند:

-قبل از تعریف کردن، ازت می‌خوام، من رو قضاوت نکنی. مابین حرفهای من هم سوال نپرسی. می‌دونی که رشته‌ی افکارم پاره می‌شه!...

سرم را روی پای پدرم می‌گذارم. او نیز دست نوازش بر سرم می‌کشد و می‌گوید:

-قصه‌ی من از اینجا شروع می‌شه؛ من کیان کامران... فرزند اردلان، خان و بزرگ شهر... هستم.

باورم نمی‌شود که پدرم خانزاده است و ما زندگی معمولی داریم. خانزاده‌ای که تا دو ماه قبل استاد دانشگاه بوده و یک ماه از رسمی شدن حکم بازنشستگی‌اش می‌گذرد. طاقت نمی‌آورم و می‌پرسم:

-پس خانواده تون کجان؟ اصلا اگه شما خانزاده‌ای، چرا ما زندگی معمولی‌ای داریم؟!

تک خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

-مگه قرار نشد تا پایان حرفهای من ساکت باشی و سوالم نپرسی؟ اگه خوب گوش بدی جواب همه‌ی سوالاتت رو می‌گیری!

لب و لوچه‌ام را آویزان می‌کنم. بعد هم آرام می‌گویم:

-قبول، من دیگه چیزی نمی‌پرسم .

پدر انگشتش را به حالت تأکید تکان می‌دهد. من هم با بالا پایین کردن سرم قول می‌دهم. سکوت اختیار کنم و پدر این گونه خاطرات گذشته را بیان می‌کند.

پدرم اردلان خان از زن اولش گلاره، صاحب سه دختر به نامهای سارا، سرگل و ماهگل و دو پسر به نامهای ایلماز و تایماز می‌شه. از زن دومش آیلاز که دختر خان تُرکه من، برادرم کاوه و خواهرم نیان...

نام نیان چشمانش را بارانی می‌کند. مکثی می‌کند و بعد از پاک کردن چشمانش با دستمال ابریشمی مخصوصش، بغض فرو می‌برد و جمله‌ی ناتمامش را کامل می‌کند:

-متأسفانه نیان تو پنج سالگی گم شد! هیچ وقت هم نتونستیم پیداش کنیم. کاوه نوزده سال پیش تو یه سفر تجاری که برای رسوندن بار به طرف معامله می‌ره، تصادف می‌کنه. جنازه‌ی سوختش به دستمون رسید...

باز هم مکث می‌کند و اشک متولد شده‌ی چشمانش را پاک می‌کند. آه بلندی می‌کشد و به صحبت‌هایش ادامه می‌دهد:

-ایلماز و تایمازم تو جنگهای قبیله‌ای کشته شدن. من تنها پسر زنده‌ی خان کوردم... خان همه‌ی امیدش به منه. می‌خواد ادامه دهنده‌ی نظام ارباب رعیتی‌اش باشم. سیامند، سیاووش و سروین بچه‌های عمه سارا هستن. شیان هم پسر سرگله که پاریس زندگی می‌کنن. پریا، پوریا و کیمیا بچه‌های ماهگلن. خواهرام و بچه‌هاشون با نظام اربابی بار اومدن؛ درکشون واسه کسی مثل تو سخته. عادت دارن به همه از بالا نگاه می‌کنن؛ اما خدا رو شکر کژال و سیروان، بچه‌های عمو کاوه‌ات اصلاً شبیه اونا نیستن و می‌تونن خیلی راحت باهاشون کنار بیای. سیروان دست راست خان تو اداره‌ی اموره. چند روز پیش زنگ زد و گفت؛ حال خان بده و نیاز به عمل قلب داره. خان

قبول نمی‌کنه، بره بیمارستان و عمل کنه. من باید برم راضیش کنم. دوست دارم توأم باهام بیای. خان بی‌تاب دیدارته. هر بار که به عمارت می‌رم؛ ازم می‌خواد، تو رو ببرم ببیندت. دوست داری بیای بابا؟

پدر کل زندگی گذشته‌اش را در چند جمله خلاصه می‌کند. همیشه همین‌طور است، پدر در خلاصه کردن مطالب و داستان‌ها تبحر خاصی دارد. حس عجیبی دارم که نمی‌توانم توصیفش کنم. حسم ترکیبی از هیجان، شور و البته کمی دلخوری است. از دست پدرم دلخور هستم که این همه سال من و برادرانم را از خانواده‌اش دور نگه داشته است. حسم را پنهان می‌کنم. سرم را از روی پای پدرم بلند می‌کنم و می‌گویم:

-خیلی دوست دارم، باهاتون بیام. دوست دارم بابا بزرگم رو ببینم. اصلاً مامان بزرگم دارم؟ وای چقد بچه بودم به سامی حسودیم می‌شد؛ که مامان بزرگ داره و من مامان بزرگ ندارم!

پدر با صدایی که غم آن مشهود است.

-مامانم از بس غصه‌ی نیان رو خورد، دق کرد!...

دستان پدرم را می‌گیرم و می‌گویم :

-متأسفم! پس شما هم مثل من تو سن کم یتیم شدید. چی شد از خانواده‌تون جدا شدید؟ اصلاً بابابزرگ چه جور مردیه؟

پدر در جوابم می‌گوید:

-صبر کن!

باز طاقت نمی‌آورم و می‌پرسم :

-بابا! مگه هنوز هم تو ایران نظام ارباب رعیتی برپاست که شما می‌گین، پدرتون ازتون خواسته که ادامه دهنده‌ی نظام ارباب رعیتی‌اش باشین؟

پدر مهربان پاسخ می‌دهد:

-نظام ارباب رعیتی درسته برچیده شده اما تو روستای ما، خان زیر نظر فرماندار و استاندار هنوز هم به مردم حکومت می‌کنه! روستای ما مرزیه و موقعیت استراتژیک داره و از قدیم درگیر نزاع‌های گروهی بوده و کنترلش با نیروی خودی راحت‌تره و دولت هم با توجه به قدرت و نفوذ خان قدرتش رو ازش سلب نکرده و اهالی روستا به حرف خان گوش می‌دن و اکثر مشکلات رو هم بین خودشون و بدون مراجعه به کلانتری و نهادهای دولتی رفع و رجوع می‌کنند!
منتظر ادامه‌ی صحبت‌های پدر هستم که تلفن همراهش زنگ می‌خورد. با زبان ناشناخته‌ای که هرگز از پدر نشنیده‌ام؛ با مخاطبش صحبت می‌کند و پس از چند دقیقه به تماسش پایان می‌دهد. قبل از اینکه من سوالی بپرسم می‌گوید:

-با خان حرف می‌زدم. زنگ زده پرسه؛ می‌ریم دیدنش یا نه؟

کنجکاو می‌پرسم:

-خُب شما چی گفتین؟

-گفتم، می‌ریم.

-بقیه‌ی داستان چی شد؟

پدر با انگشت به تَک دماغم می‌زند و قصه زندگی‌اش را اینگونه ادامه می‌دهد:

-تا هفت سالگی زندگی شاهانه‌ای تو عمارت اربابی خان داشتم. از زندگی و بچگی لذت می‌بردم. با ورود به هفت سالگی آموزش‌ها و تمرین‌های سخت خان شروع شد. خان مرد روشنفکریه. بهترین معلم‌ها و مربی‌ها رو از سراسر ایران واسه آموزش بچه‌هاش به عمارت آورد. مربیهای به

نام رو از تهران با حقوق سه برابر و مزایای عالی استخدام کرد. به وضعی بود! جز زمان خواب و غذا وقت استراحت نداشتیم. از یه کلاس در می‌اومدیم، می‌رفتیم سر کلاس بعد. سوارکاری، کوهنوردی، شنا، تیراندازی و... خواندن نوشتن زبان کوردی و زبان رسمی کشور، ترکی استانبولی، انگلیسی، روسی، عربی، فرانسه و زبان کوردی گرمانجی. من و سه برادرم بیوقفه آموزش می‌دیدیم. همین آموزش‌های سخت بود که از من یه مرد کامل ساخت. تو سیزده سالگی پای ثابت تمام سفرهای تجاری خان بودم. خان به پسرهایش می‌بالید. خیلی خوشبخت بودیم و خیلی زود هم خوشبختی‌مون کم‌رنگ شد. ایلماز و تایماز تو یکی از درگیری‌های که بخاطر واردات اسلحه با قبایل مرزی داشتیم کشته شدن. خان با مرگ برادرهام احساس خطر کرد و بعد از مراسم چهلم، برای من و کاوه زن گرفت. هر دو، تو یه روز داماد شدیم. کاوه بعد از دو سال صاحب دو تا بچه‌ی دوقلو به نامهای سیروان و کژال شد. شیش سال از ازدواج من و مادرت آيسان می‌گذشت؛ هنوز بچه‌دار نشده بودیم. خان می‌خواست زن دوم بگیرم. من عاشق مادرت بودم. درسته اوایل فقط به خاطر دستور خان با مادرت ازدواج کردم و هیچ حسی به آيسان نداشتم؛ اما مادرت عاشق بود و عشق رو یادم داد. تصمیم خان جدی بود؛ منم مادرت رو دوست داشتم. نمی‌خواستم به خاطر یه بچه دلش رو بشکنم. شبانه فرار کردیم و اومدیم تهران. اولش خیلی زندگیمون سخت می‌گذشت. تصور کن، یه خانواده که تو ناز و نعمت بوده؛ حالا دست خالی و بدون پشتوانه‌ی مالی اومده غربت. اونم شهر بزرگی مثل تهران. چند روز مسافر خونه موندیم. پولمون که تموم شد؛ سراغ آرش رضوانی رفتیم. تنها دوستم که به طور اتفاقی تو یکی از سفرهایی که به شهرهای مرزی داشتیم؛ باهاش آشنا شده بودم. آرش چند کلاس تدریس زبان تو یکی از معتبرترین مدرسه‌های تهران برام جور کرد. طلاهای مادرت که یادگار روزهای اوجمون بود؛ رو فروختیم و یه خونه حوالی سلسبیل اجاره کردیم. لوازم ضروریمون رو خریدیم. مدیر مدرسه از کارم راضی بود؛ معرفیم کرد به دانشگاه و از اون به بعد استاد زبانهای خارجه شدم.

پدر مکتی می‌کند. کمی از آب داخل بطری می‌نوشد و می‌پرسد:

-خسته شدی بابا؟

لبخندی به رویش می‌زنم و می‌گویم:

-نه بابا جون! دوست دارم، باقیش رو هم بشنوم.

دستی به موهای پرپشت سپید رنگش می‌کشد و با شوق خاصی این قسمت از داستان زندگی‌اش را بیان می‌کند:

-مادرت با مهوش خانوم، زن آرش رفت پیش دکتر زنان و ناتوانی جسمیش مداوا شد. زندگی زیبامون با ورود امیرمسعود و امیرپاشا زیباتر هم شد. برادرهات که سه ساله شدن به دیدن خانواده‌هامون رفتیم. خیلی از دیدنمون خوشحال شدن. خان اصرار داشت به عمارت برگردیم؛ اما نه من، نه مادرت دوست نداشتیم، دیگه تو عمارت زندگی کنیم. ما خونه‌ی کوچیکی که با زحمت خریده بودیم، رو بیشتر از عمارت بزرگ اربابی دوست داشتیم. چهار سال بعد هم که تو بدنیا اومدی. مادرت عاشق من و بچه‌هاش بود. زن بی‌نظیری بود. هیچ کس واسه من آيسان نمی‌شه. اینم خواست مادرت بود؛ که شما تو تهران و دور از نظام ارباب رعیتی بزرگ بشید. به همین خاطر هم رفت و اومدمون به عمارت قطع شد. فقط بعضی وقت‌ها که خان به کمک من نیاز داشت خودم تنهایی می‌رفتم یه سر بهشون می‌زدم. الان هم مجبورتم نمی‌کنم. اگه دوست داری، فردا صبح با من بیا بریم سفر.

هر دو خسته‌ایم و به استراحت نیاز داریم. صحبت پدر که به پایان می‌رسد. بلند می‌شوم. کیفم را برمی‌دارم و با لحنی که خستگی در آن موج می‌زند:

-پس بهتره بریم خونه استراحت کنیم و واسه مسافرت هیجان انگیز فردا آماده بشیم.

پدر هم بلند می‌شود. پول میز را حساب می‌کند و به خانه بازمی‌گردیم .
* سیروان *

بعد از شرکت به عمارت می‌روم و برای پرسیدن حال خان به اتاقش می‌روم. با جسم بی‌جانم مواجه می‌شوم. ترس بر من غالب می‌شود و دست و پایم را گم می‌کنم. قدرت تشخیص کار درست از من سلب شده، با قدم‌های سست و شتابزده‌ای خود را به تخت خان می‌رسانم و با تمام توان سیامند را صدا می‌زنم. نبضش را چک می‌کنم. نبض ضعیفش مرا تا حدودی به زنده بودنش امیدوار می‌کند. سیامند سراسیمه وارد می‌شود. خان را که می‌بیند، خیلی زود بر خودش مسلط می‌شود و می‌گوید:

-می‌توننی خان رو بیاری پایین؟ من برم ماشین رو روشن کنم.

سوئیچ را دستش می‌دهم.

-با ماشین من بریم بهتره. زود باش، برو روشنش کن. من خان رو میارم .

با عجله اتاق را ترک می‌کند. جسم بی‌جان خان را روی دوشم می‌اندازم. به سرعت او را به حیاط می‌برم و سوار ماشین می‌کنم. سیامند پشت فرمان می‌نشیند. با سرپرستار بیمارستان هماهنگ می‌کند. با سرعت عمارت را ترک می‌کنیم و فاصله‌ی نیم ساعته تا بیمارستان را ده دقیقه‌ای به لطف سرعت بالای سیامند طی می‌کنیم. عقب ماشین نشستهام و سر خان روی پایم است. دست نوازش بر صورت جذاب خان می‌کشم. پرستاران که از طریق تماس سیامند، باخبر از اوضاع خان شده‌اند، با تخت متحرک به استقبالمان می‌آیند. جسم بی‌جان خان را روی تخت می‌گذارم. با سرعت بالایی خان را به بخش مراقبت‌های ویژه می‌برند. حس و حال بدی دارم. گویی که جانی در بدن ندارم. مستأصل روی صندلی روبروی در آی‌سی‌یو می‌نشینم. به جلو خم می‌شوم و دست‌هایم را پشت سرم به هم قلاب می‌کنم. لحظه‌ای می‌بینم که دکتر محتشم، پزشک خان با عجله وارد آی‌سی‌یو می‌شود. سیامند هم راهروی بخش آی‌سی‌یو را با نگرانی گز می‌کند و خدا را صدا می‌زند. لحظه‌ای بعد تلفن همراهش زنگ می‌خورد. با اشاره‌ی پرستاری که وارد سالن قسمت انتظار می‌شود، برای صحبت کردن با گوشی سالن را ترک می‌کند. زیر چشمی در اتاق را می‌نگرم و منتظر بیرون آمدن دکتر از اتاقی هستم که خان در آن بستری شده؛ اما بی‌فایده است. بلند می‌شوم و با نگرانی، طول و عرض راهرو را طی می‌کنم. سرم به شدت درد گرفته و ترس باز به سراغم آمده است. از راه رفتن که خسته می‌شوم، سر جایم برمی‌گردم و روی صندلی می‌نشینم. دکتر محتشم از اتاق خارج می‌شود. نگاهی به او می‌اندازم. از قیافه‌اش چیزی دستگیرم نمی‌شود. بلند می‌شوم و به سرعت خود را به او می‌رسانم. مضطرب و نگران می‌پرسم:

-خان خوبه؟

دکتر روی دوشم می‌زند.

-بد و دادی خانزاده! چرا رنگت پریده؟ نترس به خیر گذشت و خطر رفع شد. قلب خان احیا شد. شانس آورد که زود رسوندینش بیمارستان....

از دکتر تشکر می‌کنم و می‌پرسم:

-الان حالش خوبه؟ می‌تونم ببینمش؟

دکتر همراه خنده‌ی کوتاهی:

-خان خوبه! مثل اینکه تو خوب نیستی؟

لبخند می‌زنم و می‌گویم:

-خیلی ترسیدم! اگه خدایی نکرده بالای سر خان می‌اومد، من چیکار باید می‌کردم. خان همه چیز منه.

-فعلاً که به خیر گذشت. قوی باش. همه چیز دست خداست. به خودش توکل کن! من باید برم. اگه کاری داشتی، من تو اتاقم هستم.

دکتر این را می‌گوید و به سمت در خروجی می‌رود. سیامند زنگ می‌زند و می‌گوید؛ که مشکلی برایش پیش آمده است. به محل کارش رفته است و نمی‌تواند به بیمارستان برگردد. بعد از سیامند هم اهالی عمارت که تازه متوجه غیبت خان شده‌اند، نوبتی تماس می‌گیرند و جویای حال خان می‌شوند. از شنیدن خوب بودن حال خان اظهار خوشحالی می‌کنند؛ اما من خوب می‌دانم، نیمی از آنها آرزوی شنیدن خبر مرگ خان را دارند که هر چه زودتر میراثش را بین خود تقسیم کنند. ساعتی روی صندلی به انتظار می‌نشینم. پرستار از اتاق خان بیرون می‌آید و می‌گوید:

-می‌تونی بری، خان رو ببینی. سمت رو صدا می‌زنه.



با خوشحالی از پرستار تشکر می‌کنم و بدون معطلی وارد اتاق می‌شوم. تحمل دیدن خان در این حال برایم سخت است. جلو می‌روم و کنار تختش می‌ایستم. خم می‌شوم. ب***و***سه‌ای بر دست رنگ پریده‌اش می‌زنم و با شوق می‌گویم:

-خدا رو شکر! حالتون خوبه. صُبح که با اون حال دیدمتون، اونقدر ترسیدم که دست و پام رو گم کردم. اگه سیامند نبود، نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

خان که بی حرکت روی تخت دراز کشیده، به صورتم زل می‌زند و ماسک روی بینی‌اش را برمی‌دارد. لبخند کم‌رنگی بر لب می‌نشانند و با صدای ضعیفی می‌گوید:

-من تا دامادی تو رو نبینم، تسلیم مرگ نمی‌شم.

برای عوض کردن روحیه‌اش به شوخی می‌گویم:

-من رو می‌خوای داماد کنی یا خودت رو؟ این پرستاره یه ساعت تو اتاقت بود؛ راسش رو بگو با هم تیک می‌زدید؟

دستِ آزادش را که بند سِرْم نیست، را مِشت می‌کند و آرام به شکمم می‌کوبد.

-ها چیه؟ عشقت داره میاد، کبکت خروس می‌خونه. پرستاره دختر خوییه، نظرت چیه ازش خواستگاری کنم؟

بلند می‌خندم.

-کاش یه کم از این بخارت رو به من ارث می‌دادی! من که بخاری ازم بلند نمی‌شه. زن می‌بینم، انگار جن می‌بینم.

مردانه می‌خندد:

-بُرو پسر خود تو سیاه کن. من خودم ذغال فروشم. یه دختر خوشگل تو این شهر مونده که از دست تو قِسر در رفته باشه؟

سرم را به دو طرف می چرخانم و با حرکت چشم و ابرو می گویم:

-کی؟ من؟ حتما اشتبا گرفتی؟ من اصلاً مورد دارم.

دکتر محتشم وارد می شود. وضعیت عمومی خان را چک می کند و بعد می گوید:

-خان لطفاً ماسک رو بردارین! وضع عمومیتون اگه تا یه ساعت دیگه همین طور بمونه. ساعت دیگه مرخص می شید. فقط باید یه اکو انجام بدین. دستگاه اکو بیمارستان مشکل پیدا کرده، باید برید بیمارستان دیگه. من دستورات لازم رو نوشتم. کاری برام پیش اومده باید برم تهران. آقا سیروان شما هم بهتره خان رو تا موقع ترخیص تنها بذارین. اگه با من کاری ندارین من از حضورتون مرخص بشم.

خان خطاب به دکتر با لحن قدر شناسانه‌ای:

-ممنون دکتر! سفر بی خطر.

دکتر تشکر می کند. همراه هم از اتاق بیرون می آییم. آنقدر حواسم، پرت خان شده؛ که فراموش کرده‌ام، عمو قرار است به عمارت بیاید. گوشی را از جیبم در می آورم تا با عمو تماس بگیرم. متوجه می شوم، تلفن همراهم شارشش تمام شده است. دکتر محتشم که متوجه مشکل من می شود. تلفن همراهش را از جیب روپوشش در می آورد و به دستم می دهد. از دکتر تشکر می کنم و با تلفن همراه عمو تماس می گیرم .

* نفس *

از شدت هیجان تمام طول شب را بیدار بوده‌ام. چندین بار محتویات داخل چمدان را بیرون آورده و تعویض کرده‌ام. من طراح لباس نمی‌دانم کدام یک از لباسهایم را انتخاب کنم و داخل چمدان بگذارم. هر بار چند تایی انتخاب می‌کنم و چمدانم را می‌بندم. به دقیقه نمی‌کشد که نظرم عوض

می‌شود و چمدان را خالی می‌کنم و لباس‌ها را به داخل کمد برمی‌گردانم. آن‌قدر این کار را انجام می‌دهم که صدای اذان از مسجد محل بلند می‌شود. به سالن طبقه‌ی پایین می‌روم. پدر نماز می‌خواند. صبر می‌کنم تا نمازش تمام شود؛ بدون هیچ مقدمه‌ای می‌پرسم:

-بابا خانواده‌ات چه جور آدم‌های هستن؟ من اونجا چه مدلی لباس بپوشم؟

پدر سجاده‌اش را تا می‌کند. معنا دار می‌خندد.

-امان از دست شما زن‌ها! تو دیگه چرا؟ تو که خودت طراحی.

-منظورم اینه که تو پوشش آزادن یا سخت می‌گیرن؟

پدر بلند می‌شود. سجاده‌اش را برمی‌دارد. در حالی که به سمت اتاقش می‌رود، با صدای بلند:

-زن‌های عمارت پیراهن محلی می‌پوشن؛ اما تو هر چی دوست داری بردار. فقط در نظر بگیر پسر مجرد زیاد داریم. یه کم دست بجنبون تا قبل از غروب برسیم عمارت.

-چشم بابا جون!

نمازم را می‌خوانم و بدون وسواس لباس برمی‌دارم. چمدانم را می‌بندم؛ پایین می‌برم و داخل صندوق عقب ماشین پدر می‌گذارم. بعد هم به اتاقم می‌روم. مانتو اسپرت مشکی همراه جین جذبی می‌پوشم. شال آبی رنگی سر می‌کنم. کمی کرم ضد آفتاب می‌زنم و به سرعت کفش پوشیده و به حیاط می‌روم.

پدر از داخل ماشین صدایم می‌زند. در را قفل می‌کنم و سوار می‌شوم. شور و حال وصف ناپذیری دارم. برای اولین بار است که همراه پدر به دیدن خانواده‌اش می‌روم. خانواده‌ای که تا شب گذشته از وجودشان بی‌خبر بودم و فکر می‌کردم؛ پدرم برادر و خواهری ندارد و پدر و مادرش را سالها قبل از دست داده است.

با اینکه پدر نزدیکترین مسیر را انتخاب کرده است؛ اما به نظر من مسیر بسیار طولانی است. بین راه توقف کوتاهی برای صرف غذا و خواندن نماز داریم. آن قدر هیجان دارم و سوال‌های متعدد از پدر در مورد خانواده‌اش می‌پرسم؛ که اصلاً متوجه مناظر جاده و شهرهای که پشت سر گذاشته‌ایم، نمی‌شوم. به مرکز استان کردستان که می‌رسیم. پدر مسیر شمال شهر را انتخاب می‌کند. تا کنون به این استان نیامده‌ام. استان زیبا و سرسبزی است و آب و هوای معتدلی دارد. ترجیح می‌دهم، عوض فکر کردن به خانواده‌ی پدری و سوال کردن از پدر، مناظر زیبای کنار جاده را نظاره کنم و از دیدنشان لذت ببرم. محو تماشای مناظر خیال انگیز اطرافم هستم و قدرت خالقشان را تحسین می‌کنم؛ پدر وارد خیابان بزرگی می‌شود که دو سمت آن با درختان سر به فلک کشیده منظره‌ی زیبایی خلق کرده‌اند. انتهای خیابان هم منتهی به عمارت بزرگی می‌شود. حدس می‌زنم عمارت اربابی پدر بزرگم باشد.

پدر مقابل در بزرگ عمارت توقف می‌کند و به دقیقه نمی‌کشد که در به رویمان باز می‌شود. پدر ماشین را داخل می‌برد و زیر سایه‌بان پارکینگ عمارت پارک می‌کند.

از ماشین پیاده می‌شویم. نگاه گذرای به اطراف می‌اندازم؛ عمارت بزرگ و باشکوه پدر بزرگم دست کمی از کاخ ندارد. باغ بزرگی که سمت راست در ورودی قرار دارد؛ بسیار زیباست و انتهایش به چشم نمی‌آید. سمت چپ هم پارکینگ قرار دارد که چند ماشین مدل بالا در آن پارک شده است. اهالی عمارت به استقبالمان می‌آیند. برایم جالب است، همه بدون استثنا پدرم را خان صدا می‌زنند. زنان با من روب*روب*وسی می‌کنند و مردان هم با روی باز و گشاده به پدر خوش آمد می‌گویند. با پدر مردانه روب*روب*وسی می‌کنند. زنان در حین روب*روب*وسی با من خود را نیز معرفی می‌کنند. پدرم هم مردان را تک تک معرفی می‌کند. تعدادشان آن قدر زیاد است که فرصت تجزیه و تحلیل چهره‌اشان را پیدا نمی‌کنم. جز خان و سیروان همه هستند. بعد از مراسم معارفه با اهالی عمارت به طبقه‌ی دوم و اتاق پدرم می‌رویم. چرخ‌های در اتاق پدرم که تقه‌ای به در می‌خورد. پدر اجازه‌ی ورود می‌دهد. خانم میانسالی با یک سینی بزرگ حاوی میوه و شیرینی که کنارشان اسپنددان طلایی قرار دارد؛ وارد می‌شود. سینی را روی میز می‌گذارد. اسپنددان را فوت می‌کند و به سمت من که وسط اتاق ایستاده‌ام و با کنجکاوی کارهایش را نظاره می‌کنم، می‌آید. دور سرم اسپند می‌چرخاند و در اسپنددان می‌ریزد. مدام زیر لب به لهجه‌ی کردی چیزی می‌گوید؛ که متوجه نمی‌شوم. بعد هم دور سر پدر می‌چرخاند و ماشاءالله می‌گوید. پدر با خنده به خانم میانسال می‌گوید:

-دایه حلیمه! راست می‌گن، نو که بیاد به بازار کهنه می‌شه دل آزار. نفس رو دیدی، کیانت یادت رفت؟

خانم میانسال که پدر دایه خطابش کرده، هول می‌شود و با لهجی بامزه‌ای می‌گوید:

-خاک به سرم! خان شما تاج سَرید. نمی‌دونید، پایین چه خبره؟! همه در مورد زیبایی و کمالات خانزاده حرف می‌زنن. ترسیدم خانزاده چشم بخورن. روم سیاه به بزرگی خودتون من رو ببخشین. تو رو خدا از دست من ناراحت نشید! منظور بدی نداشتم.

با لبخند، دایه را که تندتند و بی‌وقفه صحبت می‌کند نگاه می‌کنم. منتظر پاسخ پدر هستم. پدر قهقهه‌ی مردانه‌ای می‌زند و سپس خطاب به دایه می‌گوید:

-خدا نیاره روزی رو که کیان از دست دایه‌ی مهربونش ناراحت باشه! شوخی کردم دایه گیان.

دایه که خیالش راحت شده نفس پرصدایی می‌کشد و می‌پرسد:

-برایتان غذا بیارم.

پدر در جوابش "نه" می‌گوید و می‌خواهد با آمدن خان ما را صدا بزنند. دایه هم نگاه سرشار از مهری حواله‌ی من می‌کند و با گفتن "با اجازه‌تون خان" اتاق را ترک می‌کند.

روی شزلون پایین تخت پدر می‌نشینم و می‌پرسم:

-بابا این دایه کیه...؟ تو حیاطم با محبت من رو بغل کرد و ب***و*سید.

پدر کنارم می‌نشیند. دست دور گردنم می‌اندازد و می‌گوید:

-دایه در واقع پرستار من و برادرانه؛ از بچگی مثل چشمه‌هاش از ما مراقبت و نگهداری می‌کرد. قرار شد بعد از اینکه ما بزرگ شدیم از عمارت بره؛ اما از بس که بامحبتت، خان با بزرگ شدن ما و پیر شدن دایه بازم اون رو اینجا نگه داشت.

-بچه داره؟

-نه بابا جون! دایه هیچ وقت ازدواج نکرده. سوال دیگه‌ای نداری؟

نگاه به چهره‌ی خسته‌ی پدر می‌اندازم و می‌گویم:

-شما خسته‌این! کمی استراحت کنین. اگه خان اومد خبرتون می‌کنم.

پدر به عادت همیشگی‌اش با دستانش صورتم را قاب می‌گیرد و ب***و***سه‌ای از روی عشق بر پیشانی‌ام می‌نهد. بعد هم بلند می‌شود. کفش‌هایش را در می‌آورد و روی تخت دراز می‌کشد. بعد از چند دقیقه به خواب می‌رود. پدر همیشه همین‌طور است تا سر روی بالش بگذارد فوری تسلیم خواب می‌شود. بلند می‌شوم؛ خوشه‌ی انگوری از داخل ظرف برمی‌دارم و در حالی که حبه‌های انگور را در دهان می‌گذارم با کنجکاوی مشغول کنکاش اتاق پدر می‌شوم.

اتاقی بزرگ، حدود ۴۰متر پارکت شده با سقفی بلند و ست چوبی کامل مشکی رنگ در سمت راست که باسلیقه چیده شده است. در سمت چپ هم کتابخانه‌ای پر از کتابهای قدیمی و گرانبها، چند نسخه‌ی خطی هم در یکی از طبقاتش دیده می‌شود. سرویس کنار در ورودی قرار دارد؛ روبروی در ورودی هم در فلزی مشبک تراس قرار دارد. در تراس با پرده‌ی حریر نباتی رنگ با گل‌های ابریشمی پوشیده شده است. بالای تخت پدر آخرین عکس خانوادگی امان که دوازده سال پیش گرفته شده است؛ به دیوار آویزان است. با دیدن عکس مادر اشک چشمانم شیار می‌شود و گونه‌ام را می‌شکافد. مادرم سرطان سینه داشت و درست وقتی که هشت سال داشتم، بعد از چند ماه مبارزه با مرگ در بیمارستان چشم به روی دنیا بست و ترکمان کرد.

همان هشت سال کافیست، برای لمس محبت بی‌دریغ مادری که فرشته‌ی زمینی من در هر زمانی است. عاشقانه دوست داشتن و بی‌چشم داشت، مهربانی کردن را مادرم به من آموخته.

تصویر زیبای مادرم با آن صورت مهتابی و چشمان آبی رنگش، در پس زمینه‌ی مشکی عکس که کنار پدر سرپا ایستاده و با عشق به عوض دوربین پدرم را می‌نگرد؛ برایم دوست داشتنی‌ترین تصویر هستی است. پدر و مادرم از پشت دست روی شانه‌ی من و برادرانم که نشسته‌ایم انداخته‌اند. خاطرات زیبای روزهای کودکی در خیالم جان می‌گیرد؛ روحم در زمان، سفر می‌کند و به روزهای زیبای بودن مادر به پرواز در می‌آید. خاطراتی که بدون مادر هیچ وقت تکرار نمی‌شود .

صدای زنگ تلفن همراهم مرا از گذشته به حال سوق می‌دهد. نام امیر مسعود روی صفحه‌ی گوشی خودنمایی می‌کند. برادر مهربانم که هر روز از راه دور مرا با یک تماس یاد می‌کند. آی‌کون تماس را لمس می‌کنم و با عشق می‌گویم:

-جانم امیری! خوبی عشقم؟

پرانرژی می‌گوید:

-سلام نفسم! خوبی خواهری؟

-خوبم امیرم، خوبه خوب!

-فیلم مراسمت رو دیدم؛ مثل همیشه عالی! گل کاشتی خواهری.

روی مبل کنار کتابخانه می‌نشینم و می‌پرسم:

-انتقاد سازنده؟

-ندارم! بی‌نقص بود.

با شوق می‌پرسم:

-کدوم طرح رو دوست داشتی؟

با خنده پاسخ می‌دهد:

-کت‌شلوار دامادی، کی بشه یه دست برام بدوزی؟

-تو کوچیک بزرگی حالت نیست؟! بذار اول پاشا زن بگیره بعد....

به شوخی و با لحن معترضانه جواب می‌دهد:

-کدوم کوچیک، بزرگی خواهر من؟! پاشا همش یه دقیقه بزرگتره، اون هم به لطف من، جا تنگ بود؛ هولش دادم پرید بیرون.

-پاشا پیشت نیست، بلبون زبونی می‌کنی؟

با صدای نجوا گونه‌ای می‌گوید:

-از من نشنیده بگیر ولی با دافش رفته کلن گردی.

-جدی می‌گی؟

-آره جون خودم! تازگی‌ها با یکی از هم دانشگاه‌یامون بدجور فاب شده.

-پس بجنب جا نمونی، داداش کوچیکه!

امیر مسعود قهقهه‌ای می‌زند:

-پس خبر نداری. از طرف خواستگاریم کردم .

صدای پاشا از آن سوی گوشی می‌آید؛ به مسعود معترض است و گوشی را از مسعود می‌گیرد و سلام می‌دهد.

-سلام جان برادر! حالا زن می‌گیری، آبجی کوچیکه رو خبر نمی‌کنی؟

با شرم همیشگی اش می‌گوید:

-مسعود خالی می‌بنده، تو چرا باور می‌کنی. یه بار با یکی از دخترا که سفیر صلح کوباست، رفتم جلسه‌ی انجمن خیریه. می‌گه می‌خوای بگیریش.

-جون پاشا هر کی رو می‌خوای بگیر! ولی به فکر فسقلای عمه باش. من بور و تپل و چشم آبی می‌خوام. برادرزاده‌ی سیاه سوخته نمی‌خوام، گفته باشم!

ریز می‌خندد:

-باشه خوش سلیقه خانوم! یه خوشگل پیدا کن، معرفی کن.

-به! ما رو باش. می‌گفتیم پاشا حیا داره. هم نشینی با مسعود تو رو هم پررو کرده. پسر، پسرای قدیم! اسم زن می‌اومد، سرخ و سفید می‌شدن.

-نفس خواه‌ری! مسعود می‌گه؛ مانیا و پانیا، اون دو تا مدل دوقلوت اونا خوشگل بودن همونا رو برامون جور کن.

-امر دیگه‌ای نیست؟ راستی من و بابا اومدیم عمارت خان، پدربزرگمون حالش خوب نیست. کاش شما هم می‌تونستین یه چند روز بیاین اینجا. البته فعلا ندیدمش، بیمارستانه.

-بابا گفت؛ می‌خواد تو رو هم ببره. چند روز می‌مونین؟

-نمی‌دونم! معلوم نیست.

-شاید اومدیم... اما فعلاً به کسی چیزی نگو، بذار سورپرایز باقی بمونه.

امیرمسعود گوشی را از امیر پاشا می‌گیرد:

-نفس جان کاری نداری؟ من باید به کسی زنگ بزنم. بهت خوش بگذره. باز بهت زنگ می‌زنم.

-کاری ندارم. خوشحال شدم صداتون رو شنیدم. مراقب هم دیگه باشید.

بعد از قطع تماس به تراس اتاق پدر می‌روم. تراس بزرگ و تمیزی که با سنگهای سفید پوشیده شده و دور تا دور نرده‌های سفید طلایی طرح سلطنتی کار گذاشته شده است. گلدانهای زیبایی بلندی یک گوشه‌ی تراس ماهرانه چیده شده. میز غذاخوری و استراحت چهار نفره‌ای وسط قرار دارد. صندلی‌های سفید فلزی با کوسن‌های طلایی رنگ زیبایی آراسته شده‌اند. روی صندلی می‌نشینم و به آسمان و غروب این شهر کوهستانی نگاه می‌اندازم. همه چیز بکر و دست نخورده است. آسمان با رنگ آبی خیره کننده و ابرهای مخملی سفید رنگی که خورشید می‌رود تا پشتشان پنهان شود و روز زیبای کوهستان تسلیم شب‌های روشن پرستاره شود. ساعتی آنجا می‌نشینم. غروب را نظاره می‌کنم و بعد به اتاق باز می‌گردم .

دوش کوتاهی می‌گیرم. کت شلوار سرمه‌ای که روی یقه‌اش سنگهای تزیینی کار شده را می‌پوشم. کفش‌های پاشنه سه سانتی طلایی‌ام را انتخاب می‌کنم. موهای بلندم را پشت سر، گرد جمع کرده و کمی را به صورت کج جلوی صورتم با گیره به پشت سرم وصل می‌کنم. کمی ریمل می‌زنم. مقداری رژ هلویی رنگ که جز لاینفک آرایشم است؛ بر لب می‌کشم. روسری ساتن طلایی رنگ که شکوفه‌های سرمه‌ای دارد را سر کرده و با عطر مورد علاقه‌ام دوش می‌گیرم. با اهالی عمارت هنوز گرم نگرفته‌ام؛ ترجیح می‌دهم تا آمدن پدر بزرگ و بیدار شدن پدر در اتاق بمانم. خود را با تلفن همراهم سرگرم می‌کنم. تلفن همراه پدر که روی پاتختی گذاشته است؛ برای پنجمین بار زنگ می‌خورد. پدر به حدی خسته است که بیدار نمی‌شود. بالاخره تصمیم می‌گیرم، پاسخ دهم. مخاطب به نام دکتر ذخیره شده است. با تردید تماس را وصل می‌کنم.

-الو عمو جان! سیروانم! شارژ گوشیم تموم شده؛ با گوشی دکتر تماس گرفتم.

منتظر می‌مانم تا حرف سیروان تمام شود. با کمی تأخیر می‌گویم:

-عذر می‌خوام آقا سیروان! من نفسم! بابا خوابه من جواب دادم. پدر بزرگ خوبه؟

-خواهش می‌کنم. خان حالش خوبه! ما تا نیم ساعت دیگه بیمارستان کارمون طول می‌کشه، بعد می‌آییم عمارت. فقط زنگ زدم، از نگرانی در تون بیارم. امری نیست؟

-عرضی ندارم.

-می‌بینمتون.

-فعلاً!

گوشی را قطع کرده و پدر را بیدار می‌کنم و می‌گویم که سیروان تماس گرفته است. پدر روی تخت می‌نشیند. با تحسین نگاهم می‌کند.

-تو همیشه می‌دونی که باید چی بپوشی؛ مثل همیشه عالی شدی دخترم! رنگ سرمه‌ای کت، چشمت رو تیره تر نشون می‌ده. تو این لباس خانمتر شدی.

از تعریف پدر ذوق می‌کنم. چرخ می‌زنم.

-این رو پوشیدم، روز اولی یه کم تو چشم اهالی عمارت سنگین، رنگین باشم .

پدر بلند می‌شود. گونه‌ام را می‌کشد و بعد هم می‌ب**و**سد. لباس برمی‌دارد و به حمام می‌رود. با شنیدن صدای ماشین و همهمه‌ی اهالی عمارت دست در دست پدر برای استقبال پدر بزرگ به حیاط می‌رویم. شوق عجیبی برای دیدن پدر بزرگم دارم. جنسیس کوپه‌ی مشکی رنگی پایین سکوی ورودی عمارت متوقف می‌شود. راننده سریع پیاده شده و در سمت جلو را باز می‌کند. پدر بزرگ را پیاده می‌کند و تکیه‌گاهش می‌شود. راننده که قطعاً سیروان پسر عمویم است؛ ابهت

خاصی در حرکات و رفتارشان نمایان است. جوانی بلند بالا با هیكلی ورزیده، بسیار خوش تیپ با چهره‌ی زیبای مردانه و شرقی....، بعد از سیروان مشغول تحلیل تیپ و ظاهر پدربزرگ می‌شوم. مردی خوش قد و بالا که بسیار شبیه پدرم است؛ البته با این تفاوت که پدر موهایش یکدست سفید شده و پدربزرگ با این سن و سال موهای جوگندمی پرپشتی دارد. طبق گفته‌ی پدرم، پدربزرگ بسیار مقتدر و پرابهت است. خصوصیتی که در وجود تمامی مردان این خاندان که تا به حال دیده‌ام؛ ثبت شده است. می‌توان گفت، به نوعی جزء ژن غالبشان است. همراه پدر از پله‌ها پایین رفته و به سمتشان قدم برمی‌داریم. پدربزرگ خطاب به سیروان می‌گوید:

-سه‌روان! دسَم ول گن کورَم بغل کنم.

پدر دستم را رها کرده. به آغوش پدربزرگ پناه می‌برد و ب***و***سه‌ای بر دستانش می‌نشانند؛ بعد هم با سیروان گرم احوالپرسی می‌کند و او را به آغوش می‌کشد. پدربزرگ بعد از احوالپرسی با پدر انگار که تازه متوجه من شده باشد؛ خطاب به من می‌گوید:

-سیلاو خوش هاتی! ده‌نگو و باسیت چونه؟ چاوم روشین، هه‌ناس گیان!

متحیر و گیج چشم دوخته‌ام به دهان پدربزرگ و اصلاً متوجه منظورش نمی‌شوم. پدر متوجه سردرگمی من می‌شود و می‌گوید:

-خان خوش آمد گفت و حالت رو پرسید.

خان با دست اشاره می‌کند که به نزد او بروم. به سمتش می‌روم. مرا به آغوش می‌کشد و از خود جدا می‌کند. نگاهم می‌کند و باز به آغوش می‌کشد. صورتم را غرق ب***و***سه می‌کند. پدربزرگ به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که مرا ندیده عطش دارد و سعی می‌کند؛ این عطش را با ب***و***سه بر سر و رویم فرو بنشانند. از او خجالت می‌کشم و کمی هم از این نزدیکی معذب هستم. با صدای ضعیفی حالش را می‌پرسم. ب***و***سه‌ای بر پیشانی‌ام می‌نهد. مرا از خود جدا می‌کند. خیره‌ی چشمانم می‌شود و می‌گوید:

-تو دلیل حال خوش منی. هه‌ناسم!

بعد از روب**و**سی با پدربزرگ با سیروان احوالپرسی می‌کنم. لحظه‌ای نگاهم به نگاهش گره می‌خورد. برق ناشناخته‌ای در چشمانش می‌درخشد و خیلی محترمانه پاسخم را می‌دهد.

پدربزرگ می‌خواهد که تکیه‌گاهش شوم. پدر مانع می‌شود و می‌خواهد پدربزرگ عوض من به او تکیه کند. پدربزرگ خیره‌ی صورت پدرم می‌شود و با صدای که کمی نشان از دلخوری دارد؛ می‌گوید:

-نترس! آسیبی بهش نمی‌رسانم. فقط کمی دلتنگ فرشته‌ی زمینیم شدم. شانزده سال از مه دورش نگه داشتی که چی پشه؟!

پدر با اشاره از من می‌خواهد، همراه پدربزرگ شوم. کنار پدربزرگ می‌ایستم و دستش را می‌گیرم. لبخندی بر رویش می‌زنم. می‌خواهم، به من تکیه کند. خان خم می‌شود و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-من هنوز اونقدری ضعیف نشدم که به کسی محتاج بشم. گفتم بیای پیش خودم، حساب کار دست بعضی‌ها بیاد که چشمشون رو ناموس خان هرز نره. من پیرمرد با دیدن زیبایی خیره‌کننده‌ات زبانم بند اومد. خدا به داد دل جوونای عمارت برسه.

-شما در مورد من اغراق می‌کنین!

-من یه مردم. هم جنس خودم رو خوب می‌شناسم. با این سن و سال، خوب می‌دونم یه جفت چشم آبی مست برای زیر و رو کردن دل هر مردی کافیه. بقیه‌ی حُسنات بماند .

سراپا غرور می‌شوم. ذوق می‌کنم. نگاه قدرشناسانه‌ای به پدربزرگ می‌اندازم. او نیز مرا به آغوش می‌گیرد. همراه هم از پله‌ها بالا می‌رویم. با راهنمایی‌اش جلوتر از بقیه به اتاقش می‌رویم. به اتفاق خان به اتاق زیبا، بزرگ و دل‌بازش می‌رویم. اتاق خان بسیار شبیه اتاق پدر است؛ با این تفاوت که ست چوبی اتاق خان قهوه‌ای تیره است. پدر و سیروان هم پشت سرمان وارد اتاق می‌شوند. به خان کمک می‌کنم تا روی تخت بنشینند. خان دست مرا می‌گیرد و می‌خواهد که من

هم کنارش بنشینم. امرش را اطاعت می‌کنم و با فاصله‌ی اندکی کنارش می‌نشینم. پدر و سیروان هم کنار پای من و خان به حالت چهارزانو روی فرش دستبافت قدیمی کنار تخت می‌نشینند. با اینکه اولین باری است که خان را می‌بینم اما کشش و جاذبه‌ی عمیقی در وجودم نسبت به او پدید آمده است. دوست دارم ساعتها کنارش بنشینم و خیره‌ی چهره‌ی زیبا، مردانه و پر اقتدارش شوم. با عشق به چهره‌ی خان خیره شده‌ام که خان متوجه نگاه خیره‌ام می‌شود. دست دور کمرم می‌اندازد و مرا به خود نزدیک می‌کند. در همین حین تقه‌ای به در می‌خورد. مرد جوانی با لباس کردی وارد می‌شود. مرد قیافه‌ی معمولی دارد. بر خلاف تمام مردان این عمارت که سبیل جز لاینفک صورتشان است؛ صورت صاف و عاری از ریش و سبیل دارد. جلوتر می‌آید و دست به سینه و با حالت احترام روبروی ما می‌ایستد. متوجه می‌شوم که جز خدمتکاران خان می‌باشد. مرد با لهجه‌ی اصفهانی از خان می‌پرسد که چیزی لازم دارند؛ برایشان بیاورد. خان در پاسخش می‌گوید:

-چیزی نمی‌خوام، جز تنهایی با بچه‌هام. کسی مزاحمون نشه. سهراب به دایه بگو واسه شام من غذای رژیمی نپزه که نمی‌خورم. میز شام رو که چیدید خبرمان کن.

سهراب با گفتن "چشم" اتاق را ترک می‌کند.

با رفتن سهراب، خان دستانم را می‌گیرد و تا مقابل صورتش بالا می‌آورد. ب**و**سه‌ی عمیقی بر دستانم می‌زند. سپس خطاب به سیروان که زیر چشمی مرا نگاه می‌کند، با لحن تأکیدی و دستوری جمله‌اش را بیان می‌کند:

-فکر کنم عموت حق داشت، این عموزاده‌ی زیبات رو تهرون نگه داشته بود و اینجا نمی‌آورد. تا وقتی این دختر اینجاست؛ مثل چشم‌هات مراقبش باش. از این لحظه به بعد، اولویت اولت می‌شه، مراقبت از شاه دختر کیان. متوجه شدی سه‌روان؟

سیروان سر بلند می‌کند و در پاسخ خان:

-چشم خان! اطاعت امر.

نگاهی به من می‌اندازد و بلافاصله سرش را پایین می‌گیرد. سیروان نگاه جذابی دارد. نگاهش از آن دسته نگاه‌هاست که دوست داری مدت‌ها خیره‌اش شوی و حتی پلک هم نزنی. شرم دخترانه‌ام مانع دید زدن او می‌شود. زیر چشمی‌نگاهی به سیروان سر به زیر می‌اندازم. شرمش برایم ستودنی است. بعد هم پدر را می‌نگرم. مطیع و سر به زیر بودن پدر و سیروان در برابر خان برایم جالب است. نگاهی هم روانه‌ی خان می‌کنم. جذبه‌ی خاصی در چهره‌اش موج می‌زند که مانع زل زدن به چشمان او و دید زدنش می‌شود.

-کاش فرصت داشته باشم، پسرهایت رو هم ببینم!

جمله‌ی حسرت آمیز خان مرا متوجه غم درونی‌اش می‌کند. پدر که تا این لحظه ساکت و بی‌کلام نشسته است؛ نگاهی از روی مهر به خان می‌اندازد:

-سایه‌تون بالا سر ما مستدام باشه! ان‌شاءالله اونها رو هم می‌بینین!

خان مرد خوش مشربی است. با اینکه تا به حال او را ندیده‌ام و تا دو روز قبل از وجودش بی‌خبر بوده‌ام؛ اما عجیب با او احساس راحتی می‌کنم و برایم از هر آشنایی، آشناتر است. با حرف خان دلم به حالش می‌سوزد و برای همدردی با او و شاد کردن دل پر ز حسرتش تلفن همراهم را از جیبم در می‌آورم؛ بی‌توجه به فاصله‌ی زمانی تماس تصویری را با برادرانم برقرار می‌کنم. امیر مسعود پاسخ می‌دهد. از او می‌خواهم امیر پاشا را هم صدا بزند و می‌گویم:

-پدر بزرگ بیقرار دیدنتونه! منم تماس گرفتم تا تصویری باهاس حرف بزنین.

امیر مسعود هول می‌شود و دستپاچه:

-ای وای! خواهری قبلش می‌گفتی؛ آماده بشیم. الان با لباس خونگی بیایم پشت دوربین با خان حرف بزنینم؛ در مورد من چه فکری می‌کنه؟

خان جمله‌ی امیر مسعود را می‌شنود. بلند و مردانه می‌خندد. امیر مسعود هم متوجه صدای خنده‌ی خان می‌شود و با لحن بامزه‌ای می‌گوید:

-صبر کن تا از این بی‌آبروتر نشدم، پاشا رو صدا کنم.

چند ثانیه بعد هر دو دستپاچه توی تصویر ظاهر می‌شوند و با خان صحبت می‌کنند. خان هم در حرکتی جالب تصویر برادرهایم را می‌بازد و می‌سند. امیر مسعود مودبانه صحبت می‌کند و آبروداری می‌کند. تنها من می‌دانم که این رعایت ادب و نزاکت و جدی بودن برای او چقدر سخت است؛ اما امیر پاشا خودش است؛ همان امیر پاشای مودب، مهربان و باوقار همیشگی است. برادرانم بعد از خان با پدر و سیروان صحبت می‌کنند و قول می‌دهند، در اولین فرصت پیش رو به دیدار خان بیایند. بعد از قطع تماس سیروان از آب‌سردکن یخچال کوچک گوشه‌ی اتاق خان، لیوان آبی پر می‌کند و همراه قرصی به دست خان می‌دهد. سپس برای تعویض لباس اتاق را ترک می‌کند. هر سه به اتفاق به تراس اتاق خان می‌رویم. اتاق خان هم شمالی است. منظره‌ی تراس، حیاط زیبای عمارت و باغ سرسبز است. روی صندلی فرفورژی کنار پدر می‌نشینم. برای لحظه‌ای کوتاه نظاره‌گر آسمان صاف و پرستاره می‌شوم. پدر با پدربزرگ صحبت می‌کند و من خیره‌ی شباهت این پدر و پسر هستم. نگاه هر کدام به دیگری از روی عشق است. می‌شود در یک نگاه به عمق علاقه‌یشان پی برد. نگاهم را از روی پدر بر می‌دارم و به سیروان می‌دهم. ست اسپرت طوسی رنگی پوشیده است و سبد میوه‌ای در دست دارد؛ وارد تراس می‌شود. روبروی من می‌نشیند. او هم نگاه کوتاهی به من می‌اندازد. سیبی از داخل ظرف میوه بر می‌دارد و مشغول پوست‌کندنش می‌شود. من در سکوت به صحبت‌های پدر و پدربزرگ گوش می‌دهم؛ اما سیروان در حین پوست‌کندن میوه در تمامی بحث‌های مابین پدر و خان هم شرکت کرده و نظراتش را بیان می‌کند. بحث هر سه نفرشان در مورد تجارت و طرح‌های سرمایه‌گذاری جدیدشان است. اطلاعات دقیق پدر، نشان می‌دهد که بر خلاف تصورات من، پدر نه تنها از اوضاع و احوال عمارت بی‌خبر نیست؛ بلکه نقش بسزایی هم در اداره‌ی امور دارد. من حرفی برای گفتن ندارم و مشتاقانه به صحبت‌هایشان گوش می‌دهم. سهراب به تراس می‌آید و می‌گوید:

-خان میز شام رو چیدیم. تشریف بیارید پایین.

خان تابی به سبیل پر پشتش می‌دهد و خطاب به سهراب:

-برو به کارت برس. چند دقیقه بعد می‌آییم.

برای صرف شام به سالن پایین می‌رویم. با دیدن این تعداد جمعیت که بالغ بر سی نفر هستند و پشت میز نشسته‌اند و منتظر آمدن ما و خان هستند؛ شگفت‌زده می‌شوم. حسم را پنهان می‌کنم و سعی می‌کنم معقول رفتار کنم. همه با ورود ما از روی صندلی‌هایشان برای عرض احترام بر می‌خیزند. من دست در دست پدر پشت سر خان به سمت بالای میز و چهار صندلی خالی می‌رویم. خان در صدر می‌نشیند. من هم کنار پدرم و روبروی سیروان می‌نشینم. خان دستور نشستن می‌دهد. با اشتها مشغول خوردن سوپ می‌شود که لحظه‌ای قبل دایه داخل ظرف جلوی دستش ریخته است. دایه برای من و پدر هم سوپ می‌ریزد. با لبخند از او تشکر می‌کنم. چشم به میز شاهانه و غذاهایی روی آن می‌اندازم. بعد از خوردن سوپ، پدر کفگیری پلو داخل بشقاب می‌ریزد. مقداری کباب کنار پلوی داخل بشقاب می‌گذارد. تمام افراد دور میز در سکوت و بدون هیچ کلامی مشغول خوردن غذایشان هستند. این سکوت اهالی عمارت و زرق و برق میز شام مرا می‌ترساند. من به این نوع از زندگی عادت ندارم. همان میز شام دو نفره‌ی خانه‌یمان با پدر که غذای ساده‌یمان را با کلی شوخی و خنده میل می‌کردیم؛ بر این غذا خوردن به سبک اشرافی ترجیح می‌دهم. بعد از شام همراه اعضای عمارت که سر میز شام حضور داشتند؛ در سالن پایین جمع شده‌ایم و هر کس در مورد مطلبی صحبت می‌کند. من در جمعشان غریبه هستم. تمام مدت بی هیچ حرف و سخنی کنار پدر نشسته‌ام و بعضاً به سوالاتی که از من می‌پرسند؛ پاسخ‌های کوتاه می‌دهم و باز سکوت اختیار می‌کنم. دو ساعت است که بی حرکت و معذب روی مبل کنار پدر نشسته‌ام. خسته‌ام و خوابم می‌آید. خوشبختانه خان متوجه خستگی‌ام می‌شود. از همه می‌خواهد؛ برای خواب و استراحت به اتاق‌هایشان بروند. من هم شب بخیر کوتاهی می‌گویم و همراه پدر به اتاقمان می‌رویم. لباسم را با لباس راحتی عوض می‌کنم. مسواک شتابزده‌ای می‌زنم و بعد از ده سال برای اولین بار روی تخت، کنار پدر می‌خوابم. *سیروان*

بعد از تمام شدن کارمان در بیمارستان همراه خان به عمارت باز می‌گردیم. تمام طول مسیر دلم پیش عروسک چشم آبی‌ام است؛ از ذوق دیدار مجددش در پوست خود نمی‌گنجم. طنین صدای دلنشین‌اش را که شنیده‌ام، بی‌تاب و بیقرار دیدارش شده‌ام. آنقدر غرق رویای خواستنش هستم که متوجه صحبت‌های خان نمی‌شوم. علی‌السویه گردنی تکان می‌دهم و در جواب تمام سوال‌هایی که می‌پرسد؛ تنها به گفتن "نمی‌دونم هر طور خودتون صلاح می‌دونید" بسنده می‌کنم. شب بر پهنه‌ی وسیع عمارت اربابی خان سایه افکنده که وارد حیاط می‌شوم. با ماشین تا پایین سکوی ورودی ساختمان عمارت پیش می‌روم. اهالی عمارت نقاب لبخند بر چهره زده‌اند؛ وانمود می‌کنند

که از دیدن خان که حالش خوب است، خوشحال هستند. بیشتر از هر کس دیگر از راز درونشان باخبر هستیم. خوب می‌دانم آرزوی مرگ خان را در دل دارند. ماشین را دور می‌زنم و در را برای خان باز می‌کنم. کمک می‌کنم که از ماشین پیاده شود. نگاه زیر چشمی به قوی سرمه‌ای پوشی می‌اندازم که خاص تر و متفاوت تر از دیگران آرام و باوقار منتظر پیاده شدن خان است. هر چند خان مانع می‌شود؛ اما، من تکیه‌گاهش می‌شوم و او را تا نزد عمو و نفس همراهی می‌کنم. روب**و**سی و احوالپرسی خان و عمو که تمام می‌شود؛ با عمو روب**و**سی می‌کنم. در حین احوالپرسی من و عمو، خان با لهجی کردی خطاب به نفس می‌گوید:

-سیلاو! خوش هاتی! ده نگو و باسیت چونه؟ چاوم روشن! هه‌ناس گیان!

"سلام! خوش اومدی! حال و احوالت چطوره؟ چشمم روشن! نفس جان!"

نفس مات و متحیر خان را می‌نگرد. چهره‌اش به حدی خواستنی شده است که چشم همه‌ی اهالی خیره به اوست. از روی غیرتی که منشا آن ناپیداست؛ کلافه و عصبی نگاه جوانان عمارت را زیر نظر می‌گیرم. دلم می‌خواهد نگاه‌های هرزشان که روی نفس ثابت مانده را از بین ببرم. کلافه و خسته با او احوالپرسی می‌کنم. خیالم راحت می‌شود که خان او را به نزد خود می‌خواند و همراه خود جلوتر از ما به اتاق می‌برد. دوشادوش عمو کیان وارد اتاق خان می‌شوم. خاطر نفس به حدی برای خان عزیز است که او را کنار خود نشانده و ب**و**سه‌های پر مهری بر دستانش می‌زند. برای اولین بار به خان دوست داشتنی‌ام حسادت می‌کنم. دلم این چنین دوری در حین نزدیک بودن را تحمل نمی‌آورد. خان مراقبت از نفس را به من می‌سپارد. لحظه‌ای نگاهش می‌کنم و فوری سر به زیر می‌اندازم. از عمو شرم می‌کنم و علی‌رغم میل باطنی‌ام سر به زیر می‌اندازم و خود را از دید زدن او محروم می‌کنم. به بهانه‌ی تعویض لباس اتاق را ترک می‌کنم .

به اتاقم می‌روم. نفس پرصدایی می‌کشم. بی‌حوصله روی تخت ولو می‌شوم. دلم می‌خواهد؛ چشم ببندم و این رویای اغواگر از حافظه‌ام پاک شود. مدتی به همان صورت می‌مانم و سپس لباسم را عوض می‌کنم. دوست دارم ساعتی در اتاقم بمانم و کمی استراحت کنم؛ اما نیروی ناشناخته‌ای مرا به سمت رفتن به اتاق خان ترغیب می‌کند. در آینه نگاهی به خودم می‌اندازم. خیالم که از بابت سر و وضعم راحت می‌شود؛ اتاق را ترک می‌کنم و به سمت اتاق خان راه می‌افتم. پشت در اتاق

خان، سهراب خدمتکار ویژه‌ی خان را می‌بینم. با سبد میوه در دست قصد دارد؛ وارد اتاق شود. سبد میوه را از او می‌گیرم و مرخصش می‌کنم.

خان، عمو و نفس در اتاق نیستند و به تراس رفته‌اند. به نزدشان می‌روم. روبروی نفس می‌نشینم. در بحث‌های عمو و خان شرکت می‌کنم و مشغول پوست کندن میوه می‌شوم. نیم‌نگاهی هم به نفس می‌اندازم. کنجکاوانه به بحث‌های ما گوش می‌دهد. این دختر همه چیزش خواستنی است. زیبایی‌اش به حدی خیره‌کننده و نفس‌گیر است که شانس می‌آورم؛ مانند زنان قصر زلیخا، به جای پرتغال دست خود را نمی‌برم. سهراب وارد تراس می‌شود. می‌خواهد که برای صرف شام به سالن پایین برویم. به این رفت و آمدهای سهراب به اتاق و تراس هم حساس شده‌ام. دلم می‌خواهد؛ خان او را زودتر مرخص کند تا کمتر زیر چشمی نفس را دید بزند. سهراب که می‌رود؛ دقایقی بعد به سالن پایین می‌رویم. باز روبروی نفس می‌نشینم و با اشتهای کاذبی که نمی‌دانم، از کجا نشأت گرفته؛ مشغول غذاخوردن می‌شوم.

بعد از صرف شام، طبق قانون قدیمی خاندان کامران، دور هم جمع می‌شویم و در مورد مسائل روزمره بحث و تبادل می‌کنیم. امشب هوش و حواسم جای دیگریست؛ چند باری هم سوتی می‌دهم. از دید خان پنهان نمی‌ماند و با حرکت دست می‌پرسد؛ "چی شده؟" خستگی‌ام را بهانه می‌کنم.

نگاهی به نفس می‌اندازم. گویی او هم کلافه است. حتم دارم؛ او هم مشتاق این است که این جلسه و دورهمی شبانه‌ی خانوادگی هر چه زودتر پایان پذیرد. خان نگاهی به عمو کیان و نفس می‌اندازد. بلند می‌شود و از دیگران هم می‌خواهد؛ برای خواب و استراحت به اتاق‌هایشان بروند. پشت سر خان، عمو و نفس از پله‌ها بالا می‌روم. بعد از خداحافظی به اتاقم می‌روم. هوای اتاقم خفه کننده است. پرده‌ها را کنار می‌زنم. پنجره‌های اتاق را باز می‌کنم. شلوارک مشکی‌ام را می‌پوشم و روی تخت دراز می‌کشم. نگاهی به تلفن همراهم می‌اندازم. یک پیام و چند تماس بی‌پاسخ از نازار دارم. پیام را می‌خوانم:

"زنگ زدم برنداشتی، کجایی شب نمی‌آیی خونه؟"

در جواب می‌نویسم:

"عمارت می‌مونم نترس درها رو قفل کن، بگیر بخواب".

بلافاصله بعد از تحویل پیام، پیام دیگری می‌فرستد. بدون اینکه پیامش را بخوانم؛ گوشی را خاموش می‌کنم و به گوشه‌ی اتاق پرت می‌کنم.

طاق باز روی تخت دراز می‌کشم. چشمانم را می‌بندم؛ سعی می‌کنم بخوابم؛ اما خواب هم امشب با من سر جنگ دارد. کلافه دستی میان موهایم می‌کشم. به پهلو می‌چرخم. از این پهلو به آن پهلو می‌چرخم و همه‌ی مدل‌های خوابیدن را امتحان می‌کنم؛ اما بی‌فایده است. تا چشم می‌بندم؛ تصویر بت زمینی‌ام، تمام قد پشت پلک‌هایم ظاهر می‌شود و مانع خوابیدنم می‌شود. چقدر میان این همه پریشان حالی روزگارم این حس و این خواستن عجیب است. خواستن و داشتنش با آرمان‌هایم تناقض دارد. در تخت غلت می‌خورم و کلافه پابه‌پای دقیقه و ساعت پیش می‌روم. ساعت روی دیوار عدد پنج را نشان می‌دهد. از تخت برمی‌خیزم و دوش می‌گیرم. ست ورزشی مشکی‌ام را می‌پوشم؛ برای نرمش و ورزش صبحگاهی به باغ بزرگ و زیبای عمارت می‌روم .

* نفس *

صبح با صدای آواز خروس از خواب بیدار می‌شوم. نگاهی به ساعت روی پاتختی می‌اندازم. ساعت عدد پنج را نشان می‌دهد. پدر غرق خواب است. پتو را روی پدر می‌کشم. شیطنتم گل می‌کند. از پنجره‌ی اتاق به داخل تراس می‌پریم. نگاهی به بامداد عمارت و آسمان زیبا و ابری می‌اندازم. نفس عمیقی می‌کشم. هوای پرتراوت اطرافم را وارد ریه‌هایم می‌کنم. لبه‌ی تراس نشسته‌ام و حیاط را دید می‌زنم؛ که متوجه سیروان می‌شوم. از باغ وارد حیاط می‌شود. نرمش می‌کند. یک لحظه چشمش به من می‌افتد. در همان حین که ورزش می‌کند؛ پرانرژی:

-سلام عموزاده! صبحت بخیر! اگه نمی‌خوای، بری بخوابی؛ بیا پایین. امروز هوا عالی!

پیشنهادش وسوسه‌انگیز است. نرمش صبحگاهی آن هم در این هوای عالی و صبح دل‌انگیز فوق‌العاده است. لبخندی می‌زنم و سپس در پاسخش می‌گویم:

-نه دیگه، خوابم نمی‌آید! الان میام پایین، با هم ورزش کنیم.

ست ورزشی سرمه‌ای و زرد رنگی پوشیده و کتانی ست لباسم را پا می‌کنم. موهای بلند و طلایی رنگم را بسته و زیر گرمکنم پنهان می‌کنم. کلاه گرمکن ورزشی را سرم می‌گذارم و آهسته از ساختمان خارج می‌شوم.

به نزد سیروان که ورزش می‌کند؛ می‌روم. هیکل ورزشی و بی‌نقصی دارد. با این ست ورزشی مشکی جذب، بیشتر به چشم می‌آید. لحظه‌ای نگاهم می‌کند و سپس:

-سلام بر عموزاده‌ی سحرخیز! خوبی؟

-سلام! صبح شما هم بخیر! خوبم، ممنون!

نمی‌دانم از رسمی صحبت کردن من خنده‌اش گرفته است یا کلاً خوش خنده است. ریز می‌خندد:

-چه لفظ قلم...؟! تخت عوض شده؛ بد خواب شدی یا کلاً آدم سحرخیزی هستی؟

در جوابش لبخند کمرنگی می‌زنم :

-معمولاً زود بیدار می‌شم؛ اما نه دیگه تا این حد. اتفاقاً دیشب خوب خوابیدم.

زیر لب چیزی می‌گوید؛ که متوجه نمی‌شوم و بعد از مکث کوتاهی:

-نظرت راجع به اینجا چیه؟

نگاهی مشتاقی در حیاط زیبای عمارت می‌چرخانم:

-خیلی قشنگه! از اینجا خوشم اومده. مثل یه تیکه از بهشت می‌مونه.

از اینکه از محل زندگی‌اش تعریف کرده‌ام، خوشحال می‌شود و با ذوق می‌پرسد:

-می‌خواهی بپرمت خود بهشت؟

به شوخی در جوابش می‌گویم:

-من رو جهنم هم راه نمی‌دن! اونوقت تو می‌خواهی، من رو ببری بهشت؟!!

باد سردی شروع به وزیدن می‌کند. در حالی که کلاه گرمکنش را روی سر می‌گذارد:

-منظورم اون بهشت نبود! بهشت زمینی خودم رو می‌گم. دالان بهشت! زیاد دور نیست. اگه اهل ورزشی بیا تا اونجا مسابقه دو بدیم. مطمئن باش ارزشش رو داره. میای بریم؟

با حرکت دادن سر، موافقتم را اعلام می‌کنم. همراه سیروان از باغ عمارت گذشته و از در پشتی عمارت خارج می‌شویم. دوشادوش هم می‌دویدیم و حدود بیست دقیقه بعد به دره‌ی سرسبزی می‌رسیم. رود زلال و کم عمقی از آن می‌گذرد. دو سمت آن، درختان زیبا که سر به هم ساییده‌اند؛ قرار دارد. منظره‌ی زیبا و دل‌انگیزی است. سیروان می‌خواهد؛ کفش‌هایم را در بیاورم. داخل رود بر خلاف جهت آب بدویم تا به سرچشمه‌ی رود برسیم. دقیقه‌ای بعد هر دو بدون کفش و جوراب، پاچه‌ی شلوارهایمان را بالا می‌کشیم و پا داخل آب می‌گذاریم. آب، سردی دلچسبی دارد. هر دو با سرعت می‌دویدیم. در همان حال که می‌دویدم و نفس می‌گرفتم:

-اینجا خیلی قشنگه! مرسی من رو اینجا آوردی.

جلوتر از من می‌دود. کمی سمت عقب را نگاه می‌کند و بعد از بیرون دادن نفسش:

-تو اولین نفری که آوردمت اینجا و قبول کردی تو آب سرد بدویی. قبلاً با هر کی اومدم قبول نکرد؛ تو رودخونه بدوه. همه‌شونم معتقدن، من دیوونم. فکر نمی‌کردم پایه‌ی دیوونه بازی عموزادت بشی!

می‌خواهم جوابش را بدهم که مانع می‌شود:

-انرژی‌ت رو هدر نده! حرف نزن. نفس کم میاری.

بعد از ده دقیقه به انتهای رود می‌رسیم. منشا رود داخل یک غار زیباست؛ با درختچه‌های زیبا پوشیده شده است. وارد غار می‌شویم. سنگ‌های دو طرف رود که با جلبک پوشیده شده، لغزنده است؛ راه رفتن با پای پیاده و بدون کفش روی آن سخت است. یک بار سیروان دستم را می‌گیرد و مانع افتادنم به داخل آب می‌شود. صدای چکیدن قطرات آب از سقف غار به داخل آب سمفونی زیبایی ایجاد کرده است. غار تاریک است و بیشتر از این نمی‌توانیم جلو برویم. سیروان قول می‌دهد؛ یک روز با تجهیزات کامل مرا اینجا بیاورد و انتهای غار را نشانم دهد.

از غار که بیرون می‌آییم؛ کلاه را از سرم برمی‌دارم و موهایم را از داخل گرمکن در می‌آورم و روی شانهم می‌ریزم. با هم شروع به دویدن می‌کنیم. به ابتدای مسیر که می‌رسیم؛ خطاب به سیروان:

-تا عمارت مسابقه بدیم؟ من مسیر رو یاد گرفتم.

روی تخته سنگی می‌نشیند:

-به یه شرط!

مشتاق کنارش می‌نشینم. در حالی که پاچه‌ی شلوارم را پایین می‌کشم:

-چه شرطی؟

دستش را تا نزدیک موهایم جلو می‌آورد. بین راه پشیمان می‌شود و فوری دستش را پس کشیده و کلافه می‌گوید:

-شما موهای پریشونت رو بذاری داخل کلاه.

دست می‌اندازم لای موهایم و تابی به موهایم می‌دهم:

-دویدم، گرمم شده. موهام خیس عرق شده. بذارم زیر کلاه خفه می‌شم.

مستأصل نگاهم می‌کند:

-مگه نشنیدی؛ خان دیشب ازم خواست که مثل چشمام مراقبت باشم.

جورابم را می‌پوشم. طلبکارانه می‌پرسم:

-چه ربطی داره؟

با تـک کفشی که تازه پوشیده روی زمین خطوط مبهم رسم می‌کند و می‌گوید:

-موهای زیبا و پریشونی داری؛ وقتی با این موهای طلایی خوشرنگ می‌دویی، دل بیننده رو به بازی می‌گیری.

هضم جمله‌اش برایم سنگین است. متوجه نمی‌شوم؛ از موهایم تعریف می‌کند یا غیر مستقیم قصد دارد، بگوید که دلش را به بازی گرفته‌ام. نگاهش می‌کنم و با لحن طلبکارانه‌ای می‌گویم:

-و این یعنی خانزاده غیرتی تشریف دارن؟

ناراحت می‌شود و جمله‌اش را دستوری بیان می‌کند:

-به من نگو خانزاده! من اسم دارم. من رو با اسم صدا بزن.

به سمتش براق می‌شوم:

-چطور تو به من می‌گی عموزاده. منم دوست دارم بهت بگم خانزاده.

مظلومانه جمله‌اش را ادا می‌کند و پاسخم را می‌دهد:

-من از لقب خانزاده بدم می‌آید. دوست دارم مثل بقیه باشم عادی و معمولی. باشه منم تو رو به اسم صدا می‌زنم. خوب شد عموزاده؟

جیغ کوتاهی می‌زنم و پایم را محکم به زمین می‌زنم:

-وااای! به من نگو عموزاده.

نگاهش را از زمین بر می‌گیرد و به من می‌دوزد. دستانش را بالا می‌آورد. روی چشمش می‌گذارد:

-هر چی نفس خانم بگه.

با لبخند می‌گوییم:

-فقط نفس! خانم صدام می‌زنن؛ فکر می‌کنم سن مادر بزرگ نداشتم، رو دارم.

از حرفم خنده‌اش می‌گیرد. بلند و مردانه می‌خندد. موهایم را با کلاه می‌پوشانم. با شماره‌ی "سه" که سیروان می‌گوید؛ شروع به دویدن می‌کنیم. مسیر طولانی نیست؛ خیلی زود هر دو همزمان به در پشته‌ی عمارت می‌رسیم. هر دو برای نفس‌گیری روی چمن‌های پشت در دراز می‌کشیم. نفس کوتاهی کشیده و نامش را صدا می‌زنم. در جوابم "بله" می‌گوید. کمی به سمت او متمایل می‌شوم:

-ازت ممنونم! به من خیلی خوش گذشت.

لبخند مرموزی بر لبانش نقش می‌بندد:

-قابل عموزاده‌ی گرام رو نداشت.

کفری می‌شوم که چرا باز مرا این گونه صدا زده. با اعتراض:

-! باز که من رو این مدلی صدا کردی! اصلاً تشکر رو پس می‌گیرم.

با لحن خونسردی می‌پرسد:

-باز چی شده عموزاده؟

به سمتش براق می‌شوم:

-من اسم دارم. نفس، نَفس، اینقدر اسمم سخته؟

از آنکه، توانسته مرا عصبی کند؛ خوشحال است. چشمان تنگ شده‌اش را به من می‌دوزد:

-اسمت سخت نیست؛ اما من دوست دارم عموزاده صدات کنم.

به حالت قهر از او رو بر می‌گردانم. به سمتم می‌چرخد و با انگشت اشاره‌اش چند ضربه به بینی‌ام می‌زند. باز عموزاده صدایم می‌کند. عصبی می‌شوم. به سرعت سمتش می‌چرخم که باز اعتراض کنم؛ اما متاسفانه پرتاب می‌شوم به آغوشی که به رویم باز است. تا این حد نزدیکی را هرگز تجربه نکرده‌ام. صورتش سرخ شده و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. یک لحظه نگاهم با نگاه خیره‌اش گره می‌خورد. خیره‌ی چشمان زیبایش که گویی تفسیر شب زیبای کوهستان است می‌شوم. هر دو بدون پلک زدن مانند مسخ شده‌ها به خلسه‌ی نگاه دیگری فرو رفته‌ایم. نمی‌دانم این خلسه چقدر طول می‌کشد که صورتم با دستانش قاب گرفته می‌شود. نگاه تبادارش روی اجزای صورتم در گردش است. عمیق و پرسوز بر پیشانی‌ام ب**و**سه می‌زند. با گفتن "بخشید" بلند می‌شود و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.

احساس سوختن را بدون آتش تجربه می‌کنم. بی‌هیچ عکس‌العملی چند دقیقه آنجا می‌مانم. به حالت طبیعی که بر می‌گردم؛ از در پشتی وارد عمارت می‌شوم. چشمم به سیروان می‌افتد؛ با همان ست ورزشی سوار ماشینش می‌شود و با سرعت سرسام آوری از در ماشین رو عمارت خارج

می‌شود. خدا را شکر می‌گوییم؛ کسی در حیاط و سالن نیست. آرام و بی‌صدا به اتاق مشترکم با پدر می‌روم. پدر هنوز خوابیده است. لباس بر می‌دارم و به حمام می‌روم. تب کرده‌ام و از درون احساس سوختن را لمس می‌کنم. احساس می‌کنم هر کسی که مرا ببیند؛ متوجه حال خرابم و آتش درونم خواهد شد.

* سیروان *

در باغ کمی نرمش می‌کنم و به داخل حیاط می‌آیم. به حرکات نرمشی‌ام ادامه می‌دهم؛ که یک لحظه چشمم به تراس اتاق عمو می‌افتد. نفس با تی‌شرت و شلوار راحتی دخترانه‌ی، صورتی رنگی مانند بچه‌گره‌ی با مزه‌ای روی لبه‌ی تراس نشسته است. بعد از سلام و صبح بخیر پیشنهاد ورزش دو نفره را می‌دهم. قبول می‌کند. دقایقی بعد با لباس ورزشی به حیاط می‌آید. دلم می‌خواهد با او به غار تنهایی‌ام یا همان دالان بهشت بروم. این بار هم پیشنهادم را می‌پذیرد. با هم به دالان بهشت می‌رویم. هم‌پای دیوانه بازی‌هایم می‌شود. پابرنه دوشادوش من داخل رود می‌دود. همیشه فکر می‌کردم؛ چون تهران بزرگ شده و مادرش را در سن پایین از دست داده باید دختر لوس و نجسبی باشد؛ اما از دیروز غروب که او را دیده‌ام، نظرم در موردش تغییر کرده است. معتقدم دختر قوی، مهربان و خود ساخته‌ای است. زیبایی بی‌حد و حصر چهره و اندام زیبای زنانه‌ی بی‌نقصش مرا می‌ترساند؛ که توبه بشکنم و بی‌خیال نازار، عدنان، گروه و سوءپیشینه‌ام و اختلاف سنی بالایمان شوم و این حس سرکش در من جاودانه شود. او را به غار تنهایی‌ام می‌برم. می‌خواهد که مسابقه بدهیم؛ با دو به عمارت برمی‌گردیم. تابع خواست او می‌شوم و همزمان با هم به در پشتی عمارت می‌رسیم. روی چمن‌ها دراز می‌کشیم. از اینکه عموزاده صدایش می‌زنم؛ دلخور می‌شود. به حالت قهر از من روی برمی‌گرداند. قهر کودکانه‌اش، به من، نوزده سال اختلاف سنی‌امان را گوشزد می‌کند. نفس بیست ساله، برگ گل با طراوتی است؛ که سیروان سی و نه ساله لایقش نیست. یک لحظه برای اعتراض بر می‌گردد. فاصله‌ی بین ما به هیچ می‌رسد. نگاهم مابین اجزای متناسب صورتش در گردش است؛ امان از آن دو گوی بلورین درخشان که یادآور آرامش دریاست. مسخ شده‌ام و حرکاتم در اختیارم نیست. زمانی که به حالت عادی برمی‌گردم؛ متوجه می‌شوم که به جبر قلب بی‌تاب بر پیشانی‌اش مهر خواستن زده‌ام. پوست سفید صورتش زیر شرم ستودنی دخترانه‌اش رنگ باخته و سرخ شده است. "ببخشیدی" می‌گویم و از مهلکه فرار می‌کنم. وای که اگر به گوش خان برسد؛ که من چه خبطی کرده‌ام، زنده‌ام نخواهد گذاشت. ماشین را روشن می‌کنم و به سرعت عمارت را ترک می‌کنم. بی‌خیال رفتن به شرکت می‌شوم. به احمدی، منشی دفترم پیام می‌دهم که امروز را شرکت نمی‌روم. به خانه می‌روم. نازار با اشتیاق فراوان و

مانند سلبریتی‌های فرش قرمز سینمای هالیوود به استقبال می‌آید. با تکان دادن سر، پاسخ خوش آمدگویی‌اش را می‌دهم. بی‌معطلی از پله‌ها بالا می‌روم و خود را به اتاق می‌رسانم. چند قرص آرامبخش می‌خورم و با همان لباس‌ها که به تن دارم؛ روی تخت دراز می‌کشم. با صدای بلند، طوری که نازار از طبقه‌ی پایین بشنود؛ فریاد می‌زنم و می‌خواهم مزاحم من نشود و مرا برای غذا بیدار نکند. چشمانم را می‌بندم و کمی بعد تسلیم خواب می‌شوم.

* نفس *

از آن روز که همراه سیروان به دالان بهشت رفته‌ایم و آن اتفاق رخ داده؛ یک هفته می‌گذرد. دو روزی خود را در اتاق حبس کرده‌ام. میلی به غذا ندارم و اصرارهای پدر و خان که مرا به خوردن غذا تشویق می‌کنند؛ هم مثمرالتمر واقع نمی‌شود. حتی کلوچه‌های خانگی و خوش عطر دایه هم که می‌گوید؛ به عشق من پخته است، نمی‌تواند؛ اشتهایم را باز کند. پدر اصرار دارد؛ مرا نزد پزشک ببرد. مانع می‌شوم و حال پریشانم را به تغییر آب و هوا نسبت می‌دهم. قول می‌دهم؛ اگر ظرف چند روز آینده اوضاعم رو به بهبودی نرفت. همراهش به نزد پزشک بروم. جز دایه، پدر و خان کسی به اتاق نیامده و جویای احوالم نشده است. پدر هم تمام مدت همراه من در اتاق مانده و از انجام هیچ کاری برای خوب شدن حال دخترش دریغ نمی‌کند. خان هم هر شب که به عمارت برمی‌گردد؛ میز شام شاهانه‌اش را به اتاق ما منتقل می‌کند. با دستان خودش برایم لقمه می‌گیرد. من روز اول و دوم امتناع کرده‌ام. از روز سوم به خواهش خان و پدرم همسفره‌اشان می‌شوم. خان برای شاد کردن من خود را تا حد یک جوان بیست ساله پایین می‌کشد. با همان شور و حال جوانی سعی در خندانیدن من دارد. تا حدودی هم موفق می‌شود. شب گذشته خان با ذوق و شوق اعلام کرد؛ که امروز را به گردش دسته جمعی به آبی‌در یا به زبان خودشان ناویهر می‌رویم. اهالی عمارت از ساعت پنج صبح بیدار شده‌اند؛ مشغول جمع‌آوری وسایل برای گردش امروزمان به پارک کوهستانی آبی‌در هستند. همه‌ی اهالی عمارت خان پشت سر هم با ماشین‌هایشان روانه‌ی آبی‌در می‌شوند. پدر هم همراه سیامند می‌رود. من به خواست خان راننده‌اش می‌شوم و قرار است، بعد از انجام کاری به جمعشان ملحق شویم. طبق آدرسی که خان داده است؛ رانندگی می‌کنم. به در خانه‌ی زیبایی می‌رسم. نمای سنگی زیبای بیرونی‌اش نشان از فضای داخلی زیبایش می‌دهد. خان می‌خواهد، توقف کنم. بعد با خانمی به نام نازار تماس می‌گیرد. از او می‌خواهد؛ در را باز کند. بعد از قطع تماس رو به من می‌گوید:

-نفس گیان! برو تو خونه نازار راهنمایی‌ات می‌کنه. برو این آنارشویست رو بیار! می‌خوام ببینم چش شده. دست خالی بر نگریدی! فقط پنج دقیقه بهت وقت می‌دم؛ تا خودت رو ثابت کنی.

با اینکه از حرفهای خان سر در نمی‌آورم؛ اما پیاده می‌شوم. با کمک نازار وارد ساختمان می‌شوم. لحظه‌ای بعد به پشت در اتاقی می‌روم. نمی‌دانم متعلق به چه کسی است. کسی که من مسئول بردنش نزد خان هستم. نازار اجازه می‌خواهد، سر کارش برگردد. می‌رود و مرا تنها می‌گذارد. چند مرتبه در می‌زنم؛ اما صدایی نمی‌شنوم. با آنکه از بدون اجازه وارد اتاق کسی شدن متنفرم؛ به ناچار وارد اتاق می‌شوم. از آن چه که می‌بینم؛ متحیر می‌شوم. به خان حق می‌دهم؛ او را آنارشویست بنامد. اتاقش بسیار درهم و شلوغ است. لباس‌ها و کتاب‌هایش روی زمین پخش شده است. گلدان شکسته‌ی پایین تخت و شیشه‌های جورواجور نوشیدنی روی پاتختی، تصویر مردی در رکابی و شلوارک مشکی با موهای به هم ریخته، چشمانی سرخ، سیگاری بر لب از پشت دود و مه غلیظی که اتاق را فرا گرفته است. اتاقی که به سختی می‌توانی در آن نفس بکشی. همه حکایت از آن دارد که مرد یک هفته غایب عمارت حال و روز خوبی ندارد. مطمئنم که خان تحمل دیدن یادگار پسرش را در این وضع با آن قلب ضعیفش ندارد. خوبتر می‌دانم که من اگر فرشته‌ی مهربان داستان سیندرلا هم باشم؛ نمی‌توانم پنج دقیقه‌ای همان طور که باب میل خان است. سیروان را تحویلش دهم. شماره‌ی خان را می‌گیرم و از اتاق خارج می‌شوم. خان فوری پاسخ می‌دهد:

-چی شد نفس گیان؟ سه‌روان حالش خوبه؟

از دروغ گفتن متنفرم؛ اما مجبورم به خاطر مراعات قلب مریض خان به او دروغ بگویم؛ که حالش خوب است. خان متذکر می‌شود که دو دقیقه از پنج دقیقه مهلتی که به من داده؛ باقی مانده است. در جواب دادن کمی تعلل می‌کنم :

-خان شما برید پیش بقیه، منم قول می‌دم؛ با سیروان پیام.

خان قبول می‌کند. باز به اتاق سیروان می‌روم. به دیوار اتاقش خیره شده و از سیگارش کام می‌گیرد. جلوتر می‌روم. سیگار را از لای انگشتانش بیرون می‌کشم و داخل جاسیگاری کنار تختش خاموش می‌کنم. نگاهی به من می‌اندازد:

-چرا این کار رو کردی؟ واسه چی اومدی اینجا؟

پرده‌ی اتاق را کنار می‌زنم. پنجره را باز می‌کنم تا کمی تهویه‌ی هوا صورت بگیرد. در حالی که پشتم به اوست:

-هیچ معلوم هست تو چته؟

باز می‌پرسد:

-واسه چی اومدی؟

تکه‌های گلدان شکسته را جمع می‌کنم.

-خان من رو آورد. نگفت که کجا می‌خوایم بیایم.

با لحن غمگینی می‌پرسد:

-می‌دونستی، نمی‌اومدی؟ مگه نه؟! راستش رو بگو عموزاده؟

از این لفظ عموزاده بدم می‌آید. می‌خواهم عکس‌العملی نشان دهم؛ خاطره‌ی آن روز صبح در ذهنم تداعی می‌شود. ترجیح می‌دهم که سکوت اختیار کنم. کتاب‌های کف اتاق را جمع می‌کنم. سیروان با حسرت جمله‌اش را بیان می‌کند:

-ناراحت نشو! تلفظ اسمت واسه من سخته. وقتی ندارمت؛ نفس کم میارم.

بلند می‌شوم. به سمتش می‌روم. با لحن دستوری می‌گویم:

-پاشو برو حموم! یه دوش بگیری سر حال می‌شی. من به اون پیرمرد قول دادم؛ با هم بریم آبیدر پیش بقیه. کل خانواده رفتن اونجا. منتظر ما هستن.

پوزخندی می‌زند:

-نمی‌خواد از خودگذشتی نشون بدی. فرشته‌ی مهربون! برو تا دیر نشده به گردش برس. نترس...! خان اینقدری عاشقت هست؛ که وجهت پیشش خراب نمی‌شه. برو بگو سه‌روان مُرد .

کلافه و عصبی نگاهش می‌کنم:

-مشکل تو با من چیه؟

با سر اشاره‌ای به شیشه‌های خالی نوشیدنی می‌کنم.

-اصلاً مشکلت چیه؟ که چاره‌اش این زهر ماریه؟

حرکاتش طبیعی نیست. به زور سعی می‌کند، پلک‌هایش را باز نگه دارد. می‌خواهد بلند شود؛ اما تعادل ندارد. بلند می‌خندد:

-مشکل من تویی... حالم خرابه... خراب! من با تو خوبم.

دستش را می‌گیرم تا برای بلند شدن کمکش کنم.

-پاشو مرد گنده. زنت نگرانته! برو یه دوش بگیر تا سه نفری با هم بریم پیش بقیه.

قهقهه می‌زند. کلمه‌ی زخم را چند بار با خنده بیان می‌کند. بدجور اوضاعش به هم ریخته است. حرف زدن با آدمی که معلوم نیست؛ چند روز است با این نوشیدنی‌های زایل‌کننده‌ی عقل، خود را درگیر کرده بی‌فایده است.

در سرویس اتاقش را باز می‌کنم. وان را پر از آب می‌کنم. چند مرتبه نازار را صدا می‌زنم؛ برای کمک بیاید. جوابی نمی‌شنوم. به ناچار خودم دست به کار می‌شوم. به سختی او را به داخل وان می‌برم. شیر آب سرد را روی سرش می‌گیرم. با لمس آب سرد، متوجه موقعیتش می‌شود. نگاه عجیبی به من می‌اندازد.

-نفس تو اینجا چیکار می‌کنی؟

خوشحال می‌شوم که به حال طبیعی برگشته است. لبخندی می‌زنم.

-پایین منتظر تم! باید با هم بریم آبیدر، کل خانواده منتظر ما هستن.

لبخندی بر لب می‌نشانم؛ چال گونه‌اش نمایان می‌شود:

-بودی، حالا!

اخم می‌کنم و روی برمی‌گردانم. حمام را ترک می‌کنم. با صدای بلندی که من بشنوم؛ می‌گوید:

-اخمم بهت میاد بانو! خانمتر می‌شی.

به آشپزخانه می‌روم. از نازار می‌خواهم؛ شیر عسل گرمی برای سیروان درست کند و آماده‌ی رفتن شود. نازار عصبی است و مشخص است از حضور من در این خانه ناراضی است. پوزخندی می‌زند:

-آقا هوس از ما بهترون به سرش زده بود. یه هفته‌ست خودش رو تو دود و... خفه کرده. چرا زودتر نیومدی بهش روحیه بدی؟ خانم درمونگر!

از حرفش ناراحت می‌شوم. توقع ندارم به عنوان میزبان این گونه به من بی‌احترامی کند و با کنایه صحبت کند. طلبکار می‌شوم.

-پس نقش تو اینجا چیه؟ که تو یه هفته نتونستی؛ آرومش کنی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد:

-به من چه؟ زنشم، دوستشتم... که آرومش کنم.

روی صندلی می‌نشینم:

-فکر کردم زنشی.

شیر را داخل شیر جوش می‌ریزد و با حسرت می‌گوید:

-لایق نمی‌دونه! وگرنه یه عمر کنیزیش رو می‌کنم .

متعجب می‌پرسم:

-پس کارت چیه؟

زیر گاز را خاموش می‌کند و با چشمان وحشی سیاه رنگش نگاه عجیبی به من می‌اندازد:

-الان که فقط خدمتکار شبانه‌روزی هستم؛ اما یه زمانی همه چیزش بودم... همه چیزش!

همه چیزش را از قصد کشدار تکرار می‌کند. کنجکاو می‌شوم که خانواده‌اش چه طور به کار کردن دختر جوانشان در خانه‌ی مرد جوانی رضایت داده‌اند. سوالم را بر زبان می‌آورم. با حسرتی که در کلامش موج می‌زند:

-خانواده‌ای ندارم. کشته شدن! ده ساله با سیروان زندگی می‌کنم.

متأثر می‌شوم و برای عرض همدردی می‌گویم:

-متأسفم! ببخش ناراحتت کردم.

عسل را داخل شیر می‌ریزد. لیوان شیر عسل را روی میز جلوی دستم می‌گذارد و نگاه موشکافانه‌ای در صورتم می‌چرخاند.

-چطوری آرومش کردی؟

متعجب نگاهش می‌کنم. این دختر چقدر مرموز است. سوالات عجیب غریب می‌پرسد. متعجب می‌پرسم:

-منظورت چیه؟

دستی به صورتم می‌کشد و می‌گوید:

-صورتت دست نخورده‌ست. رنگ رژت...

عصبی می‌شوم و مانع ادامه‌ی جمله‌ی توهین آمیزش می‌شوم. عصبی و پر حرص می‌گوییم:

?-احمق! اون پسر عموی منه! چطور، یه همچین فکر کثیفی کردی؟

نفس بلندی می‌کشد و باز خیره‌ی صورتم می‌شود. دل پُری از سیروان دارد. آه بلندی می‌کشد و سپس:

-شاید تو رو نشناسم؛ اما چند ساله شاهد رفت و آمد دخترای رنگاوارنگ به این خونه‌ام. گویا آقا چهار ساله توبه کرده. صبح که با خان اومدی؛ گفتم این دختر با این زیبایی خیره کننده اومده توبه‌ی نستوه آقا رو بشکنه.

با آمدن سیروان حرفمان نیمه تمام می‌ماند. نگاهی به سیروان می‌اندازم. جین مشکی، تی شرت سرمه‌ای و کت اسپرت آبی پاستلی بر تن کرده و به نوعی لباسش را با لباس من ست کرده است. لیوان شیر عسل را به دستش می‌دهم. یک نفس سر می‌کشد و خطاب به نازار می‌گوید :

-نازار من شاید چند روز نیام خونه. زنگ بزنی یکی بیاد پیشت. تنها نمونی؛ هی زنگ بزنی به من.

بعد هم خم می‌شود و کنار گوشم می‌گوید:

-بانو کامران امروز چه دلربا شدن؟!

نیشگونی از بازویش می‌گیرم. آخ بلندی می‌گوید. خنده‌ام می‌گیرد:

-خوبه! درد رو احساس کردی. معلومه هوشیاریت برگشته.

نازار شاکی و عصبی ما را نگاه می‌کند. مطمئنم دلش می‌خواهد؛ چشمان مرا از حدقه در بیاورد. خداحافظی می‌کنیم و همراه سیروان به آیدر می‌رویم .

حال خان خیلی بهتر شده است. علاوه بر گردش دسته جمعی به پارک کوهستانی آیدر، دو گردش دست جمعی دیگر به شیان و مزارع توت فرنگی مشهورش داشته‌ایم. به باغات آلبالو، گیلاس و گردو دولاب رفته‌ایم. خاطره‌های فراموش نشدنی در جمع خانواده‌ای که به تازگی پیدا کرده‌ام؛ ثبت می‌کنیم. بیست روز از آمدنمان به عمارت و آشنا شدن من با خانواده‌ی پدری‌ام می‌گذرد. با کمک پدر و دایه کم کم به قوانین زندگی اربابی آشنا شده‌ام. سعی می‌کنم؛ خودم را با آن سازگار کنم. صرف وعده‌های غذایی در ساعات مشخص و کنار اهالی پر جمعیت عمارت، دوره‌می شبانه که به اجبار باید همه در آن حضور داشته باشند و به سخنان خان گوش بدهند و شرح حال فعالیت روزانه‌شان را به خان بدهند. دخترهای مجرد عمارت حق ندارند، بدون اجازه‌ی خان از عمارت خارج شوند. اجازه‌ی تنها خارج شدن را هم ندارند. حتما باید با فرد مذکری از افراد خانواده، از عمارت خارج شوند. این قانون برای من سخت تر و شدیدتر هم اجرا می‌شود.

خان سیروان را مسئول نظارت و مراقبت از من کرده است. هیچ کدام از این قوانین با طبع سرکش و آزادی‌خواه من متابعت ندارد. به روش خودم محترمانه و به نحوی که اقتدار خان را زیر سوال نبرم؛ قوانین را نفی می‌کنم. میان این همه رسومات عجیب و غریب، رسم جالبی دارند. در این

شهر همه مانند خواهر و برادر هستند. مردان جز دختری که قصد ازدواج با او را دارند، با سایر دختران مانند خواهر خویش رفتار می‌کنند. زنان نیز به همین‌گونه رفتار می‌کنند. مردمان این دیار با توریست‌ها و مهمانان هم بدین‌گونه رفتار می‌کنند. پدر هم به این عقیده معتقد است و همین رسم باعث شده که پدر دست مرا در برخورد با سیامند، سیاووش، پوریا و سیروان باز بگذارد و نسبت به روابط من با آن‌ها شکاک و بددل نباشد. در عین حال که در این امر سخت‌گیری نمی‌کند؛ اما نسبت به حفظ ناموس بسیار متعصب هستند و غیرتشان تا سر حد مرگ حامی نوامیسیشان است.

پدر روزها همراه خان برای سرکشی املاک و اراضی خان به روستاهای اطراف می‌رود. بیشتر وقت‌ها را با دایه، سیروان و سروین، دختر عمه سارا می‌گذرانم. سروین، زنی زیبا، مهربان و متواضع است. خیلی راحت با او صمیمی شده‌ام. سروین همسن من است؛ اما پسر و دختر دوقلوی زیبا و دوست داشتنی به نام‌های پرشان و پرنیان دارد. سروین و دوقلوهایش ساعات تنهایی مرا در عمارت پر می‌کنند.

در این بیست روز آن‌قدر سرگرم شناختن خانواده‌ی پدری شده‌ام؛ که هنوز نتوانسته‌ام سفارشات تهران را انجام دهم. سیروان شب گذشته قول داده که امروز مرا به بازارچه‌ی مرزی ببرد تا پارچه‌ی مورد نیازم را تهیه کنم. صبح که به اتاقش رفتم؛ در اتاق نبود. سهراب اتاقش را تمیز می‌کرد. به گفته‌ی سهراب، سیروان صبح زود از عمارت رفته است. امشب حتماً باید او را ببینم و علت بدقولی‌اش را بپرسم. پدر خسته است. خیلی زود می‌خوابد. من هم به تراس می‌روم تا آمدن سیروان را ببینم. هر چقدر منتظر می‌مانم؛ از او خبری نمی‌شود. چند ساعت است که در تراس نشسته‌ام و جز من و نگهبانان عمارت، همه‌ی اهالی عمارت خوابیده‌اند. نمی‌دانم کی خوابم برده که با صدای "میو" گربه‌ای از خواب بیدار می‌شوم. بی‌خیال گربه‌ای می‌شوم که از روی لبه‌ی تراس به داخل حیاط می‌پرد. فوراً نگاهی به پارکینگ گوشه‌ی حیاط می‌اندازم. به دنبال ماشین سیروان در پارکینگ چشم می‌چرخانم؛ سیروان را می‌بینم که سنتور به دست از در پشتی عمارت خارج می‌شود. می‌دانم مقصدش دالان بهشت است. حس کنجکاوی و نیروی ناشناخته‌ای در وجودم از من می‌خواهد که او را تعقیب کنم. بدون هدر دادن وقت کفش می‌پوشم و به دنبالش رهسپار دالان بهشت می‌شوم. آن‌قدر در دنیای خودش غرق است که متوجه من نمی‌شود. به ورودی دالان که می‌رسد؛ کفش‌هایش را در نمی‌آورد. از کنار رود و زیر درختان راه می‌رود. من هم با حفظ فاصله‌ی ایمنی از او به دنبالش می‌روم. برای خودم هم عجیب است. نفس‌ناز پروده‌ی پدر

که همیشه از شب و تنهایی می‌ترسید؛ حال امشب تا این حد شجاع و نترس شده‌ام که در شب مهتابی به دنبال پسر عمومی مرموز و درونگرایم به این مکان خلوت آمده‌ام و در سکوت شب او را تعقیب می‌کنم. سیروان به دهنه‌ی غار که می‌رسد؛ روی تخته سنگی می‌نشیند. شروع به نواختن سنتور می‌کند. آهنگ کردی غمگینی را با حزن و اندوه تمام می‌خواند. گوشی را از جیب شلوار جینم بیرون می‌آورم. مشغول فیلمبرداری از سیروان می‌شوم. سوزناک می‌خواند و صدای زیبا و مخملی دارد. نور مهتاب مرا بی‌نیاز از نور فلش گوشی می‌کند. پشت درختی پنهان شده‌ام و از او فیلم می‌گیرم. بعد از خواندن آهنگ به زبان کردی خدا را صدا می‌زند. چیزی می‌گوید که من متوجه معنی‌اش نمی‌شوم. شروع به گریه می‌کند و مدام خدا را با فریاد صدا می‌زند. دوست دارم از مخفیگاهم بیرون بیایم و به نزد او بروم. دلداریش بدهم. می‌ترسم با این کار غرورش را جریحه دار کنم. اگر متوجه شود که من شاهد گریه‌اش بوده‌ام؛ ناراحت شود. ممکن است شاکی شود که چرا تعقیبش کرده‌ام. بعد از چند دقیقه صورتش را در آب رودخانه می‌شوید و مسیر بازگشت به عمارت را در پیش می‌گیرد. به دنبالش روانه می‌شوم. زمانی که وارد ساختمان می‌شود، کفش‌هایم را در می‌آورم و مانند دزدی آرام و بی‌هیچ صدایی به اتاقم می‌روم. در اتاق را که می‌بندم؛ نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌دهم. خدا را شکر می‌گویم؛ که پدر بیدار نشده و متوجه غیبت من نشده است. حتم دارم اگر پدر باخبر شود که من در این زمان از شب به دالان رفته‌ام، مرا بی‌ملاحظه می‌خواند و کلی سرزنشم می‌کند .

* سیروان *

از این زندگی خسته شده‌ام و به ستوه آمده‌ام. مدیریت شرکت، تهدیدات عدنان، تحمل خواسته‌های نازار، بنده‌ی بی‌چون و چرای اوامر خان، بحث‌های کشدار با پوریا و... هیچ قسمت زندگی‌ام روشن و شفاف نیست. کاش هرگز خانزاده به دنیا نمی‌آمدم! محبوب قلب پدر بزرگ مقتدرم نمی‌شدم. کاش مجذوب قدرت کذایی ارباب بودنم نمی‌شدم! لعنت به این غرور کذایی که آن قدر ملکه‌ی ذهنم شده که باعث نابودی‌ام شده است. روزی هزاران مرتبه به آن روز نفرین شده؛ آن دیدار برنامه‌ریزی شده لعنت می‌فرستم. از خودم و این غرور لعنتی که زندگی‌ام را بر فنا داده؛ متنفرم. غرور مرا به حضيض ذلت کشانده. به حدی خوار و ذلیل شده‌ام که نمی‌توانم در برابر عدنان و قدرت پوشالی‌اش قد علم کنم. وسط این زندگی مزخرف فقط عشق را کم داشتم که آن هم از راه رسید. ترکیب عشق در زندگی یک متهم به نابودی تناقص مسخره و خنده‌آوری است. باید زندگی‌ام را نجات دهم. نمی‌دانم چگونه و از چه راهی به موفقیت می‌رسم؟ بعد از تحمل خواری و ذلتی که با ارسال محموله‌ی دارو به دستور زانیار پاره‌ای برای عدنان متحمل شده‌ام. به

خانه می‌روم. نازار مانند همیشه لبخند کجی کنج لبش نشانده و با چشمان اغواگرش خیره و چشم به راه من پشت پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده است. چال گونه‌اش هویداست. بی‌خیال این همه جاذبه، به تسلیم دافعه‌ای تن می‌دهم که مرا به کنج اتاق تنهایی می‌خواند. لحظه‌ای بعد از پارک ماشین زیر سایه‌بان حیاط، بدون در آوردن کت‌شلوار مارکم به عمق استخر چهار متری گوشه‌ی حیاط شیرجه می‌زنم. غصه‌ی دل را به آرامش انکارناپذیر آب می‌سپارم. ساعتی شنا در استخر، آتش درونم را تا حدودی فروکش می‌کند و تا حدودی به آرامش می‌رسم. دوش می‌گیرم. چند لقمه‌ای از شام دیروقتم را می‌خورم. بی‌توجه به ساعت که عدد دوازده را نشان می‌دهد؛ تی‌شرت آبی رنگی به رنگ چشمانش می‌پوشم. جین تیره‌ی جذبی می‌پوشم. خودم را در ادکلن مورد علاقه‌ام غرق می‌کنم و بی‌خیال تنهایی نازار می‌شوم. همراه دل، راهی مقصد می‌شوم. پیام تشکر عدنان را بی‌پاسخ می‌گذارم و به عمارت می‌روم. جز نگهبانان همه خوابیده‌اند. حتی چراغ اتاق خان هم خاموش است. به نزد نادر، نگهبان مورد اعتمادم در عمارت می‌روم. ساعتی با او هم صحبت می‌شوم. در این شب مهتابی دلم هوس دالان بهشت را می‌کند. مطیع خواست دل می‌شوم. از اتاق، سنتورم، یار باوفا و رازدارم را برمی‌دارم و به دالان بهشت می‌روم. کنار ورودی غار تنهایی‌ام می‌نشینم. این مکان از نوزده سالگی تنها مأمن آرامش من است. شب‌هایش شاهد گریه‌های مردی بوده که تنها به حکم مرد بودنش حق شکستن و گریستن به او داده نشده است.

نوزده ساله بودم. خبر مرگ پدر همراه جسد سوخته‌اش رسید. شکستم و فرو ریختم. خان کوه درد بود و غم چشمانش آتش به جگر می‌زد. دست روی شانهم گذاشت و گفت:

-مرد گریه نمی‌کنه! تو باید کوه باشی. مردها کوه درد هستن! قوی باش و بغضت رو نشون نده.

به جمعیت زیادی که با شنیدن خبر آمدن جنازه‌ی پدر توی حیاط عمارت تجمع کرده بودند اشاره کرد.

-خیلی‌هاشون همدردن! اومدن واسه دل‌داری دادن به من و تو، اما خیلی‌هاشونم تو دل شاد هستن و به ظاهر اومدن واسه سر سلامتی. همیشه سرت و بالا بگیر و دشمن شاد نباش!

سخت بود؛ اما بغض و گریه فرو خوردم. تا پاسی از شب احساسم را سرکوب کردم و مانند کوه مقاوم، کنار خان ایستادم تا به قول خان دشمن شاد نباشم. آخر شب که از خوابیدن همه اهالی عمارت و مهمان‌ها مطمئن شدم؛ به دالان بهشت آمدم و تا طلوع آفتاب برای از دست دادن پدرم و مرگ مظلومان‌هاش گریستم. با طلوع آفتاب به عمارت برگشتم و همراه خان جسد پدرم را غسل دادیم و دفن کردیم. قوی شدم و برای کژال تازه عروس، هم برادر شدم و هم نقش پدر را بازی کردم.

همراه نواختن سنتور آهنگ غمگین مورد علاقه‌ام را می‌خوانم. نسیم خنکی می‌وزد و عطر یار در مشامم میهمان می‌شود. به حال و روز پریشانم می‌گیرم. خدا را صدا می‌زنم و از او می‌خواهم که راه نجات را پیش رویم بگذارد. باز آن رایحه‌ی آشنا به مشامم می‌رسد. گمان می‌کنم که دیوانه شده‌ام. در این سکوت و خلوت شب مهتاب، عطر نفس به مشامم می‌رسد. بلند می‌شوم. در دل شب مهتاب قدم بر می‌دارم. غم‌ها و راز نگفته‌ی دل را به گوش رازدار شب می‌سپارم و راهی عمارت می‌شوم .

* نفس *

چند روز از آن شب که شبانه در تعقیب سیروان به دالان بهشت رفته‌ام، می‌گذرد. سیروان بسیار مرموز است و من دوست دارم این شخصیت مرموز را کشف کنم. در عین حال که در عمارت حضور دارد؛ گویی روحش جای دیگری است. هنوز هم سر از کار نازار خدمتکار عجیبش در نیاورده‌ام. خان برای گردش امروز آبشار مرزی را در نظر گرفته است. همراه تمام افراد خانواده و خدمتکاران راهی این گردش یک روزه می‌شویم. آبشار بسیار باشکوه و دیدنی است. با رسیدن به کوهپایه در جای دنج وسایل را قرار می‌دهند. خان می‌خواهد با او تا بالای آبشار مسابقه بدهم. باورم نمی‌شود که خان با این اوضاع وخیم قلبش بتواند مسابقه بدهد؛ اما او می‌گوید؛ که حالش خیلی خوب است. به ناچار باب میل او همراهش می‌شوم. از او می‌خواهم که جایزه برنده قبل از مسابقه تعیین شود. خان می‌پذیرد و جایزه‌اش را در صورت برنده شدن ب***و***سه بر پیشانی من اعلام می‌کند. من هم از اینکه خان مرا دختر جان صدا می‌زند؛ شاکمی هستم. از فرصت استفاده می‌کنم. جایزه من هم این می‌شود که خان مرا نفس صدا بزند. دایه مرا نگاه می‌کند و می‌گوید:

-سخت‌ترین خان زبانزده. چرا چیز بزرگتری از خان نخواستی؟

در حالی که روی پنجه‌ی کفش اسپرت می‌چرخم در جواب سوال دایه می‌گویم:

-خان جایزه‌ی ناقابلی برای بردش انتخاب کرد. رسم جونمردی نیست؛ من جایزه‌ی با ارزشتری انتخاب کنم.

خان اخمی می‌کند و با لحن پر ابهت همیشه‌اش می‌گوید:

-ب***و***سه بر پیشونی معنی داره، دختر جان! مخصوصاً ب***و***سیدن پیشونی نوه‌ی من که هر کسی لیاقتش رو نداره.

خان سپس رو به دایه می‌کند:

-دایه! بعد معنی این کار رو برات توضیح بده تا بدون قضایه از چه قراره.

نگاهی به سیروان می‌اندازم. دستپاچه می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد و دنباله‌ی سبیلش را تاب می‌دهد. با شمارش پدر همراه خان شروع به دویدن می‌کنم. باد موهای روی صورت‌م را به بازی گرفته است. شالی که شل سرم کرده‌ام روی دوشم می‌افتد. نگاهی به خان می‌اندازم. باد داخل لباس محلی نسکافه‌ای رنگش پیچیده است. خیلی بامزه شده و مانند بادکنکِ گردِ در حال پروازی است. با دیدن این صحنه خنده‌ام می‌گیرد. از شدت خنده، روی زمین می‌نشینم و قهقهه می‌زنم. خان به دویدنش ادامه می‌دهد. به انتهای مسیر می‌رسد. شاک می‌شود و از آن فاصله می‌گوید:

-به چی می‌خندی پدر سوخته؟ که باعث شد ببازی؟

جسور می‌شوم و با لبخند:

-ناراحت نشید! قصد جسارت ندارم... ولی باد تو پیرهن‌تون افتاده بود و با سرعتی که می‌دویدین شبیه بالن در حال پرواز بودین. کاش از تون فیلم می‌گرفتم! ماشاالله هنوز هم صد تا جوون رو حریف هستین.

خان پایین می‌آید و به سمت من می‌آید و می‌گوید:

-بیا جلو کم زبون بریز. الوعده وفا.

دستم را می‌گیرد. مرا سمت خود می‌کشاند. ب**و**سه‌ای عمیق و پدرا نه بر پیشانی‌ام می‌نشانند. پدر را صدا می‌زنم. با تلفن همراهمان چند عکس خاطره‌انگیز کنار آبشار می‌اندازیم. مابین پدر و خان قرار می‌گیرم. دست دور گردن هر دو نفرشان می‌اندازم. با شوخی و خنده به نزد بقیه می‌رویم. مدتی از آمدنمان به نزد جمع نمی‌گذرد که سیامند، پسر عمه سارا که نسبت به بقیه پسرهای عمارت معقول‌تر است و رفتار قابل قبولی دارد؛ پیشنهاد والیبال می‌دهد. جوان‌ها موافقت می‌کنند. سیامند و پوریا یارکشی می‌کنند. من به همراه پریا و سیاووش در گروه پوریا قرار می‌گیرم. کیمیا و سروین هم در گروه سیامند قرار می‌گیرند. اصرار می‌کنیم سیروان همراهمان شود و یک نفر کسری گروه سیامند را جبران کند؛ اما سیروان نمی‌پذیرد. سیامند هم به اصرار سهراب را وارد گروهش می‌کند. بازی با سرویس پوریا شروع می‌شود و با خنده و شوخی بچه‌ها ادامه پیدا می‌کند. بعد از ساعتی والیبال بازی کردن، بازی به نفع گروه ما تمام می‌شود. کمی هم وسطی بازی می‌کنیم. با پایان بازی وسطی، دخترها پیراهن محلی‌اشان را که کراس نام دارد و قبل از بازی داخل شلوارهای براق و گشادشان قرار داده‌اند؛ را از داخل شلوارهایشان بیرون می‌آورند و با هم به نزد بزرگترها می‌رویم. پسرها هم فوتبال بازی می‌کنند. بعد از اتمام فوتبال پسرها، ناهار می‌خوریم. بعد از غذا به دسته‌های چهارنفره تقسیم می‌شویم و ورق بازی می‌کنیم. دو نفر فینالیست هم که سیروان و خان هستند؛ با هم مسابقه می‌دهند و خان پیروز می‌شود. خان خوشحال از پیروزی‌اش بادی به غبغب می‌اندازد و خطاب به همه‌ی ما:

-جوون هم جونهای قدیم.

بعد هم دسته تشکیل می‌دهند و می‌رقصند. خان سردسته، چوپای کیش و سرچوپای می‌شود. من و دایه حلیمه نظاره‌گر رقص‌شان می‌شویم. رقصی که آن را "هلیپرکه" می‌نامند. از آنها فیلم می‌گیرم و برای برادرانم ارسال می‌کنم تا شاید هوایی شوند و زودتر به دیدنمان بیایند.

هوا رو به تاریکی می‌رود. کنار هم نشسته‌ایم و چای می‌نوشیم. خان کمی حالش بد می‌شود. دست روی قلبش می‌گذارد و قرص‌هایش را طلب می‌کند. همه نگران دور خان جمع شده‌ایم. پدرم دستان خان و سیروان کتف‌های خان را ماساژ می‌دهند. دایه قرص خان را در دهانش می‌گذارد و کمی از آب داخل لیوان را به خورد خان می‌دهد. این عجز و ناتوانی با ابهت و اقتدار خان منافات دارد. تحمل دیدن پدربزرگ عزیزم را در این حال ندارم. دلم به درد می‌آید. اشکم بی‌محابا روی گونه شیار می‌شود. خان دستان لرزانش را به سمت من دراز می‌کند و با صدای لرزان و ضعیفی می‌گوید:

-هیچی تو دنیا ارزش این رو نداره که آسمون زیبای چشمای دخترم، به خاطرش بارونی بشه و باره. گریه نکن نفس گیان!

بعد از مرگ مادرم، اولین باری است که این چنین بی‌پروا در جمع می‌گیرم. گریه‌ام شدیدتر می‌شود. خان دستم را می‌گیرد و کنار خود می‌نشاند:

-دختر جون من آفتاب لب بومم. هیچ آرزوی برآورده نشده‌ای ندارم، جز دیدن برادرهات. شکر خدا که تو رو دیدم.

گریه‌ام به هق‌هق تبدیل می‌شود. از دست مادرم دلگیر می‌شوم که به خاطر طرز فکرش، سال‌ها این پیرمرد را از دیدن نوه‌هایش که حق مسلم اوست؛ محروم کرده است. با دست گونه‌اش را نوازش می‌کنم و سپس صورتش را می‌بوسم. میان بغض و گریه می‌گویم:

-من تازه شما رو پیدا کردم. بهتون اجازه نمی‌دم؛ ترکم کنین. من می‌خوام تا ابد کنارم بمونین. دیر پیداتون کردم و اجازه نمی‌دم، زود ترکم کنین. من یه پدربزرگ قوی می‌خوام که تسلیم هیچی نشه؛ حتی مرگ!

به عادت همیشگی که برای کسی خط و نشان می‌کشم؛ انگشت اشاره‌ام را در هوا تکان می‌دهم و می‌گویم:

-شوخی نمی‌کنم خان. جدی می‌گم.

لبخند کمرنگی بر لبان خان نقش می‌بندد و با صدای ضعیفی:

-این دختر تنها کسیه که تا بحال جرأت کرده، با حالت دستوری با من حرف بزنه. شک ندارم که خون من تو رگهای این دختره و جانشین اصلی منه.

مرا به آغوش می‌کشد. ب***و**سه‌ای بر سرم می‌نشانند. موهای روی صورتم را در دست می‌گیرد. موهایم را می‌بوید و بعد هم می‌گوید:

-پدر سوخته! من تا تو رو عروس نکنم، جایی نمی‌رم. حتی مرگ رو هم جواب می‌کنم.

در همین حین پریا سلقمه‌ای به پهلوی کیمیا می‌زند:

-این دختریه لوس خودشیرین، مهره‌ی مار داره. دل همه‌ی مردهای عمارت رو اسیر خودش کرده. خوب بلده چطور دلبری کنه. مار خوش خط و خالیه. باید مواظبش باشیم. معلومه با نقشه ...

با اخم تند و تیز سیروان صحبت پریا ناتمام می‌ماند. خوب است که خان حرف‌هایش را نمی‌شنود. خان با تکیه به من بلند می‌شود و می‌گوید:

-من خوب شدم. جمع کنید، زودتر به عمارت برگردیم. زن و بچه همرامونه. زود باشین تا به شب نخوردیم. شماها برین عمارت. منم با نفس و سه‌روان کار دارم، باید بریم تا یه جایی.

شیفته‌ی ابهت و اقتدار خان هستم که در حال بیماری هم ابهت خاص خودش را دارد. کسی جرأت سرپیچی از اوامرش را ندارد. اهالی عمارت وسایل را جمع می‌کنند. سوار ماشین‌هایشان می‌شوند و مسیر بازگشت به عمارت را در پیش می‌گیرند. ما هم با ماشین سیروان به خواست خان به سمت

بیمارستان مرکزی شهر می‌رویم. چند دقیقه بعد از حرکت‌مان خان با پدر تماس می‌گیرد. خبر می‌دهد که به بیمارستان می‌رویم و ممکن است کارمان طول بکشد. نگران من نباشد؛ که جایم در کنارش امن است. خان بعد از قطع تماس خطاب به سیروان می‌گوید:

-من کنار آبشار هم گفتم که نفس عزیز منه. نفس واسه امپراطوری کامران‌ها حکم ملکه رو داره. حساب نوهام از دخترهام هم جداست. نفس از سارا، سرگل و مهگل هم عزیز تره. می‌دونی چرا؟ چون بدون مادر، شده این دختر سرسخت و نجیب، با وجود آزادی تامی که کیان بهش داده؛ دست از پا خطا نکرده. من نجابت نوهام رو می‌پرستم. به احدی اجازه نمی‌دم؛ نفس رو اذیت کنه. حتی اگه اون یه نفر تو باشی که مثل بابات برام عزیزی.

سیروان با لحن متواضعانه‌ای:

-من به خودم جسارت همچنین کاری رو نمی‌دم.

-اتفاقاً بد جسارت کردی! تو این چند روز این بچه رو خیلی اذیت کردی. فکر می‌کردم؛ تنها فرد دانای عمارتم تویی. ولی مثل اینکه اشتباه فکر می‌کردم.

سیروان از داخل آینه نگاهی به من که روی صندلی پشت سر او نشسته‌ام می‌اندازد. نگاه کمیابش را شکار می‌کنم و لبخندی به رویش می‌زنم. خطاب به خان با لحن جدی:

-یه بار گفتم؛ بازم تکرار می‌کنم. من جز احترام، رفتار دیگه‌ای نسبت به ایشون نداشتم.

خان صدایش را کمی بالا می‌برد:

-ساکت باش تا یادت بندازم چیکار کردی. یک، تو به خودت اجازه دادی؛ صبح زود ناموس من رو به دالان بهشت ببری. ولش کردی تنها به عمارت برگرده. دو، تو این چند روز بعد از گردش ئاویهر، به عمارت نیومدی. باعث شدی خاله زنک‌های عمارت به دخترم شک کنن؛ که چه اتفاقی بین شما دو تا افتاده که سیروان فراری شده. سه، دعوای تو و پوریا سر چی بوده؟ چهار، چرا امروز از نفس دوری می‌کردی؟ هر وقت پیشت می‌اومد؛ یه جوری از دستش فرار می‌کردی. بازم بگم یا کافیه؟

-جسارت‌ته! اما اینطور که شما می‌گین نیست. دعوای من و پوریا سر مسائل سه سال پیشه، به عمارت نیومدم؛ چون حوصله‌ی نصیحت‌های عمه مهگل رو نداشتم. با نفس هم مشکلی ندارم. سرسنگینی امروزم به خاطر خودش بود. بعداً دلیلش رو می‌فهمید.

خان با لحن قاطع و محکمی در جواب سیروان:

-من این حرفها حالیم نیست. حرف اول و آخرم هم اینه؛ اگه مرد راه نیستی، پا تو مسیر نذار. خودت که بهتر می‌دونی؛ چی می‌گم.

سیروان به فکر فرو می‌رود و خان به سمت عقب برمی‌گردد. برای لحظه‌ی کوتاهی نگاهی به من می‌اندازد. بعد به منظره‌ی درختان کنار خیابان چشم می‌دوزد .
مدتی است که سکوت بین ما سه نفر حاکم است. سوالی از خان می‌کنم و این سکوت را می‌شکنم:

-شما از کجا فهمیدین؛ من و سیروان رفتیم دالان بهشت؟

خان بدون اینکه نگاهم کند؛ همان‌طور که خیره‌ی مناظر بیرون است پاسخ می‌دهد:

-اگه تو عمارت بزرگ می‌شدی؛ جواب سوالت رو می‌دونستی.

-حالا که از این نعمت بی‌بهره بودم، می‌شه؛ جواب سوالم رو بدین.

خان دل از منظره‌ی کنار خیابان می‌کند. به سمت عقب ماشین متمایل می‌شود:

-خان بودن که فقط دستور دادن نیست دختر جان! من باید چشم و گوش عمارتم باشم. اگه من نفهمم که ناموسم ساعت پنج صبح تو اتاقش نیست؛ فاتحام خوندم. وقتی دیدم با سیروان از در پشتی بیرون رفتین؛ دنبالتون اومدم و تا دالان تعقیبتون کردم. بعد هم برگشتم و تو ایوان



اتاقم منتظر تون موندم. دیدم که سیروان تنها اومد. تو هم با تأخیر اومدی. چند روزه که زیر نظر گرفتمتون. تو مشوشی. سیروانم سرد شده. چیزی بین شماست؛ که من ازش بی‌خبرم؟

خان به سمت سیروان برمی‌گردد و منتظر پاسخ ما می‌ماند. نگاهی به سیروان می‌اندازم. با دست چپ پیشانی‌اش را ماساژ می‌دهد. از داخل آینه نگاهش به من می‌افتد. اخمی میان ابروان پیوندی‌اش ایجاد می‌شود. با لحن طلبکارانه‌ای از خان می‌پرسد:

-خان شما واقعاً می‌خواین برین بیمارستان!؟

-جواب من این نیست پسر!

-خان سرم درد می‌کنه. شما هم که ظاهراً حالتون خوبه. پس بهتره، به عمارت برگردیم. این حرفها رو، اونجا هم می‌شه ادامه بدیم.

خان با لحن پر خاشگرانه‌ای:

-کی اینقدر گستاخ شدی؟ یادت رفته من بزرگترتم؟ بزن کنار، خودم پشت فرمون می‌شینم.

-رانندگی براتون خطرناکه.

-بزن کنار نفس می‌رونه.

سیروان بی‌معطلی ماشین را به کنار خیابان منتقل می‌کند. توقف می‌کند و از ماشین پیاده می‌شود. خان هم پیاده می‌شود. در عقب را باز می‌کند و سوار می‌شود. در حال بستن در ماشین می‌گوید:

-شما دو تا جلو بشینین. من عقب راحتترم.

من و سیروان هم سوار می‌شویم. به دلیل میگرنم همیشه، قرص مسکن و بطری آب همراهم است. از داخل کیفم بطری آب و مسکنی در می‌آورم و به سیروان می‌دهم. تشکر می‌کند و با جرعه‌ای آب قرص را می‌خورد. شروع به ماساژ دادن پیشانی‌اش می‌کند. ماشین را به حرکت در می‌آورم. حین چرخاندن فرمان:

-من مسیر رو بلد نیستم. یکی راهنماییم کنه.

سیروان با صدای گرفته‌ای که مشخص است؛ نشانه‌ی سر دردش است:

-یه صد کیلومتر مستقیم بری؛ به یه فرعی می‌رسی. تابلو بیمارستان مشخص می‌شه.

-حواسم بود از تو آینه همدیگه رو دید می‌زدین. گفتم جلو بشینین؛ ایمنی رعایت بشه. نفس تو هم آرام رانندگی کن.

شرمنده می‌شوم از حرفی که خان می‌زند. طبق عادت همیشگی‌ام، با دندان به جان لبم می‌افتم. آن قدر فشار دندانهایم زیاد است که مزه‌ی شور خون را حس می‌کنم. کارم از دید خان تیزبین پنهان نمی‌ماند. می‌خندد و می‌گوید:

-این لب امانت صاحبش پیش توئه! تا تحویلش ندادی؛ ازش مراقبت کن.

از خجالت حرف مثبت هجده سال خان، آرزو می‌کنم به جای آب شدن، بنزین شوم و به باک ماشین بروم و کسی مرا نبیند. مطمئنم که گونه‌هایم از شدت شرم الان مانند دو سیب سرخ شده‌اند. سیروان نگاهی به خان می‌اندازد:

-درسته دو ساله هیجده رو رد کرده؛ اما این شوخی‌ها بالای هیجده براش زوده.

موذیانه نگاهم می‌کند. بعد هم شروع به خندیدن می‌کند. میان خنده‌های شیرینش:

-لباش، مثل دو تا لبوی پخته‌ی سرخ شده.

من هم ناخودآگاه دهانم را باز می‌کنم و با حرص می‌گویم:

-چیه؟! حتماً تو هم لبو دوست داری؟

خان و سیروان قهقهه می‌زنند. از شدت خنده به مرز انفجار می‌رسند. در دل هزار بار خودم را سرزنش می‌کنم؛ این چه حرف نامناسبی بود که بر زبان آوردم. با حرص پا روی پدال می‌گذارم. با آخرین سرعت ممکن رانندگی می‌کنم. کماکان خان و سیروان می‌خندند و خنده‌های بلند و مردانه‌اشان قطع نمی‌شود. به بیمارستان که می‌رسیم؛ مستقیم به اتاق دکتر هومن محتشم، رئیس بیمارستان و پزشک مخصوص خان می‌رویم. دکتر محتشم، مرد میانسال، جافتاده و متشخصی است. بسیار با احترام با ما رفتار می‌کند. بعد از معاینه‌ی خان برایش نسخه‌ی جدیدی می‌نویسد. نحوه‌ی عمل جراحی خان را برایمان توضیح می‌دهد. صدای زنگ تلفن همراهم در فضای اتاق می‌پیچد. عذرخواهی می‌کنم و تماس امیر پاشا را پاسخ می‌دهم:

-جانم امیرم! خوبی؟

-خوبم! خودت خوبی؟ بابا خوبه؟ کجایی نفس؟

-با سیروان خان رو آوردیم بیمارستان.

نگران می‌پرسد:

-خان که طوریش نشده؟

-نترس حالشون خوبه.

با ذوق می‌گوید:

-زنگ زدم بگم؛ من و مسعود دو روز دیگه می آییم تهران. فقط نمی دونیم؛ چجوری باید خودمون رو پیش شما برسونیم. پیرس ببین؛ اونجا فرودگاه داره؟ وای نفس یه سورپرایز بی نظیر برات دارم. اگه سیروان پیشته، گوشی رو بهش بده؛ کارش دارم.

-باشه الان بهش می دم. از من خداحافظ!

تلفن را به سیروان می دهم و می گویم؛ امیر پاشا می خواهد با او صحبت کند.

-سلام امیر خان.

-

-خوبم ممنون! بله مهاباد، شما کی می رسید؟

-

-براتون بلیط رزرو می کنم. دو ساعت هم پای تأخیر پرواز می دارم؛ ممکنه پیش بیاد.

-

-مطمئن باش خوشحال می شیم. شماره‌ام رو برات می فرستم. با هم در تماس باشیم. خدانگهدار.

دکتر از خان نوار قلب می گیرد. سفارش می کند، خان هر چه زودتر بستری شود و جراحی اش را به تعویق نیندازد. خان هم که حال با شنیدن خبر آمدن امیرمسعود و امیرپاشا خوشحال است. به دکتر قول می دهد؛ یک هفته بعد از دیدار نوه‌هایش بستری شود و جراحی کند. با دکتر خداحافظی می کنیم. بعد از گرفتن داروهای خان از داروخانه به سمت ماشین سیروان می رویم. این بار سیروان عقب ماشین می نشیند. خان هم کنار من جلو می نشیند. خوشحال از دیدار برادرانم با ذوق رانندگی می کنم. خان هم کل مسیر برایمان حکایات و لطیفه‌های طنز تعریف می کند و ما را می خنداند.

به عمارت که می‌رسیم؛ همه از دیدن خان خنده‌رو و خوشحال متعجب می‌شوند. کنجکاوانه ما را می‌نگرند. پدر از دیگران سبقت می‌گیرد و علت شاد بودن خان را از من می‌پرسد. در پاسخ سوال پدر می‌گوییم:

-خان خوشحاله؛ چون قراره نوه‌هاش رو به زودی ببینه .

پدر هم از شنیدن خبر آمدن پسرانش به عمارت خوشحال می‌شود. لبخند بر لبانش نقش می‌بندد. همراه با خان و بقیه‌ی افراد خانواده به داخل سالن طبقه‌ی پایین می‌رویم. بر خلاف شب‌های گذشته، شام مختصری می‌خوریم. گرد خان در سالن جمع می‌شویم. خان خاطرات گذشته‌اش را برایمان بازگو می‌کند. شادی خان شور و حال خاصی به افراد خانواده بخشیده است. تا پاسی از شب را با شادی و خنده سپری می‌کنیم و خوش می‌گذرانیم. در بین چهره‌های خندان اهالی عمارت چهره‌ی مغموم پریا، سیروان و عمه مهگل که کنار هم نشست‌اند و آهسته صحبت می‌کنند؛ عجیب به چشم می‌آید. این سه نفر به حدی غمگین و ناراحت هستند که حتی لودگی سیامند و دلک بازی‌های سیاووش هم نمی‌تواند لبخند بر لبشان بنشانند. غرق در چهره‌ی دلنشین و مغموم سیروان می‌شوم. به تناسب بی‌نقص اجزای چهره‌اش می‌نگرم که پدر به شانهام می‌زند:

-کجایی دخترم؟ چند بار صدات کردم. جواب ندادی.

دست از ارزیابی سیروان برمی‌دارم و به پدر می‌نگرم:

-کاری داشتین؟

-من می‌خوام بخوابم. تو می‌مونی پیش بچه‌ها یا با من می‌ای؟

-شما برین خوابین. منم یه کم پیش بچه‌ها می‌مونم بعد میام.

پدر شب بخیری به جمع می‌گوید و به سمت پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا می‌رود. بعد از رفتن پدر سروین به نزد من می‌آید. سر جای پدر می‌نشیند. سروین را دوست دارم. برخلاف پریا و کیمیا

که بسیار مغرور هستند و تا به حال نتوانسته‌ام؛ با آن‌ها رابطه‌ی دوستانه‌ای برقرار کنم. سروین بسیار فروتن و مهربان است. سروین هم مانند تمامی افراد خانواده که ژن غالب مادر بزرگشان را به ارث برده‌اند؛ پوست سفید و درخشان به همراه موهای روشن و چشمانی رنگی، اندام ترکه‌ای و باریکی دارد. تنها استثنا خانواده پدر، سیروان و برادرانم هستند؛ که چهره‌ی مردانه و شرقی، چشمان درشت مشکی، ابروان کشیده، موهای مشکی و پرپشتشان را از خان به ارث برده‌اند. با سروین یک ساعتی در مورد موضوعات مختلف صحبت می‌کنیم. در پایان صحبت‌هایمان از من می‌خواهد؛ امشب در غیاب همسرش سورنا که برای دیدار خانواده‌اش رفته به اتاقش بروم؛ شب را با او و دوقلوهای دوست داشتنی‌اش به صبح برسانم. آن‌قدر برایم عزیز است که خواسته‌اش را اجابت می‌کنم. خان از روی صندلی مخصوص سلطنتی‌اش که در صدر مجلس قرار دارد؛ بلند می‌شود. از ما می‌خواهد به اتاق‌هایمان برویم. من هم برای برداشتن لباس خواب به اتاق می‌روم. برای پدر یادداشتی می‌نویسم؛ که شب را با سروین و دوقلوهایش می‌گذرانم. لباسهایم را با بلوز و شلوار راحتی سرخابی رنگی عوض می‌کنم. شال طوسی رنگ سبکی سر می‌کنم و اتاق را ترک می‌کنم. وسط راهروی طبقه‌ی بالا که می‌رسم؛ صدای صحبت کردن آهسته‌ی دو نفر را می‌شنوم. بی‌اعتنا به صدا به سمت پله‌ها می‌روم. به نزدیک راه پله که می‌رسم؛ سیروان و پریا را می‌بینم که روی پله‌ها روبروی هم ایستاده‌اند. مشغول صحبت هستند. سیروان سر به زیر دارد و پریا با عشوه با او صحبت می‌کند. تصمیم می‌گیرم تا تمام شدن صحبت‌هایشان پشت نرده‌های استیل راه پله بمانم. نور سالن کم است و پریا که رویش به سمت من است؛ نمی‌تواند مرا ببیند. دیوارکوب راه پله روشن است و من آن‌ها را واضح می‌بینم. پریا دست سیروان را می‌گیرد:

-تو همیشه به من بی‌اعتنایی می‌کنی. چند بار خودم رو خوار کنم و بگم دوست دارم.

-خواهش می‌کنم پریا این بحث رو تموم کن. من نمی‌تونم با تو باشم .

پریا با طنازی خاصی می‌گوید:

-باور کن دوست دارم. به این سادگی‌ها نمی‌تونم ازت بگذرم .

-اما دوست داشتن تو، از دیدن من یه هوس زودگذره.

پریا با بغض می‌گوید:

-من عاشقتم. از اشتباهم بگذر. قول می‌دم تا آخر عمرم وفادارت بمونم. آگه با من ازدواج نکنی تا آخر ماه من رو به کیوان می‌دن. اونوقت من خودم رو می‌کشم. خونم هم می‌افته گردن تو.

سیروان با کنایه می‌گوید:

-تو که دوستش داشتی...؟! به خاطر اون به نامزدت خیانت کردی. در ضمن، آمارش رو در آوردم. پسر خوبیه، خوشبخت می‌کنه.

پریا یقه‌ی تی‌شرت سیروان را می‌گیرد. خیره‌ی او می‌شود و با لحن التماس گونه‌ای لب می‌زند:

-من عاشقتم! دوست دارم لعنتی!

سیروان یقه‌اش را از چنگ دستان پریا در می‌آورد. با لحن بی‌تفاوتی ابراز علاقه‌ی پریا را پاسخ می‌دهد:

-متأسفم! من هیچ حسی به تو ندارم.

اشک‌های پریا سرازیر می‌شود. با مشت به سینه‌ی سیروان می‌زند:

-داشتن من، آرزوی خیلی از پسرهای این شهره... تو چجوری من رو رد می‌کنی؟! نکنه... اصلاً مردونگی نداری؟

سیروان عصبی می‌شود:

-دیگه داری پاهات رو از گلیمت درازتر می‌کنی. بفهم داری چی می‌گی.

-تو من رو پس می‌زنی، چون دلت پیش اون ه*ر*ز*ه‌ی تهرانی گیر کرده. شایعه نیست، تو عاشق اون نی‌قلیون شدی.

-از کی حرف می‌زنی؟

-اون دختر، پسمونده‌ی پسرهای تهرونیه. لیاقت همونه. از توی بی‌غیرت بعید نیست؛ بخوای اون رو بگیری.

-تا زبونت رو از حلقومت بیرون نکشیدم؛ بگو از کی حرف می‌زنی؟

-نفس رو می‌گم. احمق بی‌لیاقت!

سیروان کشیده‌ی محکمی به صورت پریا می‌زند:

-اگه به حرمت عمارت خان و نسبت فامیلی نبود؛ زنده‌ات نمی‌داشتم. سه ساله زیر نظر دارمش. از برگ گل پاکتره. با وجود تمام خاطرخواهایی که داره؛ هرگز هرز نرفته. اگه باد حرفت رو به گوش خان برسونه؛ از عمارت پرت می‌کنه بیرون.

پریا عصبی و در حالی که به جای سیلی سیروان روی صورتش دست می‌کشد:

-اون خرت کرده. امروز ماشینت رو ازت گرفت، فردا از هستی ساقطت می‌کنه. اون و دایی با نقشه اومدن. حالا که فهمیدن خان رو به موته اومدن؛ همه چی رو از دستمون در بیارن.

سیروان فریاد می‌کشد:

-تا پا رو حرمت‌ها نداشتیم و نکشتمت؛ از جلو چشمهام دور شو!

پریا با گفتن "بی‌لیاقت" از پله‌ها پایین می‌رود. سیروان هم سر جایش روی پله‌ها می‌نشیند. با دستانش دو سمت سرش را ماساژ می‌دهد. تند تند نفس‌هایش را بیرون می‌فرستد. به حدی از

حرفهای که پریا در مورد من به سیروان زد؛ ناراحت و عصبی هستم که حوصله‌ی رفتن به اتاق سروین را ندارم. شماره‌ی سروین را هم ندارم تا اطلاع بدهم؛ که شب را نمی‌توانم به نزد او بروم. بیشتر از این هم نمی‌توانم سروین را منتظر بگذارم. چاره‌ای ندارم. باید از کنار سیروان رد شوم. آرام و آهسته از پله‌ها پایین می‌روم. یک پله با سیروان فاصله دارم که سرش را بلند می‌کند:

-نفس کجا می‌خوای بری؟

-سورنا نیست. باقی شب رو می‌خوام؛ پیش سروین بمونم.

-خیلی خُب! مراقب خودت باش!

از کنارش رد می‌شوم. یک دفعه مچ دستم را می‌گیرد. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. چشمانش کاسه‌ی خون شده است. می‌پرسم:

-چیزی شده؟ چرا چشمهات قرمز شده؟

-سرم خیلی درد می‌کنه. کم آوردم. دیگه نمی‌تونم. دیگه بریدم.

با اینکه اوضاع و احوال خوبی ندارم و فکرم درگیر تهمت‌های پریا است؛ اما دلم می‌خواهد به سیروان کمک کنم. نگاهی به چهره‌ی خسته و درمانده‌ی سیروان می‌اندازم:

-صبر کن؛ برم به سروین بگم منتظرم نباشه. برمی‌گردم برات مسکن میارم.

-من می‌رم اتاقم، کمی دراز بکشم. لطفاً برام بیار تو اتاقم.

از سروین عذرخواهی می‌کنم. سربسته از اوضاع نامساعد سیروان برایش می‌گویم. شماره‌ی تلفنش را می‌گیرم و برای برداشتن قرص به اتاق می‌روم. از برداشتن مسکن منصرف می‌شوم. چای ساز پدر را روشن می‌کنم. داخل قوری مخصوص دمنوش پدر، برای سیروان دمنوش گل

گاوزبان و اسطوخودوسی دم می‌کنم. با نبات شیرینش می‌کنم. داخل لیوان می‌ریزم. یادداشت پدر را عوض می‌کنم و برایش می‌نویسم:

"سیروان حالش خوب نیست. به من نیاز داره. پیش اونم نگران من نباشید."
وارد اتاق می‌شوم. روی تخت به صورت طاق باز دراز کشیده است. دستانش را روی چشمانش قرار داده است. در همان حال می‌گوید:

-دیر اومدی. دیگه ناامید شدم. فکر کردم، فراموشم کردی.

-بلند شو. برات دمنوش درست کردم. آرامبخشه.

نیم خیز می‌شود و روی تخت می‌نشیند. متعجب می‌پرسد:

-من گفتم سرم درد می‌کنه. تو از کجا فهمیدی؛ اعصابم بهم ریخته؟

-از اونجایی که جزیه آدم عصبانی، کس دیگه‌ای نمی‌تونه؛ مچ دست دختر عموی بی‌گناهش رو اینقدر محکم فشار بده که کبود بشه.

معذرت خواهی می‌کند. دمنوش را می‌گیرد. جرعه جرعه می‌نوشد و تشکر می‌کند. همراه لبخندی لیوان را به دستم می‌دهد. روی سینی می‌گذارم و سینی را روی پاتختی قرار می‌دهم. دستش را به سمتم دراز می‌کند. نگاهی به مچ دستم می‌اندازد. با دیدن رد کبودی شرمنده می‌شود.

-نمی‌دونستم نفسم، پوستت تا این حد سفید و لطیفه. باور کن تقصیر من نبوده. تو پوستت زیادی حساسه.

سیروان مرا ناخواسته نفسم خطاب می‌کند. هضم این میم مالکیت برایم کمی سخت است. نگاهی به چهره‌ی آرامش می‌اندازم. تا چند لحظه قبل، به مرز انفجار رسیده بود. برای عوض کردن روحیه‌اش به شوخی می‌گویم:

-پسریه سیاه سوخته! فکر کرده؛ منم، مثل خودش پوست کلفتم. با اون فشاری که تو به منج دستم آوردی شانس آوردم؛ دستم نشکست.

بلند و مردانه می‌خندد و مابین خنده‌های بلندش:

-الان به این حرف عمو ایمان آوردم؛ که می‌گفت نفس بدترین حال آدم رو احسن الحال می‌کنه. تا قبل اومدن بمب اتم بودم. تو اومدی و به جای منفجر شدن دارم می‌خندم.

توصیف او به سیاه سوخته توصیف نا بجایی است و باعث خنده‌ام می‌شود. سیروان نه تنها سیاه سوخته نیست؛ بلکه پوست گندمی روشن و صافی دارد. چشم به سیروان خندان می‌دوزم و می‌گویم:

-سیروان همیشه بخند. با غیبت ناراحتی‌ات رو نشون نده. این چند روز که نبودی؛ خیلی ناراحت بودم. فکر می‌کردم، سبب ناراحتیت منم و داری از دستم فرار می‌کنی. من بابت رفتار بچه‌گونه‌ام معذرت می‌خوام. قول می‌دم از این به بعد بالای هجده سال رفتار کنم و نشون بدم؛ که بزرگ شدم.

لبخندی می‌زند:

-خُب خانم بزرگ! یه جوک مثبت هیجده بگم؛ شاد بشیم؟

خجالت می‌کشم. مطمئنم که باز گونه‌ام سرخ شده است. سرم را به زیر می‌اندازم. سیروان همزمان که به قصد گاز گرفتن گونه‌ام، روی صورت‌م خم می‌شود:

-آخ جون! لبو دوست دارم.

با مشت به سینه‌ی قوی و عضلانی‌اش می‌زنم:

-خیلی پررویی پسر عمو!

-خُب چیکار کنم؟ دختر لپ گلی دوست دارم. تو ماشین جلوی خان نمی‌شد؛ گازت بگیرم. الان آرزوم رو برآورده کردم. خدایی نفس، مثل لبوی پخته شده بودی. راستی خان چی گفت؛ که سرخ شدی؟

جمله‌ی داخل ماشین خان را بر زبان می‌آورم. نگاه شیطانی و مرموزی به چهره‌ام می‌اندازد. باز فریب او را خورده‌ام. برخلاف تصور من، جمله‌ی خان یادش بوده و قصدش فقط اذیت کردن من است. از خودم و رفتارهای بچه‌گانه‌ام عصبی و کلافه می‌شوم. مدتی به فکر فرو می‌روم. با جمله‌ای که بیان می‌کند. مرا از عالم فکر و خیال بیرون می‌آورد:

-خوش به حال صاحبش! خوب چیزی گیرش می‌آید!

متوجه منظورش نمی‌شوم. کمی که فکر می‌کنم، متوجه منظور پسر عموی شیطانم می‌شوم.

-مثل اینکه دمنوشه اثر خودش رو گذاشته. من برم اتاقم. دیگه داری خطری می‌شی.

-ناراحت نشو! شوخی کردم؛ روحیه‌مون عوض بشه. ببخشید که ناراحتت کردم.

-می‌بخشم به یه شرط...

مشتاقانه به دهان من چشم می‌دوزد. منتظر ادامه‌ی جمله‌ام است. با حرکت سر و چشم می‌پرسد؛ شرطم چیست. بدجنس می‌شوم:

-می‌بخشم. به شرطی که تا آخر هفته ازدواج کنی!

کف دستانش را به هم می‌ساید و با شوق می‌گوید:

-ای جان! با کی؟

-با من ازدواج کن...! خوب معلومه دیگه، با پریا شاید هم کیمیا خیلی بهم می آیین.

چهره‌اش مغموم می شود. لب و لوجه‌اش آویزان می شود و با آن حال نزار می گوید:

-تو واقعاً می‌خواهی واسه من زن بگیری؟! یعنی تو هیچ حسی...

حرفش را قطع می‌کنم. چهره‌اش بسیار بانمک و خنده‌دار شده است. بلند می‌خندم. به قیافه‌ی متعجب و غمگینش که نگاه می‌کنم؛ نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و نخندم. از شدت خنده کف اتاق پهن شده‌ام و دل درد گرفته‌ام و اشک از چشمانم جاری شده است. دست از شکمم گرفته‌ام و کماکان می‌خندم. روی زمین می‌نشینم. شروع به غلغلک دادنم می‌کند. هر چه دست و پا می‌زنم؛ بی‌فایده است. خواهش می‌کنم که دست از غلغلک دادنم بردارد. خسته که می‌شود؛ کنار من می‌نشیند .

-خیلی بدجنسی! حالا من رو سرکار می‌ذاری؟!!

-وای سیروان تو کل عمرم اینقدر نخندیده بودم. کاش با گوشی ازت فیلم می‌گرفتم. می‌داشتم فضای مجازی تا مدت‌ها سوژه‌ی خنده‌ی ملت می‌شدی. وای پسر...! یعنی تا این حد از ازدواج گریزونی؟!!

-من رو باش؛ می‌خواستم از دل خانم در بیارم.

-چی فکر کردی؟ هنوز نبخشیدمت، آقا! باید جبران کنی!

-جون عمو بیا و از ما بگذر.

کنارش می‌نشینم:

-به! چی فکر کردی؟ نفس کامران و گذشتن از حقش... محاله!

-یا خدا...! فکر کنم؛ تو فقط با مرگ من راضی می‌شی!

کلمه‌ی مرگ مرا یاد سال‌ها پیش و مرگ مادرم می‌اندازد. تنهایی و غمی که مدت‌ها گریبان مرا گرفته بود. ناخودآگاه چهره‌ام رنگ غم می‌گیرد و پرغصه می‌گویم:

-خدا نکنه! من طاقت ناراحتی عزیزانم رو ندارم، تو از مرگ حرف می‌زنی؟

ناباورانه می‌پرسد:

-جدی می‌گی؟ منم جز عزیزانت هستم؟

-من، تو این مدت کوتاه که به عمارت اومدم؛ به همه‌تون علاقه‌مند شدم. من دیگه برم. تو هم حالت خوب شده. بگیر بخواب. باید فردا بری شرکت.

-اگه خوابت نمیاد؛ بمون. من فردا رو می‌تونم شرکت نرم.

-سیروان

-

چند بار دیگر هم صدایش می‌زنم. پاسخی نمی‌شنوم. به سمتش خم می‌شوم. متعجب نگاهش می‌کنم.

-چرا جواب نمی‌دی؟

-بس که با ناز اسمم رو صدا می‌زنی. بقیه اسمم رو غلیظ تلفظ می‌کنند. تو شیرین و زیبا اسمم رو صدا می‌کنی.

-معنی اسمت چی می‌شه؟

-یه اسم کوردیه؛ به معنی توانمند، نام رودی تو کردستانه. همون رودی که رفتیم کنار آبشارش، تو فرهنگ لغت اما نوشته، عربی ساربان یعنی نگهدارنده‌ست.

خواهم می‌آید. سیروان پیشنهاد رفتن شبانه به دالان بهشت را می‌دهد. پیشنهاد وسوسه‌انگیزی است. سری قبل که پنهانی در تعقیب سیروان به دالان بهشت رفته‌ام. منظره‌ی دالان بهشت بسیار رویایی‌ست. آرامش و سکوت محضی در آن حکمفرماست. دوست دارم، بار دیگر شبانه رفتن به دالان بهشت را با سیروان تجربه کنم. بنابراین بعد از کمی فکر کردن پیشنهادش را می‌پذیرم .

سیروان چراغ ال ای دی بر می‌دارد. برای اینکه پنهان از چشم خان از عمارت خارج شویم و کسی متوجه غیبت ما نشود. در اتاقش را از داخل قفل می‌کند. پنجره‌ی اتاقش را باز می‌کند و خودش اول از پنجره به روی تپه‌ی پشتی عمارت می‌پرد. سپس از من می‌خواهد، مانند او به روی تپه بپریم. ترس از ارتفاع یکی از ترس‌های ثبت شده در وجودم است. غرورم مانع می‌شود، این مسئله را با سیروان در میان بگذارم. برای غلبه بر ترس چشمانم را می‌بندم. ترجیح می‌دهم که با چشمان بسته بپریم. متاسفانه به جای تپه در آغوش باز سیروان فرود می‌آیم. شرمنده و خجالت زده به روی تپه می‌پریم. سیروان با خنده می‌گوید :

-بانو کامران...! بهتره از این به بعد، اول مقصد پرش رو مشخص کنی. بعد بپری.

لبخند موزیانه‌ای بر لب می‌نشانند. جلوتر از من به راه می‌افتد. سری قبل که در تعقیبش به دالان بهشت رفتم، نور مهتاب همه جا را روشن کرده بود؛ اما حال از نور زیبای مهتاب خبری نیست و همه جا تاریک است. هیچ صدایی جز صدای جیرجیرک‌ها به گوش نمی‌رسد. تنها نقطه‌ی نورانی روبرویمان همان نقطه‌ی نورانی مقابل پای سیروان است؛ که آن هم به لطف چراغ ال ای دی دست سیروان روشن شده است. ترس از تاریکی بر من غالب می‌شود. با دو، خود را به سیروان می‌رسانم. از ترس بازویش را می‌گیرم. با تکیه به بازوی او قدم برمی‌دارم. دستانش را می‌گیرم و دوشادوش هم به مسیرمان ادامه می‌دهیم. دست لای موهایم می‌برد و آنها را به هم می‌ریزد:

-جودی اینجوری به من تکیه نده. فکر قلب بابا لنگ درازت هم باش .

سیروان جز آن دسته از مردان است که جاذبه‌ی قوی دارد و این جاذبه به حدی پرکشش است؛ که دوست داری باب میل او رفتار کنی و به چشم او بیایی. عجیب دلم می‌خواهد کمی خود را لوس کنم.

-من جودی، قبول؛ اما تو از بابا لنگ درازم، خوش تیپ تری!

-فکر نمی‌کنی داری لوسم می‌کنی؟

-دلم می‌خواد؛ یه دونه پسرعموی آسم رو لوس کنم. حرفی هست؟ نکنه حسودیت می‌شه حضرت آقا؟!

لبخند عمیق روی لبانش چال گونه‌اش را هویدا می‌کند و با لحن بامزه‌ای می‌گوید:

-هر طور که بانو مایلند. حرفی نیست.

می‌گفتم و می‌خندیدیم. تمام حواسم را جمع صحبت‌های سیروان می‌کنم؛ بدین وسیله بر ترس و اضطرابم فائق می‌آیم. با سیروان به دالان می‌رسیم. از کنار درختان رد می‌شویم. به ورودی غار می‌رویم. روی تنها تخته سنگ بزرگ کنار دهانه‌ی غار می‌نشینیم.

-تا یه ماه پیش نمی‌دونستم خانواده‌ی پدریم زنده‌ان. از بابا هم سوالی نمی‌پرسیدم. چون فکر می‌کردم اگه لازم باشه؛ خودش در موردشون حرف می‌زنه. اما الان با یه دونه پسر عموم، تو دل تاریک شب اومدم هواخوری. دنیای عجیبیه یا ما آدمها عجیبیم؟ جناب فیلسوف!

پرسش‌م را با پرسش دیگری پاسخ می‌دهد:

-خوب نظرت در مورد ما چیه؟ دوست داری روابطت با ما ادامه دار باشه؟

-همه خوبن؛ اما من خان، دایه، سروین و تو رو از همه بیشتر دوست دارم. باهاتون احساس صمیمیت می‌کنم.

-اونروز که بدقول شدم؛ اما قول می‌دم؛ امروز ببرمت بازارچه‌ی مرزی تا پارچه‌های رو که لازم داری بخری. راستی کار خیاطی طرح‌ها رو هم خودت انجام می‌دی؟

-تو از کجا می‌دونی من طراحی لباس انجام می‌دم؟

-چهار سال پیش خان من رو فرستاد تا در موردت تحقیق کنم و آمارت رو در بیارم. حتی عمو هم خبر نداشت. نه ماه، سایه به سایه‌ات اومدم و نامحسوس تعقیبت کردم. تو اون نه ماه از زیر و بم زندگیت خبردار شدم .

برایم جالب است که سیروان از چهار سال قبل مرا می‌شناسد و به قول خودش زیر و بم زندگی مرا می‌داند. دوست دارم؛ علت اینکه خان سیروان را به تهران فرستاده تا در مورد من و زندگیم تحقیق کند را بدانم. سوالم را بر زبانم می‌آورم. سیروان می‌گوید:

-عمو اولین و اصلی‌ترین وارث خان و خاندان کامرانه. خیلی‌ها می‌خوان که عمو رو از چشم خان بندازن. به همین خاطر در مورد تو و عمو حرف‌های بدی می‌زدن. سعی داشتن وجهه‌ی تو و پدرت رو خراب کنن تا جایگاهتون خراب بشه و به مقاصدشون برسن.

دستم را زیر چانه می‌گذارم و متفکرانه به سیروان خیره می‌شوم و کنجکاو و مشتاق می‌پرسم:

-خوب در مورد من چی می‌دونی؟

دستانش را به پشت سرش می‌برد. به هم قلاب می‌کند و چند حرکت نرمشی با گردنش انجام می‌دهد.

-خیلی چیزها ازت می‌دونم. بعضی‌هاشون رو هم خیلی دوست دارم. اونروز که با یگانه رفتین دربند و پسره مزاحمت شد؛ با لگد کوبیدی تو شکمش و فرار کردی. اونروز که تو کافی‌شاپ قهوه‌ی داغ رو ریختی تو صورت مربی چشم ناپاک آموزشگاه زبان، تحسینت کردم. البته بمونه که بعد منم از خجالتشون در اومدم. مردک هرز رو ناکارش کردم.

سیروان آن قدر بامزه و هیجانی ماجراها را توضیح می‌دهد که دوست دارم سال‌ها همین جا بنشینم و به صحبت‌هایش گوش بدهم. از روی تخته سنگ بلند می‌شود. به کنار رود می‌رود. مشتی آب برمی‌دارد و به صورتش می‌زند:

-من خیلی جاها باهات بودم که تو نفهمیدی. روز قهرمانیت تو مسابقات تکواندو کشور قزاقستان هم با خان لابه‌لای تماشاچی‌ها بودیم و تشویقت می‌کردیم.

پلک‌هایم خسته است و می‌رود که تسلیم خواب شود. بلند می‌شوم. به کنار رود می‌روم. مشتی آب به صورت‌م می‌زنم. خنکی آب به حدی هست که خواب را از چشمانم برآید. رو به سیروان که کنار رود نشسته و محو انعکاس تصویر مبهم خویش در آب رودخانه است. روی زمین می‌نشینم. زنانم را بغل می‌گیرم و می‌گویم:

-تو هم اون شب متوجه من نشدی.

نگاه از تصویر داخل آب برمی‌گیرد و می‌پرسد:

-کدوم شب؟

-همون شبی که اومدی اینجا و سنتور زدی و خوندی من تا آخرش باهات بودم.

لبخند دلنشینی کنج لبانش مهمان می‌شود و برق عجیبی در چشمانش مانند ستاره‌ی پر نوری می‌درخشد.

-اون شب یه عطر آشنا حس کردم. ولی فکر کردم، دغدغه‌های فکریم داره دیوونه‌م می‌کنه؛ که تو تنهایی عطر تو رو حس می‌کنم. اینجا غار تنهایی منه. هر وقت از زندگی خسته می‌شم؛ میام اینجا و یه آهنگ می‌زنم. می‌خونم و سبک می‌شم.

مدتی هر دو ساکت می‌نشینیم. به سکوت و آرامش شب دالان بهشت دل می‌سپاریم. سیروان با سوال غافلگیر کننده‌ای سکوت را می‌شکند:

-نفس هفت ماهه ازت بی‌خبرم. تو این مدت با کسی وارد رابطه نشدی؟

متعجب نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

-چرا این سوال رو می‌پرسی؟

-آخه اون پسر خوشگله معین، زیاد دور و برت می‌پلکاید. خیلی هم خاطرت رو می‌خواست. شایان هم دانشگاهیت که هر روز با یه ماشین می‌اومد؛ برسوندت. تو هم می‌زدی تو برجکش و سوار نمی‌شدی. پندار همون پسر ژینگوله که باباش نماینده‌ی مجلسه، یا باربد، کافه‌من کافه ستاره، گفتم شاید با یکی شون دوست شده باشی.

نگاه معناداری به من می‌اندازد و صحبت‌هایش را ادامه می‌دهد:

-جوونی و خوشگل، حق داری کسی رو کنارت داشته باشی و از تنهایی در بیای.

-من آدم سوءاستفاده کردن از داشته‌هام نیستم... دیگه از من چی می‌دونی؟

-همه چیزت رو می‌دونم. حتی جزیی‌ترین چیزهای که حتی باورش هم برات محاله.

می‌خندم و به شوخی می‌گویم:

-حتی سائز...

میان حرفم می‌آید و مجال نمی‌دهد که کلمه‌ی کفش را بگویم. جمله‌ام را ناتمام می‌گذارد. برق محسوسی در چشمانش می‌درخشد. منظورم را بد برداشت می‌کند. خنده‌ی موذیان‌های بر لبانش نقش می‌بندد. کمی خود را عقب می‌کشد. از من فاصله می‌گیرد:

-می‌شه حدس زد.

به او نزدیک می‌شوم و محکم با دست بر سرش می‌زنم و می‌گویم:

-متاسفم!

خنده‌ی مستانه‌ای می‌کند و مرا وادار به خنده می‌کند. من در اوج عصبانیت دل به دلش می‌دهم. حال دیگر به یقین رسیده‌ام که سیروان جادوگری است که سحر نگاه و رفتارش مرا تسلیم او کرده. می‌خندیم و خنده‌هایمان در سکوت شب دالان بهشت و کوهستان آرامش ثبت می‌شود. شب به انتها نزدیک می‌شود و ما روی تخته سنگ کنار هم نشستیم. سیروان جسمش اینجاست؛ اما روحش جای دیگریست. از فرصت استفاده می‌کنم و مشغول ارزیابی چهره‌اش می‌شوم. ابروان پیونددار خوش حالت و کشیده، چشمان رنگ شبی که محصور مژگان بلند و پرپشتش است. بینی باریک و مردانه، سبیل پر و کشیده‌اش از دید من که از سبیل مردان متنفرم زیباست. ته‌ریش مخملی‌اش چهره‌اش را مردانه‌تر کرده و با پوست گندمگون روشنش هارمونی خاصی دارد. لبان درشت سرخ رنگش هم تناسب خوبی با اجزای صورتش دارد. نگاهم نمی‌کند و خیره‌ی روبرو است. با صدای آرام و دلنشینی بی‌آنکه نگاهم کند.

-واقعاً اسمت برازنده‌ته! واسه آدم، مثل نفس می‌مونی.

-اما من دوست دارم؛ واسه آدم حوا باشم.

بلند می‌شود و می‌گوید:

-اگه بتونی پا به پای من بالا بیای؛ می‌تونم طلوع خورشید رو تو دشت بیکران ببینی.

امشب من موافق تمام خواسته‌های او هستم. پا به پای او به صورت کج مسیر پرشیب کوه را بالا می‌رویم. زمانی که به قله می‌رسیم؛ خورشید طلوع می‌کند و انوار طلایی رنگش را بر دشت پهناور پر از گل‌های وحشی و زیبا می‌گستراند. برای رفتن به دشت سرسبز باید از سرایشی کوه پایین

برویم. مسیر پایین رفتن مشکل است. سیروان برای پایین رفتن کمک می‌کند. چند دقیقه بعد از کوه پایین می‌رویم. به دشت پهناور می‌رسیم. مانند دختر بچه‌ی خردسالی میان گل‌ها می‌چرخم. مشتی گل پرپر می‌کنم و روی سر سیروان می‌ریزم. سیروان هم تاجی از گل‌های رنگارنگ درست می‌کند و روی سرم می‌گذارد. با تلفن همراهش از من فیلم می‌گیرد. شالم را روی دوشم می‌اندازم. موهایم را پریشان می‌کنم. تاج را بار دیگر بر سر می‌نهم و مانند دختر بچه‌های بازیگوش گل‌ها را پرپر می‌کنم و به آسمان می‌اندازم. با شور و شوق وصف‌ناپذیری در میان دشت می‌دوم. تمام مدت سیروان گوشی به دست دنبالم می‌آید و فیلم دیوانه‌بازی‌های مرا ثبت می‌کند. چند عکس دو نفره می‌اندازیم. خاطره‌ی امشب و این بامداد را در حافظه‌ی گوشی ذخیره می‌کنیم. برای صرف صبحانه‌ی محلی مرا به چادر مش رحیم و پسرانش که چوپان دامهای خان هستند می‌برد. کنار مش رحیم، ایوب و الیاس که هر سه باصفا و مهمان‌نواز هستند؛ لذیذترین و طبیعی‌ترین صبحانه‌ی عمرم را می‌خورم. بعد از صرف صبحانه هم با سوغاتی که مش رحیم برای خان می‌فرستد؛ به عمارت برمی‌گردیم .

سیروان*

پشت میز اتاقم در شرکت نشسته‌ام و مشغول ثبت سفارشات جدید شرکت هستم. پوریا بدون در زدن وارد اتاق می‌شود. به دنبال او احمدی، منشی دفترم وارد می‌شود. با لحن عاجزانه‌ای می‌گوید:

-آقا ببخشین! من بهشون گفتم که باید به شما خبر بدم؛ بعد بیان تو اتاقتون. گوش ندادن و سرشون رو انداختن پایین و اومدن تو.

خطاب به احمدی می‌گویم:

-اشکال نداره. برو به کارت برس .

احمدی "باجازه‌ای" می‌گوید و اتاق را ترک می‌کند. پوریا عصبی است و خشم در چهره‌اش مشهود است. با خونسردی از او می‌خواهم که روی مبل بنشیند. عصبی نگاهم می‌کند:

-واسه نشستن نیومدم. واسه تلافی اومدم. تو به چی می‌نازی که اینقدر دور برداشتی؟ چرا مثل بچه‌ی آدم نمی‌آیی با پریا بشینی سر سفره‌ی عقد...

جمله‌اش را قطع می‌کنم و در کمال آرامش و با خونسردی کامل پاسخش را می‌دهم:

-کار بدی نکردم، واسه تلافی اومده باشی. اهل فخر فروشی هم نیستم. من چهار سال پیش که پریا بهم خیانت کرد؛ دورش رو خط کشیدم.

دندانهایش را از شدت خشم به هم می‌ساید و می‌گوید:

-توی نامرد...! به خاطر این قرتی تهرونی، آبجی من رو پس زدی.

-یه کلمه دیگه از دهنش در بیاد؛ پا می‌ذارم رو تموم حرمت‌ها و دهنش رو پر خون می‌کنم. تا اون روی سگ من بالا نیومده از اتاقم برو بیرون.

پوریا از شدت عصبانیت چشمانش سرخ شده است. بینی‌اش باد کرده و پره‌های بینی‌اش تکان می‌خورد. به سمت میز هجوم می‌آورد. چنگ به یقه‌ام می‌اندازد و مرا از روی صندلی بلند می‌کند. مرا از پشت میز بیرون می‌کشد. قصد دارد؛ با سرش به صورتم بکوبد. عکس‌العمل نشان می‌دهم و موفق نمی‌شود. با خشم یقه‌ی پیراهن آستین بلند سفیدم را از چنگش بیرون می‌آورم. سیلی محکمی نثار صورتم می‌کنم و با صدای بلندی که حاکی از عصبانیت است:

-پریا خودش رو خراب کرد. منم نمی‌تونم همسر عروسک خیمه شب بازی مرد دیگه‌ای بشم. تو هم دفعه‌ی آخرت باشه که می‌خوای رو من دست بلند کنی. سری بعد دندونات رو تو دهنش خرد می‌کنم.

نگاه سرشار از خشمش را به من می‌دوزد:

-می‌کشمت! توی نامرد رو می‌کشم!

-برو از کیوان بی‌رس. همه چیز رو بهت می‌گه. تسلیم حرف‌های زنونه‌ی پریا و مامانت هم نشو.

مستأصل نگاهم می‌کند و به یک باره باز قصد حمله به من را می‌کند. از پشت میز بیرون می‌آیم و دستش را می‌گیرم:

-اول برو با کیوان حرف بزن؛ راست و غلط ماجرا رو بفهم. بعد بیا اینجا واسه دعوا. اگه کیوان حرف‌های من رو تأیید نکرد؛ بعد بیا هر جور که دوست داری با من رفتار کن.

دستش را به شدت از دستم بیرون کشیده و لحظه‌ی آخر با نگاهش برایم خط و نشان می‌کشد. با عصبانیت و به سرعت اتاق را ترک می‌کند. در را به شدت به هم می‌کوبد. پشت میز می‌نشینم و نفسم را پر صدا بیرون می‌دهم. بعد سفارشات شرکت را ثبت می‌کنم. تلفنی، از احمدی می‌خواهم با نماینده‌ی شرکت دارویی دکتر پاکزاد برای فردا ساعت یازده صبح، قرار ملاقات بگذارد. سپس مابقی کارهای امروز را انجام می‌دهم. ساعتی بعد سوار ماشین می‌شوم و به خانه می‌روم. نازار با ظاهر اغواگرش به استقبالم می‌آید. کمی زنانگی به خرج می‌دهد؛ شاید بتواند باز عنان نفس سرکشم را به دست بگیرد. نازار شاکی را در راهروی ورودی تنها می‌گذارم. به اتاقم می‌روم. لباس برمی‌دارم و وارد حمام می‌شوم. چند دقیقه از دراز کشیدن داخل وان معطر آب گرم، نمی‌گذرد که ناگهانی وارد می‌شود. هر چند دلخور است اما با دستان معجزه‌گرش خستگی را از جسمم بیرون می‌کند. سردی مرا با لبخند تلخی که کنج لبانش نشانده، پاسخ می‌دهد و تنها می‌گذارد. دقایقی بعد با تی‌شرت سفید و شلوار مشکی اسلش پشت میز غذاخوری آشپزخانه می‌نشینم. کنار نازار وفادار، چلو گوشت خوشمزه و خوش عطر دستپخت او را می‌خوریم. چشمانش غمناک است. از من دلخور است. غم چشمان زیبایش باعث می‌شود؛ دلم به درد آید. به این دختر بد کرده‌ام. ابتدا به او عشق داده و سپس رهایش کرده‌ام. مدتهاست نسبت به او بی‌رحم شده‌ام و عشق و احساسش نسبت به خودم را نادیده می‌گیرم. باید کمی دلش را شاد کنم و از این عذاب وجدانی که به سراغم آمده رها شوم. می‌دانم عاشق خریدن و رفتن به رستوران است. بابت غذا تشکر می‌کنم و در حالی که از پشت میز بلند می‌شوم:

-می‌خوام باقی روز رو با هم بگذرونیم. نظرت چیه بریم به یه خرید دو نفره و بعد هم صرف شام تو رستوران توریستی؟

غم چشمانش رنگ می‌بازد. لبخند بر لب می‌نشانند و خوشحال می‌گویند:

-موافقم! تا تو به چرت می‌زنی. من آشپزخونه رو مرتب می‌کنم و آماده می‌شم.

لبخند بر لب به سمت پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا می‌روم. به اتاقم می‌روم. روی تخت دراز می‌کشم و به نازار فکر می‌کنم. دلم به حالش می‌سوزد. اصلاً دلم به حال تمام زن‌های مثل نازار می‌سوزد. زنان مظلومی که مانند دختر بچه‌ی کوچکی این چنین با یک خرید ساده خوشحال می‌شوند. ما مردها در حقشان بی‌رحمی می‌کنیم و این دلخوشی‌های کوچک را هم از آنها دریغ می‌کنیم .

این خرید، اولین خرید دونفره‌ی ماست. تصمیم می‌گیرم او را به مهمترین مرکز تجاری شهر یعنی همان مرکز خرید کردستان ببرم. نازار دختر امروزی است و علاقه‌مند به خرید از مراکز تجاری است. به همین دلیل ترجیح می‌دهم، او را به این مرکز خرید ببرم تا طبق سلیقه‌اش خریدش را از مشهورترین مرکز خرید شهر انجام دهد. بعد از پیاده شدن از ماشین نگاه دوباره‌ای به تیپ نازار می‌اندازم. دختر خوش پوشی است. همیشه بهترین‌ها را برای پوشش انتخاب می‌کند. امروز هم که همراه من بیرون آمده است. بیشتر از قبل به ظاهر خود رسیده است. مانتوی طوسی براق بلندش، جین تیره، کیف سرخابی رنگ و کفش پاشنه بلند ست کیفش، شال آبرنگی زیبایی که با پوست روشن و موهای بلوند شده‌اش هم خوانی دارد؛ از او یک خانم خوش پوش و باسلیقه ساخته است که دوست داری بارها و بارها او را نظاره‌گر شوی. نگاه خیره‌ی مرا که می‌بیند؛ لبخند معناداری بر لب می‌نشانند. بدون هیچ کلامی همراه هم با آسانسور به طبقه‌ی اول می‌رویم. طبق خواسته‌ی او ابتدا به مانتو فروشی می‌رویم. چند مانتوی زیبا و خوش‌رنگ انتخاب می‌کند. به اتاق پرو می‌رود. فروشنده، دختر نوجوان زیبای کم سن و سالی است و با عشوه سعی در برقراری ارتباط با من دارد. به شیفت‌های خاص نوجوانی این دختر لبخند می‌زنم و چند شال متناسب با رنگ مانتوهای که نازار برداشته را از رگال مخصوص شال برمی‌دارم. به سمت اتاق پرو می‌روم. تقه‌ای به در چوبی تیره رنگش می‌زنم. نازار در حالی که یکی از مانتوهای انتخابی‌اش را بر تن دارد در اتاق پرو را باز می‌کند. بی‌هیچ کلامی شال‌هایی که در دست دارم را به دستش می‌دهم و او با ذوق می‌پرسد:

-نظرت چیه؟ خودم که این رو بیشتر از بقیه دوست دارم.

نگاه سرسری به مانتو می‌اندازم و می‌گویم:

-به نظرم همه‌شون رو بردار. رنگ‌هاشون بهت میاد. این شال‌ها رو هم بردار.

لبخند می‌زند:

-حوصله‌ی خرید زن‌ها رو نداری. می‌خواهی اینجوری زودتر خودت رو از دستم خلاص کنی.

-نه! جدی می‌گم. اگه سایت هستن؛ همه‌شون رو بردار. من برم بیرون و ایسم تا این فروشنده با اون چشمهای وزغی‌اش نخوردتم. تو هم زود تن بزن بیا بیرون حساب کنم؛ بریم.

مودیانه و ریز می‌خندد:

-حق داره بخوردت! فکر نکنم تا حالا مشتری به خوش تیپی تو اومده باشه تو مغازه‌ش!

-کم زبون بریز. برو مانتوها رو امتحان کن تا زودتر از دستش خلاص بشیم.

-همه‌شون سایزم هستن.

-خیلی خُب! پس منتظر چی هستی؟! بیا بیرون. بریم حساب کنم.

مانتو و شال‌ها رو روی دستش می‌اندازد. همراه هم به پشت پیشخوان مغازه و نزد دختر فروشنده می‌رویم. نگاهی به نازار می‌اندازم و لبخندی بر لب می‌نشانم. کارت را از داخل کیفم بیرون می‌آورم و روی پیشخوان می‌گذارم. از عمد خطاب به دختر فروشنده:

-لطف کنین خریدهای خانمم رو حساب کنید! فقط کمی سریعتر! اگه امکانش هست. چند جای دیگه هم خرید داریم.

فروشنده کارت را برمی‌دارد و نگاهی به کارت می‌اندازد. نگاه مرموزی به من و نازار می‌اندازد. با استفاده از کارت خوان مبلغ خرید را دریافت می‌کند. کمی عصبی و شتابزده خریده‌ها را داخل پلاستیک می‌گذارد و به دست نازار می‌دهد. بعد از خرید کیف و کفش و مابقی خریده‌ها همراه نازار، به جواهر فروشی برزان می‌رویم. قصد دارم نیم ست زیبایی به عنوان یادگاری برای نازار بخرم. وارد مغازه که می‌شویم؛ برزان با خانم مشتری در مورد پالت انگشترهای گران‌قیمتی که روی میز پیشخوان شیشه‌ای قرار دارد؛ صحبت می‌کند. با دیدن ما، "بخشیدی" به خانم خریدار می‌گوید. از پشت پیشخوان بیرون می‌آید و به استقبالمان می‌آید. با دیدن پاکت‌های خرید داخل دست من و نازار از شاگردش آوات می‌خواهد؛ خریده‌های ما را به داخل ماشین‌مان ببرد. پاکت‌های خرید و سوئیچ را به آوات می‌دهم. سپس با برزان روب‌*و*سی و احوالپرسی می‌کنم. برزان و نازار هم احوالپرسی مختصری انجام می‌دهند. از برزان می‌خواهم تا نازار انتخابش را انجام می‌دهد؛ به خانم خریدار رسیدگی کند. برزان با عذرخواهی به نزد خانم خریدار برمی‌گردد. نازار هم با دقت پالت‌های داخل ویترین را نگاه می‌کند. من هم ترجیح می‌دهم به جای نظر دادن ساکت بمانم و انتخاب را به خود نازار واگذار کنم. برزان بعد از حساب کردن خرید خانم خریدار و خداحافظی با او به نزد ما می‌آید:

-خانم چیزی پسندشون نشده؟

نازار دست روی نیم ست انتخابی‌اش می‌گذارد:

-این رو دوست دارم.

برزان نگاهی به پالت نیم ست‌های کنار هم چیده شده می‌اندازد و با چرب‌زبانی مخصوص کاسب‌ها می‌گوید:

-انتخابتون حرف نداره...! این کار بهترین کار مغازه‌مونه.

بدون پرسیدن قیمت نیم ست برلیان، کارتم را از داخل کیف پولم در می‌آورم و روی پیشخوان می‌گذارم. برزان بعد از ردوبدل کردن تعارفات معمول، مبلغ خرید را از موجودی کارت کم می‌کند و نیم‌ست را داخل جعبه‌ی زیبایی قرار می‌دهد. با گفتن "مبارک باشه" به دست نازار می‌دهد.

نازار هم نگاه قدرشناسانه‌ای نثارم می‌کند. جعبه را داخل کیفش قرار می‌دهد. نگاهی به برزان می‌اندازم. هر چند دقیقه یک بار نگاههای مشکوک و کنجکاوانه‌ای به نازار می‌اندازد. جرقه‌ای در ذهنم پدیدار می‌شود. تصمیم می‌گیرم بدون حضور نازار با برزان در مورد او صحبت کنم؛ شاید به نتایج مطلوبی برسیم. کارتم را از روی پیشخوان برمی‌دارم و خطاب به نازار که آماده‌ی خداحافظی و ترک مغازه است می‌گویم:

-بیا این رو بگیر! برو بقیه‌ی چیزای که لازم داری رو بخر. منم تا تو کارت تموم بشه؛ پیش برزان می‌مونم. خریدت رو کردی بیا اینجا.

نازار کارت را می‌گیرد و "فعلا" می‌گوید و از مغازه خارج می‌شود. در همین حین آوات وارد مغازه می‌شود. از او بابت بردن خریدهایمان به داخل ماشین تشکر می‌کنم. برزان خطاب به آوات:

-حواست به مغازه باشه، من با آقا می‌رم طبقه‌ی بالا.

از پله‌های چوبی انتهای مغازه‌ی بزرگ برزان بالا می‌رویم. به طبقه‌ی بالا که حکم استراحتگاه و آشپزخانه‌ی مغازه را دارد و در واقع محل زندگی آوات هم هست می‌رویم. یک قسمت، تخت یک نفره‌ی چوبی و کمد لباس آوات قرار دارد. روبروی تخت خواب آوات یک دست مبل ال چیده شده و در طرف دیگر که از آن به عنوان آشپزخانه استفاده می‌شود. یک یخچال کوچک، لباسشویی، کابینت ظرفشویی و کابینت فلزی که اجاق گاز رومیزی روی آن قرار دارد. فضای آشپزخانه هم با دو عدد کابینت فلزی که از آن به عنوان کانتر استفاده می‌شود؛ از مابقی قسمت‌ها جدا شده است. سرویس بهداشتی هم کنار پله‌ها قرار دارد. در زمانی که من مشغول بررسی فضای روبرویم هستم؛ برزان قهوه را آماده می‌کند. با سینی قهوه به نزد من می‌آید. فنجان قهوه را مقابلم روی جلو مبل دایره‌ای شکل می‌گذارد. خودش هم با فاصله از من سمت دیگر مبل می‌نشیند. برای مدت کوتاهی به او خیره می‌شوم. برزان دوست چندین ساله‌ام است. مانند نازار پدر و مادرش را در حمله‌ی گروه‌های منافقین به کردستان از دست داده است. بسیار خود ساخته است. با اینکه در سن نوجوانی خانواده‌اش را از دست داده اما با این حال از صراط مستقیم منحرف نشده است. با تکیه بر جوهر وجودی خویش در زندگی به موفقیت رسیده است. جرعه‌ای از قهوه‌اش را می‌نوشد و سپس کنجکاوانه می‌پرسد:

-جریان این دختره چیه...؟ خانواده‌ای درست؛ اما این دلیل نمی‌شه، خرید صد میلیونی واسه یه دختر بکنی. نکنه دُم به تله دادی و قضیه جدیه؟

برزان دوست خوبی است و به من اعتماد کامل دارد. هرگز فکرش را نمی‌کند که این دوستی که او را رفیق شفیق می‌داند؛ چه اشتباهاتی در زندگی مرتکب شده و چه خطاهایی از او سرزده است. لبخند مصنوعی در جوابش می‌زنم:

-نازار هم مثل خودته. خانواده‌ش رو از دست داده. توسط یکی از دوست‌هام باهاش آشنا شدم. آوردم خونه‌ام و به ازای حقوقی که ازم می‌گیره به کارهای خونه‌ام رسیدگی می‌کنه .

-فکر می‌کنم خرید یه نیم ست برلیان، واسه‌ی یه خدمتکار زیادی مشکوکه! هر چند که با این سر و وضع که من می‌بینم اصلاً بهش نمیاد خدمتکار باشه!

-نظرت در موردش چیه؟ اگه ازش خوشت میاد؛ یه قرار بذارم بیشتر با هم آشنا بشید. دختر خانواده دوستیه. از همه لحاظ بهم می‌این.

برزان سری می‌چرخاند:

-نمی‌دونم. ظاهرش که خوبه... باطنش رو هم باید باهاش باشم تا بشناسم. اگه تو تأییدش می‌کنی؛ حرفی ندارم. یه مدت با هم باشیم شاید ازش خوشم اومد.

-باشه! باهاش صحبت کنم، اگه راضی بود، می‌گم آخر هفته واسه ناهار بیایی خونم بیشتر باهاش آشنا بشی. همون جا هم می‌تونین حرفهاتون رو به هم بگین.

-خیلی خُب! قهوه‌ات رو بخور، سرد نشه.

بعد از خوردن قهوه و کمی هم صحبت کردن در مورد شرایط کسب و کار و اقتصاد به طبقه‌ی پایین می‌آییم. چند دقیقه بعد نازار با چند پاکت در دست وارد می‌شود. برزان اصرار دارد، شام را مهمان او باشیم. از او تشکر کرده و خداحافظی می‌کنیم. همراه نازار به رستوران غروب داخل

مجتمع می‌رویم. چلوکباب سلطانی باب میل نازار را سفارش می‌دهیم و در سکوت غذایمان را میل می‌کنیم. بعد از غذا ترجیح می‌دهیم، کمی کالری بسوزانیم. به جای آسانسور از پله استفاده می‌کنیم. پیاده تا کنار ماشین که خیلی دورتر از مرکز خرید پارک شده است می‌رویم. بعد از سوار شدن با بالاترین سرعت ممکن به خانه برمی‌گردیم. نازار به اتاقش می‌رود. من هم به اتاقم می‌روم. بعد از دوش کوتاهی لباس راحتی می‌پوشم. روی تخت دراز می‌کشم. به خودم، نازار، برزان و آینده فکر می‌کنم. خریدهایی که برای نازار انجام دادم، خنده بر لب او نشانده؛ اما از عذاب وجدان من ذره‌ای هم کاسته نشد. حس تنفوری در من نسبت به خودم ایجاد شده که به هیچ طریقی نمی‌توانم از شرش خلاص شوم. نازار تمام هستی و دارایی‌اش را نه به خاطر برگه‌ی یک‌ساله‌ی صیغه‌نامه بلکه از سر عشق و علاقه تقدیم من کرده و من ناجوانمردانه، محض اطاعت از نفس سرکش عشق و احساس او را به بازی گرفته‌ام. خوب می‌دانم که به نازار بد کرده‌ام و الماس کوه نور را هم حتی اگر تقدیمش کنم؛ باز نمی‌توانم ذره‌ی ناچیزی از فداکاری و از خودگذشتگی‌های او را جبران کنم. این روزها که با طعم عشق آشنا شده‌ام؛ بیشتر نازار را درک می‌کنم. می‌دانم چقدر تحمل این زندگی برای او سخت است. او به حکم زن بودنش و اینکه سرشار از احساس است، فداکاری و ایثاری که ملزومه‌ی وجود زنانه‌ی اوست، این زندگی را تحمل می‌کند؛ به امید واهی روزی که بتواند، صاحب قلب من شود و زندگی عاشقانه‌ای با من داشته باشد.

بعد از منازعه‌ی داخل دفتر شرکت، با پوریا چند روزی می‌شود که به عمارت نرفته‌ام. خان ساعتی پیش تماس گرفت و خواست تا ساعتی دیگر در عمارت باشم. حوصله‌ی رویارویی با عمه و پوریا را ندارم. به عمد خود را آخر شب به عمارت می‌رسانم. عمارت بزرگ اربابی در خواب فرو رفته و تنها افراد بیدارش طبق معمول سایر شب‌ها که دیروقت به اینجا می‌آیم؛ نگهبانان وفادارش است. ماشین را داخل پارکینگ مسقف ضلع شمالی پارک می‌کنم. خیلی آرام و آهسته قدم برمی‌دارم و خود را به اتاقم می‌رسانم. هنوز به طور کامل وارد اتاق نشده‌ام که گوشی داخل جیبم می‌لرزد و بعد به صدا در می‌آید. خیلی سریع خود را داخل اتاق می‌اندازم. در را می‌بندم و بعد گوشی را از جیبم در می‌آورم. با دیدن تصویر پرابهت خان که روی صفحه‌ی تلفن همراهم به نمایش در آمده. تماس را برقرار می‌کنم:

-امری داشتین خان!

-فردا صبح می‌ریم آبشار! صبح زود بیدار شو از بقیه جا نمونی.

با اینکه علاقه‌ای به شرکت در این گردش خانوادگی و رویارویی با خانواده‌ی عمه مهگل را ندارم؛ اما به ناچار به خان می‌گوییم:

-علاقه‌ای به این گردش ندارم؛ اما به خاطر شما میام.

-خیلی خُب! زود بخواب صبح بتونی زود بیدار بشی.

-چشم!

خان تماس را قطع می‌کند و من هم بعد از تعویض لباس روی تخت دراز می‌کشم. جز عجایب است، پلک‌هایم بلافاصله تسلیم خواب می‌شود. صبح زود بیدار می‌شوم. بعد از کمی نرمش داخل اتاقم، دوش کوتاهی می‌گیرم. جین تیره و تی‌شرت سفیدی می‌پوشم. به سرعت از سالن پایین و از کنار عمه و پریا که با پوریا و سیامند صحبت می‌کنند می‌گذرم. روی سکوی منتهی به حیاط با خان و عمو روبرو می‌شوم. بعد از احوالپرسی گرمی که انجام می‌دهیم؛ از آن‌ها می‌خواهم با من بیایند. عمو میانه‌ی خوبی با رانندگی ندارد و جز مواقع ضروری رانندگی نمی‌کند. خان هم که دکتر رانندگی را برای او ممنوع کرده است. عمو و خان پیشنهادم را با کمال میل می‌پذیرند. با من به پارکینگ می‌آیند. خان جلو می‌نشیند و عمو عقب سوار می‌شود. پنج دقیقه بعد نفس به کنار ماشین می‌آید. روی صندلی عقب کنار پدرش می‌نشیند. خیلی رسمی با من احوالپرسی می‌کند. سرم را به عقب می‌چرخانم. پاسخ سلامش را می‌دهم. نگاه کوتاهی به او می‌اندازم. مانتوی اسپرت آبی روشن و جین تیره‌ای پوشیده. شال سرمه‌ای خوشرنگی بر سر دارد که رنگ چشمانش را تیره‌تر نشان می‌دهد. امان از چشمانش که در دیدار اول دل و دینم را از من ربود و از من سیروان دیگری ساخت. لبخند زیبایی بر لب می‌نشانند. آنرا گوشه‌ی ذهنم ثبت می‌کنم؛ سعی می‌کنم تا ابد فراموشش نکنم. شرم از خان و عمو باعث می‌شود به همین دیدار کوتاه قناعت کنم. ماشین را روشن می‌کنم. پیشاپیش بقیه‌ی افراد خانواده راهی آبشار مرزی می‌شویم. کل مسیر عمارت به آبشار با خنده و شوخی می‌گذرد. خان جدی و پرابهتِ عمارتِ اربابی کامران‌ها، این روزها با آمدن نوه‌ی دوست داشتنی‌اش به حدی خوشحال است که طنز شده است و با لطایف و حکایات طنزآمیزش موجبات شادی و خنده‌ی ما را فراهم می‌کند. بعد از گستراندن بساطمان توسط سهراب و مابقی خدمه خان از نفس می‌خواهد که با او مسابقه‌ی دو بدهند. نفس از خان برای برنده طلب جایزه می‌کند. خان برای جایزه ب***و*سیدن پیشانی نفس را طالب می‌شود. نفس

هم کنجکاو و متعجب با نگاهی پرسشگر مرا می‌نگرد. حتم دارم که او هم مانند من پرنده‌ی ذهنش به صبح بازگشت از دالان بهشت پر زده است. آن خاطره در ذهنش جان گرفته است. از نگاهش شرمنده می‌شوم و سر به زیر می‌اندازم. مانند غزال تیزپایی دوشادوش خان می‌دود و سپس می‌ایستد و شروع به خنده می‌کند. مستانه می‌خندد. دلیل خنده‌اش را نمی‌دانم؛ اما یک چیز را خوب می‌دانم که ضربان این قلب بی‌تاب و شیدا، در دست او و حرکاتش است. خان بی‌تفاوت به خنده‌ی نفس به دویدنش ادامه می‌دهد. بعد از رسیدن به بالای آبشار و ثبت موفقیتش به نزد نفس می‌آید. لحظاتی بعد عمو به جمعشان اضافه می‌شود. عکس‌های سه نفره می‌اندازند. دقایقی بعد با خنده به نزد ما می‌آیند. سیامند پیشنهاد والیبال می‌دهد. نفس از من می‌خواهد همبازی‌اشان شوم. به دلیل حضور پوریا و خواهرانش سردردم را بهانه می‌کنم و از او می‌خواهم بدون من به والیبال برود. چیزی نمی‌گوید. با چهره‌ی دلخور به نزد جوانترها می‌رود. من هم با آمدن عمو مهگل از کنار عمو بر می‌خیزم و تنها به سمت بالای آبشار می‌روم. تا زمان ناهار همان جا می‌مانم. بعد از ناهار محض دلخوشی خان همبازی‌اشان می‌شوم و حکم بازی می‌کنیم. همه را شکست می‌دهم، بجز خان که همیشه در بازی حکم مانند واقعیت حرف اول را می‌زند. دسته تشکیل می‌دهیم و خان سرچوبی می‌شود. ساعتی بی‌خیال روزگار و بازی‌هایش دست در دست هم و پایکوبان می‌رقصیم. همه چیز خوب پیش می‌رود و روز خوشمان در کنار اعضای خانواده‌ی بزرگ کامران با شادی رو به سوی غروب می‌رود. حال خان بد می‌شود. همه سراسیمه و با ترس دور او جمع می‌شویم. دایه قرص را به خورد خان می‌دهد و دقایقی بعد حال خان کمی بهتر می‌شود و خیالمان راحت می‌شود. به دستور خان بساطمان جمع می‌شود. هر کس با ماشینی که آمده راهی عمارت می‌شود. به خواست خان تنها نفس همراه ما می‌شود. عمو هم با سیامند می‌رود. مقصد ما بیمارستان است و باید خان را طبق خواسته‌اش به نزد دکتر محتشم ببرم.

داخل ماشین با خان کمی بحث می‌کنم. سر دردم شدید شده و حال خان خوب به نظر می‌رسد. دلیل غیبت چند روزه‌ام و علت سردی رفتارم با نفس را می‌پرسد. نمی‌توانم در حضور نفس همه چیز را برای خان توضیح دهم. در پاسخ سوالات خان جملات کوتاهی می‌گویم و می‌خواهم به عمارت برگردیم. خان عصبی می‌شود و از نفس می‌خواهد رانندگی کند. خان عقب ماشین می‌نشیند و می‌گوید که از عمد عقب نشسته تا از دست زیر چشمی نگاه انداختن‌های ما به هم در امان باشد. نفس خجالتزده با دندان به جان لب پایینش می‌افتد. این کارش از دید خان پنهان نمی‌ماند و می‌گوید لبش را گاز بگیرد و جمله‌ی مثبت هجده‌ای می‌گوید. گونه‌ی سفید و درخشان نفس در کسری از ثانیه مانند دو لبوی پخته‌ی سرخ رنگ و آتشین می‌شود. در دل آرزوی دیگری دارم و بر زبان چیز دیگر جاری می‌سازم:

-خان شوخی بالای هیجده سال کردی، لپ‌های نفس شده دو تا لبوی پخته!

عصبی و طلبکارانه به سمتم براق می‌شود:

-حتماً تو هم لبو دوست داری؟!

خان می‌خندد و من هم به تبعیت از او می‌خندم. سوالش بی‌پاسخ می‌ماند. تا رسیدن به بیمارستان این خنده ادامه پیدا می‌کند. خان توسط دکتر محتشم معاینه می‌شود. دکتر کمی در مورد نحوه‌ی عمل جراحی خان برایمان توضیح می‌دهد. امیرپاشا، پسر عمویم با نفس تماس می‌گیرد. بعد از مکالمه‌ی نفس با او من با امیرپاشا صحبت می‌کنم. می‌خواهد بلیط تهران-مهاباد هفته‌ی آینده را برای سه نفر رزرو کنم. شماره تلفنش را می‌گیرم. بعد از خداحافظی با دکتر و گرفتن داروهای خان از داروخانه به عمارت برمی‌گردیم. از لحظه‌ای که خان خبردار شده، قرار است هفته‌ی آینده نوه‌هایش را ببینند. لبخند از لبش محو نمی‌شود. اهالی عمارت علت خوشحالی خان را می‌پرسند و ما خبر آمدن پسران عمو کیان را می‌دهیم. شام سبکی را که به خواست اهالی عمارت دایه و آشپزان دیگر تهیه دیده‌اند را میل می‌کنیم. بعد هم طبق معمول قانون هر شب عمارت، دور هم جمع می‌شویم و با یکدیگر به بحث و تبادل می‌پردازیم. خوشبختانه امشب، بیشتر خان متکلم وحده است و ما به لطایف خنده‌داری که او بیان می‌کند؛ می‌خندیم. خنده‌ی من با آمدن عمه و پریا قطع می‌شود. هر دو کنارم می‌نشینند و عمه بدون هیچ مقدمه چینی و ملاحظه‌ای از من می‌خواهد؛ گذشته را فراموش کنم و با پریا ازدواج کنم. موضع مرا که در قبال پریا می‌شنود؛ تهدیدم می‌کند و تهمت‌های ناروایی به نفس می‌زند. معتقد است نفس مرا فریفته و من به خاطر او با پریا ازدواج نمی‌کنم. به حرمت موی سپید عمه جواب توهینش را نمی‌دهم. از نجابت نفس دفاع می‌کنم. از حیای او برای عمه و پریا صحبت می‌کنم؛ به گونه‌ای که آنها را حساس نکنم و متوجه علاقه‌ی من به او نشوند. خوشبختانه خان شب بخیر می‌گوید. نفس راحتی می‌کشم. از سر جایم بلند می‌شوم و قصد رفتن به اتاقم را می‌کنم. سیامند لحظاتی وقتم را می‌گیرد و چند سوال درسی می‌پرسد. سرسری پاسخ سوالاتش را می‌دهم. بعد از خداحافظی با او چراغ‌های سالن پایین را خاموش می‌کنم. به سمت راه‌پله‌ی منتهی به طبقه‌ی دوم می‌روم. چند پله را بالا رفته‌ام که از پشت شانهام توسط کسی کشیده می‌شود. به عقب که برمی‌گردم، پریا با ژست مغرورانه‌ی همیشگی‌اش و لبخند بر لب نگاهم می‌کند. پریا ذاتاً لوند و طناز است. در این

لحظه این خصوصیت اخلاقی‌اش به بالاترین درجه‌ی ممکن هم رسیده است. دختر زیبایی است. پنج سال پیش متوجه علاقه‌اش نسبت به خودم شدم. هدف خاصی در زندگی نداشتم و به شخص خاصی هم علاقه نداشتم. یک سال از ابراز علاقه‌اش به من می‌گذشت، بنا بر خواست خان و عمه مهگل با پریا نامزد شدیم. می‌پرسم، با من کاری دارد. باز همان حرف‌های تکراری را بیان می‌کند. از عشق و علاقه‌ای می‌گوید که بیشتر می‌شود هوس نامیدش تا عشق! حرف دل‌م را که می‌شنود و از علاقه‌ی من نسبت به خودش ناامید می‌شود، شروع می‌کند به نفس تهمت و ناروا بستن. از شدت عصبانیت به مرز انفجار رسیده‌ام؛ اما به حکم زن بودنش، نمی‌توانم تهمت‌های ناروایش را با کتک مفصلی جبران کنم. به سیلی زدن به صورتش قناعت می‌کنم. با گفتن واقعیت او را از خود می‌رانم. با گریه از نزد می‌رود. توان حرکت ندارم. به ناچار روی پله می‌نشینم. لحظه‌ای بعد عطر مورد علاقه‌ام مشامم را نوازش می‌کند. سر بلند می‌کنم. نفس را می‌بینم که قصد دارد، از کنارم رد شود. ناخودآگاه مچ دستش را می‌گیرم. کنجکاو، بدانم لباس در دست کجا می‌رود. زمانی که می‌گوید؛ می‌خواهد به نزد سروین برود. آرزو می‌کنم که جای سروین باشم. سر دردم شدیدتر شده و یاد چند ساعت پیش می‌افتم که در مسیر بیمارستان مسکنی به من داد و سر دردم آرام گرفت. نفس فوق‌العاده مهربان است. سر دردم را بیان می‌کنم تا شاید مانع رفتنش به نزد سروین شوم و دقایقی نزد بماند. همین‌گونه هم می‌شود. متوجه حال خرابم که می‌شود، می‌گوید که به سروین خبر می‌دهد، نمی‌تواند شب را با او بگذراند و بعد هم برایم مسکنی می‌آورد. از پله‌ها پایین می‌رود. به اتاقم برمی‌گردم و روی تخت دراز می‌کشم.

ذهنم به سوی چهار سال پیش به پرواز در می‌آید. پریا در غیاب من که برای تحقیق در مورد نفس به تهران رفته بودم. با کیوان پسر عمویش که از مشهد برای گذراندن تعطیلات نوروز به عمارت آمده بودند؛ وارد رابطه شده بود. از طریق نادر نگهبان وفادار و مورد اعتمادم از گندکاری و خیانت او باخبر شدم. اگر کس دیگر از خیانت او می‌گفت؛ باور نمی‌کردم. نادر مورد اعتمادترین فرد زندگی‌ام است. جدای از اینکه نگهبان عمارت خان است. صمیمی‌ترین دوست و مشاورم هم هست. عمه مهگل که در کل رابطه‌ی خوبی با عمو کیان ندارد؛ برای دختر نادیده‌ی عمو شایعه‌سازی کرده بود. می‌خواست از طریق انگ زدن به نفس تربیت عمو را زیر سوال ببرد. عمو را به نوعی از چشم خان بیندازد و همسرش اردشیر خان را جانشین عمو در اداره‌ی امور مایملک خان و اراضی اربابی بکند. خان هم مرا که مشاورش بودم، برای انجام این کار به تهران فرستاد.

اولین دیدارم با نفس را هرگز فراموش نمی‌کنم. اولین دیداری که شروع علاقه‌ی من به او و گرفتار شدن به آسمان آبی و زلال چشمان مست و جادویی‌اش بود. ماشینم را کمی آن‌طرف‌تر از خانه‌ی ویلایی عمو پارک کرده بودم. عمو با ماشین از خانه به قصد دانشگاه خارج شد. دقایقی بعد ماشین آژانس مقابل خانه‌ی عمو توقف کرد. جز عمو و نفس کسی در این خانه زندگی نمی‌کرد. حدس زدن اینکه راننده‌ی آژانس برای رساندن نفس به دانشگاه آمده؛ کار دشواری نبود. پیاده شدم کرایه‌ی ماشین آژانس را پرداخت کردم و گفتم که منصرف شده‌ایم. با رفتن ماشین آژانس به داخل ماشینم برگشتم و دنده عقب گرفتم و مقابل خانه‌ی عمو منتظر بیرون آمدن نفس شدم. دقایقی بعد نفس از خانه خارج شد. به دنبال ماشین آژانس چشم می‌چرخاندم. شیشه‌ی سمت نفس را پایین دادم و گفتم:

- شما آژانس خواستین؟

- بله!

- بفرمایید سوار شین!

نفس سوار شد. بعد از گرفتن آدرس او را به دانشگاه رساندم. هنگام پیاده شدن خواست که اگر می‌توانم ساعت دو بعدازظهر به دنبالش بروم. از خدا خواسته قبول کردم و اولین روز آشنایی‌ام راننده‌ی آژانس او شدم. وقتی که کرایه را حساب کرد؛ مردد مانده بودم که چه بهانه‌ای بیاورم که از او کرایه نگیرم. ترسیدم مشکوک شود و تجسس پنهانی‌ام بر ملا شود. به ناچار کرایه‌ی تعیین شده را از او گرفتم.

نفس وارد اتاق می‌شود. نیم خیز می‌شوم. برایم دمنوش درست کرده است. اهل خوردن دمنوش نیستم؛ اما نمی‌توانم زحمتی را که برای تهیه‌ی آن متحمل شده را نادیده بگیرم. به ناچار لیوان را از او می‌گیرم و دمنوش داغ را سر می‌کشم. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا سردرد عصبی‌ام خوب شود. می‌گویم که مچ دستش را کبود کرده‌ام. نگاهی به مچ کبود شده‌اش می‌اندازم. پوست سفید و لطیفی دارد و حلقه‌ی کبود رنگ روی پوست سفیدش جلوه‌ی بیشتری دارد. شرمند،

عذرخواهی می‌کنم. برای بخشیدنم شرط عجیبی می‌گذارد. پیشنهاد ازدواج با کیمیا یا پریا را می‌دهد. این حرف را که می‌زند؛ متوجه می‌شوم هیچ حسی به من ندارد. اگر نفس کوچک‌ترین علاقه‌ای به من داشت؛ هرگز چنین پیشنهادی نمی‌داد. غم طرد شدن از جانب او در وجودم رخنه

می‌کند. به ذهنم می‌رسد که اگر روزی به او پیشنهاد ازدواج بدهم و او مرا نخواهد. چه به روز این دل مجنون می‌آید. غم و ناامیدی درونی‌ام به چهره‌ام سرایت می‌کند. قیافه‌ی درمانده‌ی مرا که می‌بیند؛ مستانه می‌خندد. پسرک شرور درونم به من دستور می‌دهد که کمی اذیتش کنم. چون می‌دانم به غلغلک حساس است؛ غلغلکش می‌دهم و او خواستنی می‌خندد. آن قدر خنده‌هایش واقعی و از ته دل است که مرا ترغیب می‌کند؛ التماس‌هایش را نادیده بگیرم و شدت فشار انگشتانم را روی شکمش بیشتر کنم. از شدت خنده، اشکش سرازیر می‌شود. همراه خنده‌هایش بی‌خیال غم‌هایم می‌شوم و می‌خندم. پیشنهاد رفتن پنهانی و شبانه به دالان بهشت را می‌دهم، می‌پذیرد. لحظاتی بعد چراغ برمی‌دارم و قبل از او از پنجره‌ی اتاق به روی تپه‌ی پشت عمارت می‌پریم. لحظاتی بعد مانند ستاره‌ی زیبایی روی دستانم فرود می‌آید. قلبم از این هم آغوشی تصادفی به وجد می‌آید و ریتم ضربانش تندتر می‌شود. برای فرار از دست نفس سرکش و جادوی چشمانش از او دور می‌شوم. جلوتر از او قدم برمی‌دارم. خود را به من می‌رساند. بازویم به اسارت خواستنی دستان ظریف و پنبه‌ایش در می‌آید. با شوخی و خنده در دل سیاه شب راهی دالان بهشت می‌شویم. روی تخته سنگی می‌نشینیم و صحبت می‌کنیم. پلک‌های خسته‌ام میل به خواب دارد. نمی‌خواهم این شب به یادماندنی و خواستنی را تسلیم خواب کنم. از این رو دست و صورت‌م را با آب خنک رودخانه می‌شویم. در فکر خواستن او، محو تصویر انعکاسی و مبهم چهره‌ی خود در آب رودخانه می‌شوم. نفس هم صورت مهتابی‌اش را با آب رودخانه می‌شوید. کنارم می‌نشیند. از ماموریت چهار سال قبل خان و تعقیب او می‌گویم. ناراحت نمی‌شود. می‌گوید؛ همان شبی که در دل شب عطر او را استشمام کرده‌ام، همراهم بوده و مرا تعقیب کرده است. نفس مهربانم، شاهد سنتور زدن من، گریه و راز و نیازم با خدایم بوده است. طلوع خورشید نزدیک است. به او پیشنهاد می‌دهم از کوه بالا برویم و نظاره‌گر طلوع خورشید بر پهنه‌ی دشت باشیم؛ می‌پذیرد. دستش را می‌گیرم و از کوه بالا می‌رویم. بعد هم به قصد رفتن به دشت از سمت دیگر کوه پایین می‌رویم. میان گل‌های وحشی می‌چرخد. مشت‌ی گل روی سرم می‌ریزد. حلقه و تاج گلی درست می‌کنم. روی موهای رها و پریشانش می‌گذارم. می‌چرخد و کودکی می‌کند. با تلفن همراه از او فیلم می‌گیرم. چند عکس دونفره می‌گیریم. او را به سیاه‌چادر مش رحیم و پسرانش می‌برم. صبحانه‌ی تازه و محلی را صرف می‌کنیم. این چند ساعت با نفس به حدی به من خوش گذشته است که اگر بمیرم آرزوی بر آورده شده‌ی دیگری ندارم.

نفس*

بعد از بازگشت از دالان بهشت و صرف صبحانه‌ی محلی خیلی خسته‌ام؛ می‌خواهم به اتاقم بروم و بخوابم. دستم روی دستگیره‌ی در اتاق قرار می‌گیرد و آنرا پایین می‌کشم. در همین حین تلفن همراهم زنگ می‌خورد. شماره‌ی ناشناس را با تردید پاسخ می‌دهم:

-بله!

-عمه مهگلتم! یه سر بیا اتاقم کارت دارم.

عمه بسیار خشک و رسمی با لحن دستوری خواسته‌اش را مطرح کرده، متعجب می‌شوم و بی‌حال می‌پرسم:

-الان؟

-آره همین الان!

-باشه.

در اتاق را باز می‌کنم و داخل می‌شوم. می‌خواهم به پدر اطلاع بدهم که به نزد عمه مهگل می‌روم. پدر در اتاق نیست. با او تماس می‌گیرم. می‌گوید؛ در تراس اتاق خان، با پدرش صبحانه می‌خورد. از من هم می‌خواهد به آنها ملحق شوم. به او می‌گویم؛ عمه تماس گرفته و باید به اتاقش بروم. پدر هم می‌گوید؛ برای رسیدگی به اراضی خان همراه او باید به یکی از روستاهای اطراف بروم. بعد از قطع تماس پدر، با همان لباس‌ها به سالن پایین و اتاق عمه می‌روم. در می‌زنم. با شنیدن "بیا تو" عمه وارد می‌شوم. بدون دقت کردن به دکوراسیون اتاق، به نزد عمه که روی تخت خواب سلطنتی سفید رنگش نشسته و مشغول سوهان کشیدن ناخنش است، می‌روم. سلام می‌دهم. گردنش را به علامت سلام کردن تکان می‌دهد. می‌خواهد که صندلی میز توالتش را بیرون بکشم و روبرویش بگذارم و بنشینم. نگاهی به او می‌اندازم. عمه در این سن هم هنوز زیباست. بسیار در پوشش دقیق و خوش‌سلیقه است. اما اخلاق سرد، خشک و سرشار از غروری دارد. خشک و رسمی نگاهم می‌کند:

-من حوصله‌ی مقدمه چینی ندارم! به راست می‌رم سر اصل مطلب! تو در این مورد اعتراضی نداری؟

کل شب را بیدار بوده‌ام. شدیداً محتاج خواب هستم. دوست دارم این مکالمه زودتر پایان پذیرد. از این رو لبخندی کنج لبم می‌نشانم و سپس:

-نه عمه جون...! هر طور راحتین!

-می‌دونم دخترهای تهرونی آزادتر از دخترهای شهرهای دیگه هستن! تو هم خوشگلی جوون هم هستی. قطعاً دوستای زیادی داری و باهاشون جدی یا واسه سرگرمی تو رابطه‌ای؛ اما من دلم می‌خواد برات مادری کنم. به خاطر همین ازت واسه پوریا خواستگاری می‌کنم. من باهاش صحبت کردم. اون هم از تو خوشش اومده. امشب تو دورهمی آخر شب می‌خوام قضیه رو مطرح کنم. نظرت رو نمی‌پرسم؛ چون پوریای من، پسریه که هر دختری آرزوشه زنش بشه! من حرفم رو زدم. اگه حرفی نداری؛ می‌تونم بری.

از غرور عمه و تهمت‌های ناروایی که به من نسبت می‌دهد. عصبی می‌شوم. دلم می‌خواهد که عمه بزرگتر نبود تا بتوانم همان‌گونه که در خور و شأن اوست؛ جوابش را بدهم. اما چه کنم که اصول تربیتی‌ام با بی‌احترامی به بزرگتر منافات دارد. به ناچار حسم را پنهان می‌کنم و می‌گویم:

-من با هیچ پسری رابطه ندارم. دلیلی نمی‌بینم به خاطر زیبایی خدادادیم گند بزنم به اعتبار پدرم. بهتره این قضیه رو هم مطرح نکنین. ما تازه یک‌ماهه همدیگه رو دیدیم. فکر نکنم صرفاً جهت خوش اومدن یه نفر بشه باهاش ازدواج کرد. ازدواج شوخی بردار نیست؛ باید در موردش تحقیق کرد. صبر کنین و اجازه بدین که زمان این مسئله رو حل کنه!

عمه غرق در فکر می‌شود و به سوهان کشیدنش ادامه می‌دهد. من هم با گفتن "با اجازه تون" از اتاق عمه خارج می‌شوم و منتظر توهین‌های بعدی‌اش نمی‌مانم. با عجله به سمت راه‌پله می‌روم. صدای بچه‌گانه‌ای از پشت سر مرا صدا می‌زند. به سمت صدا برمی‌گردم. پریشان، پسر سروین توپ در دست به سمتم می‌دود و می‌گوید:

-با آجی پرنیان، مانی سروین و مامان جون سارا می‌خوایم بریم تو باغ بازی کنیم. تو هم با ما میای؟

-نه عزیزم! بمونه واسه یه وقت دیگه... الان حوصله ندارم.

گوشه‌ی پایینی تونیک سرخابی‌ام را می‌کشد و به من آویزان می‌شود و با لحن التماس گونه‌ای:

-تو رو خدا! خاله با ما بیا. خوش می‌گذره.

سروین و عمه سارا با پرنیان از اتاق بیرون می‌آیند. پرشان با دو به سمت مادرش می‌رود. گوشه‌ی پیراهن محلی پوست پیازی رنگ، سروین را می‌گیرد و پایش را به نشانه‌ی اعتراض به زمین می‌کوبد:

-مانی! تو بگو خاله‌ام با ما بیاد!

سلام می‌کنم. عمه سارا و سروین گرم پاسخ می‌دهند و به سمتم می‌آیند. سروین لبخند بر لب می‌نشانند:

-نفس جون دلت میاد؛ روی شاه پسر من رو زمین بزنی؟

پرشان با التماس نگاهم می‌کند. منتظر پاسخ من است که می‌گویم:

-باشه میام.

پرشان از خوشحالی به هوا می‌پرد. توپ را به زمین می‌اندازد و دستم را می‌گیرد. پرنیان هم به تبعیت از برادرش دست دیگرم را می‌گیرد. سروین توپ را روی سبد اسباب‌بازی بچه‌ها که در دست دارد؛ می‌گذارد. به اتفاق راهی باغ بزرگ عمارت می‌شویم. دایه هم با سبد پیک‌نیک بزرگی که حاوی فلاسک چای و خوراکی است به ما می‌پیوندد.

دایه زیرانداز بزرگی را کف آلاچیق پهن می‌کند. ما هم روی زیر انداز می‌نشینیم. پرنیان و پرشان با شوق خاصی به دنبال هم می‌دوند. دایه برایمان چای می‌ریزد. داخل بشقاب کوچکی خرما و شیرینی خانگی که خودش پخته است، می‌گذارد و کنار سینی قرار می‌دهد. عمه از دایه می‌خواهد؛ برای خودش هم چای بریزد و همراه ما بنوشد. نگاهی به عمه سارا می‌اندازم. کمی در حضور او معذب هستم. نزدیک به هفتاد سال سن دارد. عمه مانند سروین فروتن نیست؛ غرور نهفته‌ای در رفتار، کلام و پوشش او دیده می‌شود. تَن صدایش بسیار پایین است؛ آهسته و شمرده صحبت می‌کند. حتی در ابراز علاقه به نوه‌هایش هم مغرورانه رفتار می‌کند. آن قدر محو ارزیابی عمه سارا شده‌ام که چای‌ام سرد می‌شود. دایه استکان چای‌ام را برمی‌دارد. پای درخت گردویی می‌ریزد و چای دیگری برایم می‌ریزد. از او تشکر می‌کنم. عمه در همین حین می‌پرسد:

-سرگرمی‌ات تو تهران چیه؟

-اول که درس و دانشگاه بعد هم ورزش و کلاس‌های زبان.

ابروی بالا می‌اندازد و یک جور عجیبی می‌گوید:

-ورزش؟ از کیان بعیده به دخترش اجازه‌ی ورزش کردن بده!

-اتفاقاً بابا خودش تشویقم کرد؛ که برم یه ورزش رزمی رو یاد بگیرم.

-چه ورزشی؟

-تکواندو...

می‌خواهم بگویم که مقام قهرمانی بین‌المللی هم دارم که جمله را قطع می‌کند:

-داداشم اشتباه کرده! ورزش به درد دختر نمی‌خوره. ورزش مال پسرهاست. تو هم سن سروین منی، الان باید یه بچه داشته باشی!

به طرز فکر قدیمی و منسوخ شده‌ی عمه افسوس می‌خورم. کاش عمه مانند پوشش و رفتارش، افکارش را هم به‌روز می‌کرد. ترجیح می‌دهم به جای کل‌کل با او سر عقاید قدیمی‌اش، چای‌ام را بنوشم. هر چند بی‌ادبی است؛ اما بلند می‌شوم. به سمت سروین می‌روم که با دوقلوهایش والیبال بازی می‌کند. سروین در حالی که توپ را برای پرنیان می‌اندازد:

-تو هم نتونستی پیش مامان دووم بیاری؟ بیا با ما بازی کن. مامان و دایه حرف هم دیگه رو می‌فهمن! درکشون واسه ما جوون‌ها سخته.

-امروز هر دو تا عمه‌ها به فکر ازدوج من افتادن! مامانت می‌گفت؛ الان باید یه بچه داشته باشی. عمه مهگل هم من رو واسه پوریا خواستگاری کرد.

تویی را که پرشان به سمتش پرتاپ کرده را می‌گیرد و آرام با توپ به شکم می‌کوبد. می‌خندد:

-شوخی می‌کنی؟

-جدی می‌گم!

خنده‌اش محو می‌شود:

-وای نفس این خیلی بده! همه‌ی خانزاده‌ها واسه به دست آوردن تو وارد کورس شدن.

با خنده می‌پرسم:

-بجز پوریا کی اعلام آمادگی کرده؟

-عمه سرگل هم پارسال تو رو واسه شیان از دایی خواستگاری کرد. البته یه خواستگار و عاشق سینه‌چاک هم داری. تازه سیامند و سیاوش هم ممکنه یه فکرهای تو سرشون باشه.

-عاشق سینه‌چاکم اسم نداره؟

-یه رازه...-

می خندم و به شوخی می گویم:

-نکنه سهراب رو می گی؟!-

-حالا بعد خودت می فهمی.

این را می گوید و به سمت پرنیان می دود که هنگام گرفتن توپ پایش لیز می خورد و به زمین می افتد. او را بلند می کند. خاک روی شلوارش را می تکاند. بعد از ب**و**سیدنش او را بغل می کند. دایه صدایمان می زند و من و سروین و بچه‌ها به آلاچیق می رویم. بعد از شستن دست‌هایمان میوه‌ای که دایه پوست کنده را می خوریم. کمی هم صحبت عمه و دایه می شویم و سپس با بچه‌ها برای قایم باشک بازی می رویم. بچه‌ها از قایم باشک بازی که خسته می شوند. سروین طناب محکمی به درخت گردو می بندد و برای آنها تاب درست می کند. بچه‌ها نوبتی سوار می شوند. سپس من و سروین دور از چشم عمه کمی تاب بازی می کنیم و ساعتی را با بچه‌های دوست داشتنی‌اش می گذرانیم .

به درخواست عمه سارا، ناهار را هم داخل باغ می خوریم. هر چند من نمی توانم چیزی بخورم. تا زمان غروب آفتاب در باغ می مانیم و خوش می گذرانیم. تصویر غروب آفتاب از لابه‌لای درختان تنومند و قدیمی باغ دیدنی است. پرواز چند پرنده که بالای سر ما به پرواز در آمده‌اند و با تاریک شدن هوا به سمت لانه‌هایشان پرواز می کنند هم زیباست. مسیر پروازشان را که نگاه می کنم؛ به چند لانه‌ی دست ساز می رسم که به شاخه‌های قوی درختان میوه وصل شده است. سروین آرام روی شانهم می زند و می گوید:

-کار سیروانه!

-چی؟-

-همون لونه‌های دست سازی که خیره‌شون شدی.

به سمتش برمی‌گردم و می‌پرسم.

-لونه رو به شاخه‌ی درخت‌های میوه وصل کرده، پرنده‌ها میوه‌های درخت رو خراب نمی‌کنند؟

سروین است و لبخندهایش، لبخندی نثارم می‌کند.

-این پرنده‌ها چند ساله اینجا هستن. لونه می‌ساختن، پرنده‌های بزرگ‌تر خراب می‌کردن. دو سال پیش سیروان با چوب این لونه‌ها رو براشون ساخت. زمستون هم که دونه پیدا نمی‌شه، تو لونه براشون دونه می‌ذاره. نهایتش هر پرنده، چند تا میوه رو نوک می‌زنه و می‌خوره. چند تا میوه‌ی نوک زده هم تو یک تُن میوه‌ی باغ اصلاً به چشم نمیاد.

متعجب می‌پرسم:

-واقعاً این باغ یه تُن میوه می‌ده؟

شاخه‌ی درخت آلبالو را به پایین می‌کشد و مشغول چیدن چند آلبالو می‌شود و همزمان می‌گوید:

-کل درخت‌ها با هم اینقدر میوه می‌دن. درآمد فروش محصول باغ مال دایه است. خان بیست سال پیش این باغ رو به نام دایه زده. مامانم می‌گه، اون موقع اینقدر محصول نمی‌داده. از بس که دایه زن پاک و نجیبیه به محض اینکه این باغ به نامش شده. محصول باغ هم چند برابر شده.

همزمان که نگاهم معطوف درخت گردوی کهنسالی است.

-بعضی از درخت‌ها رو می‌شه حدس زد، پنجاه سال بیشتر از عمرشون می‌گذره. نمی‌دونی این باغ چند سال عمر داره؟

خم می‌شود و با استفاده از آب جوی روان پای درخت، آلبالوها را می‌شوید. همزمان با تعارف کردن من به خوردن آلبالوهای سرخ و آبدار می‌گوید:

-از خان شنیدم که علیمردان خان، پدربزرگش عاشق گل و گیاه بوده. خیلی از این درخت‌ها رو اون کاشته. بقیه‌شون هم به مرور زمان اضافه شدن. علیمردان خان یه گل خونه‌ی بزرگم کنار عمارت تفریحی به یادگار گذاشته. فرصت بشه یه روز می‌ریم اونجا و اون گل خونه‌ی عظیم و زیبا رو می‌بینی. علیمردان خان، رئوف‌ترین، شجاع‌ترین، باذکوت‌ترین و فهمیده‌ترین خانی بوده که مردم این خطه به خودشون دیدن. اهل ذوق و هنر بوده؛ تازه نقاشی چهره‌ی خودش رو هم کشیده. خان نقاشی پدربزرگش رو داره. خیلی هم خوش تیپ بوده. خان می‌گه؛ سیروان کپی علیمردان خانه .

در دل علیمردان خان را به خاطر این همه حُسن و سلیقه تحسین می‌کنم. بعد هم با عمه و سروین خداحافظی می‌کنم و به اتاق مشترکم با پدر می‌روم. با برادرانم تماس می‌گیرم. نزدیک به ساعتی با هم صحبت می‌کنیم. امیرمسعود، بسیار شوخ و خوش صحبت است. هرگز از مکالمه با او خسته نمی‌شوی. بالعکس او امیرپاشا، بسیار محجوب و کم حرف است و جز موارد نادر با کسی شوخی نمی‌کند .

قصد تماس گرفتن با یگانه را دارم که پدر وارد اتاق می‌شود. خسته است و چهره‌ی درهمی دارد. از روی صندلی بلند می‌شوم. به استقبالش می‌روم. سلام می‌دهم و جویای احوالش می‌شوم. مرا به آغوش می‌کشد و ب**و*سه‌ای بر سرم می‌نهد. کتش را در می‌آورد و به سمت تخت خواب می‌رود. دراز می‌کشد و با صدایی که خستگی در آن موج می‌زند.

-خیلی خسته‌ام بابا جون! یه استراحت بکنم، بعد در مورد اتفاقات شب گذشته صحبت می‌کنیم .

لبخندی بر لب می‌نشانم:

-مزامتوون نمی‌شم. استراحت کنین.

-پیر شدم بابا جون! خیلی زود خسته می‌شم. این چند روز ازت غافل شدم. عوضش فردا می‌برمت به یه گردش دو نفره‌ی پدر و دختری.

خم می‌شوم و از روی مهر و ادب ب***و*سه‌ای بر دستانش می‌زنم. تا چند ساعت پیش گیج خواب بودم؛ اما رفتن به باغ و گردش نیم‌روزه‌ام با سروین و دوقلوهایش، خواب را از چشمانم فراری داده است. هندزفری را برمی‌دارم. به سمت تراس اتاق می‌روم. روی صندلی می‌نشینم. آهنگی را از لیست دلخواهم انتخاب می‌کنم و با بالاترین درجه‌ی صدا گوش می‌کنم. ساعتی بعد پدر به تراس می‌آید و می‌گوید:

-بیا بریم واسه شام.

هندزفری را از گوش در می‌آورم. همراه پدر به اتاق می‌روم. تونیک بلند یاسی و جین راسته‌ی تیره رنگی می‌پوشم. شال بنفش تیره‌ای سر می‌کنم و به اتفاق پدر به سالن پایین می‌رویم. به سمت خان می‌روم. با او دست می‌دهم و جویای احوالش می‌شوم. صورتم را با دستانش قاب می‌گیرد و پیشانی‌ام را می‌ب***و*سد. بعد هم با دست اشاره می‌کند که روی صندلی خالی کنار او بنشینم. پوریا تمام مدت زیر چشمی مرا می‌پاید و هرزگاهی لبخند ژکوندی بر لب می‌نشانم. حرفهای دیشب پریا و تهمت‌های بی‌پایه و اساسش، خواستگاری مضحک صبح عمه، همه و همه باعث شده نسبت به او هم حس خوبی نداشته باشم. سر به زیر می‌اندازم و مشغول خوردن غذایم می‌شوم. هر چند که میلی به غذا ندارم و بیشتر با غذا بازی می‌کنم. بعد از شام هم کنار پدر طوری که در دید عمه مهگل و پریا نباشم، می‌نشینم و در سکوت کامل به صحبت‌های بقیه گوش می‌دهم. خان که بلند می‌شود. من و پدر هم به تبعیت از او بلند می‌شویم و به سمت اتاقمان می‌رویم. پدر دوش کوتاهی می‌گیرد و لباس راحتی می‌پوشد و می‌خوابد. خسته‌ام اما خواب به چشمانم نمی‌آید. برای هواخوری به تراس می‌روم تا شاید هوای تازه افکار مزاحم را از من دور کند. ساعتی آنجا می‌مانم؛ بی‌فایده است و باز به اتاق برمی‌گردم. روی تخت کنار پدر دراز می‌کشم. تا طلوع خورشید کلافه و عصبی در رختخواب وول می‌خورم. از این پهلو به آن پهلو می‌شوم؛ اما موفق به خوابیدن نمی‌شوم. بلند می‌شوم و دوش می‌گیرم. بی‌حوصله لباس می‌پوشم. از حمام که بیرون می‌آیم. پدر بیدار می‌شود و خمیازه‌ای می‌کشد:

-پیش به سوی گردش دو نفره.

پدر خوشحال است و از چهره‌ی درهم و گرفته‌ی شب گذشته‌اش خبری نیست. حال خرابم را پنهان می‌کنم و لبخندی می‌زنم:

-منم دلم واسه گردش‌های دو نفره‌مون تنگ شده! بابا کی می‌ریم تهران؟ من دلم واسه خونمون تنگ شده واسه دوستانم...

طبق عادت همیشگی‌اش صورتم را با دستانش قاب می‌گیرد. پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌سوسد. خاطره‌ی آن روز صبح پشت عمارت در ذهنم یادآور می‌شود و فوری از پدر می‌پرسم:

-بابا جون! فلسفه‌ی این بوسه‌ها چیست؟

-معنی خواستنه؛ اما تو رسم خاندان کامران، پسرهای مجرد اگه دختری رو بخوان؛ پیشونی‌اش رو می‌بوسن تا اون دختر بدونه واسه همیشه مال اون پسر!

رسم جالب و بامزه‌ای است. من در دل به این می‌اندیشم که چرا سیروان این کار را انجام داده است؟ یعنی به من علاقه‌مند است؟ شاید خواستگار دیگری که سروین از او نام برد، همین سیروان باشد...

-اتفاقی افتاده؟ چرا رفتی تو فکر؟

سری تکان می‌دهم:

-هیچی! چیز مهمی نیست.

پدر با انگشت اشاره به تکه دماغم می‌زند و با خنده به سمت سرویس می‌رود. ساعتی بعد همراه پدر از عمارت خارج می‌شویم.

پدر مرا به بازار سنتی و قدیمی شهر می‌برد. آنجا مقداری خرید می‌کنیم. علاقه‌ی خاصی به سبک کلاسیک و معماری قدیمی و سنتی ایران دارم. این بازار بزرگ و سرپوشیده با غرفه‌هایی که اکثرشان هنوز همان اصالت قدیمی‌اشان را حفظ کرده‌اند، برایم جالب و دیدنی است. اکثر فروشندگان پدر را می‌شناسند و به احترام ما رفتار می‌کنند. همه بلا استثنا پدر را خان صدا می‌زنند. این لفظ خان با گذشت دو ماه که به عمارت آمده‌ایم، هنوز هم برای من واژه‌ای غریب و

بیگانه‌ای است. لقب خانزاده‌ای هم که خطاب به من می‌گویند را دوست ندارم. بعد از خرید هم پدر مرا به سفره‌خانه سنتی می‌برد. معتقد است، غذاهایی که اینجا سرو می‌شود عالی و بی‌نظیر است. به محض نشستن روی تخت چوبی پیشخدمت سفره‌خانه که پسر جوان و زیبا رویی است. با ظرف قدیمی و مخصوص شست و شوی دست به نزد من می‌آید. روی دست‌هایمان آب می‌ریزد و ما در ظرف قلم‌کاری قدیمی دست می‌شویم. این سنت قدیمی که پیشخدمت جوان و مودب سفره‌خانه انجام می‌دهد را دوست دارم. به نوعی مرا به گذشته‌ها و رسوم قدیمی منسوخ شده پیوند می‌زند. هر چند که آن زمان‌ها نبوده‌ام و تنها در کتب تاریخی با این آداب و رسوم منسوخ شده آشنا شده‌ام. بعد از رفتن پیشخدمت جوان، غذایمان را می‌آورند. چلو کباب سلطانی مرغوب و خوش طعم و عطر را که صرف می‌کنیم، به پدر حق می‌دهم تا این حد از این سفره‌خانه تعریف و تمجید کند. بعد هم به آبی‌در می‌رویم. همراه پدر ساعتی در این پارک کوهستانی و زیبا پیاده روی می‌کنیم. روی نیمکتی در بالاترین قسمت پارک می‌نشینیم. مدتی در سکوت نظاره‌گر شهری می‌شویم که از این ارتفاع که ما نشسته‌ایم؛ بسیار کوچک و زیبا جلوه می‌کند. دقایقی به سکوت می‌گذرد. سپس برای پدر تمام اتفاقات این چند روز را بازگو می‌کنم. البته از حرف‌های که پریا در مورد من به سیروان زده فاکتور می‌گیرم. به طور سربسته و غیر مستقیم این تهمت‌ها را بر زبان می‌آورم. از پدر می‌پرسم؛ چرا جریان خواستگاری عمه سرگل را از من پنهان کرده است. نگاه سرشار از عشق پدران‌های نثارم می‌کند:

-چون تو اون موقع از وجود شیان خبر نداشتی. یه دلیل دیگه‌اش هم اینه که از نظر من تو هنوز به سن ازدواج نرسیدی. من می‌خوام، تو از جوونیت لذت ببری و خوش بگذرونی. تا بعدها حسرتش رو دلت نمونه. هر وقت که خودت فکر کنی آمادگی ازدواج داری، اون وقت من به خواستگارهات اجازه‌ی خواستگاری می‌دم .

بعد هم مرا به خود نزدیک می‌کند. آغوش پر مهر و امن پدران‌هاش را تقدیم می‌کند. با عشق به آغوش اولین و بهترین مرد زندگی‌ام می‌روم. پدر ب**و**سه بر سر و رویم می‌زند. پر حسرت از خاطرات خود و مادر، زمانی که با هم به آبی‌در می‌آمده‌اند، می‌گوید. بغضی که فرو می‌برد و صدایی که کمی خشن شده است، همه نشان از اشک ریختن بی‌صدای مردی وفادار برای عشق زندگی‌اش است. سال‌های کوتاهی با هم زندگی کرده‌اند و عاشقانه‌ها در دل تاریخ ثبت کرده‌اند. در دل آرزو می‌کنم، در آینده مردی به نجابت و وفاداری پدرم نصیبم گردد. سر به زیر می‌اندازم تا پدر راحت و بی‌پروا در فراق یار سفر کرده‌اش بگرید و معذب نباشد. افکارم سوار بر اسب خیال می‌شوند و به

سال‌های کودکی می‌روم. روزهای خوب و بی‌نظیری که با مادر مهربان و زیبارویم داشتم. مادری که برای ته‌تغاری‌اش در تمام زمینه‌ها سنگ تمام می‌گذاشت. همبازی کودکی‌ام بود و ساعت‌ها در حیاط خانه کنارم می‌نشست. نقش‌هایی را که از او می‌خواستیم را عاشقانه بازی می‌کرد. به خواست دختر کوچکش یک بار دکتر می‌شد و بار دیگر معلم و...، با داستان زیبا و ظریفش برای پیراهن‌های زیبا و پرچین می‌دوخت تا زمانی که می‌چرخم دامنش پُف کند و من ذوق کنم. می‌خندید و می‌گفت؛ آرزو دارد، عمری داشته باشد تا برای دختر من هم پیراهن بدوزد. بعد ساعت‌ها با هم به آینده سفر می‌کردیم. او مادر بزرگ دختر موفرفری و چشم آبی من می‌شد. من همراه دختر خیالات مادرم به مهمانی خانه‌ی مادر بزرگ می‌رفتیم. او سخاوت‌مندانه از من و عروسکم که نقش دخترم را ایفا می‌کرد، پذیرایی می‌کرد. شاید یکی از دلایلی که من رشته‌ی طراحی و دوخت را انتخاب کردم، همین رویای مادرم بود که زمان کودکی در گوشم می‌خواند. تمام کودکی‌ام با او بی‌نظیر گذشت. مادرم آن‌قدر خوب بود؛ که حق داشتم تا یک ماه بعد از مرگش دچار شوک عصبی و افسردگی شوم و در بیمارستان تحت نظر پزشکان باشم. صدای پدرم که نامم را صدا می‌زند، مرا به زمان حال برمی‌گرداند. سرم را از روی سینه‌اش برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم:

-بله بابا جان!

-نفسم نظرت در مورد اینجا چیه؟ فکر می‌کنی بتونی اینجا زندگی کنی؟

-برای همیشه یا موقتی؟

دست پر مهری بر سرم می‌کشد. لبخندی می‌زند:

-تا وقتی که دختر خوشگل بابایی هستی. بعد از ازدواج هر جا دوست داشتی برو.

-من به تهران عادت کردم. دلم واسه اونجا و دوست‌هام تنگ شده.

-یعنی نمی‌خوای اینجا پیش بابات بمونی؟

متعجب می‌پرسم:

-مگه شما می‌خواین از این به بعد اینجا زندگی کنین؟!

-اگه تو هم بمونی آره! می‌دونی که من مشکل قلبی دارم و هوای اینجا با من سازگارتره.

-اگه بمونیم باید تو عمارت زندگی کنیم؟

-اجباری نیست که حتماً بریم تو عمارت زندگی کنیم. می‌تونیم یه خونه بخریم و اونجا زندگی کنیم. پدر منتظر و مشتاق شنیدن پاسخ به صورتتم زل زده .

-نمی‌دونم! باید در موردش فکر کنم. ولی اگه قرار باشه اینجا زندگی کنیم، باید خونه‌ی جدا بگیریم. من از این رسم و رسوم دست و پاگیر اونجا و بعضی آدم‌هاش خوشم نمیاد.

پدر چینی به ابروانش می‌دهد و کنجکاوانه می‌پرسد:

-از کی خوست نمیاده؟ نکنه حرفی زدن که ناراحت کردن؟ به بابات بگو تا تنبیه‌شون کنم.

سری تکان می‌دهم و همزمان می‌گویم:

-همین جوری گفتم.

دوست ندارم پدرم را نسبت به خانواده‌اش بدبین کنم. مطمئن هستم، می‌تونم به تنهایی با افراد عمارت و طرز فکرشان کنار بیایم. توهین و تهمت‌هایشان را هم به سبک و سیاق خودشان پاسخ می‌دهم .

-خسته نیستی با هم بریم مزرعه؟

متعجب می‌پرسم:

-مزرعه دیگه کجاست؟

پدر به حالت بامزه‌ای با حرکت دستش می‌گوید:

-به قول شما جوونها یه جای خیلی باحال!

این شهر به حدی زیباست؛ که اگر کس دیگری هم جز پدر پیشنهاد گشت و گذار در شهر را بدهد، باز می‌پذیرم. پدر که جای خود دارد. موافقتم را اعلام می‌کنم. همراه پدر به مزرعه می‌رویم. مزرعه متعلق به کاک رسول، پسر دایی مسن، خان است. مزرعه بسیار بزرگ است و انتهایش مشخص نیست. از ماشین پیاده می‌شویم و پسر دایی خان یا همان کاک رسول به همراه همسرش، گل‌بهار بانو به استقبالمان می‌آیند. با پدر و من روب‌روب* و*سی و احوالپرسی می‌کنند. بر خلاف اهالی عمارت با لهجه‌ی کردی صحبت می‌کنند. متوجه صحبت‌هایشان نمی‌شوم. پدر مترجمان می‌شود. صحبت‌های آن‌ها را برای من ترجمه می‌کند و بالعکس. کاک رسول و گل‌بهار بانو بسیار مهمان‌نواز هستند. ما را به خانه‌ی دو طبقه‌اشان که درست وسط مزرعه قرار دارد، می‌برند. پشت سرشان از پله‌های بیرونی بالا می‌رویم و به اتفاق به طبقه‌ی بالا می‌رویم. معماری خانه و دکوراسیونش مرا یاد خانه‌های شمال ایران می‌اندازد. به محض نشستن، گل‌بهار بانو که با وجود سن بالایش هنوز هم سرحال و زرنگ است، انواع و اقسام وسایل پذیرایی را جلوی دستمان می‌چیند و جمله‌ای می‌گوید که من تنها "فهرمو" را متوجه می‌شوم که معنی‌اش "بفرمایید" می‌شود. سیبی از داخل ظرف میوه‌ی مقابلم برمی‌دارم و مشغول پوست‌کندنش می‌شوم. کاک رسول از پدرم عذرخواهی می‌کند و پایش را دراز می‌کند. گل‌بهار بانو هم بلند می‌شود و اتاق را ترک می‌کند. پدر و کاک رسول در حینی که میوه میل می‌کنند، با زبان کردی صحبت می‌کنند. قاچی از سیبم را به دهان می‌گذارم و به صحبت‌هایشان با دقت گوش می‌دهم. شاید کمی از آن را متوجه شوم؛ اما بی‌فایده است. پدرم کردی را خیلی دوست داشتنی صحبت می‌کند. در این مدت که به این شهر آمده‌ایم، علاقه‌مند به یادگیری زبان کردی شده‌ام؛ اما فعلاً جز چند کلمه‌ی کوتاه چیز دیگری یاد نگرفته‌ام. سیبم را تمام نکرده‌ام که گل‌بهار بانو با سینی چای خوشرنگ که کنارش بشقابی از خرما و شیرینی خانگی چیده به اتاق می‌آید. سینی را روی زمین می‌گذارد و کنار من می‌نشیند. با تحسین مرا نگاه می‌کند. از او تشکر می‌کنم. لبخندی بر لب می‌نشانند و جمله‌ای می‌گوید که پدر ترجمه‌اش می‌کند:

"ماشاالله! چقدر شبیه مادر خدا بیامرزشه! دختر خوشگلم از این شیرینی‌ها که خودم پختم، بخور."

باز تشکر می‌کنم. شیرینی انگشتی کوچکی از داخل بشقاب برمی‌دارم و داخل دهان می‌گذارم. عطر دارچین تازه‌اش به مذاقم خوش می‌آید و خطاب به گل‌بهار بانو:

-این خیلی عالی‌ه! دستتون درد نکنه.

با دست به بشقاب شیرینی اشاره می‌کند و می‌خواهد که باز بردارم. خواسته‌اش را اجابت می‌کنم و شیرینی دیگری برمی‌دارم و همراه چای می‌نوشم. گل‌بهار بانو بیش از حد اهل تعارف است؛ مدام از من می‌خواهد که از خوراکی‌های مقابلم میل کنم. هر چند که من می‌گویم، نمی‌توانم و بیشتر از این میل ندارم؛ بشقاب مقابلم را پر می‌کند. از پدر می‌خواهم به کمکم بیاید و بگوید که من اهل تعارف نیستم و بیشتر از این نمی‌توانم و حالم بد می‌شود. پدر جمله‌ام را به گل‌بهار بانو منتقل می‌کند. خوشبختانه دست از تعارف کردن برمی‌دارد. ساعتی داخل می‌مانیم؛ سپس با پدر و کاک رسول به پیشنهاد کاک رسول به سوارکاری می‌رویم. من سوارکاری نمی‌دانم و پدر کمکم می‌کند، سوار شوم و سپس خودش ترک من سوار می‌شود. با کاک رسول به تاخت اطراف مزرعه را می‌پیماییم. کاک رسول با وجود پا دردی که دارد، برنده می‌شود و به نقطه‌ی پایان می‌رسد. به اصرار کاک رسول شام را آنجا می‌مانیم. با تبحر و مهارت خاصی گوسفندی برایمان ذبح می‌کند. گل‌بهار بانو روی تخت چوبی بیرون خانه، فرش‌ی پهن می‌کند. روی آن می‌نشینیم. وسایل پذیرایی را روی آن می‌چیند. من و گل‌بهار بانو کنار هم می‌نشینیم و نظاره‌گر پدر و کاک رسول می‌شوم که با کمک هم پوست گوسفند را از تنش جدا می‌کنند. بعد هم گوشتش را با ساطور قطعه، قطعه می‌کنند. کاک رسول مقداری از گوشت‌ها را برای کباب جدا می‌کند. مابقی را هم بسیار با سلیقه بسته‌بندی می‌کند. گل‌بهار بانو تنها زحمت انتقال آن به یخچال را می‌کشد. کاک رسول محل ذبح را می‌شوید. دقایقی بعد منقل پایه بلند بزرگی می‌آورد. دل و جگرها را کباب می‌کند و لای نان محلی که گل‌بهار بانو پخته، می‌گذارد. روی سینی قرار می‌دهد و مقابل دست ما می‌گذارد. خودشان از خوردن امتناع می‌کنند. پدر می‌خواهد کنار ما بنشینند. کاک رسول کنار پدر و گل‌بهار بانو هم کنار من می‌نشینند. با هم دل و جگر و سیخ‌های بعدی کباب را میل می‌کنیم. کاک رسول در کباب درست کردن هم سخاوت به خرج داده و برای چهار نفر به اندازه‌ی بیست نفر

کباب درست کرده است. به اصرار به خوردمان می‌دهند. خدا را شکر می‌کنم که پدر مانع شد، گل‌بهار بانو پلو بپزد. وگرنه من کل رژیم و برنامه‌ی غذایی‌ام هدر می‌رفت و یک شبه وزن اضافه می‌کردم. پدر چای معروفش را می‌نوشد. قصد رفتن می‌کنیم. باز کاک رسول مانع می‌شود. شب را هم تا صبح کنار آن‌ها بیدار می‌مانیم. کماکان پدر مترجم صحبت‌های بین من، کاک رسول و گل‌بهار بانوست. متوجه می‌شوم که مهندس کوهیار سنندجی، دوست صمیمی پدرم، پسر و تنها فرزند کاک رسول و گل‌بهار بانوست؛ که بعد از اتمام درسش در دانشگاه تهران هم آنجا ماندگار شده و تشکیل خانواده داده است. گل‌بهار بانو با ذوق از تنها نوه‌اش عطرین می‌گوید. عطرین را حتی از کوهیار هم بیشتر دوست دارد. عطرین پنج ساله، بارها و بارها همراه پدر و مادرش به منزل ما آمده است. دختر زیبا و بامزه‌ای است. مرا خاله نَبس صدا می‌زند. شب را با خنده و شوخی و صحبت می‌گذرانیم. صبح بعد از صرف صبحانه از کاک رسول بی‌نظیر و گل‌بهار بانوی دوست داشتنی خداحافظی می‌کنیم و همراه پدر به عمارت برمی‌گردیم .

بعد از بازگشت از مزرعه به محض وارد شدن به حیاط عمارت، خان به نزد ماشین پدر می‌آید و به شیشه‌ی ماشین می‌زند. پدر هم شیشه را پایین می‌کشد. هر دو به خان سلام می‌کنیم و بعد از پاسخ خان، پدرم می‌پرسد:

-خان چیزی شده؟

-باید بریم بانه! یه مشکلی پیش آمده!

پدر کنجکاوانه می‌پرسد:

-چه مشکلی؟

-می‌ریم خودت می‌فهمی.

خان خطاب به من می‌گوید:

-ما کارمون تا شب طول می‌کشه. ممکنه شب هم نتونیم برگردیم. تو هم بهتره تا اومدن ما تو اتاق بمونی و نیای بیرون. با این خاله زنکها دهن به دهن نشو. قول می‌دی به حرفم گوش بدی؟ به دایه هم گفتم؛ غذات رو بیاره تو اتاق و خودش هم بیاد پیشت.

-چشم قول می‌دم! شما خیالتون راحت باشه.

-آفرین دختر جون! تا چند روز دیگه نظم عمارت برمی‌گرده. فکرای خوبی تو سرمه که می‌خوام عملی شون کنم.

پدرم را می‌ب**و**سم و از ماشین پیاده می‌شوم. به سمت خان می‌روم. ب**و**سه‌ای از روی ادب بر دستان پدربزرگ مقتدر و دوست داشتنی‌ام می‌زنم. با لبخند از آنها دور می‌شوم و به سمت ساختمان عمارت می‌روم. پشت در ورودی با سیروان مواجه می‌شوم؛ کیف به دست، قصد رفتن به شرکت را دارد. سلامم را پاسخ می‌دهد. مدتی خیره‌ی صورتم می‌شود و سپس با لحن خاصی می‌گوید:

-یه روزه ندیدمت؛ دلم برات تنگ شده فسقلی!

از لفظ فسقلی که مرا با آن خطاب کرده، خنده بر لبم می‌آید.

-جوری می‌گی فسقلی، انگار من پنج سالمه!

او نیز مانند پدر با انگشت سبابه به تُک بینی‌ام می‌زند.

-دوست دارم فسقلی صدات کنم. مشکلی هست؟

-آخه فسقلی واسه من یه کم نامناسبه. آخه کی رو دیدی به یه دختر صد و هفتاد و پنج سانتی بگه فسقلی؟!

-پس بگو خانم یه پا مانکن تشریف دارن! وزنت چنده...؟

می‌خواهم پاسخش را بدهم که نگاهم معطوف عمه مهگل می‌شود؛ با چهره‌ای گرفته و درهم از اتاق سیامند و سیاوش بیرون می‌آید. نگاه کنجکاوانه‌ای به ما می‌اندازد و به سمت اتاق پریا و کیمیا می‌رود. سیروان متوجه عمه که از پشت سرش رد می‌شود، نیست. چشمکی می‌زند و خم می‌شود و کنار گوشم با لحن شیطننت آمیزی لب می‌زند:

-البته اون شب حدس زدم، چند کیلویی!

بعد هم آهسته روی دوش من که خجالت‌زده سر به زیر انداخته‌ام می‌زند. در حینی که از کنارم رد می‌شود و بیرون می‌رود:

-فسقلی...! یه کارتون دانلود کن. شب اومدم با هم ببینیم.

کفشم را از پا در می‌آورم و به سمتش پرتاب می‌کنم. فوری عکس‌العمل نشان می‌دهد. کفش به صورت اردشیرخان، همسر عمه مهگل می‌خورد؛ که در حال بالا آمدن از پله‌های منتهی به سکو است. شرمنده سر به زیر می‌اندازم و از اردشیرخان عذرخواهی می‌کنم. با عجله برای برداشتن کفشم به صورت ليله‌ای می‌دوم. اردشیرخان سری به نشان تأسف تکان می‌دهد:

-تو الان باید مشغول تربیت بچه‌ات باشی. ولی متأسفانه هنوز خودت درست تربیت نشدی!

اردشیرخان این را می‌گوید و با حرص وارد ساختمان عمارت می‌شود. کفشم را می‌پوشم و به سمت سیروان که ادای اردشیرخان را در می‌آورد و می‌خندد، می‌روم. محکم به سینه‌ی عضلانی‌اش می‌کوبم:

-آبروم رفت! همه‌اش تقصیر توئه! باید پوست از سرت بکنم.

چنگ بین موهای خوش حالتش می‌اندازم و نامرتبشان می‌کنم. برخلاف تصورم عصبی نمی‌شود و کماکان به خنده‌اش ادامه می‌دهد. آن قدر خوش خنده است که مرا هم به خنده وادار می‌کند. هر

دو بلند می‌خندیم. عمه مهگل سرش را از پنجره‌ی باز اتاق دخترانش بیرون می‌آورد و با لحن تحقیر آمیزی می‌گوید:

- واقعا واسه برادرهام متأسفم! که یه همچنین جانشین‌های نالایقی دارن!

حرفش را می‌زند و سرش را به داخل می‌برد و پنجره‌ی اتاق را با حرص می‌بندد. خنده‌ام تبدیل به بغض می‌شود. غرورم مانع گریه‌ام می‌شود. سیروان دستم را می‌گیرد:

- ناراحت نشو! این عمه مهگل حرف مفت زیاد می‌زنه. از جای دیگه کفریه، دق دلش رو سر ما در میاره. من باید برم دیرم شده. تو هم این چند روزه دم‌پر اینا نچرخ تا آب‌ها از آسیاب بیفته.

با سیروان خداحافظی می‌کنم و به اتاقم می‌روم. اعصابم از دست حرف‌های اردشیر خان و عمه خرد است. بعد از تعویض لباس‌هایم با دایه تماس می‌گیرم. می‌گویم، سردرد دارم. مرا تنها بگذارند و تا آمدن پدرم اجازه ندهد کسی به اتاقم بیاید. غذا هم برایم نیاورد که میلی به غذا ندارم. سه شبانه روز است، نخوابیده‌ام و کمبود خواب و صحبت‌های توهین آمیز خانواده‌ی عمه مهگل کلافه و عصبی‌ام کرده است. تصمیم می‌گیرم محض آرام شدن اعصابم، برای اولین بار به قرص آرام‌بخش پناه بیاورم. خشاب قرص‌های آرام‌بخش پدر را از کشوی پاتختی بیرون می‌آورم و دو قرص آرام‌بخش با دوز بالا می‌خورم. روی تخت دراز می‌کشم. تلفن همراهم را خاموش می‌کنم و منتظر اثربخشی قرص‌ها می‌شوم .

با صدای کشیده شدن پیاپی دستگیره‌ی در از خواب بیدار می‌شوم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. اتاق به طور کامل تاریک است. از تخت برمی‌خیزم. با چشمانی خواب‌آلود به سراغ کلید برق می‌روم. چراغ اتاق را روشن می‌کنم. کلید را داخل قفل در می‌چرخانم و در را باز می‌کنم. پدر با چهره‌ای نگران پشت در اتاق ایستاده و با دیدن من نفسش را پرصدا بیرون می‌دهد. مرا به آغوش می‌کشد و بعد به داخل اتاق می‌رویم. در را می‌بندد و می‌گوید:

- به مرز سخته کشوندیم! چرا گوشیت خاموشه...؟ تا الان خوابیده بودی؟

اگر به پدر می‌گفتم که آرام‌بخش خورده‌ام، توبیخم می‌کرد.

-خسته بودم، خوابیدم.

-صحت خواب! خرس قطبی بابا!

خمیازه‌ای کشیدم:

-حالا چرا قطبی؟

-با این بلوزشلوار سفید و صورت سفید، مثل یه تیکه روح شدی! نمی‌شد بگم خرس قهوه‌ای به همین خاطر گفتم، خرس قطبی. حتما ناهار و شام هم نخوردی؟! بگم دایه برات غذا بیاره؟

-نخوردم؛ اما گرسنه نیستم! دیروز خونه‌ی کاک رسول به اندازه‌ی یه هفته غذا ذخیره کردم.

-باید برگردم برم بانه... چند تا از مغازه‌های خان رو غارت کردن؛ بین فروشنده‌ها هم دعوا شده. باید برم پیش خان تا دزد رو گیر بندازیم. هر کسی هست، احتمال داره امشب هم دستبرد بزنه.

فکر رویارویی پدر با سارقین رعشه به جانم می‌اندازد. وحشت زده می‌گویم :

-خطرناکه! می‌شه شما نرین و یکی دیگه رو جای خودتون بفرستین؟

پدر متوجه ترسم می‌شود. دستانم را گرم در دستش می‌فشارد. پر ابهت نگاهم می‌کند. سعی دارد، با نگاهش ترس را از من دور کند و آرامش را با کلامش به من منتقل کند .

-خان به کسی اعتماد نداره. در ضمن خانم کوچولو بابات رو دست کم گرفتی؟ من تو تهران آروم، اینجا که میام یه پا شیر شرزه می‌شم. کسی به اموالم دستبرد بزنه، بدجور ادبش می‌کنم.

بار دیگر مرا به آغوش می‌کشد. با گرمای وجود پرمهرش آرامش را به من هدیه می‌دهد. بعد هم خداحافظی می‌کند و اتاق را ترک می‌کند. دعای خیرم را بدرقه‌ی راهش می‌کنم و از تراس رفتنش را نظاره می‌کنم. ماشین پدر که عمارت را ترک می‌کند، برای شستن دست و صورتم به سرویس

می‌روم. بعد از شستن دست و صورتم، لپ‌تایم را برمی‌دارم و باز به تراس می‌روم. زیر نور ماه چند طرح لباس زنانه با الهام از لباس‌های محلی زنان عمارت می‌زنم. یادم می‌آید؛ تلفنم را خاموش روی پاتختی رها کرده‌ام. به سراغ تلفنم می‌روم و روشنش می‌کنم. چند پیام دارم؛ اولی از امیرپاشاست، نوشته "چه چیزی لازم داری؟ برات بیارم." دومین پیام از دوستم رهاست؛ شماره‌ی جدیدش را برایم ارسال کرده. یگانه نوشته که بی‌وفا شده‌ام و حالش را نمی‌پرسم. دیروقت است و تماس گرفتن با یگانه را به فردا موکول می‌کنم. چند تماس از دست رفته هم از سروین دارم. شماره‌ی سروین را می‌گیرم. می‌خواهد که امشب را به نزد آن‌ها بروم. قبول می‌کنم و بعد از قطع تماس و گرفتن دوش کوتاهی، تونیک نخی یاسی با شلوار راحتی بنفش می‌پوشم. شال حریر نباتی سر می‌کنم و همراه مقداری تنقلات برای پرنیان و پرشان راهی طبقه‌ی اول و اتاق سروین می‌شوم. از پله‌ها که پایین می‌روم؛ با عمه مهگل و سیروان مواجه می‌شوم. همراه هم وارد سالن می‌شوند. از کیف روی دوش سیروان می‌توانم حدس بزنم که تازه به عمارت آمده. به آن‌ها دست می‌دهم و احوالپرسی می‌کنم. عمه نگاه مشکوکی به پلاستیک رنگی تنقلات داخل دستم می‌اندازد. با لحن طعنه‌آمیزی می‌پرسد:

-ای کلک! خبریه؟

-چه خبری عمه جون؟

نگاه موذیان‌های بین من و سیروان رد و بدل می‌کند. با لحن نیش‌داری می‌گوید:

-از بیست و چهار ساعت که بیست ساعتش رو با سیروان می‌گذرونی. رنگ و روت هم که پریده! امروز هم که دوازده ساعت کامل خوابیدی. خوراکی‌های تو دستت هم که بله!

سعی می‌کنم به اعصابم مسلط شوم. خودم را کنترل می‌کنم و خونسرد می‌گویم:

-منظورتون رو نمی‌فهمم! مثل اینکه شما خوب آمار زندگی من رو دارین. این خوراکیها رو واسه پرنیان و پرشان می‌برم. می‌خوام برم اتاق سروین.

پوزخندی می‌زند:

-خوب بلدی خودت رو معصوم نشون بدی؛ اما من یه زنم. خوب می‌دونم علت پریدگی رنگت، پف صورتت و خوابیدن زیادت چیه؟! -

-خوب بگید منم بدونم.

همراه پوزخند مسخره‌ای می‌گوید:

-بند رو به آب دادی دختر جون! حامله‌ای! بیچاره داداشم!

از شرم صحبت‌های عمه نزد سیروان، توهین آشکارش و افتراایی که به من می‌بندد. سر جایم بی حرکت می‌مانم. قدرت ایستادن ندارم. زبانم بند می‌آید و قدرت پاسخگویی از من سلب می‌شود. سیروان فریاد می‌زند:

-ترکش‌های پریا جواب نداد! اومدی بمب در کنی؟ متأسفم عمه! هرچی لایق دخترهای خودته بار نفس می‌کنی. حیف که بزرگتری و بی‌احترامی به بزرگتر تو مرامم نیست؛ وگرنه می‌دونستم باید چیکار کنم .

چشمانم رو به سیاهی می‌رود. سرم گیج می‌رود و ضربان قلبم رو به هزار است و قصد دارد سینه‌ام را بشکافد. بدنم سست شده و پلاستیک خوراکی‌ها از دستم روی زمین می‌افتد. جسمم هم همراه آبرو و غرورم زیر پای عمه می‌افتد و سقوط می‌کنم .
* سیروان *

این روزهایم با طالع نحس پیش می‌رود. جز دقایق کوتاه خروج از عمارت که با نفس مواجه شدم. کل روزم بد سپری شده است. روز گذشته تمام برنامه‌هایم را لغو کردم؛ که به عمارت بیایم و ساعاتی را با نفس بگذرانم و در صورت تمایل او را به گردش ببرم. اما بخت با من یار نبود. ساعتی قبل از آمدن من با عمو بیرون رفته‌اند. با عمو تماس می‌گیرم تا غیر مستقیم جویای حال نفس باشم. عمو می‌گوید، به مزرعه کاک رسول رفته‌اند. از آنجا که کاک رسول را خوب می‌شناسم و به مهمان نوازی او واقف هستم، مطمئنم که آن‌ها را شب هم در منزلش نگه می‌دارد. با خان در مورد

پریا صحبت می‌کنم و با دلایل مورد پسند خان او را قانع می‌کنم که مراسم عروسی را یک‌ماه زودتر برگزار کنیم. خوشبختانه قبول می‌کند. قرار بر آن می‌شود که آخر هفته مراسم پریا و کیمیا با پسر عموهایشان برگزار شود. تا نزدیک سحر بیدار بودم و به همین دلیل صبح خواب می‌مانم. با عجله آماده می‌شوم و بعد از ترک اتاق از پله‌ها پایین رفته و به طبقه‌ی پایین می‌روم. ورودی ساختمان با نفس مواجه می‌شوم. تازه از خانه‌ی کاک رسول بازگشته، کمی سر به سرش می‌گذارم. بعد از دیدار او و دریافت انرژی وافر از محبوب بی‌نظیرم روانه‌ی شرکت می‌شوم. ساعتی از حضورم در شرکت می‌گذرد که شیان سراسیمه وارد دفتر کارم می‌شود. حامل خبر بدی است. فرمول ساخت یکی از داروهایمان که سرمایه‌گذاری کلانی صرفش کرده‌ام؛ فاش شده و به دست شرکت رقیب افتاده است. بیشتر از سرمایه‌ی سوخت شده‌ام، نگران حال اویس هستم. محقق جوان شرکت که سال‌ها روی کشف فرمول این دارو کار کرده و هم اکنون حاصل دست رنج او به کام دیگری ثبت می‌شود. از شیان می‌خواهم که بدون دخالت پلیس مقصر یا مقصران اصلی این قضیه را پیدا کند. بعد از کمی صحبت کردن با اویس و آرام کردن او از شرکت خارج می‌شوم. به نزد بهترین دوستم زانیار پاهای می‌روم. قضیه‌ی شرکت را با او در میان می‌گذارم و از او کمک می‌خواهم. زانیار معتقد است که رد پای عدنان و افرادش در این قضیه دیده می‌شود. احتمال دیگرش همکاری فردی از افراد خانواده یا شرکت است. بعد از ملاقات با زانیار برای برداشتن مدارک مورد نیازم به خانه می‌روم. خیالم راحت است که نازار را به مرخصی فرستاده‌ام. با خیال آسوده و بدون وسوسه‌های او می‌توانم وارد خانه شوم و مدارک را بردارم. ماشین را مقابل در خانه پارک می‌کنم و به سرعت وارد خانه می‌شوم. با عجله از پله‌ها بالا می‌روم. قصد ورود به اتاق کارم را دارم؛ که صدایی از داخل اتاق خواب می‌شنوم. پاورچین به سمت اتاق خواب می‌روم. گوش می‌سپارم به صدای خنده‌های مستانه‌ی زنی که در حالت مستی با ناز و از روی میل خود را مانند موجودی حقیر تقدیم نالایقی بدتر از خویش کرده است. عصبی می‌شوم. نمی‌دانم کار صحیح در این لحظه چیست. بین ماندن و رفتن مردد هستم. بمانم و این نامرد را بکشم یا بروم و چشم به روی حقارتش ببندم؟ ترجیح می‌دهم، بگریزم. بدون برداشتن مدارک از خانه خارج می‌شوم. چند ساعتی بی‌هدف در خیابان‌ها می‌چرخم؛ سپس به خانه بازمی‌گردم. خوشبختانه کسی در خانه نیست. مدارک مورد نیازم را برمی‌دارم. به سرعت به سمت دفتر کار زانیار می‌روم. منشی دفترش می‌گوید؛ پدر زانیار فوت کرده و زانیار به شهرش رفته است. برای عرض تسلیت با او تماس می‌گیرم. گوشه‌اش خاموش است. با مدارک راهی عمارت می‌شوم. ماشین را پارک می‌کنم. کیفم را برمی‌دارم و وارد ساختمان می‌شوم. دستم به دستگیره‌ی در است که عمه از آن سمت در را باز می‌کند. با محبتی تصنعی داماد خطابم می‌کند. مرا به آغوش می‌کشد. پوزخندی بر لب می‌نشانم و

با او اتمام حجت می‌کنم. در همین حین نفس با پلاستیکی که حاوی تنقلات است؛ از پله‌ها پایین می‌آید. دست می‌دهد و با احترام احوالپرسی می‌کند. اما عمه مهگل دق‌دلی‌اش از من را با افترا بدی که به او می‌بندد تلافی می‌کند. کوره‌ی آتش می‌شوم. خشم و عصبانیت در وجودم فریاد می‌زند. نفس رنگی به چهره ندارد. تندتند نفس می‌کشد. پلاستیک داخل دستش به زمین می‌افتد. خودش همراه افتادن پلاستیک بیهوش می‌شود. لحظه‌ی آخر تکیه‌گاهش می‌شوم و مانع برخورد او با سرامیک‌های کنار در ورودی می‌شوم

* نفس *

چشم که می‌گشایم؛ سرم به دست روی تخت، در اتاقی ناشناس هستم. تشخیص اینکه در بیمارستان هستم کار دشواری نیست. آنژیوکت را از دستم جدا می‌کنم و از تخت پایین می‌آیم. مدتی طول می‌کشد تا اتفاقات رخ داده را به یاد بیاورم. با یادآوری توهین و افترا عمه قلبم تیر می‌کشد و دردش مهمان کتفم می‌گردد. با دست دیگرم کتف دردناکم را ماساژ می‌دهم که در اتاق باز می‌شود. سروین، سیروان را هول می‌دهد و به داخل اتاق می‌اندازد و می‌گوید:

-همین جا بمون. من بیرونشون می‌کنم. تو رو خاک آقات کوتاه بیا.

سروین در اتاق را می‌بندد و می‌رود. سیروان نفس پرصدایی بیرون می‌فرستد. مشت محکمی به دیوار می‌کوبد و "لعنتی" می‌گوید. سری در اتاق می‌چرخاند. متوجه من می‌شود که سر پا ایستاده‌ام و به تخت تکیه داده‌ام. به سمتم که می‌آید از او خجالت می‌کشم. سر به زیر می‌اندازم. شرم دارم با صحبت‌های عمه به چهره‌اش نگاه کنم. نزدیک‌تر می‌شود و مرا به آغوش می‌کشد. حس آشنایی به من تزریق می‌شود. سر بر سینه‌ی فراخس می‌نهم. تهمت ناروای عمه، غروری برای من بر جا نگذاشته تا مانع گریستنم در حضور سیروان شود. بی‌پروا اشک می‌ریزم و با صدای خشن و بغض‌دار می‌گویم:

-من دختر بدی نیستم! به عمه هم بدی نکردم. چرا این حرف‌ها رو زد؟ هیچ‌وقت نمی‌بخشمش! اون دیگه عمه‌ی من نیست. دیگه‌ام به اون عمارت نمیام. مامانم حق داشت ما رو از این آدمهای گستاخ و وقیح دور نگهداره.

دستان مردانه‌اش نوازشگرم است. مانند ابر بهار می‌بارم و از خود دفاع می‌کنم. نفس کم آورده‌ام و احساس خفگی می‌کنم. مرا از خود جدا می‌کند. بازوانم را با دستانش می‌گیرد:

-هیس !!

می‌خواهد آرامم کند؛ اما آرام نمی‌گیرم. مگر می‌شود فراموش کرد؟ چگونه آرام گیرم؟! زمانی که نجابت‌م به چوب حراج کینه‌توزانه‌ی عمه‌ام گذاشته شده. سر به زیر دارم و نگاه بارانی‌ام را از او که می‌خواهد نگاهش کنم دریغ می‌کنم. با صدای بغض‌داری می‌گوید:

-نفسم گریه نکن. من طاقت دیدن اشکهای تو رو ندارم. تا آخر هفته پریا و کیمیا رو راهی مشهد می‌کنم. عمه هم زیاد حرف بزنه، به عراق تبعیدش می‌کنم؛ جایی که از اون متنفره. زندگی همه‌شون رو جهنم می‌کنم. سیروان نیستم، اگه بذارم آب خوش از گلوشون پایین بره .

سر بلند می‌کنم و خیره‌ی چشمان مردی می‌شوم که شب سیاه چشمانش بارانی است .

-من رو ببر خونه‌ات. تا وقتی بابا برگرده. بعد هم می‌رم تهران. هیچ‌وقت هم به اون عمارت منحوس نمیام. من دیگه نمی‌خوام اون به ظاهر عمه رو ببینم .

-اگه برنگردی عمارت، خان متوجه می‌شه چه اتفاقی افتاده... خان داغون می‌شه. ممکنه قلبش از کار بیفته. تو که نمی‌خوای واسه خان اتفاقی بیفته؟ این عمارت بدون خان یه هفته‌ام دوام نمیاره.

-من خان رو دوست دارم.

-ما نباید میدون رو خالی کنیم. با هم به عمارت برمی‌گردیم. به روش خودم ازشون انتقام می‌گیرم. به من اعتماد کن.

با اینکه رفتن به آن عمارت و دیدار مجدد عمه برایم از جهنم و عذابش هم بدتر است؛ اما مجبور می‌شوم محض خاطر خان، پدر و سیروان موافقت کنم.

-فقط به خاطر خان و اینکه بهت اعتماد دارم.

لبخند تلخی کنج لبش مهمان می‌شود. دستمال ابریشمی لطیفی را از جیبش در می‌آورد. اشک‌هایم را از گونه‌ام پاک می‌کند و سپس اشک‌های روی صورت خود را پاک می‌کند. سپس با لحن آرام و خواستنی می‌گوید:

-بشین رو تخت تا من برم دکتر رو بیارم.

سیروان از اتاق می‌رود و من می‌مانم و یک دنیا دل‌شکستگی و غمی که به گلویم چنگ می‌اندازد و قصد خفه کردنم را دارد. جسم سست و بی‌رمقم را روی لبه‌ی تخت می‌نشانم و افکار پریشان به سراغم می‌آید. سیروان همراه دکتر که مرد مسن و خوشرویی است، وارد می‌شوند. دکتر کنار من می‌ایستد. سلامم را پاسخ می‌دهد و حالم را می‌پرسد. در پاسخش "خوبم" آهسته‌ای می‌گویم. دکتر معاینه‌ام می‌کند و برایم دارو می‌نویسد و می‌گوید:

-متأسفانه دچار حمله‌ی عصبی شدن. زمان حمله به طور غیر منتظره‌ای فشارشون بالا رفته. اگه دفعه‌ی دیگه تکرار بشه، ممکنه مثل این دفعه خوش شانس نباشن!

بعد هم سیروان را مخاطب قرار می‌دهد:

-بهتره از این به بعد بیشتر مراقبش باشی. هیچ وقت نذاری محیط تنش براش بوجود بیاد!

سیروان نگاه غمگینی به من می‌اندازد و در پاسخ دکتر می‌گوید:

-چشم دکتر جان! لطف کردین که این وقت شب به خاطر ما از خوابتون زدین و اومدین بیمارستان. از تون ممنونم.

دکتر مرا نگاه می‌کند و سپس با لحن تأکیدی می‌گوید:

-مراقب خودت باش! ملکه‌ی عمارت کامران!

لبخند اجباری می‌زنم:

-چشم! ممنون آقای دکتر.

-خواهش می‌کنم! وظیفه‌ست خانزاده.

دکتر دستش را روی دوش سیروان می‌گذارد:

-به خان سلام برسون. اگه با من کاری ندارین، من برم.

-سلامت باشین. ممنون آقای دکتر!

دکتر خداحافظی می‌کند و اتاق را ترک می‌کند. سروین چند لحظه بعد از رفتن دکتر وارد اتاق می‌شود. با قدم‌های تندی که برمی‌دارد، خود را به من می‌رساند. محکم مرا به آغوش می‌کشد و مدام زیر لب خدا را شاکر می‌شود. ب***و***سه‌های از سر شوقی بر سر و رویم می‌زند. سیروان با لحن عصبی از او می‌پرسد:

-رفتن؟

سروین خود را از من جدا می‌کند و به سمت سیروان برمی‌گردد:

-آره! فرستادمشون خونه. تو خودت رو ناراحت نکن.

سیروان آه بلندی می‌کشد:

-مراقب نفس باش. من برم کارهای ترخیصش رو انجام بدم و داروهاش رو بگیرم .

سروین در حالی که کنار من روی لبه‌ی تخت می‌نشیند:

-باشه. تو برو کارهات رو انجام بده. من مراقبت هستم.

سیروان دستی به صورتش می‌کشد و اتاق را ترک می‌کند. سروین دستانم را در دست می‌گیرد و سپس برای عوض کردن روحیه‌ی من:

-می‌گم تو چقدر خوش‌شانسی! گریه‌ام می‌کنی خوشگل می‌شی! عوضش من بدبخت، یه قطره اشک بریزم، چشم‌هام پف می‌کنه و می‌شم مثل جومونگ اینا.

بعد هم می‌خندد و پهلویم را غلغلک می‌دهد. به اجبار خنده‌ای می‌کنم که از گریه تلخ‌تر است. سروین با محبت است و سعی در آرام کردن من دارد. خواهرانه دلداری‌ام می‌دهد. می‌خواهد، همه چیز را فراموش کنم و به جلد نفس خوشحال برگردم. اما من نمی‌توانم باب میل سروین رفتار کنم. نجابت یک دختر کم چیزی نیست که بشود راحت از کنارش رد شد و خم بر ابرو نیاورد. عفت و پاکدامنی یک دختر باارزشتترین سرمایه‌ی وجودی اوست. نباید بی‌رحمانه و از سر کینه‌توزی به آن چوب حراج زد. افترا بستن به این سرمایه‌ی عظیم گناهی نابخشودنی است. هر چند کینه‌ای بودن خوب نیست. در این مورد باید کینه به دل بگیرم و هرگز عمه را نبخشم. سیروان با پلاستیک داروها به اتاق می‌آید. با کمک سروین از اتاق خارج می‌شوم. همراه این دو عزیز متمایز از بقیه‌ی افراد عمارت به عمارت اربابی خان برمی‌گردیم .

* سیروان *

بخت با ما یار است که لحظه‌ی آخر تکیه‌گاه نفس می‌شوم و مانع برخورد سرش با سرامیک‌های کف سالن می‌شوم. نفس بیهوش است. علائم حیاتی‌اش پایین است. اولین عشق زندگی‌ام روی دستانم اوضاع خوبی ندارد. مغزم در کنترل نیست. توانایی تسلط بر رفتارم را ندارم. عمه مات و مبهوت ما را می‌نگرد. آنقدر از دستش شاکمی و عصبی هستم که بی‌خیال احترام به بزرگتر بودنش می‌شوم. با فریادهای بلندی سرزنش می‌کنم. او را به مرگ تهدید می‌کنم. سروین فرشته‌ی نجات می‌شود و به سمتمان می‌آید. می‌خواهد، بر خود مسلط باشم و نفس را به بیمارستان برسانم. نفس را کامل بغل می‌کنم و با سرعت به سمت ماشین می‌روم. او را روی صندلی می‌گذارم. حتی تا لحظه‌ی آخر هم دست از تهدید عمه و خانواده‌اش برنمی‌دارم. سروین بچه‌هایش را به دایه که پریشان و نگران نظاره‌گر ماست، می‌سپارد. به سرعت در ماشین را باز می‌کند و در حال حرکت

سوار می‌شود. از من می‌خواهد به اعصابم مسلط باشم. اما مگر می‌شود. نفس مانند تکه‌ای گوشت روی صندلی کنارم است. هر لحظه که نبضش را چک می‌کنم، در حال ضعیف شدن است. ممکن است هر اتفاق بد و وحشتناکی در انتظارمان باشد. مقصر اصلی این قضیه هم من هستم؛ چرا که عمه به دلیل طبع سیری‌ناپذیرش می‌خواهد، دامادش شوم تا نیم بیشتر ثروت کامران‌ها در دست او و خانواده‌اش باشد. عصبی و کلافه با بالاترین سرعت ممکن رانندگی می‌کنم. عمه و خانواده‌اش را به دشنام می‌بندم. هر چند ثانیه یک‌بار نفس را نگاه می‌کنم. با یک دست، فرمان را کنترل می‌کنم و با دست دیگر دست نرم، ظریف و سرد نفس را در دست دارم. دمای پایین دستان یخ‌زده‌اش مرا می‌ترساند. دست از فحش دادن عمه بر می‌دارم. خدا را صدا می‌زنم و از او می‌خواهم که در غیاب عمو و خان اتفاقی برای نفس نیفتد. این دختر، امانت خان در دستان من است. خان همان روز اول او را به من سپرد؛ چرا که به ذات پلید دخترش واقف بود. بالاخره از دست رانندگی بی‌ملاحظه‌ی من جان سالم به در می‌بریم و به بیمارستان می‌رسیم. نفس را روی تخت می‌گذارند و به اتاقی می‌برند. نام دکتر زند را در لیست دکترهای شیفت شب نمی‌بینم. من نفس را به امید حضور او به این بیمارستان که نزدیکترین بیمارستان به عمارت است آورده‌ام. با دکتر زندی تماس می‌گیرم و می‌خواهم خود را به بیمارستان برساند. انسان بزرگواری است. در عرض بیست دقیقه خود را به بیمارستان می‌رساند و به اتاق نفس می‌رود. من و سروین هم عصبی و نگران پشت در اتاق به انتظار ایستاده‌ایم. قوم‌الظالمین سراسیمه و نگران از راه می‌رسند. عمه مهگل همراه پوریا و اردشیر خان به نزد من می‌آیند. به حدی از دست عمه عصبی هستم که اگر زن نبود، قلم پایش را خرد می‌کردم. جری هستم و عصبی، بی‌خیال محیط بیمارستان می‌شوم و با بالاترین تن صدایم فریاد می‌زنم:

-برین گمشین! واسه چی اومدین؟

پوریا به سمت من می‌آید و می‌گوید:

-کاک سیروان! ما هم نگران حال نفسیم! مامانم اشتباه کرده. به خودت مسلط باش و آرامشت رو حفظ کن.

چنگ به یقه‌اش می‌اندازم و او را به دیوار پشت سرش می‌کوبم و می‌گویم:

-چجوری آروم باشم؟ چهار ساله زندگی من رو جهنم کردین بس نبود؟! حالا می‌خواین نفس رو از میونه بردارین؟ این حرص مال دنیا چیه گریبانتون رو گرفته...؟ که بخاطرش حاضرین هر کاری بکنین.

اردشیر خان یقه‌ی پسرش را از چنگ من بیرون می‌کشد. خطاب به عمه و پوریا می‌گوید:

-بهبتره بریم؛ اینجا موندنمون فایده نداره .

اردشیر خان همراه پوریا از کنارم که رد می‌شود با لحن تهدید آمیزی خطاب به من می‌گوید:

-ناراحتی درست. اما دفعه‌ی آخرت باشه که دستت به یقه‌ی پسر من می‌رسه!

پوزخندی می‌زنم:

-من هر کاری دلم بخواد انجام می‌دم! هیچکس هم نمی‌تونه جلودارم باشه!

سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و به سمت در خروجی راهرو می‌روند. ضربان قلبم تند می‌زند. به مرز انفجار رسیده‌ام. عمه و خانواده‌اش در این چهار سال به حدی اذیتم کرده‌اند؛ که از هر چه قوم و خویش و نسبت فامیلی است متنفر شده‌ام. کلافه و نگران پشت در اتاق قدم می‌زنم. منتظر بیرون آمدن دکتر زندگی می‌شوم. از طرفی هم نگران هستم که یکی از خبرچین‌های عمارت خبر را به گوش خان و عمو برساند. شرمنده‌ی هر دونفرشان شوم. با افکارم درگیر هستم که دکتر از اتاق بیرون می‌آید. حال نفس را می‌پرسم. دست در جیبش می‌کند. شکلاتی در می‌آورد و به دستم می‌دهد:

-شانس آورد که زود رسوندینش، وگرنه احتمال حمله‌ی قلبی می‌رفت. حال عمومی‌اش خوبه؛ منتها یه چند دقیقه طول می‌کشه بهوش بیاد .

حمله‌ی قلبی، نفس من! وای که اگر این اتفاق می‌افتاد، عمه را زنده نمی‌گذاشتم. دکتر با لحن شیطنت آمیزی آهسته طوری که فقط من بشنوم می‌گوید:

-تا ارباب جوان شکلاتش رو بخوره، زیبای خفته هم بیدار می شه.

از توصیفش لبخند مهمان لبانم می شود. دکتر چشمکی می زند و به سمت در خروجی می رود. دکتر زندی علاقه‌ی وافری به شکلات دارد و در هر زمان و مکانی چندتایی شکلات همراهش هست. دکتر با این سن هنوز هم زنده دل و شوخ طبع است. این دکتر خونگرم اصالتاً آبادانی، مورد احترام من و تمام اهالی شهر است. با رفتن دکتر، پوریا سر به زیر به نزد من می آید و دستم را می گیرد:

-کاک سیروان! می دونم کار مامانم اشتباه بوده. بذار اینجا بمونم. منم نگران نفسم.

سکوتم را که می بیند به صحبتش ادامه می دهد و با صدای نجواگونه‌ای می گوید:

-من نفس رو دوست...

عصبی دستم را از دستش بیرون می کشم و دندانم را روی هم می کشم و به طعنه می گویم:

-همون طوری که پریا من رو دوست داشت؟! شما سه تا عشق رو با هوس اشتباه گرفتین!

منظورم از سه نفر او و پریا و کیمیاست. نگاه مظلومانه و شرمنده‌ای به من می اندازد:

-می دونم، حق داری. پریا بهت بد کرد؛ اما من عشقم واقعیه. من عاشق نفسم!

قدرت هضم جمله‌اش را ندارم. دیوانه می شوم و بی هیچ ملاحظه‌ای با مشت به صورت پوریا می زنم. هیچ کس حق ندارد، از عشق و علاقه به بانوی قصه‌ی من بگوید. انگشتم را به حالت تهدید در هوا تکان می دهم و می گویم:

-دفعه‌ی آخرت باشه اسم نفس رو به زبون میاری. وگرنه زبونت رو از حلقومت بیرون می کشم. اگه من سیروانم، پس نمی ذارم یه تار موی نفس هم به دستت برسه!

مشت گره خورده‌اش را باز می‌کند و جمله‌ای بر زبان می‌آورد که آتش درونم را شعله‌ور می‌کند. به سمتش هجوم می‌برم. چنگ به یقه‌اش می‌اندازم و با سر به صورتش می‌کوبم. جمله‌ی قبلی‌اش را این بار بلند فریاد می‌زند:

-گولش زدی. نفس مادر شده، آره؟

جمله‌اش به حدی سنگین و غیر قابل تحمل است که او را به زمین می‌اندازم. روی سینه‌اش می‌نشینم. با مشت به صورتش می‌کوبم. سروین فریاد می‌زند که پوریا را رها کنم. با فریاد سروین، عمه داخل راهرو می‌شود. پرستارها دور ما جمع می‌شوند. مرا از پوریا جدا می‌کنند. سروین مرا به داخل اتاق نفس هول می‌دهد. قسمم می‌دهد تا بیرون نروم. خودش هم به نزد عمه و پوریا می‌رود. با خیال صورت پوریا مشت‌ی به دیوار می‌کوبم. کمی آرام می‌گیرم. سر در اتاق می‌چرخانم نفس را می‌بینم که کنار تخت ایستاده است. به نزد او می‌روم. مطیع دل می‌شوم. با تمام وجود بانوی قصه‌ی عشقم را به آغوش می‌کشم. سر بر سینه‌ام می‌گذارد و گریه می‌کند. هم‌پای گریه‌اش بی‌صدا اشک می‌ریزم. از نجابت ثابت شده‌اش برایم می‌گویند. می‌خواهد او را به خانه‌ام ببرم. کلامش آن‌چنان سوزی دارد که قلبم را به آتش می‌کشد. دستانم تحت فرمان مغزم نیستند و از قلبم دستور می‌گیرند؛ دختر عموی زیبایم را با عشق نوازش می‌کنند. به او قول می‌دهم انتقامش را از عمه بگیرم. می‌خواهم به خاطر اوضاع نامساعد قلب خان به عمارت برگردد و تا پایان جراحی خان در عمارت بماند. با تمام کینه‌ای که از عمه به دل گرفته؛ محض مساعد ماندن اوضاع قلبی خان و اعتمادی که به من دارد، می‌پذیرد که با من به عمارت برگردد. دکتر زندگی را برای معاینه به اتاقش می‌برم. نفس را معاینه می‌کند. نسخه‌ی جدیدی برای نفس می‌نویسد و بعد از توصیه‌های لازم به ما از اتاق خارج می‌شود. سروین نزد نفس می‌ماند و من برای انجام امور ترخیص و گرفتن داروهای نفس آن‌ها را تنها می‌گذارم. کارم ده دقیقه‌ای طول می‌کشد و سپس همراه نفس و سروین به عمارت برمی‌گردیم .

* نفس *

دوست دارم به اتاق مشترکم بروم؛ اما به خواست سروین و سیروان به اتاق سروین می‌روم. هنگامی که وارد اتاق می‌شوم؛ سیروان کنار گوشم با لحن نجواگونه‌ای:



-دوست دارم تا صبح تو اتاق خودت پرستاریت رو بکنم؛ اما می‌ترسم، جری‌تر بشن و برات بد تموم بشه. فعلاً پیش سروین بمون .

پلاستیک داروهایم را دستم می‌دهد. تلفنش را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

-شماره‌ات رو وارد کن. زنگ بزنم، حالت رو بپرسم .

شماره‌ام را ذخیره می‌کند و از اتاق می‌رود. دایه دوقلوهای سروین را می‌آورد و تحویل مادرشان می‌دهد. بعد هم با خوشحالی مرا به آغوش می‌کشد. آیه‌الکرسی می‌خواند و به سر تا پای من فوت می‌کند. دایه از اتفاقاتی که رخ داده بی‌خبر است. به خیال او من از ضعف و افت فشار بیهوش شده‌ام که می‌گوید:

-دخترم! جون بابات یه کم به خودت برس. کمی بیشتر غذا بخور تا اینجوری ضعیف نشی و غش نکنی. ببین اینقدر غذا کم می‌خوری؛ لاغر موندی .

سروین می‌خندد:

-دایه اینها تهرنین. می‌خوان رو فرم بمونن. دوست دارن، باربی باشن. نه مثل من و تو که شدید دو تا بشکه .

دایه با لحن بامزه‌ای می‌پرسد:

-باربی یعنی چی؟

سروین با انگشت اشاره مرا نشان می‌دهد:

-باربی یعنی نفس، به زبون ما یعنی دراز و لاغر!

دایه کمکم می‌کند، روی تخت بنشینم. با لهجی بامزه‌اش که هر چند وقت یک‌بار میان کلامش پیدا می‌شود، خطاب به سروین می‌گوید:

-والله دایه گیان! مه که آ ای قر و اطوار ای تهرونی‌ها چیزی دستگیرم نمی‌شه .

دایه به سروین کمک می‌کند و دوقلوها را می‌خواباند. چندین مرتبه از من می‌پرسد، چیزی برای خوردن نمی‌خواهم برایم بیاورد. هر بار پاسخ منفی می‌دهم. تسلیم می‌شود. شب بخیر می‌گوید و اتاق را ترک می‌کند. قرصی به همراه لیوان آبی که سروین به دستم می‌دهد را می‌خورم. روی تخت پرستار بچه‌ها دراز می‌کشم. سروین هم برای خودش کف اتاق کنار تخت تشکی پهن می‌کند. رو به سمت من دراز می‌کشد. سروین ده روزی که سورنا به ماموریت و دیدار خانواده‌اش رفته است، به پرستار بچه‌ها مرخصی داده و خود در اتاق بچه‌ها کنارشان می‌ماند. سروین بی‌مقدمه می‌گوید:

-هر چند منکرش می‌شه؛ اما دوستت داره!

-کی؟

-سیروان! خیلی نگران بود!

با ناتوانی خنده‌ی کوتاهی می‌کنم .

-تو هم چشم بسته غیب می‌گی؟! خوب معلومه که نگرانم می‌شه. مثلاً پسر عمومه‌ها! راستی چطوری من رو بردین بیمارستان؟

پریشان در خواب پتو را با پایش به پایین تخت پرتاب می‌کند. کولر روشن است و هوای اتاق سرد است. سروین برمی‌خیزد. پتو را برمی‌دارد. همزمان با کشیدن پتو روی پریشان می‌گوید:

-دیدم دیر کردی، فکر کردم باز اتفاقی افتاده. چند بار زنگ زدم برنداشتی. اومدم پیام دنبالت، دیدم بیهوش تو بغل سیروانی و مدام سر عمه داد می‌زنه و بد و بیراه می‌گه. بعد هم با عجله بردت

سوار ماشینش کرد. من هم بچه‌ها رو سپردم به دایه که تو حیاط بود. در ماشین در حال حرکت سیروان رو باز کردم و سوار شدم. رسیدیم بیمارستان عمه و پوریا و اردشیر خان هم اومدن. سیروان بیرونشون کرد. نبودی ببینی؛ مثل مرغ پرکنده از اینور به اونور می‌رفت. پشت در اتاق منتظر بهوش اومدنش بود. دکتر که اومد بیرون و گفت که بخیر گذشته؛ خیالش راحت شد. بعد پوریا تنها اومد تا حالت رو بپرسه. باز با هم درگیر شدن. اگه پرستارها نرسیده بودن، سیروان پوریا رو می‌کشت. من به زور سیروان رو هول دادم تو اتاقی که تو بستری بودی. عمه و پوریا رو فرستادم برن خونه. پوریا بیچاره صورتش داغون شده.

بطری آبی از داخل یخچال گوشه‌ی اتاق بیرون می‌آورد. لیوان آبی برای خودش می‌ریزد و بعد از نوشیدن آب با ذوق و آب و تاب فراوانی تعریف می‌کند:

-وای نفس! سیروان واسه اینکه تو رو زود برسونه بیمارستان با ماشینش پرواز می‌کرد. کلی نذر کردم سالم برسیم. تو رو گذاشته بود صندلی جلو، با یه دست رانندگی می‌کرد، با یه دست دیگه دست تو رو گرفته بود و نبضت رو کنترل می‌کرد. همش هم خدا رو صدا می‌زد.

-خوبه توأم! چه پیازداغش رو هم زیاد می‌کنه!

-جدی می‌گم! باید می‌دیدى تا باورت بشه.

برای آنکه سروین منظورم را بد برداشت نکند، خونسرد و بی تفاوت می‌پرسم:

-بین پریا و سیروان رابطه‌ای هست؟

سروین که حال به سر جایش بازگشته، روی تشک می‌نشیند و با مکث کوتاهی پاسخ می‌دهد:

-چهار سال پیش به خواست عمه و خان با هم نامزد شدن. همه چی خوب پیش می‌رفت. تا اینکه سیروان چند ماه رفت تهران و بعد برگشتش نامزدیشون رو بهم زد. بعد معلوم شد، پریا تو غیبت سیروان بهش خیانت کرده.



با قیافه‌ی منزجری ادامه می‌دهد:

-دختریه بی‌لیاقت! با کیوان پسرعموش وارد رابطه شده بود .

-چه بد!

طور خاصی مرا می‌نگرد و می‌گوید:

-اما اگه پریا هم خیانت نمی‌کرد، سیروان جور دیگه‌ای این نامزدی رو بهم می‌زد.

کنجکاو می‌شوم.

-چرا؟

با لحن شیطنت آمیزی می‌گوید:

-چون دل پسر دایی خوش تیپم، تو تهرون پیش دختر دایی خوشگلمون جا مونده بود .

با شیطنت مرا نگاه می‌کند و کنجکاوانه منتظر عکس‌العمل من می‌ماند. سکوت اختیار می‌کنم.

نامم را صدا می‌زند و می‌گوید:

-سیروان آرزوی خیلی از دخترهاست. خیلی‌ها دوست دارن واسه یه لحظه کنار سیروان موندن

جون بدن. حالا ازدواج بماند .

نیشخندی می‌زنم.

-نمی‌دونستم این همه طرفدار داره، پس بگو...؟! چرا آقا از روابط آزادانه باکی نداره!

-تو از کجا می‌دونی؟

-اونروز که با خان رفتیم دنبالش... نازار بهم گفت.

-سیروان بیشتر سال‌های عمرش رو تو فرانسه و آلمان گذرونده؛ اما برخلاف شایعاتی که در موردش سر زبونهاست، فقط با نازار وارد رابطه شده که اون هم صیغه‌اش کرده. سیروان فوق‌العاده‌ست؛ اما دشمن زیاد داره. اگه پدرت از اداره‌ی امور عمارت و جانشینی خان کناره‌گیری کنه، سیروان نایب دوم خانه و می‌شه جانشین خان. اون مرد موفقیه و تو کارش حرف اول رو می‌زنه. تو کارش هم کلی رقیب گردن کلفت داره. ببخشید سرت رو درد آوردم. فقط یه سوال، تو به سیروان علاقه نداری؟

-نمی‌دونم!

همراه شیطنت خاصی می‌پرسد:

-دوست پسر داری؟

-چرا همه‌تون این سوال رو از من می‌پرسین؟ چرا فکر می‌کنی من باید دوست پسر داشته باشم؟

سروین مردد و با مکث طولانی پاسخ سوالم را می‌دهد:

-آخه اینجا می‌گن، دخترای تهرانی خیلی آزادن. تو هم که تهرون بزرگ شدی. خوشگلم هستی. مادر هم که بالای سرت نیست. تازه عمو خودش هر بار که اینجا می‌اومد، می‌گفت؛ نفس رو از هر نظر آزاد گذاشتم.

از صحبت‌های سروین دلخور و عصبی می‌شوم. با تمام احترامی که برای او قائلم با لحن معترض و دلخوری می‌گویم:

-از نظر شماها آزادی یعنی روابط آزاد با جنس مخالف؟ خُب...! دختر خوب آزادی هزار تا معنای دیگه داره. یعنی چی خوشگلی، مامانم نداری؟! یعنی هر دختر خوشگلی که مادر بالای سرش

نیست، باید به صرف خوشگلی‌اش گند بزنه به آبرو و حیثیت خانوادگی‌اش؟! منظور بابام هم این بوده که راه و چاه رو به من نشون داده، بد و خوب و چارچوبش رو برام مشخص کرده و فقط تو تصمیم‌گیری نظر نهایی رو خودم تعیین می‌کنم. این حرف‌ها نظر تو هم هست؟ یا فقط نظرات بقیه رو منتقل کردی؟ راستش رو بگو تو هم فکر می‌کنی من یه همچنین دختریم؟ خوبه منم بگم؟ چون پریا به نامزدش خیانت کرده، پس همه‌ی دخترهای عمارت خیانت‌کارن!

شرمنده می‌شود و با لحن متأثری می‌گوید:

-ببخش! نمی‌خواستم ناراحتت کنم. من هیچوقت شایعاتی که در مورد تو گفتن رو باور نکردم. می‌دونم از روی حسادت اون حرف‌ها رو می‌زدن. تو و سیروان رو هم خیلی دوست دارم و می‌دونم نجیب و پاک هستین.

این را می‌گوید و بلند می‌شود و به نزد می‌آید. باز عذرخواهی می‌کند. مرا خواهرانه به آغوش می‌کشد و می‌گوید:

-اگه قسمت باشه و تو زن سیروان بشی؛ قسم می‌خورم! عکستون رو به عنوان زیباترین زوج ایرانی، نه اصلاً زیباترین زوج دنیا، تو کتاب رکوردهای گینس ثبت می‌کنند.

بعد هم با لحن بامزه‌ای می‌گوید:

-عروس خانوم! خوشگل خانوم! حاضری زن این پسر دایی خوش تیپ و جنتلمن ما بشی؟

سکوت می‌کنم و پیچ و تاب می‌دهم به کمرش می‌دهد و کل می‌کشد و با لحن لوس و کشداری می‌گوید:

-ای جان! سکوت علامت رضاست .

به پهلویش می‌زنم و آن قدر بی‌ریا و واقعی می‌خندد که مرا هم به خنده می‌آورد. هر دو می‌خندیم. ساعتی صحبت می‌کنیم. بعد سروین به سر جایش برمی‌گردد و مانند پدرم بلافاصله بعد از دراز کشیدن به خواب می‌رود. امروز به حدی خوابیده‌ام که خواب از چشمانم فراری است. در تاریکی و

سکوت اتاق به صحبت‌های سروین فکر می‌کنم. تا به امشب هرگز به هیچ مردی فکر نکرده‌ام و شاید زمانش فرا رسیده باشد؛ که من هم از بین انتخاباتم به یک نفر به طور جدی فکر کنم. تصمیمم را برای آینده‌ام بگیرم. به عاشقانه‌های پدر و مادرم که فکر می‌کنم و خاطراتی که پدر از عاشقی مادرم برایم می‌گوید، دوست دارم حس ناب عشق را تجربه کنم. حسی که پدرم با وجود اینکه دوازده سال از مرگ مادرم می‌گذرد؛ اما هم چنان به بانوی حاکم بر قلبش وفادار است. هرگز هم کس دیگری را جایگزین او نکرده است. در این افکار غرق شده‌ام که صفحه‌ی تلفن همراهم روشن می‌شود. پیامی از سیروان به دستم می‌رسد که نوشته:

"-بیداری نفس؟"

"-بیدارم"

"-زنگ نزدم چون ترسیدم دوقلوها بیدار بشن. عمو فردا غروب برمی‌گردد. منم می‌خوام بعد شرکت برم فرودگاه دنبال داداش‌هات. میای فردا رو با هم باشیم؟"

پیشنهادش خوب است. رفتن به شرکت از ماندن در عمارت بهتر است. از طرفی دوست دارم با محل کار و شرکتش آشنا شوم و از طرف دیگر مشتاق دیدن برادرانم هستم. فوری برایش می‌نویسم:

"-موافقم! دوست ندارم تو عمارت بمونم."

"-ساعت نه آماده باش."

"-باشه."

"-شب بخیر! آسمان بارانی مرداد ماه من!"

اشاره‌ی زیبایی به رنگ چشمانم و گریه‌ی در آغوشش کرده است. برایش می‌نویسم:

"-ابر چشمانم فقط در آبی وسیع آسمان پاک می‌گرید."

پیام‌های شب‌بخیر آخرین پیام‌های ارسالی ما می‌شود. به امید دیدار برادرانم سعی می‌کنم، اتفاقات این چند روزه را فراموش کنم و تسلیم بستر آرام و دوست داشتنی خواب شوم .
* سیروان *

با اعصابی متشنج و ناآرام نفس را همراه سروین به اتاق دوقلوهای سروین می‌برم. بعد از گرفتن شماره تلفنش به اتاقم می‌روم. به حمام می‌روم. دوش آب سردی می‌گیرم. ساعتی زیر دوش می‌مانم تا شاید کمی آرام شوم. آب سرد سردردم را تشدید می‌کند. حوله‌ام را می‌پوشم و بدون خشک کردن موهایم روی تخت دراز می‌کشم. مثل تمام شب‌های گذشته چشمانم را می‌بندم تا تصویر بانوی قصه‌ی دلدادگی‌ام پشت پلک‌های مشتاقم به نمایش در آید. در همان حال کمی به سمت پاتختی متمایل می‌شوم. تلفن همراهم را از روی آن برمی‌دارم و چشم می‌دوزم به تصاویر زیبایی که با نفس در گردش دشت و دالان بهشت انداخته‌ایم. بعد از دیدن عکس‌ها فیلم را باز می‌کنم. با شوق، همراه خنده‌های مستانه‌ی نفس در ویدیو تلفن همراه می‌خندم. به امید وصال بت زمینی‌ام همه اتفاقات را به دست فراموشی می‌سپارم. این دختر معجزه‌ی خداست. آمده تا شب سیاه زندگی‌ام را به صبح سپید خوشبختی و هدایت رهنمون کند. چشمان دریایی‌اش و موهای پریشان طلایی رنگش که انوار زیبای خورشید را به سخره می‌گیرد. چهره‌ی بی‌نقص و دلنشین‌اش همه و همه باعث بخشیدن حس ناب عشق در کویر ماتم‌زده‌ی قلبم است. من با عشق این دختر می‌توانم از سدِ عدنان و تهدیداتش بگذرم. بر رقبای کاری پیروز شوم و تجلی مرد موفق گرد باشم. وقتی عشق به نفس را با حسی که چند سال پیش به نازار داشتم مقایسه می‌کنم. خیلی زود به هوس بودن آن و عشق و دوست داشتن این پی می‌برم. من نفس را برای خودش و فرای مرزهای تنش می‌خواهم. من با این عشق فناپذیر باید تمام موانع سر راه وصالم با او را بردارم و بانوی بی‌نظیر قصه‌ی عشقم را از آن خود کنم. عشقم به او مرغ ذهنم را به پرواز در می‌آورد و می‌برد کنار دشتی که دخترک کوچک و دوست داشتنی‌ام دست در دست مادرش در دشت می‌دود. گیسوان طلایی رنگشان بر دشت آرزوهایم نور می‌پاشد. نفس، مادر دخترک رویاهای من است. من با تصور همین رویای زیبا تسلیم دستان اغواگر خواب می‌شوم و ساعتی می‌خوابم. این خواب یک‌ساعته به جسم و روحم عافیت و آرامش هدیه می‌کند. پرانرژی برای نفس پیام می‌فرستم. می‌خواهم که فردا با من به شرکت بیاید و بعد به فرودگاه برویم. می‌دانم که

بی تاب دیدن برادرانش است. پیشنهادم را می‌پذیرد و شب بخیر می‌گوید. نمی‌داند با وجود او نه تنها شب، بلکه همه‌ی عمر باقی‌مانده‌ام، قرار است ختم به‌خیر شود .
* نفس *

صبحانه را کنار سروین و دوقلوهایش می‌خورم. سپس با عجله به اتاقم می‌روم. بعد از دوش کوتاهی که می‌گیرم، موهایی مجعدم را اتو می‌کشم. جین جذب سفید رنگی همراه تی‌شرت آبی کاربنی یقه قایقی می‌پوشم. جسارت به خرج می‌دهم. مانتوی بلند و خوش‌دوخت زرد رنگی می‌پوشم. موهایم را بالای سرم جمع می‌کنم؛ قسمت جلوی موهایم را کج روی صورتم می‌ریزم. کمی ضدآفتاب می‌زنم و رژ هلوئیی رنگم مکمل آرایش مختصرم است. شال حریر بنفش رنگم را آزادانه سر می‌کنم. با عطر مورد علاقه‌ام دوش می‌گیرم. وسایل مورد نیازم را داخل کیف زرد رنگم می‌گذارم. کفش جیر پاشنه بلند بنفش رنگم را می‌پوشم. با عجله از اتاق خارج می‌شوم. به حیاط می‌روم. سیروان تی‌شرت آبی رنگی به همراه جین تیره‌ای پوشیده و کت اسپرت سرمه‌ای رنگش را به صندلی پشت سرش آویزان کرده و با دیدن من از پشت فرمان کمی خم می‌شود. در جلو را برایم باز می‌کند. نگاه تحسین آمیزی به من می‌اندازد و می‌گوید:

-بانو امروز، کلی کشته مرده می‌ذارن رو دست خانواده‌هاشون!

سوار می‌شوم و کیفم را روی صندلی عقب می‌گذارم. لبخند بر لب می‌زنم و کمی شیطنت مخلوط کلامم می‌کنم:

-اولیش هم، حتما خودتی؟!!

می‌خندد و ماشین را به حرکت در می‌آورد و حین خروج از در بزرگ عمارت می‌گوید:

-خوشحالم که امروز شاد می‌بینمت. تمام سعی‌ام رو می‌کنم تا امروز بهت خوش بگذره.

ناخودآگاه یاد اتفاق شب گذشته می‌افتم. غم مهمان چهره و صدایم می‌شود و می‌گویم:

-کینه‌ای نیستیم؛ اما بعضی حرفها رو نباید فراموش کرد .

با من همدردی می‌کند و چهره‌ی خندان‌ش رنگ می‌بازد. غم مهمان نیم‌رخ مردانه و جذاب‌ش می‌شود. امروز برای من روز بزرگی است. بعد از دو سال قرار است امروز غروب برادرانم را ملاقات کنم. نمی‌خواهم هیچ چیز مانع حس خوشایند امروزم باشد. می‌خواهم این حس خوشحالی را به اطرافیانم نیز منتقل کنم. لبخندی بر لب می‌نشانم و برای تغییر حال سیروان با شیطنت خاصی می‌پرسم:

-تو شرکتت کارمند دختر هم داری؟

همان‌طور که با تبحر رانندگی می‌کند و وارد خیابان اصلی می‌شود. متعجب می‌پرسد:

-چطور مگه؟

-آخه هر روز می‌تونن مفت و مجانی، پسر عمومی خوش تیپم رو دید بزنن.

لبخند بر لبش نقش می‌بندد و من جمله‌ام را ادامه می‌دهم:

-کوفتشون بشه!

با خنده می‌پرسد:

-چی کوفتشون بشه خانم کوچولوی حسود؟!

-مردم شانس دارن. من بدبخت دو ماهه هر روز قیافه‌ی سهراب و اون نگهبان‌های تفلون عمارت نصیبم می‌شه؛ اون وقت اونا هر روز تو رو می‌بینن.

نگاه از جاده بر می‌دارد و برای لحظه‌ای به من خیره می‌شود و سپس کنجکاوانه می‌پرسد:

-تلفون یعنی چی اون وقت؟

-نچسبن نچسب!

-محض اطلاع عموزاده‌ی گرام باید بگم، من تو شرکتم هیچ همکار خانمی ندارم. حتی منشی دفترم هم آقاست! حالا حسادتت برطرف شد؟

-حسادت چیه؟ همین جوری گفتم یه کم حال و هوامون عوض بشه. نه اینکه رئیسشون خیلی تحفه است؟!

با تُک انگشت به روی بینی‌ام می‌زند:

-تو که راست می‌گی؟! اصلاً هم رئیس بدبختشون، چشمت رو نگرفته؟!

به سمتش متمایل می‌شوم و به نشانه‌ی اعتراض مشت آرامی به بازویش می‌زنم. مردانه می‌خندد و خنده‌هایش بر دل می‌نشیند. با لحن بامزه‌ای می‌گوید:

-چشمم روشن نفس خانم! دست بزن هم داشتی و رو نکرده بودی؟ بیچاره شوهرت، فکر کنم یه روزه کارش به بیمارستان بکشه!

-بیمارستان چیه...؟ تو مُرده فرض کن. دنبال قبر واسش بگرد .

-تا این حد از مردها بدت میاد؟!

-تو هم چه همه چی رو جدی می‌گیری. شوخی می‌کنم بخندیم .

با لحن شیطنت آمیز و کنایه‌داری می‌گوید:

-پس خانم عاشق خنده‌های من شدن؟! بهم می‌گن خنده‌هام دل می‌بره؛ باورم نمی‌شد.

معرض رو برمی‌گردانم و به منظره‌ی کنار جاده نظر می‌اندازم و زیر لب می‌گویم:

-خانزاده‌ی مغرورِ خودشیفته‌ی زود باور...

دنبال صفت دیگری برای توصیفش هستم که می‌گوید:

-خوش تیپ، جذاب و دوست‌داشتنی!

به سمتش براق می‌شوم:

-چی می‌گی تو؟

-تو داشتی من رو توصیف می‌کردی؛ چند تا از صفت‌هام رو از قلم انداختی. منم جمله‌ات رو کامل کردم .

-یه کم بیشتر خودت رو تحویل بگیر!

-دروغ می‌گم دختر عمو...؟ البته چیزی که عیان است! چه حاجت به بیان است؟

لبخند موزیانه‌ای کنج لبش نقش می‌بندد و منتظر تأیید من می‌شود. سکوت اختیار می‌کنم و بار دیگر به منظره‌ی بیرون چشم می‌دوزم. مابقی مسیر را در سکوت طی می‌کنیم. سیروان غرق در فکر به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد. تلفنم را برمی‌دارم و با یگانه تماس می‌گیرم. او از اتفاقات تهران می‌گوید. من هم سربسته در مورد خان، عمارت و اهالی‌اش به او اطلاعات می‌دهم. در مورد فشن شو ماه آینده‌ی لندن صحبت می‌کنیم و سپس تماس را به پایان می‌رسانم. سیروان مقابل ساختمان بزرگ دو طبقه‌ی شیکی توقف می‌کند. نگهبان جوان از اتاقک نگهبانی‌اش بیرون می‌آید و به سمت ما می‌آید. بعد از احوالپرسی خطاب به سیروان با لحن قدرشناسانه‌ای:

-آقا! خدا از بزرگی کمت نکنه! گلاره رو عمل کردن. حالش خیلی خوب شده. فردا هم برش می‌گردونن خونه. خواهرم خیلی خوشحاله. شما دخترش رو بهش برگردوندی. نمی‌دونستم کار

شما بوده. خواهرم تازه دیشب بهم گفت؛ چه بزرگواری در حق‌مون کردی. تا عمر دارم نوکریت رو می‌کنم!

-کاری غیر از وظیفه انجام ندادم. خوشحال شدم که حالش خوب شده.

نگهبان باز تشکر می‌کند. سیروان ماشین را گوشه‌ای از حیاط پارک می‌کند. همراه هم داخل آسانسور می‌شویم. به طبقه‌ی دوم و دفتر ریاست یا اتاق سیروان می‌رویم. دکوراسیون اتاق سیروان ترکیبی از رنگ طوسی و آبی است. چیدمان شیک و آرامبخشی دارد. سیروان به پشت میز ریاستش می‌رود. روی نزدیکترین مبل نزدیک به میز او می‌نشینم. از من عذرخواهی می‌کند و می‌گوید:

-نفس! من امروز کارم خیلی زیاده! سعی می‌کنم زود تمومش کنم؛ اما اگه فکر می‌کنی حوصله‌ات سر می‌ره؟! بگم؛ احمدی بیاد ببردت قسمت‌های مختلف شرکت رو بهت نشون بده .

-نه نمی‌خواد بهش بگی. من خودم رو با گوشه‌ی سرگرم می‌کنم تا تو کارت تموم بشه. تو کارت رو انجام بده.

باز عذرخواهی می‌کند و مشغول انجام کارش می‌شود .
* نفس *

سیروان بی‌وقفه کار می‌کند و چشم از مانیتور مقابلش بر نمی‌دارد. حتی قهوه و کیکی که ساعتی پیش آقای احمدی برایمان آورده را هم هنوز نخورده است. او با مانیتورش مشغول است و من هم با تلفن همراهم چرخی در فشن شو پاریس و لندن می‌زنم. چند طرح هم برای شرکت مطرح لباس می‌فرستم. مقاله‌ی جدیدی در رابطه با طراحی داندلود می‌کنم و مشغول مطالعه می‌شوم. آقای احمدی این بار با کارت‌تابلوی در دست وارد اتاق می‌شود. برگه‌ای از داخل کارت‌تابلو برمی‌دارد و برای امضا به دست سیروان می‌دهد. سیروان هم بعد از مطالعه برگه آنرا امضا می‌کند و به احمدی می‌گوید:

-من دو هفته شرکت نیام .

بعد هم چند برگه از روی میز برمی‌دارد. به آقای احمدی می‌دهد و با لحن تأکیدی خطاب به او:

-این برگه‌ها رو با خودت ببر خونه. فردا اومدی سرکار، ببر بده به شیان. امروز شرکت نمیداد، وگرنه خودم بهش می‌دادم.

-چشم آقا! امری با من ندارین؟

-نه می‌تونم بری!

آقای احمدی که جوان خوش سیما و سربه‌زیری است، اتاق را ترک می‌کند. باز سیروان مشغول کارش می‌شود. من هم ادامه‌ی مقاله را مطالعه می‌کنم. بعد از اتمام مقاله چند آهنگ جدید دانلود می‌کنم و گوش می‌دهم. سیروان بدون استراحت کماکان مشغول به کار است. حوصله‌ام سر رفته کیفم را روی دوشم می‌اندازم. بلند می‌شوم. میز سیروان را دور می‌زنم. پشت سرش به صندلی‌اش تکیه می‌زنم. نگاهی به صفحه‌ی مانیتور می‌اندازم. بی‌توجه به من مشغول خرید اینترنتی چند دارو از یک شرکت معتبر داروسازی است. سرم را نزدیک گوشش می‌برم و آرام لب می‌زنم:

-رئیس! منم بذار تو لیست خریدت! قول می‌دم قرص خوبی باشم و خستگی‌ات رو در کنم.

دستی به موهای پرپشتش می‌کشد. نام آخرین دارو را تیک می‌زند. صفحه را می‌بندد و به سمتم می‌چرخد. لحظه‌ای صورتش به صورتم کشیده می‌شود. تهریش مخملی‌اش پوست گونه‌ام را لمس می‌کند. لحنش شیطنت آمیز می‌شود حین ادای این جمله:

-تو کار قاچاق نیستی! داروی قاچاق هم نمی‌خرم! تو هم مخدری! قدرت خریدت رو ندارم.

روی میز کارش می‌نشینم و با لحن معترضی:

-اون شب مسکن بودم. امروز مخدر شدم؟! تا زهر نشدم یه کاری کن. حوصله‌ام سر رفته، بس که نشستم و کار کردنت رو دیدم. پنج ساعته بی حرکت نشستی پشت میز خودت خسته نشدی؟! این جووری پیش بری دیسک گردن می‌گیری.

-پونزده روز نمی‌تونم پیام شرکت. باید کارهام رو ردیف می‌کردم. اما از این لحظه به بعد در اختیار دختر عموم هستم.

از شرکتش و فعالیت شرکت و حمایت از ایده‌های دانش بنیانش می‌گوید. روی ایده‌ها و طرح‌های دانشجویی سرمایه‌گذاری می‌کند. به آن‌ها فرصت پیشرفت می‌دهد. از گلاره برایم می‌گوید؛ دختر سه ساله‌ای که مشکل قلبی داشته. پدرش باغدار یکی از باغات خان است و سیروان هزینه‌ی عمل جراحی‌اش را پرداخت کرده است. اطلاعات خوبی از پسرعموی مرموزم به دست می‌آورم. سیروان برخلاف ظاهر مغرور، جدی و رسمی‌اش، در سینه قلب رئوفی دارد. پیشرفت جوانان مملکتش برایش مهم است. با ذوق او را می‌نگرم و به صحبت‌هایش گوش می‌دهم. مانیتور را خاموش می‌کند و می‌گوید:

-من دیگه تو شرکت کاری ندارم. بریم؟

-یه چند لحظه صبر کن!

همان‌طور که روی میز نشستهام، رژ هلویی محبوبم را از کیفم در می‌آورم. رژم را تمدید می‌کنم. چند بار برای تثبیت رنگش لبم را به هم می‌کشم. چشمانش را جمع می‌کند و با لحن بامزه‌ای می‌گوید:

-هلو هم دوست دارم.

در ابتدا متوجه جمله‌اش نمی‌شوم؛ اما بعد که لبخند مرموز کنج لبانش و برق چشمان گیرایش را می‌بینم، به عمق کلامش پی می‌برم. با کیف به سینه‌اش می‌زنم.

-پاشو! زیاد از مغزت کار کشیدی. تا هنگ نکرده و کار دستمون نداده بریم بیرون.

از میز پایین می‌پریم و به سمت در می‌روم. با صدای نسبتاً بلندی می‌گویم:

-همون طور که لبو خوردم، به فصلش هلو هم می‌خورم.

شیطنتش و جمله‌ی بامزه‌اش به مذاقم خوش می‌آید. وانمود می‌کنم که جمله‌اش را نشنیده‌ام. اتاق را ترک می‌کنم. بعد از خداحافظی با آقای احمدی به سمت آسانسور می‌روم. بلافاصله بعد از من کیف به دست وارد آسانسور می‌شود. کنارم می‌ایستد و با لحن جدی:

-جدی می‌گم نفس، این کار رو پیش کسی انجام نده!

یاد یگانه می‌افتم و جمله‌ای که بعد از این کار من می‌گفت... شرمنده سر به زیر می‌اندازم. به حرکت بچه‌گانه‌ی خودم فکر می‌کنم. سر به زیر دارم؛ اما نگاه خیره‌ی سیروان را احساس می‌کنم. با باز شدن در آسانسور قبل از او به سمت ماشینش می‌روم .
* نفس *

بعد از خروج از شرکت و صرف ناهار در رستوران توریستی به همراه سیروان سوار ماشین می‌شویم و به سمت فرودگاه حرکت می‌کنیم. به محض سوار شدن به سیروان می‌گوییم:

-اگه امکانش هست، ضبط ماشینت رو روشن کن. یه آهنگ خوب هم بذار گوش بدیم .

لبخندی بر لب می‌زند. چشمانش را تنگ می‌کند و خیره به من با لحن خاصی که بر دل می‌نشیند و قادر است دل هر دختری را به بازی بگیرد می‌گوید:

-چشم بانو!

همان طور که خیره‌ی من است، موزیکی را انتخاب می‌کند و دستگاه پخش ماشین را روشن می‌کند. به جاده‌ی پیش‌رو چشم می‌دوزد و به فکر فرو می‌رود. چهره‌ی بی‌نظیرش جاذبه‌ی عجیبی دارد. تسلیم این جاذبه می‌شوم و برای دقایقی به نیم‌رخش خیره می‌شوم. به حدی غرق در

افکارش است که گویی حضور مرا احساس نمی‌کند. برای لحظه‌ای به سمت من برمی‌گردد. نگاه خیره‌ام را شکار می‌کند. بدون هیچ کلامی به حالت قبلی‌اش برمی‌گردد. به صندلی تکیه می‌دهم. چشمانم را می‌بندم و گوش به آوای زیبای خواننده می‌سپارم که به طرز زیبا و دلنشینی از عشق می‌خواند:

"عشق مثل دیدن راه درست تو دو راهی!

عشق مثل تو که تو تاریکی‌ها مثل ماهی!

عشق مثل شوری اشک رو لب که قشنگه هرزگاهی...

عشق مثل زهر و طعم عسل مثل جونه...

عشق مثل رویای نیمه شبه نمی‌مونه!

عشق مثل عشقه فقط که فقط توی قلبای مهربونه!

عشق مثل درد و دل منه با غم، مثل چشمهای خیس یه آدم؛ دلیل سربه راه شدنم!

عشق یعنی غیر تو از همه خسته‌ام!

یعنی می‌گی مواظبت هستم ...

مثل راه نجات منه!

عشق مثل لمس یه صورت خیس مثل دستات ...

عشق مثل آتیشه تو دل شب مثل فریاد!

عشق مثل مهر تو که یه دفعه بی‌هوا به دل‌م افتاد!

عشق مثل بغضای بی‌سر و ته تو غروب‌ه ...

عشق مثل گریه‌ی بی‌خودیه ولی خوبه !

عشق مثل بارون اول صبح که رو پنجره می‌کوبه...

خسته نیستم اما فضای آرامبخش داخل ماشین، صدای فوق‌العاده‌ی خواننده و مضمون زیبای ترانه، همه و همه دست به دست هم داده‌اند تا مرا به خوابی یک‌ساعته و دلنشین دعوت کنند. با صدای سیروان از این خواب دلچسب دست می‌کشم و بیدار می‌شوم .

-نفس بیدار نمی‌شی؟ رسیدیم!

چند مرتبه‌ی متوالی پلک می‌زنم. با صدای خواب آلودی می‌گویم:

-چقدر زود رسیدیم!

-مثل اینکه بهت خیلی خوش گذشته؛ دو ساعته تو راهیم.

-واقعا!

-بیا سرویس رو نشونت بدم؛ بری یه آبی به سر و صورتت بزنی.

از ماشین پیاده می‌شوم. همراه سیروان وارد سالن انتظار می‌شویم. به سرویس بهداشتی می‌روم. آبی به صورت‌م می‌زنم و آرایش‌م را تمدید می‌کنم. بعد هم به نزد سیروان که منتظر‌م است می‌روم .

همراه سیروان به سمت گیت خروجی مسافران می‌رویم. از دور برادرانم را می‌بینم. لبخند بر لب به سمت ما می‌آیند. به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم. با شوق به نزد آنها می‌روم. به اندازه‌ی تمام

دلتنگی‌هایم خود را به آغوش پرمهر برادرانم می‌سپارم و رفع دلتنگی می‌کنم. برادرانم بعد از من با سیروان روب‌*و*سی و احوالپرسی می‌کنند. تمام مدت یک جفت چشم آبی خیره‌ی من است و لبخند بر لب مرا دید می‌زند. کنار گوش امیرمسعود زمزمه می‌کنم:

-بریم یه جای دیگه وایسیم تا چمدون‌هاتون رو تحویل می‌گیرین!

-چرا؟ چیزی شده نفس؟

نگاه کلافه‌ای به پسر چشم آبی می‌اندازم. با لحن کلافه و عصبی خطاب به امیرمسعود:

-این پسر چشم آبی، زل زده به من خیلی پررو! هر چی نگاهش می‌کنم از رو بره بدتر لبخند تحویل می‌ده!

امیرمسعود همراه خنده‌ی دلنشینی بی‌تفاوت و آرام می‌گوید:

-ولش کن نفس. بی‌خیال شو. بذار نگاهت کنه. تو چرا اینقدر حساسی!؟

چی فکر می‌کردم؛ چی شد؟! فکر می‌کردم؛ امیرمسعود به حمایت از من با پسر درگیر شود و او را به باد کتک بگیرد؛ اما مثل اینکه اشتباه فکر کرده‌ام و توقع نابجایی از برادرم داشته‌ام. سال‌های تحصیل در خارج از کشور از برادرم موجود جدیدی ساخته است. از امیرمسعود که ناامید می‌شوم، تصمیم می‌گیرم به روش خودم پاسخ پسر چشم چران را بدهم. نگاه عصبی و پرخشمم را به او می‌دوزم و خیره‌ی چهره‌اش می‌شوم. پوست گندمی، چشمان آبی خوش رنگ و خوش حالت که با مژگان بلند محصور شده، ابروان کشیده‌ای که قاب چشمان خوش حالتش است. بینی و لب خوش‌فرم و مردانه، قد بلند و اندام ورزیده‌اش، مکمل جذابیت بی‌نظیرش است. جوان زیبای شرقی با چشمان جذاب آبی، چشمانم به سمت موهای خوش حالتش که به سبک هنرپیشگان اروپایی آراسته شده؛ منحرف می‌شود. برای لحظه‌ای لبخند رضایت بخشی جایگزین خشم در اجزای صورتم می‌شود. به این می‌اندیشم، اگر جوان مذکور چشم‌چران و دریده نبود، حتما مورد دلخواه و مناسبی برای ازدواج می‌توانست باشد. تعجب نکنید! من نفس کامران هستم. دختر مغروری که خود را لایق بهترین‌ها می‌داند. ناخودآگاه به او لبخند می‌زنم. پاسخ او اخم

غلیظی می‌شود که مابین ابروانش جای می‌گیرد. اخمی که چهره‌اش را مردانه‌تر می‌کند و از دید من جذاب‌ترش می‌کند. با آمدن سیروان که دقایق پیش برای تحویل چمدان‌ها رفته است، خوشحال می‌شوم. رو به سمت سیروان با صدای بلندی که از عمد بالا برده‌ام و می‌خواهم به گوش جوان مذکور برسد؛ می‌گویم:

-خوب شد اومدی. بریم که اگه یه دقیقه دیگه اینجا بمونیم، من خرخره‌ی این پسر رو می‌جوم.

متعجب می‌پرسد:

-چیزی شده نفس؟ کی رو می‌گی؟

در پاسخ سیروان با حرکت چشم و ابرو پسر را نشان می‌دهم. نگاه هر سه آنها به سمت جوان می‌چرخد. امیرمسعود و امیرپاشا همزمان با هم، بلند و مردانه می‌خندند. امیرمسعود مابین خنده می‌گوید:

-سامی بیا جلو! تو که گفتی نفس می‌شناسدت. بیا تا نیومده چشم‌هات رو از حدقه در بیاره.

متعجب از خنده‌ی برادرانم و جمله‌ی امیرمسعود به پسر چشم می‌دوزم. جوان مذکور قدمی به سمت من برمی‌دارد و در همان حال می‌گوید:

-فکر می‌کردم من رو بشناسی! یعنی اینقدر عوض شدم که تو من رو نمی‌شناسی؟!!

سردرگم و میبهوت نگاهش می‌کنم. پر انرژی می‌گوید:

-نفس! منم، سامی! سامیار امین!

نامش چندین مرتبه در سرم تکرار می‌شود. دستش را به سمتم دراز می‌کند .

ذهن من به پرواز در می‌آید؛ به سال‌ها پیش سفر می‌کنم. مرگ مادر، بستری شدن در بیمارستان، پسری که بیشتر از برادرهایم نگرانم بود. در هر زمان و مکانی همراهم بود. با محبت‌های بی‌منت او، من به زندگی برگشتم و با مرگ مادر کنار آمدم. مربی تکواندوآم شد و گیتار را استادانه به من آموخت. لحظه‌ای تنها می‌گذشت. بهترین دوستم بود. دوستی من و سامیار تفاوت جنسی و اختلاف سنی نمی‌شناخت. پدر و برادرانم به او اعتماد کامل داشتند. بیشتر سال‌های کودکی‌ام با او سپری شد. حال می‌فهمم چرا امیرمسعود زمانی که سامیار را به عنوان مزاحم معرفی کردم، معترض نشد و عکس‌العملی از خود نشان نداد. رفتن بی‌خبرش همراه مادر بزرگش زمانی که از سفر مشهد برگشتیم. یک ماه مرا روانه‌ی بیمارستان کرد. خیلی طول کشید تا به جای خالی و نبودنش عادت کنم. از دیدار مجددش بعد از چند سال خوشحال می‌شوم. تمام خاطرات زیبایی که با او داشتم و علاقه‌ای که به او دارم باعث می‌شود، دلم تمنای آغوش پرمهرش را کند. چیزی به نام حیا مانع این کار می‌شود و میل دلم سرکوب می‌شود. به دست دادن ساده‌ای اکتفا می‌کنم و با ذوق بی‌مثالی می‌گویم:

-واللهی خدای من...! باورم نمی‌شه، بعد از این همه سال دارم می‌بینمت! آرزوم بود، یه روز ببینمت! خیلی وقت‌ها دلم هوایت رو می‌کرد.

خم می‌شود و کنار گوشم نجواگونه با صدای بم مردانه و دلنشین‌اش:

-بند انگشتی من چه زیبا و نفس‌گیر شده؟!

کلامش خون به صورتم می‌پاشد. خجالت می‌کشم و به نزد امیرمسعود می‌روم. سرم را به زیر می‌اندازم و کنارش می‌ایستم. سامیار و سیروان با هم آشنا می‌شوند. بعد همراه هم به سمت ماشین سیروان می‌رویم. چمدان‌ها را داخل جعبه‌ی ماشین می‌گذارند و راهی خانه‌ی سیروان می‌شویم. سامیار کنار سیروان جلو می‌نشیند. من هم مابین برادرانم عقب ماشین جای می‌گیرم. تا رسیدن به مقصد امیرمسعود و سامیار خاطرات کودکی مرا بازگو می‌کنند و به شوخی مسخره‌ام می‌کنند و می‌خندند. به حدی از دیدن سامیار خوشحال هستم که به راحتی از مسخره کردن هایشان چشم‌پوشی می‌کنم و همراه آنها می‌خندم. به خانه‌ی سیروان که می‌رسیم، سامیار و برادرانم به اتاق‌هایی که سیروان برای استراحت آنها در نظر گرفته است می‌روند. ساعتی کنار برادرانم می‌مانم و پیرامون مسائل مختلف صحبت می‌کنیم.

سپس اتاق را ترک می‌کنم و تنه‌ایشان می‌گذارم. دوست دارم به اتاق سامیار بروم. جمله‌ی داخل فرودگاهش را که به یاد می‌آورم، معذب می‌شوم و به سمت طبقه‌ی پایین می‌روم. هوا در این ساعت از روز عالی و دلپذیر است. تصمیم می‌گیرم به حیاط باصفای خانه‌ی سیروان بروم. کمی از هوای دلپذیری که با عطر گل‌های خوشبو داخل باغچه، معطر شده را استشمام کنم. وارد حیاط که می‌شوم، چشمم به سیروان می‌افتد. روی تاب سفید آهنی گوشه‌ی حیاط نشسته و آرنجش را روی زانو گذاشته، متفکر به چمن‌هایی زیر پایش چشم دوخته است. به سمت او می‌روم و کنارش می‌ایستم و می‌گویم:

-بهت نمیاد، اهل خونه مجردی باشی!

سرش را بلند می‌کند. حین دعوت‌م به نشستن با لحن متأثر و پشیمانی:

-هر کسی ممکنه تو زندگیش اشتباهاتی داشته باشه. منم از این قاعده مستثنی نیستم.

حین نشستن روی تاب می‌پرسم:

-نازار نیست؟

-اخراجش کردم. بخاطر دلسوزی بهش پناه داده بودم؛ اما اون فراموش کرده بود، واسه چی اینجاست.

-دختر بدی به نظر نمی‌رسید! تازه بهت علاقه‌مند هم بود.

بعد از مکث کوتاهی همراه آه بلندی:

-علاقه‌ی امثال نازار به درد من نمی‌خوره.

به کنایه می‌گویم:

-تو شأن خانزاده نبود؟

نگاه شاکی‌اش را به من می‌دوزد. دلخوری در کلامش جاری می‌شود:

-نفس! تو من رو اینجوری شناختی؟ از دید تو من یه همچنین آدمی هستم؟

همان طور که روی تاب نشسته‌ام و کمی تاب می‌خورم به سمتش می‌چرخم:

-پس چرا ردش کردی؟ می‌تونستی نگهش داری و بهش یه زندگی بدی.

نگاهش رنگ غم می‌گیرد و کلامش را پرغصه بیان می‌کند:

-قلب هر آدمی واسه یه عشق جا داره. منم نمی‌تونستم نازار رو به حریم عشقم راه بدم.

-چرا اینقدر سخت می‌گیری؟! خوب یکی رو انتخاب کن و بیار به زندگیت. تو که باید مطمئن باشی جواب نه نمی‌شنوی.

-تو اینطوری فکر می‌کنی؟

با لحن شوخی پاسخ می‌دهم:

-کی جرأت داره به پسر عموی خوشتیپ من جواب نه بده؟! باید از خدائشون باشه که یه همچنین جیگری می‌ره خواستگاریشون!

توقع دارم جمله‌ام خنده را مهمان لبانش کند؛ اما مثل این که توقع بی‌جایی دارم. دستی به موهای مشک‌کی خوش‌حالتش می‌کشد و نفسش را پرصدا بیرون می‌فرستد. خیره چشمانم می‌شود و با لحن کلافه‌ای:

-این روزها خیلی سردرگم نفس!

-رازت چیه که اینقدر تو رو بهم ریخته؟ بگو مشکلات چیه. شاید بتونم کمکت کنم. قول می‌دم، رازدار خوبی باشم .

چشمان جذاب رنگ شبش خیره‌ی چشمانم است و غمگین لب می‌زند:

-شاید رازم تو باشی...

بعد از بیان جمله‌اش بلند می‌شود و به سمت ساختمان می‌رود. متعجب از شنیدن جمله‌اش به فکر فرو می‌رود. نگاه کنجکاو و متفکر مسیر رفتنش را دنبال می‌کند. دقایقی بعد با سبد پلاستیکی در دست به حیاط می‌آید و خیلی عادی می‌پرسد:

-برادرها ت املت دوست دارن؟ براشون عسرونه املت مخصوص بپزم.

سیروان به کلام و رفتارش مسلط است. خیلی راحت بی‌خیال جمله‌ی آخرش شده و منتظر پاسخ من است. سعی می‌کنم بر خود مسلط شوم. ناخودآگاه لبخند بر لب می‌زنم و می‌گویم:

-مسعود و پاشا دوست دارن؛ اما سامی فقط املت قارچ می‌خوره.

-پس بیا بریم حیاط پشتی تا من گوجه، فلفل و سبزی می‌چینم تو هم یه نگاه به باغچه‌ام بنداز.

کنجکاو دیدن باغچه‌ی او می‌شوم. دوست دارم باغچه‌اش را ببینم. پشت سر او راهی می‌شوم و به حیاط پشتی می‌رویم. با دیدن باغچه‌ی زیبا و باسلیقه و رنگارنگ او ذوق می‌کنم:

-واللهی خدای من...! اینجا فوق‌العاده‌ست...!! خودت این‌ها رو کاشتی؟!!

-بله با اجازتون!

-اصلاً بهت نمیاد، اهل این کارها باشی!

به سمتم براق می‌شود. دست به کمر می‌شود. ته نگاهش رنگ شادی دارد؛ اما کلامش طلبکارانه است:

-چرا اونوقت؟! مگه من چمه؟

-یه خورده زیادی خانزاده‌ای. همون پشت میز نشینی و ریاست بیشتر بهت میاد.

می‌خندد و می‌گوید:

-نفس من رو اینجوری نبین. من خیلی تنهایی کشیدم. این باغچه تنها همدم من، تو روزهای تنهایی بوده و هست.

روی زمین کنار بوته‌های خوشرنگ گوجه فرنگی می‌نشیند و مشغول چیدن می‌شود. با احتیاط سبزی خوردن و فلفل سبز می‌چیند و من با ذوق او را می‌نگرم. عطر سبزی‌های معطر را استشمام می‌کنم. سیروان اکثر سبزی‌های کوهی و وحشی را هم داخل باغچه‌اش کاشته است. خم می‌شوم و برگ آویشن خوش عطری می‌چینم. به بینی‌ام نزدیک می‌کنم و عطرش را استشمام می‌کنم. سیروان کارش تمام می‌شود و با هم به داخل ساختمان برمی‌گردیم. به آشپزخانه که کنار راهروی ورودی سالن پایین قرار دارد، می‌رویم .

مانتو و شالم را در می‌آورم و روی صندلی میز غذاخوری آویزان می‌کنم. موهای پریشانم را بالای سرم با کش مو محکم می‌بندم. می‌خواهم کمکش کنم، مانع می‌شود و شلوار سفیدم را بهانه می‌کند. به اصرار سبد کوچکی از داخل کابینت بر می‌دارم و مشغول پاک کردن سبزی خوردن می‌شوم. سیروان هم بعد از شستن گوجه و فلفل‌ها، از یخچال بسته‌ای قارچ در می‌آورد. داخل آب نمک خیس می‌کند. بعد از شستن قارچ‌ها، آن‌ها را همراه گوجه خرد می‌کند و مشغول آشپزی می‌شود. سریع، باسلیقه و تمیز کار می‌کند. سبزی‌ها را که آبکشی می‌کنم، کارش تمام شده. دستم را می‌شویم و به نزد او می‌روم. نگاهی به املت خوشرنگ داخل تابه می‌اندازم. به شوخی می‌گویم:

-قشنگ معلومه این کاره‌ای! خوش به حال زنت که یه شوهر کدبانو گیرش میاد.

قهقهه می‌زند و نگاه شیطانی به من می‌اندازد:

-چرا راه دور می‌ری...؟ زخم شو تا خوش بحال خودت بشه. قول می‌دم، هرروز واسه‌ات آشپزی کنم و غذاهای خوشمزه بپزم .

قاشق کنار اجاق گاز را برمی‌دارم و پشت دستش می‌زنم و می‌گویم :

-خوب واسه خودت نوشابه باز می‌کنی؟! -

-خیلی هم دلت بخواد. خانزاده به این خوبی و خوش تیپی. مگه چمه؟ چرا نوشابه باز نکنم؟ اصلا باید دلستر سر بکشم.

-خانزاده چشم نیست، زبون تشریف دارن .

در حینی که از او فاصله می‌گیرم و به سمت در خروجی آشپزخانه می‌روم:

-من برم پیش داداشام. اینجا امنیت ندارم. دو دقیقه دیگه اینجا بمونم، بدون اجازه‌ی بابام عقدم می‌کنی.

-قبلش مانتو و شالت رو بپوش. اینطوری نرو جوون نامحرم داریم .

به سمت او برمی‌گردم و دست به کمر و طلبکارانه می‌گویم:

-چشمم روشن! سامی نامحرمه؟ اون وقت نسبت من و تو چیه که اشکال نداره جلو تو بی‌مانتو بگردم؟

-فکر کن ...

جمله‌اش را قطع می‌کنم و می‌گویم:

-فکر می‌کنم داداشمی!

-من یه آبجی دارم. دوتا دوست ندارم.

حین پوشیدن مانتویم می‌گویم:

-خیلی هم دلت بخواد! عمراً کژال به پای من برسه! خلاق هر چه لایق!

با خنده می‌گوید:

-ههناس نازدار...

-باز تو زدی کانال کوردی؟

-برو پسرها رو بیدار کن تا من میز رو می‌چینم.

شالم را سر می‌کنم و خندان از پله‌ها بالا می‌روم. به اتاق امیرمسعود و امیرپاشا می‌روم. بیدارشان می‌کنم. سپس برای بیدار کردن سامیار به اتاق کناری می‌روم. در می‌زنم. با "بفرمایید" سامیار وارد اتاق می‌شوم. با نیم تنه‌ی برهنه و شلوارک کوتاه، روی صندلی میز توالت مشغول خشک کردن موهایش است. لحظه‌ای محو سکس پک عالی‌اش می‌شوم. می‌گوید:

-نفس بیا جلو. دلم می‌خواد بغلت کنم. جلوی مسعود و پاشا روم نشد. دلم برات تنگ شده. ده ساله نداشتمت.

از دید زدن بالا تنه‌ی برهنه‌اش خجالت می‌کشم؛ اما انگار برای او عادی و طبیعی است که باز جمله‌اش را تکرار می‌کند. آغوشش را به رویم باز می‌کند. تردید مرا که می‌بیند، دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید:

-بیا بشین. نترس کاریت ندارم.

صندلی میز کار سیروان را بیرون می‌کشم و مقابل او می‌نشینم. با ذوق نگاهی به او می‌اندازم و می‌گویم:

-خوشحالم که دوباره می‌بینمت! چه روزهای خوبی با هم داشتیم .

-من اومدم که اون روزهای خوب تکرار بشه .

سکوت می‌کنم. با لحن شیطانی و بامزه‌ای می‌گوید:

-نفس به جون خودت، هر وقت می‌رفتم برج لندن یا از کنار کاخ سلطنتی رد می‌شدم، یاد گارفیلد خودم می‌افتادم .

-بدجنس من کجام شبیه گارفیلده؟

عمق عشق را می‌شود از نگاهش خواند. سامیار تغییری نکرده؛ فقط کمی قد کشیده و چهره‌اش مردانه شده است؛ وگرنه تمامی کلام و رفتارش همان است که از او در خاطر دارم. اول که وارد اتاق شدم کمی معذب بودم؛ اما حال که چند دقیقه از صحبت‌مان می‌گذرد، در چهره‌ی جذاب و خواستنی سامیار من همان دوست و هم‌بازی کودکی‌ام را می‌بینم. خجالت را کنار می‌گذارم و خیلی راحت با او برخورد می‌کنم. مشتاقانه نگاهش می‌کنم. او هم تحسین آمیز نگاهم می‌کند. سر به سرم می‌گذارد و با لحن شوخی می‌گوید:

-الان که اوه مای گاد شدی! ولی بچه بودی، شبیه گارفیلد بودی. یه دختر خپل با موهای طلایی و یه جفت چشم آبی درشت... پاستا و لازانیا هم که دوست داشتی .

تصنعی حالت قهر به چهره‌ام می‌دهم و از او رو برمی‌گردانم. به سمت در اتاق می‌روم. از پشت سر صدایم می‌زند. با صدای خواستنی و آهنگینش می‌گوید:

-بابا راپونزل...! سیندرلا، آناستازیا، اصلا سفید برفی...

همین طور اسامی شخصیت‌های کارتونی مورد علاقه‌ام را ردیف می‌کند. می‌خواهد او را ببخشم. دلم می‌خواهد به رسم کودکی کمی خودم را برای او لوس کنم. او مانند همیشه نازم را خریدار شود. قیافه‌ی دلخور به خود می‌گیرم. خودم هم از بازی‌ام خنده‌ام گرفته، می‌خواهم حال که سامیار قهر مصنوعی‌ام را باور کرده، کمی دیگر به این بازی ادامه دهم؛ به سمتش برمی‌گردم و دلخور لب می‌زنم:

-خیلی بدجنسی! من رو باش که به سیروان گفتم؛ برات املت قارچ بپزه.

-شوخی کردم. خواستم تجدید خاطره کنم. هنوزم مثل قدیما دلم واسه قهر کردنات ضعف می‌ره.

لبخند شیطانی بر لب می‌نشانند و موذیانه می‌گویند:

-هنوز هم بامزه‌ترین گربه‌ی خیل دنیایی!

برمی‌گردم و مشت آرامی به بازویش می‌زنم.

-خیلی لوس و بی‌مزه‌ای!

جور خاص و عجیبی نگاهم می‌کند و سپس با تُن پایین صدایش:

-این زیبایی نفس‌گیرت باعث شده، هوس شیطنت کنم و بخوام از بانوی رویاهام دلبری کنم.

بیشتر ماندنم در اتاق جایز نیست. سامیار عجیب شده و جملات محرک بر زبان می‌رانند. در حال ترک اتاق می‌گویم:

-بیا پایین. سیروان تو آشپزخونه براتون میز عسرونه چیده. بعد از عسرونه باید بریم عمارت، بابام و خان منتظره دیدن مسعود و پاشا هستن.

اتاق را ترک می‌کنم. داخل راهرو برادرانم را می‌بینم. مابینشان قرار می‌گیرم. دست روی دوششان می‌گذارم. همراه هم از پله‌ها پایین می‌رویم و به آشپزخانه می‌رویم. دقایقی بعد با شوخی و خنده‌ی امیرمسعود و سامیار عصرانه خوشمزه‌ی سیروان را میل می‌کنیم و به سمت عمارت راهی می‌شویم.

به عمارت که می‌رسیم؛ متحیر می‌شوم. عمارت بزرگ اربابی چراغانی شده و مملو از مهمانان پذیرای برادرانم است. نادر چاقو به دست کنار قوچ بزرگی منتظر پیاده شدن ما از ماشین است. سیروان ماشین را پارک می‌کند و ما پیاده می‌شویم. خان همراه پدرم به نزد نادر می‌آید. از ما هم می‌خواهد به همان سمت برویم. نادر قوچ بزرگ را پیش پای برادرانم ذبح می‌کند. بعد از گذشتن از روی خون ریخته شده بر زمین، برادرانم به آغوش گرم و پرمهر خان می‌روند. چشمان پرفروغ خان از شادی بی‌وصف درونش خبر می‌دهد. مدت طولانی برادرانم را همزمان به آغوش می‌کشد. کمی از خود دور می‌کند. با تحسین و شوق خیره‌ی قد و بالا و جمال برادرانم می‌شود. چندین مرتبه این کار را تکرار می‌کند. پدر هم لبخند بر لب منتظر است، بعد از خان پسرانش را به آغوش بکشد. کنار سیروان و سامیار ایستاده‌ام و با ذوق و شوقی وصف ناشدنی آن‌ها را نظاره می‌کنم. دایه با منقل کوچکی که روی آن اسپند می‌پاشد کنار آنها می‌ایستد. اسپند را دور سر برادرانم می‌چرخاند و ماشاالله از زبانش نمی‌افتد. بعد هم اسپند را دور سر من، سیروان و سامیار می‌چرخاند و روی ذغالهای آتشین داخل منقل می‌ریزد و با عشق، آیه‌های عربی می‌خواند. خان که دلی سیر نوه‌هایش را به آغوش کشیده و تا حدودی رفع دلتنگی کرده، بالاخره رضایت می‌دهد تا برادرانم با پدر احوالپرسی کنند. پدر هم پسرانش را همزمان به آغوش می‌کشد و نوبتی بر سر و رویشان ب**و**سه‌ی عشق می‌کارد. خان دستمال ابریشمی‌اش را از جیب شلوار کردی‌اش بیرون می‌آورد. با آن قطرات اشک شوق را که لحظاتی پیش مهمان چشمانش شده است را می‌زداید. بعد هم به سراغ من می‌آید. مرا هم به آغوش می‌کشد. ب**و**سه‌ای بر سرم می‌زند و آرام کنار گوشم با لهجه‌ی شیرین فارسی مخلوط به کردی‌اش لب می‌زند:

-ههناس گیان! ناراحت نبو که برات جشن پیشواز نگرفتم. بیمارستان بودم. وگرنه مشابه این جشن رو برات می‌گرفتم. یکی طلبت! عمری باشه مراسم عروسیت جبران می‌کنم.

به رویش لبخند می‌زنم و با لحن آرامی پاسخش را می‌دهم:

-ناراحت نیستم! من از شما هیچ توقعی ندارم. فقط آرزو می‌کنم، زودتر حالتون خوب بشه و سایه‌تون سال‌های سال، بالا سر من و بقیه‌ی اهالی عمارت بمونه!

لبخند قدرشناسانه‌ای می‌زند و بعد با سامیار روب‌*و*سی و احوالپرسی می‌کند. خوش آمدگویی گرمی از او می‌کند. پدر هم که حال می‌داند، این جوان موجه کنار من همان سامیار است. با خوش‌رویی او را به آغوش می‌کشد و خوش آمد می‌گوید. بعد از احوالپرسی با دیگر اعضای عمارت، خان با ذوق برادرانم را به دوستان سرشناسش که در مجلس حضور دارند معرفی می‌کند. همراه برادرانم، سیروان، سامیار، پدر و خان دور میزی که قسمت بالای حیاط بزرگ عمارت چیده‌اند می‌نشینیم. سامیار پسر خونگرمی است، خیلی راحت با خان و دیگر اهالی عمارت گرم گرفته و همراه امیرمسعود طنازی می‌کنند و ما را می‌خندانند. خان به یمن ورود برادرانم ساز و دُهل آورده و آهنگ‌های شاد می‌زنند. اکثر مهمانان دسته تشکیل داده‌اند و می‌رقصند. بساط رقص و پایکوبی و نوشیدنی در عمارت اربابی برقرار است. همه به نوعی سعی می‌کنند نهایت استفاده را ببرند و خوش بگذرانند. سیامند با شیطنت ذاتی‌اش به سر میز ما می‌آید. از ما می‌خواهد به جمع رقصنده‌ها بپیوندیم. سیروان بلند می‌شود. برادرانم را سیامند به اجبار بلند می‌کند. سامیار با میل همراهشان می‌شود. خان و پدر هم به جمع می‌پیوندند. کنار میز، تنها خیره‌ی رقص زیبایشان می‌شوم. سامیار وسط دسته با سیروان گل می‌اندازد و رقص تک‌نفره انجام می‌دهند. گاهی اوقات به نزد دهل زن می‌روند و پاهایشان را به حالت بامزه‌ای بلند می‌کنند. مرد دهل زن ضربه‌اش به دهل را محکم‌تر می‌کند و در حرکتی نمایشی از دست آنها فرار می‌کند. رقص کردی سامیار برایم جالب است و نمی‌دانم این نوع رقص را چگونه آموخته؟ هر چه سامیار و سیروان حرفه‌ای می‌رقصند؛ در عوض برادرانم در این رقص ناشی هستند و حتی حرکت ساده‌ی پا را هم بلد نیستند. به رقص امیرمسعود و امیرپاشا می‌خندم که سروین می‌آید و کنارم می‌نشیند:

-ماشالله نفس داداش‌ها و این دوستشون دل از کف دخترهای مجلس بردن. سر بیشتر میزها، بحث سر جذابیت خانزاده‌ها و دوستشونه.

از تعریف او ذوق می‌کنم و با لحن تأکیدی می‌گویم:

-بیراه هم نمی‌گن! سامیار فوق‌العاده‌ست! برادرانم هم که جای خود دارن.

-خدا حفظشون کنه!

-ممنونم!

با سروین صحبت می‌کنم که کژال خواهر سیروان، همراه همسرش سردار خان و دختران زیبایشان آهو و غزال از راه می‌رسند. به گرمی با من احوالپرسی می‌کنند. کژال نمونه‌ی مونث شده‌ی سیروان است. دخترانش هم شبیه مادرشان هستند. سردار خان هم مرد بلندبالا و موجهی است. سردار خان به نزد خان و پدرم می‌رود. کژال و دخترانش هم کنار من و سروین می‌نشینند. کژال هم مانند سروین متواضع و فروتن است. به راحتی با او هم صحبت می‌شوم. تمام مدت عمه و دخترانش که دور میز روبروی ما نشسته‌اند با حرص و پرغضب ما را نگاه می‌کنند. ساعتی بعد شام صرف می‌شود. بعد از شام هم رقص مورد علاقه‌ی خانواده، در این مدت که به عمارت آمده‌ام؛ شاهد رقص گروهی و دسته جمعی اهالی عمارت در هر شرایطی بوده‌ام. اهالی عمارت و مردم شهر در بدترین حالت روحی هم که باشند با رقص انرژی کسب می‌کنند و ساعاتی بی‌خیال مشکلاتشان می‌شوند و دست در دست هم به رقص و پایکوبی می‌پردازند. رقصی که سروین معتقد است؛ "نشانه‌ی وحدت و هم‌بستگی مردم کرد زبان است و ریشه در گذشته‌های دور دارد." بعد از رقص خانوادگی، خان حُسن ختام مراسم تاریخ دو روز دیگر را برای مراسم و جشن عروسی پریا و کیمیا با پسرعموهایشان اعلام می‌کند. مهمانان مراسم را ترک می‌کنند. بعد از تعویض لباس به اتاقی که خان برای برادرانم در نظر گرفته می‌روم. همراه آن‌ها تا نزدیک‌های صبح بیدار می‌مانیم و به اندازه‌ی تمام روزهای جدایی در این دو سال که ندیدمشان رفع دلتنگی می‌کنم .

صبح با صدای همهمه‌ی اهالی عمارت از خواب بیدار می‌شوم. تنها ساعتی خوابیده‌ام و مطمئنم کل روز را سُست و بی‌حال خواهم بود. عجیب اینجاست؛ که امیرمسعود و امیرپاشا که همان یک‌ساعت را هم نخوابیده‌اند، سر حال و قهقهه در ایوان اتاق خان به همراه سامیار، سیروان، پدر و خان مشغول خوردن صبحانه هستند. من هم از طریق پیامک سیروان متوجه می‌شوم، همگی در ایوان اتاق خان مشغول صرف صبحانه هستند. سیروان از من هم خواسته که برای صرف صبحانه همراهی‌اشان کنم. صبحانه‌ی اعیانی را میان شوخی و خنده میل می‌کنیم و برای استقبال از خانواده‌ی داماد و همراهانشان به حیاط می‌رویم. خان با ذوق من و برادرانم را به خانواده‌ی داماد

معرفی می‌کند. بعد از خوش آمدگویی و مراسم معارفه به سالن پایین می‌رویم. بزرگترها در مورد مراسم صحبت می‌کنند و جوان‌ترها سر به سر عروس و دامادها می‌گذارند. کنار برادرانم، سیروان و سامیار گوشه‌ی دنجی از سالن نشسته‌ایم و به شوخی‌ها و کل‌کل‌های امیرمسعود و سامیار می‌خندیم. بیشتر صحبت‌هایشان هم ختم به دانشکده و دخترانش می‌شود. ساعتی بعد، با اجازه‌ی خان، پریا و کیمیا همراه نامزدهایشان و پوریا برای انجام آزمایش به بیمارستان می‌روند. یک روز زمان کمی برای دریافت جواب آزمایشات است؛ اما خان به حدی نفوذ دارد که بررسی آزمایشات نوه‌هایش در اولویت اول بیمارستان قرار بگیرد. سیروان تلفن همراهش زنگ می‌خورد و بعد از صحبت کوتاه و مرموزی با شخص تماس گیرنده، از ما خداحافظی می‌کند و با عجله عمارت را ترک می‌کند. ما چهار نفر هم جمع را ترک می‌کنیم و به تراس اتاق پدر می‌رویم. همراه برادرانم و سامیار در ایوان اتاق پدر، خاطرات گذشته را مرور می‌کنیم. هرزگاهی که نگاهم با نگاه سامیار تلاقی پیدا می‌کند، در عمق نگاه جذابش چیزی دیده می‌شود که باورش محال است و مرا به شک و تردید می‌اندازد. هر بار نگاه از او برمی‌گیرم و سعی می‌کنم با او مانند گذشته رفتار کنم. در همین گفتگو کوتاه متوجه می‌شوم که سامیار ترم پیش هم‌دانشگاهی برادرانم شده و از آنها خواسته تا از دیدار با او چیزی به من نگویند. سامیار برای پیدا کردن مادرش به این سفر آمده و بیست روزی می‌تواند ایران بماند. خوشحالم که مادرش زنده است و او می‌تواند مادرش را بعد از این همه سال ملاقات کند. سامیار تخصص جراحی قلب را می‌گذراند و چند واحد مشترک با برادرانم که مغز و اعصاب می‌خوانند دارد. برادرانم و سامیار برای استراحت به اتاق‌هایشان می‌روند. از ساختمان خارج می‌شوم. روی سکوی منتهی به حیاط می‌ایستم. پریا و کیمیا لبخند بر لب به عمارت باز می‌گردند. قرار بر این می‌شود تا با زنان عمارت برای خرید عروسی به بازارچه بروند. اگر از عمه مهگل دلگیر نبودم، حتماً همراهشان می‌رفتم. افسوس که عمه به دلیل واهی چشم دیدن مرا ندارد. هر آنچه هم که سزاوارش نبودم را به من نسبت داد و تخم کینه و نفرت از خودش را در وجودم کاشت. پریا و کیمیا شاداب و خنده‌رو با پوزخندی از کنارم رد می‌شوند. همراه کیوان و کامران سوار ماشین می‌شوند. پشت سر بقیه عمارت را ترک می‌کنند. کیوان و کامران، نامزدهای دوقلوی پریا و کیمیا هستند. هر دو کوتاه قد هستند و هیکل توپری دارند. چهره‌اشان چنگی به دل نمی‌زند. در مقابل پریا و کیمیا می‌شود گفت؛ اصلاً به چشم نمی‌آیند. آنها عمارت را ترک کرده‌اند. هنوز روی سکو ایستاده‌ام. به انتخاب پریا فکر می‌کنم و اینکه چطور حاضر شده با کیوان به سیروان خیانت کند. غرق در این افکارم که با جمله‌ی سیروان متوجه حضور او در کنارم می‌شوم:



-نمی‌دونم این کیوان مهره‌ی مار داره یا خیلی خوش شانسه؟

کمی هول می‌شوم و به سمتش برمی‌گردم و می‌پرسم:

-کی برگشتی؟

-پنج دقیقه‌ای می‌شه!

چشمانش رنگ غم دارد. چهره‌اش هم گرفته است. به خیال اینکه این ناراحتی‌اش مرتبط با ازدواج پریا باشد، می‌پرسم:

-پشیمون شدی پریا رو از دست دادی؟ اگه دوستش داری هنوز هم دیر نشده .

سوالم را با سوال دیگری جواب می‌دهد:

-این پسره چی داره که از هیچ فرصتی برای دید زدنش دریغ نمی‌کنی؟

-کدوم پسر؟

-کیوان!

-بهش حسودیت می‌شه که پریا رو از چنگت در آورده؟

-به خاطر ازدواجش با پریا نمی‌گم، بخاطر مشغول کردن فکر دختر عموم می‌گم. از وقتی اومده عمارت چشم ازش برداشتی.

-پسر بدی به نظر نمیاد.

-نمی‌دونم این کوتوله چی داره؟ که تو به نظر دل دخترها رو می‌بره!

-لقب گذاشتن رو دیگران کار خوبی نیست. من داشتم اون رو با تو مقایسه می کردم.

مشتاق نگاهم می کند.

-خوب نتیجه!

هر آن چه را که در مغزم می گذرد را بر زبان می آورم:

-کارش بی‌شرمانه و احمقانه بوده که با کیوان به تو خیانت کرده. حق داشت، پشیمون بشه و بخواد به زور تو رو تصاحب کنه. نامزدش در برابر تو هیچه! من جای اون بودم خودکشی می کردم.

جمله‌ام به حدی او را سر ذوق آورده که به نظر می‌رسد سبیلش هم همراه دیگر اعضای صورتش می‌خندد.

-به خودم امیدوار شدم. جدی می‌گی؟!

می‌دانم که سیروان از خان خواسته است، هر چه زودتر مراسم عروسی پریا را برگزار کند. سیروان تنها از این طریق می‌توانست از شر عمه، نقشه‌ها و تهدیداتش نجات پیدا کند. پریا و عمه به من توهین کرده‌اند و افترا بسته‌اند؛ اما نمی‌دانم چرا دلم به حال پریا می‌سوزد و به طرفداری از پریا با لحن طلبکارانه‌ای خطاب به سیروان:

-کار تو بود، مگه نه؟ از دستش ناراحتم؛ اما دلم برایش می‌سوزه! کاش یه فرصت دیگه بهش می‌دادی! تو خیلی خودخواهی! می‌تونستی اون رو ببخشی. پریا به بدجنسی عمه نیست. اون عاشقت بود.

نگاهش رو به باغ بزرگ عمارت است و با لحن حق به جانبی:

-کامران و کیمیا دو ساله با هم هستن! کیوان هم چهار سال پیش قاب پریا رو زد. خودش انتخاب کرد. تازه دیر هم شده باید زودتر از این‌ها این مراسم برگزار می‌شد. هیچ وقت بهش احساسی نداشتیم؛ اما بخاطر احساس و علاقه‌اش قبول کردم باهاش ازدواج کنم. اون در نبود من با کیوان بهم ریخت. عشق پریا تا این حده. نگران نباش و براش دلسوزی نکن.

به سمتم برمی‌گردد و نگاه غمگینش خیره‌ی صورتم می‌شود و ادامه می‌دهد:

-روزی که فهمیدم با کیوان به من خیانت کرده، از خودم بدم اومدم. احساس حقارت داشتم! پشیمون شدم که بخاطر دلسوزی قبول کرده بودم، باهاش ازدواج کنم. اون با خیانتش من رو تحقیر و خوار کرد. پریا، غیرت و غرورم رو پایمال کرد. واسه خودم متأسفم که قبول کردم، همسر زنی بشم که تو پونزده روز جای خالی من رو با عشق مرد دیگه‌ای پر می‌کنه .

سیروان غیر قابل پیش بینی است. نفس پرصدایی می‌کشد و تغییر حالت می‌دهد و با لحن پُرانرژی:

-من و کژال و دخترا می‌خوایم بریم بازار. می‌خوان واسه عروسی لباس بخرن. دوست داریم تو هم بیای. می‌تونی لوازمی رو که نیاز داری بخری. میای؟

حرفهای آخر سیروان خیالم را آسوده می‌کند که او مسبب ازدواج ناهمگون پریا نیست. سیروان حق دارد؛ پریا خود مسبب از دست دادن مرد مورد علاقه‌اش است. هر چند با کاری که او کرده بعید می‌دانم، علاقه‌ی واقعی در کار بوده باشد و تنها به یک هوس زودگذر می‌ماند. شاید هم دلیل دیگری داشته که ما از آن بی‌خبر هستیم. از طرفی عاشق رفتن به بازارچه و خرید از آنجا هستیم و از طرف دیگر دلم نمی‌خواهد به سیروان خنده رو و خوشحال جواب نه بدهم. پیشنهادش را می‌پذیرم. با لبخندی از او جدا می‌شوم و برای تعویض لباس به اتاقم می‌روم. ساعتی بعد به همراه آن‌ها در بازارچه هستیم. بازارچه‌ی مرزی، بسیار بزرگ و شلوغ است. کلی پارچه‌ی رنگارنگ و لباس محلی آماده و زیبا آنجا به فروش می‌رسد. از مدل لباس‌ها سر در نمی‌آورم و با راهنمایی کژال، پیراهن محلی یا کِرَاسی به رنگ قرمز همراه کلاه و آویز سکه‌ای می‌خرم. دخترها هم رنگ فیروزه‌ای مدل لباس من و کژال هم مشکی می‌خرد. سیروان خریدهای ما را حساب می‌کند. برای خودش هم لباس محلی مردانه‌ی طوسی رنگ، دستمال سربند و گیوه که همان کفش دست دوز

محل‌ی مردانه است؛ می‌خرد. بعد از خرید لوازم آرایشی و پارچه‌ی مورد نیاز سفارشات تهرانم به عمارت برمی‌گردیم. کژال، آهو و غزال هر سه خونگرم هستند و به راحتی با او و دختران دوقلوی هجده ساله‌اش ایام شده‌ام و لحظات خوشی را کنار آن‌ها سپری می‌کنم. به عمارت که می‌رسیم، برادرانم بیدار شده‌اند. آن‌ها از لباس سیروان خوششان می‌آید. او را مجبور می‌کنند تا آن‌ها را به بازارچه ببرد و برایشان پیراهن و شلوار مردانه‌ی کردی بخرد. سامیار را هم با خود می‌برند. من هم به اتاق کژال می‌روم. سروین و عمه سرگل هم به ما می‌پیوندند. تا زمانی که دایه به اتاق می‌آید و ما را برای شام خبر می‌کند؛ لحظاتی با شوخی و خنده کنار هم خوش می‌گذرانیم. بسیار شوخ طبع است و ما را می‌خنداند. بعد از صرف شام تا پاسی از شب بیدار می‌مانیم و هر کس بنا به توانش کارهای مراسم صبح را انجام می‌دهد. در این شهر مراسم عروسی از صبح زود شروع می‌شود و تا عصر ادامه پیدا می‌کند. سپس عروس همراه خانواده‌ی داماد راهی خانه‌ی بختش می‌شود.

ساعت هشت صبح با آمدن نوازندگان و ساز و دهل زن مراسم رسماً با آهنگ کردی شادی آغاز می‌گردد. به همراه کژال و دخترانش در اتاق سروین لباس می‌پوشیم و آماده می‌شویم. پرده‌ی اتاق را کمی کنار می‌کشم و حین فر کردن موهایم، از پشت پنجره شاهد ورود مهمانان به عمارت می‌شوم. مهمانان، خانوادگی با لباس‌های محلی کردی وارد عمارت می‌شوند و پشت میزهایشان می‌نشینند. میز مهمانان دور تا دور حیاط بزرگ عمارت چیده شده و محوطه‌ی بزرگ وسط حیاط هم برای رقص باز گذاشته شده. سروین در حالی که کلاه مخصوصش را سر می‌گذارد، به نزد می‌آید. مسیر نگاه مرا دنبال می‌کند؛ زمانی که به شخص خاصی نمی‌رسد. لبخند شیطانی مهمان لبانش می‌شود و همراه چشمکی می‌گوید:

-کچ گیان! کوریل خاص هاو ناو عمارت تو چاو له در درین؟

(دختر جان! پسرای خوب داخل عمارت هستن تو چشم به بیرون ساختمان داری؟!)

چهره‌ام شکل علامت سوال می‌شود. منتظر ترجمه‌ی جمله‌اش هستم. کژال با خنده کنار سروین می‌ایستد و سقلمه‌ای به پهلویش می‌زند و می‌گوید:

-ها خویشگ! هیوه امرو چه کردی؟ اتانی امرو جوای بله ارانم گری؟!)

(آبجی جان! تو امروز چیکار می‌کنی؟ می‌توننی برام جواب مثبت بگیری؟!)

چینی به ابرو می‌دهم و با اخم ساختگی هر دویشان را مخاطب قرار می‌دهم:

-داشتیم...؟! زدید کانال کردی، من متوجه حرفهاتون نشم .

انگشت اشاره لاک زده‌ام را روی چانه می‌گذارم. لب پایینم را به دندان می‌کشم و با لحن بامزه‌ای که باعث خنده‌ی خودم هم می‌شود؛ این جمله را بیان می‌کنم. هر دو می‌خندند. بدون اینکه دلیل خنده‌اشان را بدانم، همراهیشان می‌کنم. سروین گونه‌ام را می‌ب**و**سد و می‌گوید:

-گفتم؛ پسرای آس تو عمارت هستن! تو داری بیرون رو نگاه می‌کنی؟!

-جمله‌ی کژال رو هم معنی کن!

قبل از اینکه سروین چیزی بگوید، کژال پیش دستی می‌کند. چشمکی می‌زند و خیره‌ی چشمانم لب می‌زند:

-به سروین گفتم؛ حواست به نفس باشه، امروز ندزدنش! آخه لامصب خیلی خوشگل شده!

بعد هم با انگشت شست و اشاره گونه‌ی برجسته‌ام را می‌کشد. خنده بر لب برای بستن شال دور کمر لباس آهو به نزد دخترش می‌رود. کار موهایم که تمام می‌شود، نگاهی به خودم در آینه می‌اندازم. کلاه سکه دوزی شده‌ام را روی سر می‌گذارم و موهایم را پریشان روی شانهایم می‌ریزم. با حرکت جالبی برای تصویر خودم در آینه‌ی قدی ب**و**سه‌ای می‌فرستم؛ که از دید سروین و غزال پنهان نمی‌ماند. هر دو همزمان با هم می‌گویند:

-مرسی اعتماد به نفس!

کم نمی‌آورم و ب**و**سه‌ای دیگر برای خودم می‌فرستم و خنده‌ی شیطانی بر لب می‌نشانم. سروین از پشت مرا بغل می‌کند و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-چشم‌ها امروز به جای پریا و کیمیا خیره‌ی دختر دایبی خوشگلمه!

در همان حال که در آغوشش هستم، کمی به سمت او متمایل می‌شوم و ب***و***سه‌ای بر گونه‌اش می‌کارم و با لحن قدرشناسانه‌ای:

-تو همیشه به من لطف داری .

دستی به گردن‌بند یادگار مادرم که روی پوست سفید گردنم می‌درخشد، می‌کشم. لباس قرمز خوشرنگ کردی‌ام را مرتب می‌کنم. همراه سروین، کژال و دخترانش از اتاق بیرون می‌رویم. بیرون رفتن ما مصادف با پایین آمدن پسرها از پله‌هاست. برادرانم در این لباس‌های زیبای کردی بسیار خواستنی شده‌اند. سامیار و سیروان هم بی‌نظیر شده‌اند. امیرمسعود و امیرپاشا به حدی جذاب و خواستنی شده‌اند؛ که نمی‌توانم مانع تمنای دلم برای ب***و***سیدنشان شوم. به سمت آنها قدم برمی‌دارم. با وجود کفش پاشنه‌ده سانتی هم، قدم از آنها کوتاه‌تر است. روی پنجه‌ی پا بلند می‌شوم. نوبتی ب***و***سه‌ی عشق بر گونه‌ی برادرانم می‌زنم. سیروان خیره‌ی من است و سامیار نگاه خریدارانه‌ای به سر تا پایم می‌اندازد. همزمان با سقلمه‌ای که به پهلوی امیرمسعود می‌زند؛ لبخند شیطانی بر لبانش نقش می‌بندد:

-کی فکرش رو می‌کرد؟! گارفیلد کوچولو یه همچنین پرنسس زیبایی بشه!

خنده‌ی روی لب سیروان محو می‌شود. به سمت در خروجی می‌رود و خیلی جدی جمله‌اش را بیان می‌کند:

-زود باشید! بریم پیش مهمونها. الان خان شاکمی می‌شه که چرا دیر کردیم .

بعد از خوش آمدگویی به مهمان‌هایی که می‌شناسیم، دور دو میز، کنار هم می‌نشینیم. محوطه‌ی وسط با رقصنده‌ها پر شده است. مردان و زنان دست در دست هم دسته تشکیل داده‌اند و مشغول رقص و پایکوبی هستند. بجز من همه با اشاره‌ی خان برمی‌خیزند و به جماعت رقصنده‌ی داخل پیست رقص می‌پیوندند. تنها که می‌شوم، نگاهی به حجله‌ی عروس و داماد می‌اندازم. پریا و کیمیا

با لباس عروس بسیار زیبا شده‌اند؛ اما کیوان و کامران حتی در لباس دامادی هم مقبول نیستند. حس دلسوزی به سراغم می‌آید. دلم به حال دختر عمه‌هایم می‌سوزد. کیمیا لبخند بر لب دارد؛ اما پریا، حتی از این فاصله هم می‌توانم نگاههای پنهانی‌اش را به سیروان تشخیص دهم. سیروان با این تیپ جدید مانند ستاره‌ی درخشانی در بین مردان لباس محلی پوش، می‌درخشد. این رخت زیبای کردی برازنده‌ی قامت بی‌نقص اوست. عمه و اردشیر خان به همراه پدر و مادر دامادها دو طرف عروس و دامادها ایستاده‌اند و با غرور به جمعیت چشم دوخته‌اند. ساز و دهل می‌زنند. برادرانم به لطف آموزش‌های سخت سامیار یک شبه رقص کردی را تا حدودی یاد گرفته‌اند. وسط دسته به همراه پدر، خان، سامیار، سیروان، سیامند و سیاووش دور مرد دهل زن می‌رقصند. پچ‌پچ دختران میز کناری را می‌شنوم. در مورد برادرانم و سامیار نظر می‌دهند و از جذابیت آنها سخن می‌گویند. هر چه منتظر می‌شوم تا آهنگ فارسی پخش شود، بی‌فایده است. جز آهنگ کردی آهنگ دیگری پخش نمی‌شود. خان به سمت حجله می‌رود و پدر و مادرهای عروس و دامادها را دعوت به رقص می‌کند. آنها هم دعوت خان را اجابت می‌کنند. غیبت عمه را غنیمت می‌شمارم و برای عرض تبریک به نزد پریا و کیمیا می‌روم. تبریک می‌گویم و چند دقیقه‌ای تا زمان سرو غذا نزدشان می‌مانم. چندین مدل غذا سرو می‌شود. زمان صرف ناهار برای ساعتی آرامش و سکوت عمارت را در بر می‌گیرد. جز صدای قاشق و چنگال‌ها صدایی شنیده نمی‌شود. ما بین پدر و خان پشت میز نشسته‌ام و مشغول خوردن کبابم هستم؛ که خان با صدایی آرامی که فقط من می‌توانم بشنوم:

- پریا و کیمیا عروسن؛ اما همه‌ی چشم‌ها معطوف توئه! تا الان چهار نفر تو رو از من خواستگاری کردن. منم بهشون گفتم؛ واسه شاه‌دختر کیان، شاه‌پسر لایقی نمی‌بینم.

با لحن شوخی می‌گویم:

- بعد عمری، دری به تخته خورد، یه خواستگار واسه من پیدا شد. اونم شما پروندین؟!!

سیلی آهسته‌ای به پشت گردنم می‌زند و در حین تاب دادن سبیلش می‌گوید:

- دختر! یه کم حیا داشته باش!

-من حاضرم واسه خندوندن شما بی حیا هم خونده بشم.

گونه‌ام را می‌ب***و*سد و تکه‌ی کبابی روی بشقابم می‌گذارد و می‌گوید:

-یه کم گردی غذا بخور! کلاس مِلاس رو بی خیال شو! بخور تا تپل بشی.

-نه تو رو خدا! من تازه رو فرم اومدم! نمی‌خوام باز آتو بدم دست این سامی، تپل بشم، بهم می‌گه گارفیلد.

نگاه آمیخته به خشمی به سامیار می‌اندازد که روبروی ما سمت دیگر میز نشسته. سامیار بی‌خبر از همه جا با چشم و ابرو علت اخم خان را از من می‌پرسد. برای اذیت کردنش بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازم. بعد از صرف ناهار دو ساعت دیگر هم مهمانان به رقص‌شان ادامه می‌دهند. حوالی ساعت چهار مراسم با شلیک هوایی کلاشینکف خان به پایان می‌رسد. پریا و کیمیا در میان جمعیت گریان عمارت با خانواده خداحافظی می‌کنند. همراه خانواده‌ی داماد و مهمان‌هایشان راهی مشهد می‌شوند. بعد از مراسم خداحافظی که به داخل عمارت می‌رویم، پوریا را می‌بینم، از در پشتی عمارت وارد می‌شود. تازه متوجه غیبت او در مراسم عروسی خواهرانش می‌شوم و نمی‌توانم دلیل این کارش را متوجه شوم.

بعد از پایان مراسم عروسی به اتاقم می‌روم و برش طرح‌هایم را انجام می‌دهم. خسته‌ام! اما فرصتی باقی نمانده و به ناچار باید طرح‌ها و سفارشاتم را تا صبح آماده‌ی ارسال به تهران کنم. کژال هم که خیاط زبردستی است، در کار دوخت طرح‌ها کمکم می‌کند و تا صبح پا به پای من بیدار می‌ماند. با سلیقه و حرفه‌ای پارچه‌های برش خورده را می‌دوزد. همدم خوش مشربی است. تا صبح همراه شوخی و خنده سفارشات تهران را تمام می‌کنیم. کژال بسیار مهربان است. با من مانند خواهر کوچکش رفتار می‌کند و محبت‌های بی‌منتش را از من دریغ نمی‌کند. با طلوع خورشید دست از کار می‌کشیم و بعد از صرف صبحانه همراه کژال در اتاق کارم، کارها را بسته‌بندی می‌کنم. وظیفه‌ی ارسال بر عهده‌ی سیروان می‌افتد. با وجود بی‌خوابی شب گذشته میل دارم، بی‌خیال خواب و استراحت شوم و روزم را با پدر و برادرانم بگذرانم. بعد از تشکر از کژال و سیروان به اتاق برادرانم می‌روم. امیرمسعود و سامیار تخته‌نرد بازی می‌کنند. امیرپاشا هم با تلفن صحبت می‌کند. کنار امیرپاشا که کمی هم مشکوک است، می‌نشینم. کنجکاوی و حس فضولی در وجودم ریشه می‌دواند. گوشم را به گوشی روی گوش امیرپاشا می‌چسبانم. صدای

دختری که با لهجه‌ی غلیظ انگلیسی صحبت می‌کند از آن سوی خط شنیده می‌شود. امیرمسعود و سامیار بی‌خیال بازی کردنشان می‌شوند. با خنده‌های ریز مرموزی به من چشم می‌دوزند. امیرپاشا از کار من کلافه است و با اشاره‌ی ابرو می‌خواهد که کنار بروم و مزاحم تماس تلفنی‌اش نشوم. سمج‌تر می‌شوم. می‌خواهم گوشی را از او بگیرم و تماس را روی پخش بگذارم. پی به قصد شیطنانی‌ام می‌برد و به ناچار از مخاطبش خداحافظی می‌کند. امیرپاشا خوب می‌داند که به شدت غلغلگی هستم. قبل از اینکه بتوانم واکنش نشان دهم، مرا بین آغوش مردانه‌اش می‌گیرد و شروع به غلغلک دادن پهلو و شکم می‌کند. می‌خندم و او مشتاق‌تر می‌شود. شدت خنده‌های من که بیشتر می‌شود، او نیز به دستانش سرعت می‌دهد. آن قدر می‌خندم که خنده‌ام به گریه تبدیل می‌شود. امیرمسعود به کمک می‌آید. مرا از دست امیرپاشا نجات می‌دهد. چشمکی به امیرپاشا می‌زند و با لحن مرموز و موذیان‌ه‌ای خطاب به امیرپاشا:

-نامرد! هنوز بله نگرفته، خواهرت رو بهش فروختی؟! جلوی خواهرت آبروداری کن و کمی حیا داشته باش.

امیرپاشا معترض می‌شود.

-چی می‌گی تو...؟! چرا بیخودی شلوغش می‌کنی. با استاد کاترین صحبت می‌کردم.

-تو که راست می‌گی...؟! برو...! خودتی!

سامیار هم وارد بحث می‌شود:

-ای جان! مسعود بین با کی رل می‌زنه. بس که آقا خوش سلیقه و خوش اشتهاست. کاترین کم کسی نیست. زشته پاشا جان! حیا کن، داداش من!

امیرپاشا شاکی به هر دونفرشان خیره می‌شود و با لحن حق به جانبی:

-بس که شما دو تا پررو تشریف دارین. موزمارها چه جانمازی هم آب می‌کشن. نفس می‌دونه، این وصله‌ها به من نمی‌چسبه. مگه نه، نفس گلی؟!!

بیچاره امیرپاشا مظلوم که گرفتار سامیار و امیرمسعود شده. امیرپاشا را آنقدری می‌شناسم؛ که متوجه شوم تمام صحبت‌های سامیار و امیرمسعود در مورد او شوخی بیش نیست. برادرم نجابتش برایم ثابت شده است. برای ختم بحث لبخندی بر لب می‌نشانم و با ذوق هر سه نفرشان را مخاطب قرار می‌دهم:

-بچه‌ها! من یه جای خوب می‌شناسم. موافقید بریم یه کم بگردیم؟ جای قشنگیه پشیمون نمی‌شین!

امیرمسعود عاشق گردش و خوشگذرانی است؛ نظرش مشخص است. امیرپاشا هم موافقت می‌کند. سامیار هم چانه‌اش را می‌خاراند و مظلومانه می‌پرسد:

-مزاحم نیستم...! منم پیام؟

-مراحمی! اصلاً مگه گردش بدون رابین هود خوش می‌گذره؟!

مردانه می‌خندد و در جواب رابین هود خطاب کردنش، می‌گوید:

-گارفیلد جون بهمون لازانیا هم می‌دی؟

اخم می‌کنم و همراه چشم غره‌ای که به او می‌روم.

-کوفت! یه بار دیگه به من بگی گارفیلد، با چنگول‌هام چشم‌هات رو در میارم.

دستش را به حالت بامزه‌ای بالای سر می‌برد و می‌گوید:

-تسلیم! من رابین هودم، تو هم پرنسس ماریا قبوله؟!

می‌خندم و به شوخی مشت آرامی به بازویش می‌زنم و نمایشی "آخی" می‌گویم. آن‌ها را به دالان بهشت می‌برم و بعد هم به دشت سرسبز آبی‌در می‌رویم. میان دشت می‌چرخیم. ساعاتی را با برادرانم و سامیار که او هم برایم مانند امیرمسعود و امیرپاشا عزیز است، خوش می‌گذرانیم. آن‌ها هم به اتفاق نام دالان بهشت را مناسب این قسمت می‌دانند و معتقد هستند؛ که دالان بهشت نمونه‌ی کوچک زمینی بهشت برین است.

یک هفته از آمدن برادرانم و سامیار به عمارت می‌گذرد. تمام این هفت روز را بیرون از عمارت سپری کرده‌ایم. روزها بیرون مشغول گشت و گذار هستیم و شب‌ها تنها برای خواب و استراحت به عمارت بازمی‌گردیم. بعد از گردش چهارنفره‌امان به دالان بهشت همراه سایر اهالی عمارت و به خواست خان اکثر مناطق دیدنی استان را گشته‌ایم و گردش‌های خوب و لذت‌بخشی داشته‌ایم. امروز هم مهبیای رفتن به املاک ییلاقی خان هستیم. عمه مهگل روز گذشته به بهانه‌ی دل‌تنگی برای دخترانش به همراه پوریا و اردشیر خان به مشهد رفته است. مطمئن هستم که با وجود غیبت عمه در این گردش، روز خوبی خواهیم داشت. می‌توانم بدون نگاه‌های خیره‌ی شماتت بار عمه ساعاتی را کنار سامیار و سیروان به شوخی و خنده سپری کنم و خوش بگذرانم. بعد از بیدار شدن دوش کوتاهی می‌گیرم. مانند‌ی اسپرت مشکی همراه جین تیره‌ام را می‌پوشم. شال قرمز را سر می‌کنم و طبق معمول همیشه کمی ضدآفتاب و رژ هلوئی رنگم هم با صورتی لبانم ادغام می‌شود. کتان‌های مارک قرمز رنگم که سوغات امیرمسعود است را می‌پوشم. با عجله تلفن همراهم را از روی پاتختی برمی‌دارم و به حیاط می‌روم. طبق قرار، من با سیروان، سامیار و برادرانم، سوار ماشین سیروان می‌شویم و به سمت مقصد راهی می‌شویم. مانند همیشه عقب ماشین مابین برادرانم نشسته‌ام و سامیار هم جلو کنار سیروان نشسته و متمایل به سمت ما همراه امیرمسعود مشغول لودگی و خنداندن ما هستند. مرز شوخی‌هایشان هم گاهی اوقات از حد مجاز می‌گذرد. چشم غره‌های امیرپاشا هم بی‌فایده است. آنها بی‌پروا به کارشان ادامه می‌دهند. سیروان در سکوت و آرامش رانندگی‌اش را می‌کند و گهگاهی برای تطبیق خود با جمع لبخندی بر لب می‌نشانند. سامیار که گویی مابین شوخی‌هایش مطلب مهمی را به خاطر آورده باشد قیافه‌ی جدی به خود می‌گیرد و می‌گوید:

- فردا باید برم پیرانشهر، وکیل بابام گفته؛ چند سال پیش یه نفر مامانم رو اونجا دیده. راستی نفس می‌ای دو تایی با هم بریم؟

قبل از اینکه پاسخ او را بدهم؛ سیروان سکوتش را می‌شکند. پیش‌دستی می‌کند و پاسخش را می‌دهد:

-به نفس چیکار داری؟! خودم فردا می‌برمت. کلی هم اونجا دوست و آشنا دارم که می‌تونن کمکت کنن.

چهره‌ی سامیار رنگ دلخوری به خود می‌گیرد و با صدای آرامی می‌گوید:

-نمی‌خوام مزاحمت بشم. تو هم به هر حال بیکار نیستی؛ کلی کار تو شرکت ریخته سرت. تنها می‌رم.

سیروان متوجه دلخوری سامیار می‌شود و با لحن شوخی می‌گوید:

-مزاحم که نیستی، مگه اینکه... بخوای اونجا زیر آبی بری؛ که نمی‌خوای من همراهت باشم؟!

سامیار دستپاچه می‌شود و با مکث کوتاهی می‌گوید:

-دمت گرم! من رو یه همچنین آدمی می‌بینی؟!

سیروان با خنده:

-نه داداش! من اگه بهت شک داشتم، اجازه نمی‌دادم اینجا باشی. تو واسه من، تو همین چند روز ثابت شدی. شوخی کردم، جو عوض بشه.

مابقی مسیر را در سکوت طی می‌کنیم. سامیار تظاهر می‌کند، از دست سیروان ناراحت نشده؛ اما سکوتش تا رسیدن به مقصد گویای دلخوری‌اش است. خانه‌ی ویلایی بزرگ خان در منطقه‌ی خوش آب و هوای مرزی قرار دارد. تمام امکانات تفریحی و رفاهی را هم داراست. استخر بزرگ و سرپوشیده‌ای که بیرون ویلا قرار دارد، بعد از صرف صبحانه محل شنای ما می‌شود. ابتدا خانم‌ها و سپس آقایان از آن استفاده می‌کنند. بعد هم به اسطبل بزرگ خان می‌رویم و سوار کاری می‌کنیم.

جز من و برادرانم همه بلااستثنا سوارکاری را به صورت حرفه‌ای بلد هستند. البته وضعیت برادرانم از من بهتر است. میل شدیدی به سوار کاری دارم؛ اما کمی هم می‌ترسم. پدر متوجه موضوع می‌شود. مرا جلوی خود روی اسب سوار می‌کند و با سرعت در دل دشت هموار می‌تازد. باد شال و موهای پریشان روی صورتم را به رقص در می‌آورد و من با وجود تکیه‌گاهی چون پدرم که از عقب مرا محکم نگه داشته است، ترس دقایق پیش را فراموش می‌کنم و از سوارکاری لذت می‌برم. ساعتی سوارکاری می‌کنیم و بعد به نزد جمع برمی‌گردیم. به دیدن گل‌خانه‌ی بزرگ و بسیار زیبای کنار ویلا می‌رویم که یادگار علیمردان خان، پدربزرگ خان است. تمام گل‌های زینتی از سراسر دنیا در اینجا جمع شده است. گل‌های رنگارنگ و معطر، فضای آرامبخش و دلنشینی را ایجاد کرده‌اند. فضای که حتی اگر سال‌ها در آن زندانی هم شوی، باز برایت تکراری و خسته کننده نخواهد بود. خان به خوبی با تمام گل‌ها آشناست و اطلاعات جامعی در مورد نحوه‌ی نگهداری آن‌ها دارد. خان می‌گوید؛ این ویلا محل زندگی علیمردان خان و اجدادش بوده و در حال حاضر خانقلی، نوکر خان به همراه همسرش اینجا زندگی می‌کنند و وظیفه‌ی نگهداری از ویلا، گل‌خانه، اسطبل و... بر عهده‌ی او و همسرش می‌باشد. خانقلی در عین مسن بودن بسیار سرحال و قهراق است. از صبح که ما به اینجا آمده‌ایم، در غیاب همسرش به خوبی از ما پذیرایی و اسباب راحتی ما را فراهم کرده. مشغول قدم زدن در گل‌خانه هستیم که خانقلی به نزدمان می‌آید و می‌گوید؛ "غذا حاضره خان! تشریف بیارین." به اتفاق برای صرف ناهار به داخل ویلا می‌رویم. این مرد، دست تنها میز شاهانه‌ی با سلیقه‌ای برایمان چیده... بعد از صرف ناهار دسته جمعی به اتفاق تمام افراد خانواده به زمین گلف اختصاصی خان می‌رویم؛ که بیست دقیقه‌ای با ماشین از ویلا فاصله دارد. کنار زمین بازی کمی دورتر از خان و پدر که به همراه سیروان و برادرانم مشغول بازی هستند؛ ایستاده‌ام و خیره‌ی بازی حرفه‌ایشان هستم. سامیار بعد از قطع تماسش به نزد من می‌آید. کنار من می‌ایستد و بی‌مقدمه می‌پرسد:

-بین تو و سیروان چیزی هست؟

متعجب نگاهش می‌کنم و پاسخی برای سوالش ندارم. سامیار چندمین نفری است که این سوال را از من پرسیده و من در مقابل این سوال به ظاهر ساده جوابی ندارم. سامیار را نمی‌شود با سکوت قانع کرد و سوالش را بی‌جواب گذاشت. در فکر آماده کردن جواب مناسبی در ذهنم هستم که کژال به نزدمان می‌آید و به سامیار می‌گوید :

-چرا نمی‌ری بازی کنی؟ می‌ترسی از خان ببازی؟! برو هم‌بازی سردار و سیامند بشو.

سامیار هم نگاه بی‌تفسیری بین من و کژال رد و بدل می‌کند و به سمت امیرمسعود که چوپ در دست آماده‌ی پرتاب است، می‌رود. ذهنم درگیر سوالش است و با نگاهم رفتنش را دنبال می‌کنم که کژال می‌گوید:

-پسر خوبی به نظر می‌رسه!

از اینکه کژال رد نگاهم را گرفته باشد، هول می‌شوم و بی‌تفاوت می‌پرسم:

-کی؟

-همون که بیس چاری دور و برت می‌پلکه! آقا خوشتیپه، سامی رو می‌گم.

-آهان! سامی خیلی پسر خوبیه.

خیره نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

-اگه یه روز ازت خواستگاری کنه، جوابت چیه؟

-نمی‌دونم! سامی رو دوست دارم. اون بهترین دوستمه. من تا حالا هیچ وقت به ازدواج فکر نکردم.

از قیافه‌اش می‌شود فهمید که حرفم را باور نکرده، ناباورانه نگاهم می‌کند.

-مگه می‌شه؟! تو کلی خواستگار داری. یعنی می‌خوای بگی به هیچ کدومشون فکر نکردی؟!!

-من به بابا گفتم؛ که قصد ازدواج ندارم. بابا هم محترمانه اون‌ها رو رد می‌کنه.

-بالاخره که چی؟! تو که نمی‌تونی تا آخر عمر مجرد بمونی!

در این چند روز به حدی با کژال صمیمی شده‌ام که خیلی راحت حرف دلم را بدون احساس شرم بر زبان می‌آورم:

-می‌خوام عشق رو تجربه کنم... بعد با کسی که عاشقشم ازدواج کنم.

به شوخی به پهلویم می‌زند:

-ای ناقلا! نکنه عاشق شدی نمی‌خوای به من بگی!؟

-نه بابا! عشق کیلویی چنده؟! من اصلاً به این مردها حس خوبی ندارم.

همزمان که جمله‌ام را می‌گویم، سیروان به نزدمن می‌آید. جمله‌ام را شنیده. ژست جدی به خود می‌گیرد و با صدای کلفتی می‌گوید:

-ضعیفه...! دفعه‌ی آخرت باشه در مورد مردها لیچار می‌گی! شیر فهم شد یا جور دیگه حالت کنم؟

جمله‌اش را به حدی جدی بیان می‌کند که خنده‌ام می‌گیرد و بلند می‌خندم. سیروان هم همراهی‌ام می‌کند. کژال خیلی جدی می‌گوید:

-داداشم از دست رفت! نه به اون لحن جدی نه به این خنده‌ی بعدش.

سیروان آرام به شانهاش می‌زند:

-بخند... کژال خانومی! دنیا ارزش نداره که بخوای جدی بگیریش.

کژال نگاه عاشقانه‌ای نثار او می‌کند.

- واسه آینده‌ات نگرانم! به حرف من گوش کن؛ من بد تو رو نمی‌خوام.

کژال به صورتش حساس است؛ سیروان به عمد گونه‌اش را محکم می‌کشد. به طوری که پوستش سرخ می‌شود و همراه خنده می‌گوید:

-اگه به حرف تو گوش می‌کردم، الان باید به فکر شوهر دادن دخترم بودم.

بعد هم مرا نگاه می‌کند و می‌پرسد:

-نفس من و کژال دوقلویم کدوممون سرحال‌تریم، من مجرد یا خواهر متاهلم؟! اصلا حیف نیست من جوونیم رو بسوزونم و حیف یه زن بکنم؟!!

نگاهی به چهره‌ی مشابه هر دونفرشان می‌اندازم. کژال هم زیباست؛ اما انصافاً چهره‌ی سیروان باطراوت‌تر از اوست. ترجیح می‌دهم به طرفداری از کژال و هم جنسانم بگویم:

-خانزاده‌ی مغرور! تو هم اگه درد زایمان چشیده بودی و دو تا دختر هجده ساله تربیت می‌کردی، الان عصا به دست راه می‌رفتی. تازه حیف اون دختر بدبختی که می‌خواد زن تو بشه و پا به پای توی عتیقه بسوزه و بسازه.

کژال با لبخند نگاهم می‌کند. سیروان متفکر خیره‌ی من است. خنده‌ی شیطانی بر لب می‌زنم. سیروان سرش را بالا پایین می‌کند و نگاه تهدید آمیزی به من می‌اندازد و سپس با همان ژست جالب می‌گوید:

-دختریه پررو! التماسم بکنی نمی‌گیرمت! اصلا کی توی گنددماغ رو می‌گیره؟! برم به عمو بگم؛ سر راه رفتن به عمارت، یه دبه بگیره؛ چند سال دیگه لازمش می‌شه.

دست به کمر می‌زنم و با اعتماد به نفس بالا می‌گویم:

-به همین زودی‌ها می‌ای خواستگاریم و منم با کمال قدرت کینیت می‌کنم و جواب نه می‌دم .

لبخند دندان نمایی می‌زنم و به سمت پدرم می‌روم. بازی به سود پدرم تمام شده است. او را عاشقانه می‌بوسم. روز دیگری با ثبت خاطره‌ی خوش کنار عزیزانم رقم می‌خورد. هفته‌ای از رفتن برادرانم می‌گذرد. یک هفته تنهایی و دلتنگی بعد از رفتنشان همدم شده است. پدر همراه خان برای امضا قرارداد نفتی و خرید امتیاز شرکت بزرگ نفتی به کرکوک رفته‌اند؛ خرید مهم و آینده‌داری که به قول خان آینده‌ی مالی درخشانی برای خاندان کامران به همراه خواهد داشت. سیروان و سامیار برای پیدا کردن نشانی از خانواده‌ی سامیار به بوکان رفته‌اند. سروین برای دیدار از خانواده‌ی سورنا به همراه سورنا و دوقلوهایشان به اربیل رفته و کژال هم دو روز قبل به سلیمانیه برگشت. دایه هم در غیاب خان و بازگشت عمه مهگل از مشهد مشغول انجام دستورات و فرمایشات معقول و نامعقول عمه است؛ استراحتش تنها معطوف به زمان غذا و خواب شبانه است. در غیاب پدر علاقه‌ای به بیرون آمدن از اتاقمان و گشت در عمارت اربابی را ندارم؛ چرا که عمه علی‌رغم آنچه که نشان می‌دهد، هنوز هم نسبت به من حس کینه و نفرت دارد و مرا مسبب ازدواج پریا با کیوان می‌داند. غیر مستقیم با کنایه‌ها و تحقیرهایش مرا رنج می‌دهد. با استفاده از قهوه جوش اتاق پدر، برای خودم قهوه درست می‌کنم. داخل فنجان می‌ریزم. در تراس را باز می‌کنم و با ذوق به تراس باصفای اتاق می‌روم. روی صندلی راک گوشه‌ی تراس می‌نشینم. نگاهی به تصویر صفحه‌ی قفل گوشی و عکس چهار نفره‌ای که روز گردش به ویلای بیلاقی خان کنار برادرانم و پدر انداختیم، می‌اندازم. به یاد ده روزی که برادرانم کنارم بودند از سر دلتنگی اشک می‌ریزم. همزمان با نوشیدن جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخم، صفحه‌ی قفل شده‌ی گوشی را باز می‌کنم. مشغول دیدن عکس‌هایی که این چند روز با برادرانم گرفته‌ام می‌شوم. چه روزهای خوبی سپری کردیم. حیف که زود تمام شدند. خاطره‌ی آخرین دیدار در فرودگاه جلوی چشمانم به نمایش در می‌آید. به اصرار همراه پدر، خان و سیروان برای بدرقه‌ی آنها به فرودگاه رفتیم. لحظه‌ی خداحافظی با اشک دیده و دلی بیقرار از آنها دل‌کنده و با چشمانی اشک‌بار آنها را بدرقه کرده‌ام. چند ماه دیگر باید این دوری و بیقراری را تاب بیاورم تا برادرانم با گرفتن تخصص و دست پر به نزد ما برگردند. مابین عکس‌ها چند عکس از من، یگانه و سایر دوستانم که روز مراسم پایان‌نامه انداختیم به چشم می‌خورد. ما بقی قهوه‌ام را سر می‌کشم و فکری در سرم مانند جرعه‌ای می‌درخشد. بلافاصله شماره‌ی پدر را می‌گیرم. بعد از دومین بوق جواب می‌دهد:

-الو بابا سلام!

-علیک سلام خانوم! خوبی بابا؟

-خوبم...! فقط یه کم دلتنگم! کی برمی‌گردین؟

پدر نگران می‌پرسد:

-چطور بابا چیزی شده؟!

-نه چیزی نشده! بابا من اینجا تنهایی حوصله‌ام سر می‌ره. می‌شه یه چند روز برم تهران پیش دوستام؟

-ما حداقل تا یه هفته دیگه اینجا موندگاریم؛ تو که متوجه حساسیت قضیه هستی؟

التماس گونه می‌گویم:

-اجازه می‌دین برم؟

-باشه بابا جون برو! سیروان تو راه عمارته، برگشت بهش بگو واسه‌ات بلیط بگیره!

هیجان زده می‌شوم و خوشحال می‌گویم:

-ممنون باباجون! مراقب خودتون باشید! به خان هم سلام برسونین!

-چشم حتماً! تو هم مراقب خودت باش. بلیطت اوکی شد من رو در جریان بذار و ساعت پرواز رو بهم خبر بده!

-خداحافظ بابا جون!

-خدانگهدار دخترم!

بعد از قطع تماس مشغول مطالعه‌ی فایل رمانی می‌شوم که به تازگی دانلود کرده‌ام. چند صفحه‌ای مطالعه می‌کنم. با صدای ورود ماشین بلند می‌شوم. نگاهی به داخل حیاط می‌اندازم. ماشین سیروان را می‌بینم که سر جای همیشگی‌اش پارک می‌شود. سیروان و سامیار همزمان از ماشین پیاده می‌شوند و به سمت ساختمان می‌آیند. یک هفته دوری از آنها و تنهایی این چند روز سبب می‌شود که با سرعت از تراس خارج شوم و به استقبالشان بروم. از پله‌ها پایین می‌روم و پشت در ورودی آنها را می‌بینم. سلام و احوالپرسی می‌کنیم. لبخند روی لبشان گواه این است که آنها هم از دیدن من خوشحال شده‌اند. لبخند عمیقی بر چهره می‌نشانم:

-خوب شد اومدین! کم کم داشتیم، تو اتاقم فسیل می‌شدم.

سامیار با ذوق می‌گوید:

-یه خبر خوب دارم. خانواده‌ام رو می‌تونم، تو بدروم ببینم.

-جدی می‌گی؟! چطوری فهمیدی اونجا هستن!؟

-بعد از بوکان رفتیم تبریز، کل شهر رو تو این یه هفته گشتیم تا اینکه آدرس دوست بابا که وکیل داده بود، رو پیدا کردیم. اون هم گفت؛ که مامانم تو بدروم زندگی می‌کنه.

سامیار خوشحال است و برق شادی را می‌شود در چشمان آبی رنگ و زلالش دید. از خوشحالی او خوشحال می‌شوم و با شادی می‌گویم:

-بهت تبریک می‌گم. امیدوارم زودتر مامانت رو پیدا کنی.

-ممنونم .

سامیار رو به سمت سیروان می‌کند و با لحن قدرشناسانه‌ای :

-کاک سیروان دمت گرم! این چند وقته حسابی شرمندهام کردی! بتونم جبران کنم!

سیروان روی دوشش می‌زند و می‌گوید:

-کاری نکردم. یه دونه سامی گل که بیشتر نداریم. تا تو وسایلت رو جمع کنی منم بلیطت رو اوکی می‌کنم!

-بازم ممنون!

-راستی سیروان می‌خوای واسه سامی بلیط بگیری، واسه منم یه بلیط تهران بگیر!

کنجکاو می‌شود و می‌پرسد:

-تهران رفتنت دلیل خاصی داره؟

-نه! حوصله‌ام سر رفته اینجا، می‌خوام برم یه سر به دوست‌هام بزنم.

سامیار "با اجازه‌ای" می‌گوید و به سمت اتاقش می‌رود. سیروان نگاهی به من می‌اندازد و در حال خاراندن چانه‌اش:

-بیا بریم اتاقم یه فکرهای خوبی دارم!

لپ‌تاپش را از زیر تخت بیرون می‌آورد و بلیط نه شب را برای سامیار ثبت می‌کند و بعد رو به من می‌گوید:

-نفس! دوست داری به جای رفتن به تهران، بریم آستارا؟

متعجب می‌شوم.

-آستارا واسه چی؟

-هومن دوستم واسه عروسی دعوت‌م کرده! حوصله نداشتم برم. ولی اگه بخوای، دو تایی با هم می‌ریم. خیلی خوش می‌گذره!

دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و با ژست متفکرانه‌ای:

-دوستت هومن احیاناً کرد که نیست؟!

-نه چطور مگه؟! با کردها مشکل داری؟!

-مشکلم اینه که کردها فقط تو عروسی‌هاشون کردی می‌رقصند؛ منم بلد نیستم، باید یه گوشه ساکت بشینم. از اینکه برم عروسی و نرقصم اصلاً خوشم نمیاد!

می‌خندد و می‌گوید:

-اصالتاً تبریزیه؛ اما مدتی‌ه بخاطر کار پدرش رفتن آستارا.

کمی به فکر فرو می‌روم و به پیشنهاد سیروان فکر می‌کنم. چشمک بامزه‌ای می‌زند و با لحن شیطنت‌آمیزی:

-در ضمن عروسی مختلطه! قبلاً عروسی‌هاشون رفتن خیلی آزادن! بهمون خوش می‌گذره!

-باید از بابا اجازه بگیرم!

-خیلی خُب! زنگ بزن کسب تکلیف کن!



هنوز مردد هستم که تماس بگیرم یا نه؟ سیروان گوشی که کنارم روی تخت است را برمی‌دارد و دستم می‌دهد. با پدر تماس می‌گیرم. فوری جواب می‌دهد:

-جانم نفس! بلیط گرفتی؟

-بابا! سیروان می‌خواد به جای تهران باهش برم آستارا عروسی دوستش! زنگ زدم از شما اجازه بگیرم.

-الان پیش سیروانی؟

-بله!

-گوشی رو بده بهش!

گوشی را به سمت سیروان می‌گیرم:

-بابا می‌خواد با تو صحبت کنه!

سیروان گوشی را می‌گیرد.

-سلام عمو جان شما خوبین؟

-...

-عروسی هومن برادرزاده‌ی سرهنگ مهدویه! پس فردا.

-...

-به روی چشم! از من خداحافظ با نفس صحبت کنین!

گوشی را از سیروان می‌گیرم:

-بله بابا جون!

-دوست داری بری؟

-نمی‌دونم...! تنهایی حوصله‌ام سر می‌ره، شما هم که نیستین!

-من این دوست سیروان رو می‌شناسم، خانواده‌ی خوبین. اگه دوست داری باهاش برو. به سیروان هم اعتماد دارم. سپردمم که حواسش بهت باشه.

-ممنون بابا جون!

-مراقب خودت باش! سعی کن بهت خوش بگذره. ببخش بابا جون این چند وقته نتونستم درست و حسابی بهت برسم و برات وقت بذارم. کاری نداری؟ باید برم، خان منتظرمه. با شرکای طرف قراردادامون قرار شام داریم!

-چشم بهترین بابای دنیا! شما فرشته‌این. عاشقتونم!

تماس را که قطع می‌کنم، دایه با سینی که حاوی دو لیوان آبمیوه است در می‌زند و وارد می‌شود. دایه آبمیوه را تعارف می‌کند. آبمیوه‌امان را برمی‌داریم. سیروان خطاب به دایه با لحن شوخی:

-خوب آمار عمارت رو داری! از کجا می‌دونستی نفس اینجاست دو تا آبمیوه آوردی؟!!

دایه سراسیمه و دستپاچه جواب می‌دهد:

-قصه فضولی ندارم! خان از من خواسته، چهار چشمی مراقب نفس خانم باشم.

سیروان جرعه‌ای آبمیوه می‌نوشد و خطاب به دایه که کمی دستپاچه است با لحن مهربانی می‌گوید:

-دایه! واسه ما سه نفر شام نپزید. باید سامی رو برسونیم فرودگاه. همون جا هم شام می‌خوریم!

-باشه پسرم! کار دیگه‌ای ندارین؟!

-نه ممنون!

دایه اتاق را ترک می‌کند .

-سیروان! من واسه عروسی از کجا لباس بخرم؟!

سیروان با حالت بامزه‌ای محکم به پیشانی‌اش می‌زند.

-وای خدا! تو دیگه چرا؟! بابا ناسلامتی خودت طراح لباسی!

-چه ربطی داره؟! مگه طراح‌های لباس آدم نیستن؟!

-چشمم کور دندم نرم خودم از آستارا برات می‌خرم!

جمله‌اش به مذاقم خوش نمی‌آید و با لحن دلخوری:

-لازم نکرده خانزاده دست به جیب بشن! خودم پول دارم. من فقط چون هنوز این اطراف رو

خوب نمی‌شناسم ازت پرسیدم!

بعد هم دلخور و رنجیده خاطر از او روی برمی‌گردانم. لیوان آبمیوه را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

-بخور روشن شی. خانزاده‌ی لوس! ببخش که لازانیا آماده ندارم تا بهت بدم و از دلت در بیارم.
گارفیلد تپلو!

عصبانی و ناراحت به سمت او برمی‌گردم و چون حواسم به آبمیوه نیست، لیوان آبمیوه از دستش می‌افتد و تونیک سفیدم لک می‌شود. لباس سیروان هم خیس می‌شود. تونیک خیس به تنم می‌چسبد و داشته‌هایم به نمایش در می‌آید. خجالتزده و عصبی اتاق را ترک می‌کنم و برای تعویض لباس به اتاقم می‌روم. دوش کوتاهی می‌گیرم. تونیک قرمز و شلوار جین سبز تیره‌ای می‌پوشم. در حال خشک کردن موهایم هستم که سیروان تماس می‌گیرد. بین جواب دادن و رد تماس مردد هستم. از دست سیروان ناراحت هستم؛ اما دلم فرمان می‌دهد که زود رنج نباشم و خانمانه رفتار کنم. چند وقتی است کشش عجیبی به سیروان دارم و به هر بهانه‌ای دوست دارم وقتم را با او بگذرانم و باب میل او رفتار کنم. الان هم علی‌رغم آنکه از دستش دلخور هستم، دلم می‌خواهد تماس را برقرار کنم تا در دید او دختر لوس و کم سن و سالی جلوه نکنم. به حدی تعلل می‌کنم که تماس قطع می‌شود. نگاهم به صفحه‌ی خاموش گوشی داخل دستم است که بار دیگر تماس می‌گیرد. کمی تعلل می‌کنم و سپس پاسخ می‌دهم:

-بله!

-نفس جان! عذر می‌خوام، ناراحتت کردم. قصد بدی نداشتم. نمی‌دونستم به این کلمه حساسی!

بی تفاوت می‌گویم:

-مهم نیست!

-آماده شو، بریم سامیار رو برسونیم فرودگاه. بعد هم بریم دو تایی کمی تو شهر بچرخیم. چون سیروان نه نیار.

-باشه!

شاد و سرخوش می‌گوید:

- پنج دقیقه دیگه بیا پایین، من تو ماشینم. سامی هم الان داره چمدونش رو می‌ذاره تو صندوق. فقط یه چیزی...!

-چی؟! -

با لحن عجیب و خاصی می‌گوید:

-زیادی خوشگل نکنی، کار دستمون بدی!

متوجه منظورش نمی‌شوم. شانه‌ام را بالا می‌اندازم و تماس را قطع می‌کنم. سیروان عجیب بود، عجیب‌تر هم شده. فوری موهایم را خشک می‌کنم. مانتوی مشکی کتان جذب کوتاه و جین تیره‌ی مشکی پوشیدم. کل موهایم را به صورت اسبی می‌بندم. شال پلنگی و کیف شب مشکی‌ام را برمی‌دارم. کمی مرطوب‌کننده به پوستم می‌زنم و رژ مورد علاقه‌ام، کفش پاشنه‌دار مشکی‌ام را پا می‌کنم و در کمتر از پنج دقیقه آماده می‌شوم. معمولاً زود آماده می‌شوم و اهل تعلق و وقت هدر دادن نیستم. به نزد سیروان و سامیار می‌روم. سوار ماشین می‌شوم و عمارت را ترک می‌کنیم. سامیار از پیدا کردن آدرس مادرش بسیار خوشحال است و تمام طول مسیر ما را می‌خنداند. با شوخی و خنده به فرودگاه می‌رسیم. زمان خداحافظی بغض به گلویم چنگ می‌اندازد و اشکم ناخودآگاه سرازیر می‌شود. از خداحافظی متنفرم و حس بدی هنگام خداحافظی به سراغم می‌آید. احساس می‌کنم این آخرین دیدار است. با بغض و گریه می‌گویم:

-سامی دلم برات تنگ می‌شه. امیدوارم مامانت رو خیلی زود پیدا کنی و برگردی پیشمون!

خم می‌شود و کنار گوشم آرام زمزمه می‌کند:

-دوریت برام خیلی سخته! با گریه رفتن رو برام سخت‌تر نکن! بخند نفس! نذار تو کل سفر تصویر چشم‌های بارونیت همدمم باشه!

دل‌تنگ رفتنش هستم؛ اما باب میل او لبخندی بر لب می‌نشانم. دوست دارم مانند کودکی‌هایم با او روب‌*و*سی‌کنم و در آغوشش از او خداحافظی کنم؛ اما افسوس که هر دو بزرگ شده‌ایم و به هم نامحرم هستیم. حس ناشناخته‌ای به سراغم می‌آید. دوست ندارم، سیروان متوجه علاقه‌ای که به سامیار دارم شود. سیروان که برای انجام کاری ما را تنها گذاشته است، به نزد ما باز می‌گردد. سامیار هم بعد از خداحافظی با سیروان به سمت گیت پرواز می‌رود. با چشمان گریان رفتنش را نظاره می‌کنم. سیروان بی‌مقدمه می‌پرسد:

-می‌خواهی بجای عمارت، بریم خونه‌ی من؟

سوالش غافلگیر کننده است. تا به حال با هیچ مردی تنها نبوده‌ام و همیشه حس بدی نسبت به تنها ماندن با مردها دارم؛ اما نمی‌دانم چرا این حس را به سیروان ندارم. شاید دلیلش این باشد که سیروان در موقعیت‌های مشابه خودش را به من ثابت کرده و مورد اعتماد خان و پدرم هم هست. قبول می‌کنم و همراه او به سمت خانه‌اش راهی می‌شویم.

بعد از سوار شدن و بستن کمربند سیروان می‌پرسد:

-شام بریم رستوران یا خونه غذا بخوریم؟

-اگه بلدی لازانیا بپزی بریم خونه!

خنده‌ی موزیانه‌ای می‌کند و می‌گوید:

-بیا! اونوقت می‌گم گارفیلد به خانم برمی‌خوره. دختر تو که هفت روز هفته رو لازانیا می‌خوری؟

-وا...؟ من از روزی که اومدم اینجا، یه بار هم تو عمارت لازانیا نخوردم. من تو عمارت به جز کباب چیزی خوردم؟

-شاید عمارت نخورده باشی؛ اما چهار بار با پسرها رفتیم بیرون، تو هم، عین چهار بار رو لازانیا سفارش دادی. البته نوش جونت! وقتی لازانیا می‌خوری، یه جور بامزه‌ای می‌شی که آدم دلش می‌خواد بخوردت. گارفیلد...

خنده‌ی ریزی می‌کند و همزمان ماشین را روشن می‌کند و حرکت می‌کند. خیره‌ی چهره‌اش می‌شوم تا شاید عیبی پیدا کنم و به‌عنوان نقطه ضعف از آن استفاده کنم. هر چه دقیق‌تر می‌شوم بی‌فایده است؛ دریغ از یک عیب کوچک. این اولین بار است که این چنین دقیق به چهره‌اش خیره می‌شوم و متوجه زیبایی بی‌حد و حصر و تناسب اجزای صورتش می‌شوم. حقا! که نقاش هستی با عشق شاهکارش را خلق کرده است. حتی سبیل که از نظرم مسخره‌ترین عضو صورت یک مرد است؛ در صورت مردانه و جذاب سیروان واقعاً عالی است. محو چهره‌اش هستم که با زیرکی می‌پرسد:

-پسند شدم بانو؟

می‌خواهم بگویم "خانزاده چقدر مغرور و از خود راضی تشریف دارن. خیلی هم زشتی!" اما ناخودآگاه زبانم باب میل دلم می‌چرخد:

-آخه پسرم اینقدر خوشگل؟!!

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد و همراه لبخند دندان‌نمایی که از لج من بر لب کاشته است:

-خوشگلی مال دختر است! در مورد پسرا می‌گن خوشتیپ و جذاب!

-خُب! آقا خوشتیپه لازانیا می‌دی بهمون؟!!

زیر چشمی نگاهم می‌کند و با لحن دلنشینی:

-لازانیا که چیزی نیست؛ به یه خانم خوشگل باید جون داد!

-با همین زبون چربت، دخترهای دیگه رو هم رام می‌کردی و می‌بردی خونه؟!!

به فکر فرو می‌رود و لبخند از لبانش محو می‌شود. قصد ناراحت کردنش را نداشتم؛ اما دیگر کار از کار گذشته و حرفم را زده‌ام. بعد از مکث طولانی می‌گوید:

-من هیچ وقت با هیچ جنس مخالفی به اجبار نبودم!

-ببخشید! من فکر کردم تو هم مثل بقیه‌ی پسرهای اطرافم هستی!

تُن صدایش را بالا می‌برد. لحنش سرزنش‌گرانه است و فریاد می‌زند:

-اون وقت تو با یه همچنین پسری که تو ذهنته، خیلی راحت قبول کردی، شب تنها باشی؟!!

خجالت‌زده و عصبی سرم را به زیر می‌اندازم. ادامه می‌دهد:

-متأسفم! هم واسه تو هم واسه خودم. من تو این مدت چیکار کردم که تو متهمم می‌کنی؟!!

زیر چشمی نگاهش می‌کنم. سرش را به حالت تأسف تکان می‌دهد و تندتند و عصبی نفس می‌کشد. از اینکه او را ناراحت کرده‌ام و از ابتدای شب درست و منطقی برخورد نکرده‌ام، کلافه می‌شوم. طبق معمول همیشه آرام و بی‌صدا شروع به گریه می‌کنم. سیروان ماشین را به کنار خیابان منتقل و متوقف می‌کند. پیاده می‌شود و بطری آبی از عقب ماشین برمی‌دارد و به سمت من می‌آید. در سمت من را باز می‌کند. بطری را دستم می‌دهد و بدون اینکه نگاهم کند:

-گریه نکن! بیا صورتت رو بشور.

بالا تنهام را از ماشین بیرون می‌برم و مشتکی از آب را به صورتم می‌زنم. بطری را به دستش می‌دهم. آب داخل بطری را روی سرش می‌ریزد. چند بار سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

-ببخش! مقصر خودمم، نباید تو مسیر اشتباه قدم بر می‌داشتم. می‌برمت عمارت. فردا هم بلیط می‌گیرم، بری تهران پیش دوست‌هات!

عصبی است و با خودخوری سعی در کنترل رفتارش دارد. سیروان در این مدت به من لطف بسیار داشته و همیشه پشتیبان و حامی من بوده و از هیچ فرصتی برای شاد کردن دل من دریغ نکرده، باید کمی از خوبی‌ها و لطف‌هایش را جبران کنم. از ماشین پیاده می‌شوم و به سمتش می‌روم. به جلوی ماشین تکیه داده؛ سر به زیر دارد و با تُک کفشش به جان آسفالت کنده شده‌ی کنار خیابان افتاده است. دلم بی‌پروا و بی‌حیا شده و می‌خواهد او را به آغوش بکشد و با باران ب**و**سه‌های از ته دل کمی از غم درونش را بکاهد. سیروان با این استایل اسپرت به چشم من در این لحظه خواستنی‌ترین موجود روی زمین است. کتانی برنندش، جین تیره و تی‌شرت سفید جذب تنش که عضلاتش قصد پاره کردنش را دارند. چین مابین ابروانش ابهتش را چندین برابر کرده؛ اما نمی‌تواند مانع اجرای نقشه‌ی من شود. خنده‌ی شیطانی می‌کنم. حواسش به من نیست و من دست به کار می‌شوم. با تمام قدرت و با ناخن‌های مانیکور شده‌ی کله قندی‌ام به جان پهلویش می‌افتم و غلغلکش می‌دهم. غافلگیر می‌شود و از عمق وجود می‌خندد.

-بگو نفس رو بخشیدی؟

مابین خنده‌هایش بریده بریده می‌گوید:

-من هم سن و سالت نیستم...! دختر به فکر سن و سال منم باش... الان سکنه می‌کنم... می‌افتم رو دستت!...

لوس می‌شوم و با طنازی مختص نفس می‌گویم:

-خدا نکنه خوش تیپ! بیا بریم خونه‌ات... تازه خودمم برات غذا درست می‌کنم.

سیروان قدرت بالایی در تغییر حالاتش دارد و خوب حس‌هایش را کنترل می‌کند. به شوخی می‌گوید:

-وای نفس من آرزو دارم... نمی‌خوام بمیرم! می‌خوام زن بگیرم، بچه‌دار بشم!

-آخی...! گوگولی...! عسیسم...! بچه‌ی سیروان! من چیش می‌شم؟! عموزاده‌ی باباش؟ اصلاً من دوست دارم خاله‌ش بشم. بهش یاد بده به من بگه خاله!

نگاه جذابی روانه‌ام می‌کند و سپس با لحن خواستنی و دلفریبی :

-دوست دارم مامان جون صدات بزنه!

-واااا...! مامان جون چیه؟! یاد مامان بزرگ نداشته‌ام می‌افتم. همون خاله نفس!

چشمانش را جمع می‌کند. طوری عجیبی نگاهم می‌کند.

-شاید هم مامان نفس!

به سمتش براق می‌شوم و با اخم ساختگی می‌گویم:

-باز به روت خندیدم، پررو شدی؟! سوار شو بریم که خیلی گرسنه‌ام!

سوار می‌شویم و به راه می‌افتیم. در طول مسیر هم وسایل لازانیا و کمی تنقلات می‌خریم. به خانه‌ی سیروان که می‌رسیم، می‌دانم خسته است و به اصرار او راهی اتاقش می‌کنم تا کمی استراحت کند و مشغول آشپزی می‌شوم .

لازانیا را با سلیقه درست می‌کنم و در بشقاب‌های مربعی شکل با سبزیجات و سس مخصوص دیزاین می‌کنم. میز شام را می‌چینم و سیروان را صدا می‌زنم. سوت زنان از پله‌ها پایین می‌آید و وارد آشپزخانه می‌شود. با دیدن میز متعجب می‌گوید:

-واووو...! باید اعتراف کنم، غافلگیرم کردی!

دست به دسته‌ی صندلی گرفته‌ام و خیره و با لبخند نگاهش می‌کنم. با حرکت دست اشاره می‌کنم که روی صندلی‌اش بنشینند. صندلی را عقب می‌کشد و روی آن می‌نشیند. روی صندلی‌ام می‌نشینم و می‌گویم:

-بخور ببین مزه‌ش رو دوست داری؟

با کارد و چنگال تکه‌ای از لازانیا را جدا می‌کند و داخل دهانش می‌گذارد. به او چشم دوخته‌ام و منتظر عکس‌العملش هستم. بعد از قورت دادن لقمه‌اش با شیطنت می‌گوید:

-این همه علاقه یه جایی به کارت اومد. طعمش عالیه!

-خوب شده یا فقط محض دلخوشی من گفتی عالی شده؟!

در حین برداشتن تکه‌ی دیگری می‌گوید:

-راستش من لازانیا دوست ندارم! البته این خیلی خوشمزه شده. دوست دارم کل سهمم رو بخورم؛ خودتم بخور!

حال که مطمئن شده‌ام، سیروان از دست پختم خوشش آمده، با خیال راحت شروع به خوردن لازانیای مورد علاقه‌ام می‌کنم. در سکوت غذایمان را می‌خوریم. بعد از تمام شدن غذایمان، سیروان ظرف‌ها را می‌شوید و آشپزخانه را مرتب می‌کند. من هم مشغول دم کردن قهوه می‌شوم. سیروان خانه‌ی تمیز و باسلیقه‌ای دارد. سری قبل که به اینجا آمده بودم، فکر می‌کردم که نازار علت تمیزی و چیدمان باسلیقه‌ی خانه است؛ اما امشب که زیر چشمی سیروان را زیر نظر گرفته‌ام، متوجه نظم و تمیزی او می‌شوم. فنجان‌های قهوه را روی سینی می‌گذارم. در حال خشک کردن دستانش می‌گوید:

-موافقی فیلم ببینیم؟

فوری می‌گویم:

-به شرطی که ژانرش عاشقانه باشه!

همزمان با حرکت دادن سر و چشمش می‌پرسد:

-حالا چرا عاشقانه؟! -

شانه‌ام را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-همین جوری گفتم. هر چی خودت دوست داری بذار!

-پس من برم یه فیلم خوب پیدا کنم، تو دستگاہ بذارم. تو هم بی‌زحمت قهوه رو بیار تو سالن بخوریم.

سیروان به سالن می‌رود و من به این فکر می‌کنم که چرا سیروان بی‌نقص تا به حال ازدواج نکرده و تا به این سن مجرد مانده است؟ برای لحظه‌ای در افکارم خود را همسر سیروان تصور می‌کنم. لبخند رضایتی ناخودآگاه بر لبم نقش می‌بندد. سینی قهوه را برمی‌دارم؛ افکار مزاحم را پس می‌زنم و به سالن می‌روم. سیروان فیلم عاشقانه‌ای انتخاب کرده، گوشه‌ی مبل ال روبروی تلویزیون نشسته و متفکر چشم به صفحه‌ی تلویزیون دوخته. خم می‌شوم و سینی را روبرویش می‌گیرم. تشکر می‌کند و فنجان قهوه را برمی‌دارد. سمت دیگر مبل می‌نشینم. فنجان قهوه را به دست می‌گیرم و در حین تماشای فیلم، قهوه‌ام را می‌نوشم. بعد هم تنقلاتی را که سیروان دقایقی پیش آورده و روی جلومبلی پیش رویمان چیده را می‌خوریم. با تمام شدن فیلم به سیروان پیشنهاد قدم زدن در حیاط را می‌دهم؛ بلافاصله قبول می‌کند. به اتفاق به حیاط می‌رویم. دمپایی زنانه‌ای به من می‌دهد که بپوشم و راحت‌تر قدم بزنم. حس خوبی به دمپایی ندارم؛ چون می‌دانم متعلق به نازار بوده. من به نازار مرموز و تمام چیزهایی که مربوط به او می‌شود، حس خوشایندی ندارم. دلیلش را هم نمی‌دانم. سیروان جلوتر از من راه می‌افتد. من هم برای اینکه از او جا نمانم و حس قدم زدن کنار او را تجربه کنم، با اکراه دمپایی را می‌پوشم و با عجله خود را به سیروان می‌رسانم. نیم ساعتی را در سکوت و آرامش دوشادوش یکدیگر قدم می‌زنیم. سیروان امشب کم حرف شده و من هم به نوعی با سکوت‌م او را همراهی می‌کنم. بعد از پیاده‌روی، روی تاب گوشه‌ی حیاط با فاصله از هم می‌نشینیم. سامیار با سیروان تماس می‌گیرد. خبر رسیدنش را می‌دهد و می‌گوید؛ همراه سوشا به خانه‌اش رفته تا فردا صبح همراه او به آدرس محل سکونت مادرش برود.

تماسش به پایان می‌رسد. در حالی که سر به زیر دارم و چشم به دمپایی زنانه‌ی داخل پایم دوخته‌ام .

-کاش می‌شد همراه سامی برم! دوست دارم، لحظه‌ی دیدار سامی و مادرش رو ببینم. لحظه‌ی احساسی و تماشایی می‌شه!

-درست مثل لحظه‌ی دیدار تو و سامی تو فرودگاه، آدم رو یاد صحنه‌های عاشقانه‌ی فیلم‌های هندی می‌انداخت.

سر بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم. چهره‌اش کمی گرفته و دلخور است. حق به جانب می‌گویم:

-سامی بهترین دوست منه! اون تو شرایط بحرانی بعد مرگ مامانم، واسه یه دختر کوچولوی جیغ جیغو برادری کرد! من به سامی مدیونم! تمام روزهای قشنگ کودکیم با سامی ساخته شده. وقتی ناغافل ایران رو ترک کرد، یه ماه تو بیمارستان بستری بودم. بعد از مرخص شدنم بابا کلاسهای فشرده رو برام در نظر گرفت. خیلی طول کشید تا به نبودش عادت کنم. سامی علاوه بر اینکه بهترین دوستمه، مربی تکواندو و گیتارم هم بوده! سامی به اندازه‌ی مسعود و پاشا برام عزیزه!

-کم کم داره به سامی حسودیم می‌شه. کاش منم واسه تو مثل سامی بودم!

-تو دنیای من، هر کسی سر جای خودش. سامی جدا، پسر عموی خوشتیپ و جذابم هم جدا!

لبخند کمرنگی نقش لبانش می‌شود:

-امشب اینقدر خوشتیپ صدام زدی، دچار توهم خوشتیپی شدم .

لبخند عمیقی می‌زنم و جدی می‌گویم:

-خوشتیپی تو حقیقت محضه!

بلند می‌شود و به داخل ساختمان می‌رود. دقایقی بعد با گیتاری در دست برمی‌گردد. کنارم می‌نشیند و گیتار را دستم می‌دهد و می‌گوید:

-خُب! بنواز ببینم سامی مربی خوبی بوده یا نه؟

همزمان که گیتار را از دستش می‌گیرم:

-اگه بد زدم، ایراد از منه، وگرنه سامی حرف نداره و استاد بی‌نظیره!

آهنگ گل هياهو را می‌زنم. با دقت مرا نگاه می‌کند و به آهنگ گوش می‌دهد. با تمام شدن آهنگ می‌گوید:

-خوب بود! اما من موسیقی بی‌کلام دوست ندارم! متن ترانه رو هم برام بخون!

با بدنه‌ی گیتار به روی پایش می‌زنم و با خنده می‌گویم:

-نچایی عموزاده...؟! دیگه چی؟ همینم مونده واسه‌ات بخونم!

-مگه چی می‌شه؟! یعنی تا حالا جلوی هیچ مردی نخوندی؟!!

-معلومه که نخوندم! در مورد من چه فکری کردی؟!!

با خنده گیتار را می‌گیرد و مشغول زدن همان آهنگ می‌شود. با صدای زیبا و دلنشینش با حس فروان، همراه آهنگ می‌خواند. بعد از تمام شدن آهنگ برایش دست می‌زنم و با ذوق می‌گویم:

-فوق‌العاده بود...! به جرأت می‌تونم بگم، از خود خواننده هم بهتر خوندی!

خنده‌ی مستانه‌ای می‌کند و بعد از مکث کوتاهی چهره‌اش جدی می‌شود و نگاهش روی صورتم خیره می‌ماند و می‌گوید :

-نفس باید حرف‌های مهمی رو بهت بزnm!...

مشتاق نگاهش می‌کنم و منتظر ادامه‌ی صحبتش هستم. دستی به پیشانی و موهایش می‌کشد و نفس بلندی و طولانی می‌کشد. رگ گردنش برجسته شده و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کند. دستمالی از جیب شلوار اسلش طوسی رنگش در می‌آورد و در حال پاک کردن پیشانی‌اش می‌گوید:

-می‌خوام یه حرف‌های بزnm که شاید گفتنش اشتباه باشه و من رو از چشم تو بندازه؛ اما خواهش می‌کنم کامل گوش بده و سریع در مورد قضایوت نکن!

لبخند بر لب می‌زنم و برای راحت کردن خیالش و بخشیدن حس آرامش به سیروان که کلافه و مشوش است با ذوق و خنده می‌گویم:

-هر چه دل تنگت می‌خواهد بگو! قول می‌دم در موردت قضایوت بدی نکنم. من از حرف‌های ناگفته بدم می‌آد! پس بهتره هر چی تو دلته بریزی بیرون.

سیروان مستأصل و کلافه لب می‌زند:

-قول بده از من متنفر نشی و بعد شنیدن حرف‌هام رابطه‌مون رو مثل قبل ادامه بدیم!

-کم کم داری نگرانم می‌کنی!

-قول بده نفس!

-وااای...! داری جون به لبم می‌کنی! قول می‌دم!

دستی به لب و دهانش می‌کشد و می‌گوید:

-من هر چی که هستم و هر چقدر هم که سعی کنم خودم رو تغییر بدم، باز یه کامرانم. کامران بودن هم یعنی خودخواه و مغرور بودن! یعنی خواستن همه‌ی چیزای خوبی که حق خودت می‌دونی، حتی اگه حقت نباشه! شاید اگه سامی نبود به این زودی‌ها تصمیم نمی‌گرفتم این مطلب رو باهات در میون بذارم. با وجود سامی من می‌ترسم. منی که هر چی رو خواستم به دست آوردم می‌ترسم، از اینکه این بار خواسته‌ی مهمم زندگیم رو از دست بدم.

مکت می‌کند. جدی نگاهم می‌کند. طوری که انگار در چهره‌ام دنبال چیزی باشد، واکنش یا عکس‌العملی و من هم در کمال آرامش با خونسردی کامل نگاهش می‌کنم. بی‌وقفه و پشت سر هم جملاتش را ادامه می‌دهد:

-می‌دونم خیلی فاصله بین ماست. اگه به سنت خانواده ازدواج کرده بودم، الان یه دختر حدوداً هم‌سن و سال تو داشتم. گذشته‌ی خوبی هم ندارم! می‌دونم خاطرخواهای خیلی آسی داری. می‌دونم، چشم خیلی‌ها دنبالته! می‌دونم اولویت اول خیلی‌ها هستی. موقعیت‌های عالی و درخشانی پیش روته؛ اما می‌خوام با وجود تموم موانع سر راهم و تمام اختلافاتی که با هم داریم، به این پسر عموی مغرور و خودخواهت که چهار ساله با عشق تو روزگارش رو می‌گذرونه فکر کنی! می‌خوام به تنها ملکه‌ی قلبم از روی عشق با تمام عشق و احساسم پیشنهاد ازدواج بدم!

حرفش را سریع و بی‌پروا می‌زند و بلند می‌شود. به سرعت به سمت استخر می‌رود. در دل تاریک شب شیرجه‌ای می‌زند و با لباس به استخر می‌پرد. نیم ساعت مانند مسخ شده‌ها بی‌حرکت روی تاب می‌نشینم و به اقرار سیروان و پیشنهاد ازدواجش فکر می‌کنم. با وجود آنکه، سروین از علاقه‌اش گفته بود. حرف‌های پریا را شنیده بودم. متوجه حساسیت‌هایش نسبت به خودم شده بودم؛ اما شنیدن این حرف‌ها از زبان خودش چیز دیگری است. او را دوست دارم؛ اما نمی‌دانم این حد از علاقه برای شروع زندگی کافی است یا نه؟! شاید هم علاقه‌ای در بین نیست و تنها از روی وابستگی و عادت است که محض خاطر مهربانی‌هایش به او وابسته شده‌ام. سیروان علی‌رغم فاکتور گرفتن سنش مورد عالی و بی‌نظیری است و به قول سروین آرزوی خیلی از دخترهاست. سیروان مرد همه چیز تمامی است. می‌دانم که اگر من هم او را دوست داشته باشم زندگی رویایی می‌توانیم با هم بسازیم. نگاهی به استخر می‌اندازم؛ هنوز مشغول شنا کردن است. بلند می‌شوم به اتاقش می‌روم و حوله‌اش را برایش می‌آورم. کنار استخر می‌ایستم و صدایش می‌زنم. از آب بیرون

می آید. بدون اینکه نگاهم کند حوله را می‌گیرد و تشکر می‌کند. صدایش می‌زنم. سرش را بلند می‌کند و نگاهم می‌کند:

-جانم!

خجالت می‌کشم. با دندان به جان لب پایینم می‌افتم. قلبم تند می‌زند و اختیار کلام از فرمانم خارج است. منتظر نگاهم می‌کند. سخت است اما بالاخره با چه جان‌کنندنی بریده بریده می‌گویم:

-من... من... می‌خوام با عشق زندگی‌م رو شروع کنم!...

جمله‌ام ناتمام می‌ماند و حواسم پرت صورت رنگ پریده‌اش می‌شود. سبک گلویش بالا و پایین می‌شود و تند تند نفس می‌کشد. دستش را به حالت سکوت جلوی دهانم می‌گذارد و بعد از قورت دادن آب گلویش:

-اشکال نداره! فکر کن هیچی نشنیدی. من فقط حرف‌هایی رو زدم که چهار ساله رو دلم سنگینی می‌کرد. با اینکه داشتنت نهایت آرزومه، اما هیچ وقت هم منتظر شنیدن جواب مثبت از تو نبودم...

میان حرفش می‌روم و با جسارتی که نمی‌دانم منشا آن از کجاست می‌گویم:

-من دوست دارم! فقط نمی‌دونم این حد از دوست داشتن واسه شروع کافیه یا نه؟! ازت می‌خوام، به من فرصت عاشقی بدی. می‌خوام ازت زمان بگیرم و هر وقت عاشقت شدم، بهت جواب مثبت بدم. البته قبلش جریان رو با بابام در میون می‌ذارم!

خنده مهمان لبانش می‌شود و ب***و***سه‌ی کوتاهی به پیشانی‌ام می‌زند و با شوق می‌گوید:

-تا آخر دنیا هم که شده منتظرت می‌مونم! مرسی نفسم که اینقدر خوبی.

با خنده می‌گویم:

-هی آقاهه! دو بار پیشونیم رو ب**و**سیدی؛ دیگه نمی تونی زیرش بزنی. معلوم می شه من رو می خوای.

بعد از خنده‌ی مستانه‌ای:

-دو بار ب**و**سیدم چون خواستم دو قبضه‌اش کنم...! خواستم رو می گم.

-تنت خیسه بیا برو لباست رو عوض کن، سرما نخوری!

با هم به داخل خانه می رویم. سیروان دستی به صورتش می کشد و می گوید:

-آب استخر رو خیلی وقته عوض نکردم. برم یه دوش بگیرم. میام با هم حرف بزیم!

-چای می خوری یا قهوه؟

خم می شود و کنار گوشم با لحن خواستنی زمزمه می کند:

-تو بگو زهر، چشم بسته سر می کشم!

آرام به پهلویش می زنم:

-قرار شد، بهم فرصت بدی. زبون نریز و مردونه پیش برو!

او از پله‌ها بالا می رود و من به آشپزخانه می روم. تا آماده شدن قهوه همان جا می مانم و به لحظاتی پیش می اندیشم. علاقه‌ام به سیروان در وجودم بیدار می شود و به آینده‌ی این عشق امیدوار می شوم. قهوه‌ی آماده را داخل فنجان‌ها می ریزم. دو برش کیک هم برمی دارم و روی سینی قرار می دهم. بعد از در زدن و کسب اجازه وارد اتاقش می شوم. بعد از خوردن کیک و قهوه ساعتی در مورد خودمان صحبت می کنیم و از علایق و برنامه‌هایمان می گوئیم. بعد اتاق را ترک

می‌کند که من راحت بخوابم و خودش با وجود اتاق‌های طبقه‌ی بالا برای خواب به سالن پایین می‌رود .

قبل از رفتن به آستارا موضوع را با پدرم در میان می‌گذارم. هر چند که به بهانه‌ی اختلاف سنی بالایمان کمی ناراضی به این امر است؛ اما باز تصمیم‌گیری نهایی را بر عهده‌ی خودم می‌گذارد و می‌خواهد که تصمیم عاقلانه‌ای بگیرم. در این سفر بیشتر از قبل و جدی به سیروان شناخت پیدا کنم و تصمیم درستی بگیرم. در طول مسیر سیروان شوخی می‌کند و مدام مرا به خنده می‌آورد. این شخصیت شوخ‌طبع از سیروان مغرور و جدی بعید است. علت شوخ‌طبعی امروزش را به وجود من نسبت می‌دهد و من از صمیم قلب خوشحالم که سبب حال خوش او هستم. به آستارا که می‌رسیم، به ویلای پدری هومن می‌رویم. با استقبال گرم هومن و خانواده‌اش مواجه می‌شویم. بعد از ناهار هم همراه هومن، همسرش نازیلا، پدر و مادرهایشان به بازار می‌رویم و کلی خرید می‌کنیم. سیروان برایم سنگ تمام می‌گذارد و هر آن‌چه را دوست دارم برایم می‌خرد. شام را بیرون میل می‌کنیم و به ویلا بازمی‌گردیم. پسرها برای هومن در ویلای پدری‌اش جشن خداحافظی با دوران مجرد، گود بای پارتی گرفته‌اند. من هم به اتفاق خانم‌ها به ویلای پدر نازیلا می‌رویم. با شاینا، دختر دایی هومن آشنا می‌شوم که ساکن ترکیه هستند و برای شرکت در مراسم هومن به آستارا آمده‌اند. البته با وجود زندگی کردن در ترکیه، آستارا هم ملک و املاک فراوانی دارند. شاینا تا نزدیکی‌های صبح از برادرش آرش برایم می‌گوید. مابین صحبت‌هایش متوجه می‌شوم، معشوقه‌ی سال‌های دور سیروان است. هنوز هم علاقه‌اش را نسبت به سیروان حفظ کرده است. صبح بعد از صرف صبحانه همراه نازیلا و شاینا به سالن آرایش می‌رویم. غروب هم به همراه سیروان برای گرفتن چند عکس یادگاری به آتلیه می‌رویم. کنار سیروان می‌ایستم و نگاهی به تصویرمان در آینه‌ی قدی گوشه‌ی آتلیه می‌اندازم. سیروان کت‌شلوار سرمه‌ای و پیراهن گل‌بهی بر تن کرده و کراوات ترکیبی هم‌رنگ لباسش بسیار او را موجه‌تر کرده. لباس من هم ماکسی بلند یا قوتی رنگ کاملاً پوشیده‌ای است که با سلیقه‌ی سیروان خریدم و بسیار به تنم زیباست و مناسب مراسم مختلط امشب است. موهایم خیلی ساده پشت سرم جمع شده و آرایش لایتم به چهره‌ام رنگ و شادابی بخشیده. با جمله‌ی خانم عکاس نگاه از آینه برمی‌دارم:

-اولین زوجی هستین که می‌بینم اینقدر بهم میان! هر زوجی تا حالا اومده اینجا، معمولاً بهم نمی‌اومدن...! اما شما رو خدا مخصوص هم آفریده؛ ماشاالله!

سیروان در حرکتی غافلگیرم می‌کند و مرا به خود نزدیک می‌کند و با عشق می‌گوید:

-خانمم فرشته‌است! شما اغراق می‌کنین، وگرنه من واسه عشقم خیلی هم کمم!

شوق سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. مطمئنم که خانم عکاس درخشش ستارگان شوق را در چشمان آسمانی‌ام می‌بیند که این چنین لبخند بر لب می‌گوید:

-دختر خوشگل! بیا جلوی دوربین وایسا تا یه عکس تکی خوشگل ازت بندازم. بعد هم با شوهر خوشگلت یه عکس تاریخی عاشقانه ازتون ثبت کنم.

کلمه‌ی شوهر برایم غریبه است و برای لحظه‌ای مرا به فکر می‌برد. سیروان آرام می‌گوید:

-نفس چرا پکر شدی؟! لبخند بزن. بذار دلم خوش باشه که حداقل تو این آتلیه و امشب می‌خوام، نقش شوهرت رو بازی کنم.

لبخند می‌زنم و به آنجایی که خانم عکاس اشاره می‌کند، می‌روم. عکس تکی و چند عکس دونفره می‌اندازیم که خانم عکاس به گمان اینکه ما زن و شوهر هستیم، ژستی را از ما می‌خواهد اجرا کنیم که سیروان و من از خجالت سرخ می‌شویم. به ناچار سیروان می‌گوید:

-هنوز صیغه‌ی محرمیت بین ما خونده نشده!

خانم عکاس هم خودش را نمی‌بازد و بلافاصله ژست دیگری پیشنهاد می‌دهد. آخرین عکس را می‌گیریم. نیم ساعتی باید در آتلیه بمانیم تا عکس‌هایم را دریافت کنیم. خانم عکس ما را به سمت اتاق انتظار راهنمایی می‌کند و با قهوه از ما پذیرایی می‌کند. هنگام گذاشتن قهوه مقابل من با تُن آرام و پایین صدایش می‌گوید:

-قدرش رو بدون! جوون مقیدیه که تونسته در برابر یه همچنین عروسک خوشگلی خودداری کنه!

به رویش لبخند می‌زنم و بابت قهوه تشکر می‌کنم. دقایقی بعد هم، با پاکت عکس‌ها سوار ماشین می‌شویم و راهی باغ می‌شویم. فاصله‌ی آتلیه تا باغ کوتاه است و خیلی زود به آنجا می‌رسیم. مراسم در باغ بزرگ و بسیار زیبایی برگزار می‌شود. همه چیز اعیانی و اشرافی است. انواع نوشیدنی هم سرو می‌شود. جوان‌ها هم با انواع و اقسام پوشش‌ها می‌رقصند. برایم جالب است که با وجود این همه جوان رقص، رقاصه هم آورده‌اند. رقاصه‌ها با تبحر عربی می‌رقصند. رقص عربی، رقص مورد علاقه‌ام است. دوست دارم برقصم؛ اما می‌دانم در این جمع سیروان اجازه نخواهد داد. البته خودم هم تمایلی به رقص عربی در جمع ندارم. به همراه سیروان دور میز کنار شاینا و برادرش آرش نشسته‌ایم. آن‌ها از هر دری صحبت می‌کنند. تنها شنونده‌ی صحبت‌هایشان هستم و گهگاهی با لبخند همراهیشان می‌کنم. موزیک تندی پخش می‌شود و شاینا به سیروان پیشنهاد رقص می‌دهد. سیروان سر دردش را بهانه می‌کند. شاینا دلخور و عصبی بلند می‌شود و تنها به پیست رقص می‌رود. دختر زیبایی هم لبخند بر لب به سر میز ما می‌آید و با سیروان و آرش احوالپرسی می‌کند. آرش هم برای رقص همراه آن دختر میز را ترک می‌کند. سیروان همراه چشمکی پیشنهاد رقص می‌دهد. به شوخی می‌گویم:

-وا...! چه زود سر دردت خوب شد؟! -

با خنده بلند می‌شود و کنارم می‌ایستد و با شیطنت خاص خودش می‌گوید:

-مگه مغز... خوردم عروسک خوشگلم رو ول کنم، برم با کس دیگه‌ای برقصم؟! -

-می‌ترسم منم دو سال دیگه، مثل شاینا دلت رو بزوم! -

-شاینا هوس زودگذر دوران جاهلیتم بود! تو انتخاب عقل و احساس می‌پس خودت رو هیچ وقت با کسی مقایسه نکن.

-دستم رو بگیر بلند شم، بریم وسط! روی این شاینا رو کم کنم. هی واسه من غر و غمیش نیاد!

با خنده به وسط پیست می‌رویم و رقص دونفره‌ای انجام می‌دهیم. بعد از شام، شاهد رقص زیبای عروس و داماد می‌شویم. کادوها را تحویل می‌دهیم و با اتمام مراسم برای عروس کشان با ماشین

سیروان پشت سر ماشین عروس و داماد به راه می‌افتیم. بعد از عروس کشان هم به اصرار آرش و شاینا به ویلای آنها می‌رویم. جوان‌ترها قصد دارند، ادامه‌ی مراسم را در ویلای آنها برگزار کنند. وارد ساختمان ویلای پدر شاینا که می‌شویم، از دیدن جوان‌هایی که هیچ کدام حس و حال خوب و ثابتی ندارند متأثر می‌شوم. جوان‌هایی که خودشان را در چیزی غرق کرده‌اند؛ یکی با نوشیدنی، یکی با دود کردنی و آن دیگری هم غرق در آغوش معشوقه‌ی گذرایش است. بوی سیگار، قلیان و... هم با بوی عطر و ادکلن‌های مارک رایحه مضمئز کننده و تهوع آوری را ایجاد کرده. کنار گوش سیروان نجوا می‌کنم که برگردیم. او هم موافق است و هر دو به قصد ترک سالن به سمت راهروی خروجی قدم بر می‌داریم که دستش توسط آرش که از معشوقه‌ی لوندش دل‌کنده و به سرعت خود را به ما رسانده، کشیده می‌شود. آرش با اصرار ما را متقاعد می‌کند که حداقل نیم ساعتی بمانیم. به ناچار می‌پذیریم و همراه سیروان گوشه‌ی دنجی را انتخاب می‌کنیم و کنار هم می‌نشینیم. آرش لحظاتی کنار ما می‌نشیند و بعد با گفتن "بخشید" به نزد دختری می‌رود که نامش را با طنازی خاصی صدا می‌زند. چند تن از پسرها که آشنای سیروان هستند، به نزدمان می‌آیند و کنار سیروان می‌نشینند و از او می‌خواهند که آنها را در تفریحاتشان همراهی کنند. سیروان امتناع می‌کند. پسرها هیچ کدام اوضاع مساعدی ندارند و کنترل کلامشان هم از دستشان خارج شده و الفاظ زشت و رکیک بر زبان می‌آورند. سر دردم را بهانه می‌کنم و خطاب به سیروان می‌گویم:

-سرم درد می‌کند! برم یه آب به سر و صورتم بزنم.

سیروان با نگرانی می‌گوید:

-اگه حالت بده ببرمت دکتر؟!!

-دکتر لازم نیست! یه آب به صورتم بزنم، خوب می‌شم. مسکن همراهم هست. می‌خورم خوب می‌شم.

پلک‌هایش را با مهربانی به علامت موافقت باز و بسته می‌کند. به سرویس که ابتدای راهروی ورودی قرار دارد می‌روم. آبی به صورتم می‌زنم. مسکنی از داخل کیفم برمی‌دارم. خم می‌شوم و

مشتی آب می‌خورم و قرص را می‌بلعم. سر دردم تشدید شده و مشت دیگری آب به صورتم می‌زنم. در چوبی باز می‌شود و آرش وارد می‌شود. حالت عادی ندارد و می‌پرسد:

-چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

-سرم درد می‌کنه!

-آها...

تلو تلو می‌خورد و تعادلش را از دست داده و به دیوار کنار من برخورد می‌کند. از حال و روزش مشخص است که زیاده‌روی کرده است. هیچ وقت تصور خوبی از مردان مست نداشته‌ام و ترس عجیبی و ناشناخته‌ای به سراغم می‌آید. با سرعت از کنار آرش رد می‌شوم و به سمت در می‌روم. دستم به دستگیره‌ی در نرسیده، با حرکت سریعی غافلگیرم می‌کند. به شدت مچ دستم را می‌گیرد و مرا به آغوش می‌کشد. با چشمانی به خون نشسته نگاهش مابین اجزای صورتم در گردش است. همزمان با دست و پا زدنم می‌خواهم که رهایم کند اما بی‌فایده است. جری‌تر می‌شود.

-دخترهای چموش تشنه‌ترم می‌کنن...

بعد از غارت ممنوعه‌ی لبانم، قصد پیشروی بیشتر دارد. مشت‌های محکم به سینه‌اش می‌کوبم؛ من عصبی و او خندان است. میان خنده‌ی چندش‌آورش:

-امشب با دخترهای زیادی بودم. اما توی لامصب با اون چشم‌هات از سر شب تو خیالمی ...

سیلی محکمی بر صورتش می‌زنم. فحش و ناسزا نصیبش می‌کنم. حلقه‌ی دستانش تنگ‌تر می‌شود. هر چه تقلا می‌کنم، نمی‌توانم از دستش نجات پیدا کنم. منظره‌ی بدی ایجاد شده، قصد دارم به تنهایی از این مخمصه نجات پیدا کنم و از چنگ آرش نامتعادل فرار کنم. دلم به حال خودم و ناتوانی‌ام می‌سوزد. به پهنا‌ی صورت اشک می‌ریزم و در این لحظات نفس‌گیر تمام آموزش‌های ورزشی و کمربند مشکی تکواندو، هم به کارم نمی‌آید. موجود ضعیفی هستم که توان

هیچ کاری را ندارد. لحظه‌ی مرگ من دیدن این صحنه توسط سیروان است؛ اما چاره‌ی دیگری ندارم. به ناچار با تمام قدرتم نام سیروان را فریاد می‌زنم. حالت تهوع به سراغم آمده و چشمانم سیاهی می‌رود. در به شدت باز می‌شود و سیروان ناجی نجابتم می‌شود. مرا به سالن می‌فرستد و چنگ به یقه‌ی آرش می‌اندازد. مانند دشمن خونی به جانم می‌افتد. با تکیه به دیوار روی زمین سر می‌خورم و می‌نشینم. پسرها آرش زخمی را از زیر مشت و لگدهای سیروان نجات می‌دهند. سیروان نگران، کلافه و عصبی با چشمانی خونبار برایش در هوا خط و نشان می‌کشد. با صدای ضعیفی خطاب به سیروان که چند پسر او را کنترل کرده‌اند تا مانع آسیب زدن بیشتر او به آرش شوند می‌گویم:

-سیروان بیا از اینجا بریم!

شاینا که مشخص نیست کجا سرگرم بوده و تازه متوجه ماجرا شده، عصبی به سمت ما می‌آید و سرزنش آمیز و با تحقیر به سیروان می‌گوید:

-الحق که لیاقتت همین دختر عموی دهاتیته! دختریه بی‌جنبه...

به سمت آرش می‌رود که با تکیه به دیوار آشپزخانه روی زمین ولو شده است. سیروان عصبی داد می‌زند:

-نفس مثل تو نیست! نفس من با حجب و حیاست! نفس پاک و مقدسه!

شاینا به عقب برمی‌گردد و به سمت سیروان که حال پسرها او را رها کرده‌اند، می‌آید. با لحن شماتت آمیزی به همراه پوزخند کشداری:

-قبلاً نظرت این نبود! از دیدت لوند و زیبا بودم... منبع آرامشت بودم. با عشق می‌پرستیدیم!

سیروان نفس پرصدایش را بیرون می‌فرستد و با تأسف می‌گوید:

-آدمیزاد جایز الخطاست! منم تو اون سال‌ها به احمق خاطی بودم!

شاینای عصبی، فحش‌های زشت و رکیک بر زبان می‌راند. سیروان به سمت می‌آید. دستم را می‌گیرد و بلند می‌کند. تکیه‌گام می‌شود. مرا تا سوار شدن به ماشین همراهی می‌کند. سیروان نگران حال است و می‌خواهد که با او به درمانگاه شبانه‌روزی بروم. ممانعت می‌کنم و او هم تسلیم می‌شود. بعد هم به اتاقی که سیروان در بهترین هتل شهر رزرو کرده می‌رویم. دوش کوتاهی می‌گیرم. آرامبخشی که سیروان برایم می‌آورد را می‌خورم. بعد از کلی گریه به خواب می‌روم. قرص آرامبخش هم نمی‌تواند، آرامش از دست رفته‌ام را برگرداند و تا صبح کاب***و**س آن سرویس لعنتی و آن منظره‌ی شیطانی را می‌بینم. با ترس از خواب می‌پریم و شروع به گریه می‌کنم. سیروان نوازشم می‌کند و مرا دلداری می‌دهد. مدام خود را لعن و نفرین می‌کند؛ که مرا به آن ویلای منحوس برده است. صبح به اصرار سیروان چند لقمه صبحانه میل می‌کنم. وسایلمان را جمع می‌کنیم و شهر زیبای آستارا را با خاطره‌ای تلخ ترک می‌کنیم.

ده روز از آن سفر و آن شب تلخ می‌گذرد. کاب***و**س شبانه همدم شده و روزها به زور قرص و داروهای تجویزی دکتر هم نمی‌توانم تصویر آن چند دقیقه‌ی زجر آور را از ذهنم پاک کنم. پرخاشگر و کم‌حوصله شده‌ام. به اصرار پدر چند قاشق غذا می‌خورم. طراوت و شادابی چهره‌ام از دست رفته و جز برای انجام کار واجب از تخت پایین نمی‌آیم. نزدیک ظهر است؛ چشم باز می‌کنم. پدر را کنار تختم می‌بینم. سرش را روی تخت گذاشته و گریه می‌کند. پرسوز خدا را صدا می‌زند. حواسش به من نیست. دستش را می‌گیرم و صدایش می‌زنم. سرش را بلند می‌کند. با پشت دست چشمانش را پاک می‌کند و با صدای بغض‌داری می‌پرسد:

-نفس بابا تو چت شده؟ تو اون سفر لعنتی به تو چی گذشته؟ چرا پژمرده شدی؟

لبخند مصنوعی بر لب می‌زنم:

-من خوبم بابا! فقط کمی کم حوصله شدم.

دستانم را می‌گیرد و بر رویشان ب***و**سه‌ی مهر می‌کارد و می‌گوید:

-می‌خوای بریم تهران، پیش دوستان... برگردیم خونمون؟!!



پدر بینوای من فکر می‌کند، با رفتن به تهران حال من خوب می‌شود؛ اما خبر ندارد که من به نوعی دلبسته‌ی این عمارت و خان شده‌ام. حتی تصمیم گرفته‌ام برای همیشه محض دلخوشی خان و پدرم اینجا زندگی کنم. آرام پلک می‌زنم.

-من اینجا رو خیلی دوست دارم! دلم می‌خواد پیش خان باشم. اصلاً خان کجاست، دلم براش تنگ شده؟

-خان رفته پاریس، یه سر به سرگل و شیان بزنه!

-کی میاد؟

-تا آخر هفته برمی‌گرده!

پدر لحظه‌ای سکوت می‌کند و کلافه با انگشتان دستش بازی می‌کند و سر به زیر می‌گوید:

-نفس بابا! شرمنده این رو می‌گم. ده روزه دارم، حال خرابت رو می‌بینم. از طرفی هم سیروان پریشونه و خودش رو مقصر می‌دونه...

لحظه‌ای مکث می‌کند با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند و به سختی لب می‌زند:

-سیروان به تو دست درازی کرده؟!

از خجالت و شرم، آرزو می‌کنم قطره‌ی آبی شوم و در زمین محو شوم. پدر با چشمان نگران منتظر پاسخ من است. سخت است اما باید خیال پدرم را راحت کنم:

-نه بابا جون! من خوبم. هیچ کس هم هیچ کاری نکرده!

-پس چته میوه‌ی عمرم؟!

از خودم ناراحت و دلگیرم که با ضعفم موجبات غم و ناراحتی و پریشان حالی پدرم را فراهم کرده‌ام. محض دلخوشی پدر لبخند می‌زنم و پرانرژی به شوخی می‌گویم:

-من حالم خوبه! فقط چند وقت شما سرگرم کار شدی، من رو فراموش کردی. منم خواستم خودم رو لوس کنم و نظر شما رو به خودم جلب کنم. کمبود محبت پیدا کرده بودم...

محض دلخوشی پدر، خنده بر لب می‌زنم. مطمئنم پدر حرف‌هایم را باور نکرده است. او هم مانند من به ظاهر می‌خندد.

-بابا! من رو می‌بری دالان بهشت؟

-کجا هست؟

-نزدیکه، از در پشتی عمارت باید بریم! یه چند باری با سیروان رفتم.

-برم به سیروان خبر بدم، با هم بریم؟ از اون روز که بیرونش کردی، فقط وقت‌هایی که خوابی میاد یه سر بهت می‌زنه و بعد هم بی صدا از اتاق بیرون می‌ره. نیم خیز می‌شوم. دلم تنگ آغوش پدرانه‌اش است. پدر ذهنم را می‌خواند و آغوش پرمهرش به رویم باز می‌شود. در آغوشش می‌بارم و پدر دست نوازش بر پشتم می‌کشد. میان گریه می‌گویم:

-بابا برگردیم تهران! من طاقت اینجا موندن رو ندارم!

سرم روی سینه‌ی ستبر پدر است. صورتش را نمی‌بینم. تکان خوردن شانه‌هایش نشان از گریه‌ی پدر استوارم دارد. به خود لعنت می‌فرستم که مسبب حال پریشان پدرم شده‌ام. در آغوش پدرم هستم، تقه‌ای به در می‌خورد. پدر چشمانش را پاک می‌کند و با صدای بغض آلودش "بفرمایید" می‌گوید. با دیدن خان متعجب می‌شوم کمی هم ناراحت؛ که خان مرا در این حال پریشان و زار دیده است. مطمئنم که خان از حال من خبر دار شده که سفر بیست روزه‌اش به پاریس را نیمه تمام گذاشته و به عمارت بازگشته. پدر بلند می‌شود. با خان روب‌رو*و*سی می‌کند. می‌خواهم به

احترام خان از تخت بلند شوم. خان مجال نمی‌دهد و همان‌طور نیم‌خیز مرا به آغوش می‌کشد. بعد از ب**و**سیدن پیشانی‌ام:

-حالت خووه؟ خوش و یسم؟!

"حالت خوبه؟ عزیزم!"

-خوبم!

پدر و خان کنار من روی تخت می‌نشینند. پدر می‌پرسد:

-خواهرم خوب بود؟ شیان و اتابک خان خوب بودن؟

خان با نگاهی به من، شاکی پاسخ پدرم را می‌دهد:

-اونا خوب بودن! از دستت شاکی‌ام پسر...! چرا نگفتی حال دخترم خوب نیست؟! من باید از دایه بشنوم؛ نفسم ده روزه تو بستر بیماریه؟!

-من نمی‌خواستم نگران‌تون کنم! من می‌خواستم سفر بهتون خوش بگذره!

تُن صدای خان کمی بالا می‌رود:

-من واسه تفریح نرفتم اونجا! من یه شایعاتی در مورد اتابک شنیدم، خواستم برم از خوشبختی سرگل مطمئن بشم و یه چند روز آخر عمرم مهمون دخترم باشم.

-متأسفم...! حق با شماست!

-تأسف تو، حال نفسم رو خوب می‌کنه؟!

خان داستان سردم را مابین داستان مردانه و گرمش می‌گیرد. لبخند پرمه‌ری حواله‌ام می‌کند.

-نفسم تو چت شده بابا...؟ چرا تا این حد ضعیف و بی‌حال شدی قرص قمرم؟!

شرمنده‌ی محبت‌های اطرافیانم هستم و حرفی ندارم که در جواب این همه محبت به آنها بزنم و خیالشان را راحت کنم. به ناچار سکوت اختیار می‌کنم. پدر می‌گوید:

-خان نفس می‌خواد بریم تهران؛ اما من نگران حال شما هستم و اینکه اینجا دست تنهایی!

خان دستی به سبیلش می‌کشد و پر انرژی می‌گوید:

-من همه‌ی کارهام رو انجام دادم. کار ناتمومی ندارم، جز عروس کردن نفس گیان! باهاتون میام تهران واسه عمل، البته به شرطی که نفس شاداب و سر حال تو بیمارستان پرستاریم رو بکنه! قبوله کج گیان؟!

لبخند می‌زنم:

-حتماً...! قول می‌دم!

خان چشمک بامزه‌ای می‌زند و با لحن شیطنت آمیزی:

-تازه بعد عمل هم، باید بگردی یه زن خوشگل موشگل باکلاس تهرانی واسه پدربزرگت پیدا کنی. می‌خوام با قلب جدیدم از یه داف تهرونی دلبری کنم.

خان با مشت، آرام به قلبش می‌زند. ادای طپش قلب عاشقان را در می‌آورد و با خنده می‌گوید:

-ببین دختر جان! هنوز هیچی نشده، قلبم داره بی‌تابی می‌کنه !

پدر و خان می‌خندند. بعد از ده روز از ته دل به حرکات و اداهای خان می‌خندم و سعی می‌کنم، این کاب**و**س کشنده را از روحم دور کنم .

پشت در اتاق عمل بی‌تاب و بیقرار به انتظار ایستاده‌ایم؛ مدام آیه‌الکرسی می‌خوانم و صلوات می‌فرستم. حال و روز پدر دست کمی از حال پریشان من ندارد؛ اما نمی‌دانم چه اصراری دارد که خود خوری کند و خود را قوی نشان بدهد. نای ایستادن ندارم. با تکیه به دیوار و دست گرفتن از لبه‌ی صندلی‌های راهروی انتظار، روی آخرین صندلی می‌نشینم. پدر هم بعد من روی صندلی کناری می‌نشیند. یگانه و محسن با سینی آبمیوه، خندان به نزد من می‌آیند. محسن سینی حاوی آبمیوه را جلوی پدر می‌گیرد. پدر با گفتن "ممنون آقا محسن" لیوان آبمیوه را برمی‌دارد. من هم تشکر می‌کنم و لیوان آبمیوه را برمی‌دارم. یگانه کنار من می‌نشیند و محسن هم آن سمت یگانه جای می‌گیرد .

-کاش شما می‌رفتین خونه، از صبح اسیر بیمارستان شدین. من و بابا راضی به زحمت شما نیستیم تا همین جا هم لطف کردین!

-چه زحمتی؟! من و محسن خودمون دوست داریم اینجا بمونیم. من دوستتم، باید تو روزهای سخت کنارت باشم! تو الان به من احتیاج داری، من بذارم برم پی خوشگذرونی و تو رو تنها بذارم؟!

دستش را روی پایم می‌گذارد و لبخند بر لب می‌نشانند:

-نفس آبمیوه‌ات رو بخور! اینقدر بی‌تابی نکن! دلم روشنه تا آبمیوه‌ی تو تموم بشه، دکتر میاد بیرون و می‌گه عمل موفقیت آمیز بوده!

لبخندی به رویش می‌زنم. یگانه بهترین دوستم است. خوب مرا می‌فهمد و همیشه بهترین همراه و همرازم بوده است. جرعه‌جرعه آبمیوه‌ام را می‌خورم که پدر برای انداختن لیوان خالی آبمیوه بلند می‌شود و به سمت سطل زباله می‌رود. همزمان در اتاق عمل باز می‌شود. پزشک جراح از اتاق خارج می‌شود. خستگی چهره‌اش هویداست؛ اما با حوصله و خیلی دقیق به پدر که سراسیمه خود را به او رسانده و حال خان را از او جویا شده می‌گوید:

-خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود! پدرتون هم بنیه‌ی قوی دارن. خوب عمل چند ساعته را دوام آوردن. کار من تموم شده اما عمل پدرتون هنوز ادامه داره. دو ساعت دیگه هم طول می‌کشه. بعد هم که باید تا زمان بهوش اومدنشون تو ریکاوری بمونن. پیشنهاد می‌کنم شما هم برین خونه و استراحت کنین. اینجا موندنتون بی‌فایده‌ست!

اشک شوق می‌ریزم و در دل خدا را شکر می‌کنم. یگانه با خوشحالی مرا به آغوش می‌کشد و پدر با لحن قدرشناسانه‌ای خطاب به دکتر:

-دکتر جان دست مریزادا! پنجه‌های طلا ببتون جاویدان! خدا قوت! یه دنیا ممنون!

دکتر آرام بر روی دوش پدر می‌زند:

-کاری جز وظیفه انجام ندادم! خدا رو شکر که کمکم کرد و شرمنده‌ی شما نشدم. خواست خدا بود که تونستم قلب از دست رفته‌ی پدرتون رو احیا کنم! سایه‌شون بالای سرتون مستدام!

-بازم ممنون آقای دکتر! عمری باشه لطفتون رو جبران کنیم. البته اگه قابل بدونین تعطیلات نوروز تو عمارت خان میزبانتون باشیم؟!

دکتر دستش را داخل جیب روپوشش قرار می‌دهد و همراه با خنده‌ی موقری:

-فکر کنم خیلی زودتر از نوروز پیام کردستان...

-قدمتون سر چشم!

دکتر خم می‌شود و کنار گوش پدر چیزی می‌گوید که هر دو همزمان می‌خندند. دکتر "با اجازه‌ای" می‌گوید و راهرو انتظار بخش جراحی را به قصد رفتن به بخش ترک می‌کند. با رفتن دکتر، پرستار خانمی به نزد ما می‌آید و پدر را مخاطب قرار می‌دهد:

-آقای کامران! شما دیگه نمی‌تونین اینجا بمونین! بهتره تشریف ببرین خونه... یه شماره تماس هم بدین به من تا در صورت به هوش اومدن پدرتون بهتون خبر بدم.

پدر شماره‌ی تلفنش را روی برگه‌ای که پرستار به دستش داده، می‌نویسد. خانم پرستار باز به داخل اتاق عمل برمی‌گردد. پدر دستی به صورتش می‌کشد و خطاب به محسن و یگانه:

-آقا محسن! ریحانه خانم! خیلی ازتون ممنوم. این یه هفته حسابی به شما زحمت دادیم. فرصتی باشه شادیهاتون جبران کنیم. موندنمون اینجا بی‌فایده‌ست بریم خونه!

محسن و ریحانه همزمان می‌گویند:

-کاری نکردیم! ان‌شالله که خان خیلی زود به هوش بیان.

-ممنون بچه‌ها! موافقین، بریم رستوران و شام بخوریم؟

محسن کنار یگانه می‌ایستد و می‌گوید:

-ممنون جناب کامران! بمونه واسه یه فرصت دیگه، الان باید بریم خونه‌ی مامان فروغ و یه سر به ایشون بزنیم. خیلی اصرار داشت با ما بیاد. به زور راضیش کردیم خونه بمونه.

-هر طور راحتین! بازم ممنون! برین به کارتون برسین!

محسن سینی پلاستیکی را برمی‌دارد و دست در دست یگانه خداحافظی می‌کنند. پدر نفس بلندش را بیرون می‌فرستد.

-درسته عمل خوب بوده؛ اما تا خان بهوش نیاد، من خیالم راحت نمی‌شه!

دست پدر را به گرمی می‌گیرم و بالا می‌آورم و می‌ب***و***سم.

-خان مرد محکمیه. مطمئن باشین خیلی زود بهوش میاد! بریم خونه استراحت کنیم تا فردا صبح زود، پرانرژی و قهقراک بیایم دیدن خان!

ب***و*سه‌ای بر سرم می‌نشانند و همراه هم بیمارستان را ترک می‌کنیم.

به خانه که می‌رسیم؛ پدر در حال در آوردن کفش‌هایش می‌گوید:

-نفس بابا جون! من خیلی خسته‌ام. شام هم نمی‌تونم بخورم. یه دوش بگیرم چند ساعتی استراحت کنم. تو واسه خودت غذا سفارش بده. حواست هم به گوشی باشه، شماره تلفن خونه رو هم محض اطمینان تو برگه‌ی پرستار نوشتم.

-باشه بابا جون! شما برین استراحت کنین. من حواسم هست!

پدر برای استراحت به اتاقش می‌رود. بعد از دوش کوتاهی فوری لباس راحتی می‌پوشم و به سالن پایین می‌آیم. بعد از خوردن قرص‌هایی که دکتر روانشناس برایم تجویز کرده، کنار مبل نزدیک به میز تلفن می‌نشینم و منتظر به گوشی چشم می‌دوزم.

یک هفته قبل همراه خان عمارت را ترک کردیم و به تهران آمدیم. به دلیل وخیم بودن اوضاع قلب خان فوری کارهای بستری شدن او را در بیمارستان فوق تخصصی قلب انجام دادیم. تمام مدت هم یگانه و محسن همراه من و پدر در رفت و آمد به بیمارستان بودند و حتی لحظه‌ای هم ما را تنها نمی‌گذاشتند. کسی از اهالی عمارت با ما به تهران نیامد. سیروان هم به خواست من علی‌رغم میل باطنی‌اش در عمارت ماند تا آنجا به امور عمارت و وظایفی که خان بر دوشش نهاده، رسیدگی کند. دلم بی‌تاب دیدارش است؛ اما با اتفاق آن شب خود را لایق او نمی‌دانم. تماس‌هایش را بی‌پاسخ می‌گذارم و پیام‌های عاشقانه‌اش هم تنها خوانده می‌شود و از جانب من پاسخی دریافت نمی‌کند. هنوز جز من و پدر کسی در جریان پیشنهاد ازدواج سیروان قرار نگرفته و پدر به من فرصت داده تا در کمال آرامش و بدون در جریان قرار گرفتن کسی، از روی عقل تصمیم عاقلانه‌ای بگیرم. پدر هر چند کلامی بر زبان نیاورده اما خیلی خوب می‌توانم مخالفتش را با این خواستگاری از عمق چشمانش بخوانم. مهم‌ترین دلیل مخالفتش را هم به طور غیر مستقیم

اختلاف نوزده‌ساله‌ی سنی من و سیروان بیان می‌کند. قرص‌ها اثرشان را می‌گذارند و پلکم سنگین می‌شود .

زمانی که چشم می‌گشایم خود را روی تختم در اتاقم می‌بینم. متعجب اطراف را نگاه می‌کنم و نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازم .
عدد دوازده ساعت روی دیوار باعث می‌شود، شتابزده از تخت پایین بپریم و با صدای بلند حین رفتن به سمت اتاق پدر او را صدا بزنم:

-بابا! بابا جون شما کجایی؟

پاسخی نمی‌شنوم. کل سالن پایین و تمامی اتاق‌ها را می‌گردم. خبری از پدر نیست. نگران به سمت تلفن خانه می‌دوم. با لرزش دستانم به زحمت شماره‌ی تلفن همراه پدر را می‌گیرم. پدر پاسخ نمی‌دهد و نگرانی‌ام بیشتر می‌شود. با عجله پله‌ها را سراسیمه بالا می‌روم. وارد اتاقم می‌شوم و بعد از تعویض لباس راحتی‌ام با لباس بیرون، حین برداشتن تلفن همراهم از روی پاتختی متوجه یادداشت کنار گوشی می‌شوم، پدر نوشته است:

"نفس جان! از بیمارستان زنگ زدن، خان بهوش آمده و می‌خواد من رو ببینه. من هم دیدم آروم تو تخت خوابیدی، دل‌م نیومد بیدارت کنم. من می‌رم بیمارستان، تو هم بیدار شدی با آژانس بیا"

یادداشت را که می‌خوانم، خیالم کمی راحت می‌شود. فوری با آژانس خودم را به بیمارستان می‌رسانم. کرایه را حساب می‌کنم و با پدر تماس می‌گیرم.

-الو بابا جون! من بیمارستانم. خان کدوم بخشه؟ من پیام کجا؟

-خان مراقبت‌های ویژه‌ست! همون کنار بخش جراحی، بیا بالا همون جایی که دیروز بودیم.

وارد آسانسور می‌شوم و دکمه‌ی شماره‌ی سه را می‌زنم.

-بابا من الان سوار آسانسور شدم. دارم میام بالا، فعلاً!

-باشه عزیزم!

تماس را قطع می‌کنم و گوشی را داخل کیفم می‌اندازم. با ایست آسانسور پیاده می‌شوم. خودم را به پدر می‌رسانم. با کمال تعجب می‌بینم که همه‌ی اهالی عمارت به‌جز اردشیر خان، پریا، کیمیا و سیروان همه پشت در اتاق مراقبت‌های ویژه، کنار پدر ایستاده‌اند. سروین اولین نفری است که متوجه من می‌شود. به سمتم می‌آید و مرا به آغوش می‌کشد.

-سلام سروین جون! خیلی خوش اومدی!

-ممنون!

بعد از سروین با بقیه احوالپرسی می‌کنم، به خاطر احترام به پدر با عمه مهگل هم احوالپرسی می‌کنم. خانم پرستار از اتاق بیرون می‌آید و می‌گوید:

-با دکتر صحبت کردم. چون از شهرستان اومدین، اجازه دادن نوبتی به دیدن بیمار برین. البته یه ملاقات کوچیک دو دقیقه‌ای، زیاد هم با بیمار حرف نزنین. اولین نفر بیاد تو، بهش گان بدم بره پیش بیمار!

عمه مهگل کنار پرستار می‌ایستد و می‌گوید:

-من همراهتون میام!

پرستار خطاب به عمه می‌گوید:

-فقط یادتون نره چی گفتم!

-باشه، چشم!

عمه و پرستار وارد اتاق می‌شوند. محو جمله‌ی آخر عمه هستیم. به جرأت می‌توانم بگویم که این اولین باری است که عمه این چنین فرمان پذیر شده و از کسی اطاعت کرده و چشم می‌گوید. به نزد سروین می‌روم و می‌پرسم:

-کی اومدین؟

-دیشب! اومدیم بیمارستان نداشتن اینجا بمونیم. به دایی زنگ زدیم، اومدیم خونه‌ی شما. صبح زود با دایی اومدیم بیمارستان!

-من دیشب اینقدر خسته بودم که اصلاً متوجه اومدن شما نشدم. کاش بیدارم می‌کردی! ببخش، نتونستم از تون پذیرایی کنم.

به شوخی به پهلویم می‌زند و با خنده‌ی کوتاهی:

-نفس تو خوابت خیلی سنگینه‌ها! یعنی دیشب واقعاً متوجه اومدن ما نشدی؟! کلی سر و صدا کردیم!

-قبل خواب قرص خوردم. قرصم که می‌خورم، خوابم سنگین می‌شه و متوجه هیچی نمی‌شم.

-آخه مشکل تو چیه که از همین الان باید قرص آرامبخش بخوری؟

سروین دختر خوبی است و در عمارت همدم و مونس من بوده. خیلی از رازهایم را به او می‌گفتم؛ اما هرگز نمی‌توانم آن اتفاق تلخ را برای او بازگو کنم. نه تنها سروین، بلکه هیچ کس دیگری از این ماجرا خبر ندارد. این موضوع به صورت راز ما بین من و سیروان باقی مانده است. برای عوض کردن بحث می‌پرسم:

-پرنیان و پرشان رو نیاوردی؟

-نه! گذاشتم پیش باباشون، دایه هم هست. خیالم راحت‌تر تا برگردم مراقبشونه!

-کاش دایه هم می‌اومد!

-دوست داشت بیاد...! ولی خوب می‌دونی که عمارت رو دست دایه می‌چرخه! دایه نباشه همه چی بهم می‌ریزه!

به یاد سرنوشت دایه لبخند تلخی بر لب می‌زنم:

-بنده‌ی خدا کل عمرش رو تو عمارت اربابی گذروند. حسرت یه زندگی معمولی رو دلش موند!

با سروین صحبت می‌کنیم. افراد خانواده نوبتی به دیدن خان رفته‌اند و حال نوبت به من و سروین رسیده، سروین ابتدا به دیدن خان می‌رود. چند دقیقه بعد لبخند بر لب از اتاق بیرون می‌آید. بلافاصله وارد اتاق می‌شوم. گانی که پرستار به دستم می‌دهد را روی مانتویم می‌پوشم و کلاه مخصوص را سرم می‌گذارم. با راهنمایی پرستار از راهروی طویل می‌گذرم و به اتاقی می‌روم که خان همراه بیمار دیگری آنجا قرار دارد. قدم‌هایم را تند می‌کنم. لبخند بر لب خود را به تخت خان می‌رسانم. خان با سینه‌ی برهنه و بانداژ شده روی تخت دراز کشیده، سرم به دستش وصل است و کمی رنگ صورتش زرد رنگ شده؛ اما در این حال هم نگاهش پر جذب و مقتدر است. آرام پلک می‌زنم و می‌گویم:

-خوشحالم که عملتون موفقیت آمیز بود. دکتر تون می‌گفت، بنیه‌ی قوی دارین! الان درد ندارین؟

خان در هر حالی، می‌خواهد اقتدارش را حفظ کند و ضعیف و رنجور به چشم نیاید. نگاه پر جذبه‌اش را به من می‌دهد و می‌گوید:

-در مورد من چه فکری کردی؟ معلومه که قویم! ناسلامتی خان یه شهرم! درد چیه دختر؟! من خوب خوبم!

-خُب! خدا رو شکر!

چشمکی می‌زند و می‌گوید:

-می‌تونی از فروغ واسم جواب بله بگیری؟

متعجب چشمانم را جمع می‌کنم:

-فروغ...؟ کدوم فروغ؟!

خنده‌ی می‌کند:

-مامان دوستت یگانه، بهش بگو بابا بزرگم قلبشم عوض کرده. دیگه خیالش راحت باشه. تمام و کمال قلب جدید رو به نامش می‌زنم. کلی هم ازم تعریف کن و بگو که خان باحالیم و کلی هم اهل شوخی و خنده و خوشگذرونیم!

خنده بر لب، خیره‌ی او هستم. دلم می‌خواهد که این خان دوست داشتنی و شوخ طبع را ب***و**سه باران کنم؛ اما افسوس که به خاطر عمل سنگینش نمی‌توانم به او نزدیک شوم. اخم ساختگی می‌کند و بامزه می‌گوید:

-نخند بچه...! این دفعه بیاد ملاقاتم، ازش خواستگاری می‌کنم. خدا کنه نخواد لباس رسمی بیوشم؟!

بعد هم به ظاهر غمگین می‌شود:

-نگه سبیل دوست ندارم، باید سبیل‌هات رو از ته بزنی!

دستش را پشت لبش می‌گذارد و می‌پرسد:

-بدون سبیل خیلی بی‌ریخت می‌شم؟

او می‌گوید و من می‌خندم. حالا با حرف‌های خان بیمار کناری هم می‌خندد. پرستار وارد اتاق می‌شود. با دیدن خنده‌ی ما لبخند بر لب می‌زند:

-خدا رو شکر! خان حالتون خیلی بهتره!

خان با خنده می‌گوید:

-اگه نفسم کاری رو که بهش سپردم رو خوب انجام بده، بهترم می‌شم!

پرستار که مشخص است در این مدت خیلی با خان صمیمی شده می‌گوید:

-خان بهت گفتم، راه دور نرو! صبر کن درسم تموم بشه، خودم زنت می‌شم!

خان دستی به سبیلش می‌کشد و می‌گوید:

-تو به درد من نمی‌خوری! سنت کمه. خوشگلی اما قدت کوتاهه! بچه‌هام قد کوتاه می‌شن!

پرستار که خوب در این مدت با اخلاق و روحیات خان آشنا شده، بدون اینکه ناراحت شود می‌خندد و می‌گوید:

-اشکال نداره. خان تو هم دل من رو بشکن! منم خدایی دارم! بالاخره شاهزاده‌ی سوار بر اسب منم پیداش می‌شه!

همراه پرستار می‌خندیم و سپس من به دستور پرستار اتاق را ترک می‌کنم. یکماه از جراحی سخت خان می‌گذرد. حال عمومی خان خوب است و با وجود باصفایش، خانه‌ی کوچک ما را پر از شادی و نشاط کرده است. خان زودتر از تاریخی که دکترش اعلام کرد، بهبودی کاملش را به دست آورد. در دیدارهایش با فروغ خانم، مادر یگانه که همراه یگانه و محسن برای عیادت از او به بیمارستان و خانه‌ی ما می‌آمدند؛ نه یک دل، بلکه صد دل به فروغ خانم سپرده و با رضایت فروغ خانم و یگانه هفته‌ی قبل به محضر رفته و مذاق این زوج عاشق را به طعم عشق

آشنا کردیم و به عقد هم درآمدند. امروز هم قرار است، همراه سیامند که به دستور خان به تهران آمده به عمارت بروند. خان در سن هشتاد و دو سالگی عاشقانه‌های هویدایی خرج فروغ چهل و دو ساله‌اش می‌کند؛ که حتی حسادت یگانه را هم نسبت به مادرش برانگیخته است. در حیاط کنار ماشین سیامند ایستاده‌ام. خیره‌ی خان هستم. مانند جوان بیست ساله‌ای دست دور کمر باریک فروغش حلقه کرده و بی‌مه‌با بر سرش ب***و***سه‌های پیاپی عاشقانه می‌زند. سیامند در حال چک کردن نهایی ماشین خودش را پشت کاپوت بالا زده‌ی ماشین پنهان کرده و از شدت خنده به رفتار خان به مرز انفجار رسیده. لبخند بر لب، به نزدش می‌روم و سلقمه‌ای به پهلویش می‌زنم و می‌گویم:

-هندونه! به چی می‌خندی؟! -

انگشت اشاره‌اش را به سمت خان و فروغ خانم نشانه می‌رود. خنده‌اش شدت می‌گیرد. آنقدر دوست داشتنی می‌خندد که من هم همراهش می‌شوم و بلند می‌خندم. با تشر بلندی که خان می‌زند؛ خنده، روی لب‌هایمان خشک می‌شود.

-کوفت! پسر یه شل! زود باش. نمی‌خوای بسازیش که یه چک موتوره که پنج دقیقه‌ام طول نمی‌کشه!

سیامند چشمکی به من می‌زند:

-نفسی، کاش تو هم با ما می‌اومدی! همه‌ی اهالی عمارت دلتنگت هستن!

روی پنجه‌ی پایم می‌چرخم و به کنایه می‌گویم:

-مخصوصاً عمه مهگل! هر شب پیام دلتنگی برام می‌فرسته!

با دست روغنی‌اش تکیه‌ی دماغم را می‌کشد:

-خدا نکشده!

سیامند کاپوت را می‌بندد و من برای خداحافظی به نزد خان و فروغ خانم می‌روم. با فروغ خانم روب‌روب‌روب‌وسی می‌کنم. خود را در آغوش خان رها می‌کنم. اشک‌هایم سرازیر می‌شود. نرفته دلتنگ نبودش می‌شوم. در این چهل و چند روز بدجور به خان و وجود باصفایش وابسته شده‌ام و دلتنگ دیدار مجددش هستم. پدر هم بعد از خداحافظی مودبان‌اش با فروغ خانم، خان را به آغوش می‌کشد. آن‌ها مشغول روب‌روب‌وسی هستند و من به این فکر می‌کنم که پدر چطور توانسته، این همه سال خان را دور از ما و زندگی‌مان نگه دارد و پنهانی و دور از چشم من به دیدار این مرد با اقتدار در عین حال مهربان رفته است. سیامند بشکنی در هوا روبروی صورت‌م می‌زند و با لحن شیطنت آمیزی:

-غصه نخور یا خودش می‌اد یا نامه‌اش!

لبخند کوتاهی مهمان لبانم می‌شود و با شیطنت پاسخش را می‌دهم:

-دیگه دور و زموئه‌ی نامه نگاری نیست پیرمرد! یه فکری به حال خودت بکن!

نگاهی به تی‌شرت تنش می‌اندازم. نیمچه آستینش زیر فشار عضلات ورزشکاری‌اش در حال جر خوردن است و می‌گویم:

-دِ آستینم نداری، بگم آستینت رو بالا بزنی!

می‌خندد و کنار گوشم می‌گوید:

-بیا و خواهری کن. واسه منم یه دلبر ته‌رونی پیدا کن. کم کم داره به خان حسودیم می‌شه!

چشمکی می‌زند. هر دو نگاهمان به سمتی کشیده می‌شود که خان جنتلمن واران‌ه در عقب ماشین را برای فروغ خانم باز می‌کند و به علامت تعظیم تا کمر خم شده و فروغ خانم با گفتن "ممنون عزیزم" سوار می‌شود. خان هم بلافاصله عقب ماشین کنار او می‌نشیند. کلام اغوا کننده‌ی فروغ خانم و برق چشمان خان مرا به جاودانگی عمر خان و زندگی درخشان و پر از

عشق این دو امیدوار می‌کند. با سیامند دست می‌دهم. او هم بعد از روب**و**سی با پدر ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان جای می‌گیرد. پدر در ماشین روی حیاط را با ریموت باز می‌کند. بعد از حرکت ماشین و بیرون رفتنش از حیاط، کاسه‌ی آب کنار باغچه را بر می‌دارم، پشت سرشان می‌ریزم. برای خان و فروغ خانم که از پشت شیشه‌ی عقب ماشین برایمان دست تکان می‌دهند، دستم را به علامت خداحافظی تکان می‌دهم. ب**و**سه‌ای برایشان می‌فرستم و تا محو شدن کامل ماشین از پیچ کوچه نگاهشان می‌کنم. پدر دست روی دوشم می‌گذارد و بعد هم مرا به آغوش می‌کشاند. در را می‌بندیم و به اتفاق پدر به داخل خانه می‌رویم .

-دخترم باباش رو به دو تا قهوه‌ی نفس ساز دعوت می‌کنه...؟! البته کیک شکلاتی‌ام تنگش باشه!

روی پنجه‌ی پا بلند می‌شوم و بعد از ب**و**سیدن نرم صورت صاف و صیقلی‌اش:

-مگه نفس مرده باشه، خواسته‌ی بابا کیان رو زمین بمونه!

موهای بیرون ریخته از روی شالم را بهم می‌ریزد:

-کم زبون بریز دختر! همین جوریم خوردنی هستی! وقتی زبون می‌ریزی و دلبری می‌کنی آدم دلش می‌خواد یه لقمه‌ی چپت کنه!

دستانش را به حالت پنجول در می‌آورد و به سمتم حمله می‌کند. با خنده برای فرار از دستش به آشپزخانه می‌روم. وسایل مورد نیاز کیک را از داخل یخچال و کابینت بر می‌دارم و مشغول پخت کیک دلخواه بهترین پدر دنیا می‌شوم .

صبح با صدای هشدار گوشی از خواب بیدار می‌شوم. آبی به سر و صورتم می‌زنم. با عجله لباس می‌پوشم. بدون خوردن صبحانه خانه را ترک می‌کنم و راهی تهران می‌شوم. این روزها دلم به حال غربت مردی می‌سوزد؛ که سال‌هاست، محبت خالصانه و دایمی هیچ زنی را به چشم ندیده است. با مرگ مادرم، قبل از مرگ پدر، یتیم شده‌ام. گاهی اوقات دلم محبت ناب زنانه‌ای می‌خواهد، محبتی که از سر هوس نباشد و بوی عشق بدهد. امید دارم؛ این محبت را از بانوی رویاهایم دریافت کنم. دختر چشم آبی که در این نزدیک به یک ماه از آن اتفاق منحوس نتوانسته‌ام، موفق به دیدارش شوم. هر بار تصویر خیال انگیز چشمان آبی زلالش را از من دریغ کرده است.

تماس‌هایم را رد می‌کند و پیامک‌هایم هم بی‌جواب می‌ماند؛ اما نمی‌داند که هر چه مرا از خود براند؛ مشتاق‌تر به سویش کشیده می‌شوم. نفس نهایت آرزوی هر مردیست. به هیچ قیمتی از او نمی‌گذرم. تمام موانع سر راه رسیدن به او را بر می‌دارم. تمام حواسم را به رانندگی ام می‌دهم و بدون هیچ توقف بین راهی به سمت تهران با بالاترین سرعت ممکن رانندگی می‌کنم. موزیک کردی انتخاب می‌کنم. صدای خواننده‌ی مورد علاقه‌ام در ماشین پخش می‌شود و فضای خواستنی ایجاد می‌کند. پس زمینه‌ی آن هم عکس نفس خندان است؛ که با قاب و کیوم دار چوبی به شیشه‌ی جلوی ماشین آویزان کرده‌ام و با حرکت ماشین تکان می‌خورد. تصویر خنده‌های زیبا و دل‌فریبش در ذهنم جان می‌گیرد. مرور خاطراتم با او به حدی برایم خواستنی است که مسیر طولانی را برایم لذت بخش و کوتاه می‌کند. به تهران که می‌رسم، ابتدا به بیمارستان نزد خان می‌روم. به روش خودم در خارج وقت ملاقات، اجازه‌ی ملاقات با خان را می‌گیرم. خوشبختانه خان یک ساعتی است که به هوش آمده و از پشت شیشه‌ی بخش مراقبت‌های ویژه او را می‌بینم. برایش دست تکان می‌دهم. علی‌رغم ناتوانی بعد از عمل کمی دستش را بالا می‌آورد و تکان کوچکی می‌دهد. دوست دارم بیشتر بمانم. پرستار مانع می‌شود. می‌گویند؛ تا برایش درد درست نکرده‌ام، بخش را ترک کنم. بیمارستان را ترک می‌کنم و به خانه‌ی عمو می‌روم. زنگ در را می‌زنم و بدون آن که متوجه شوم؛ چه کسی در را برایم باز کرده است، در به رویم باز می‌شود. چون قصد ماندن طولانی ندارم؛ ماشین را داخل نمی‌برم. وارد ساختمان که می‌شوم، نفس را می‌بینم که روی مبل به خواب رفته است. چند بار آرام صدایش می‌زنم؛ اما جوابی نمی‌شنوم. عمو را هم در سالن نمی‌بینم. بلند صدایش می‌زنم؛ عمو هم جوابی نمی‌دهد. نفس آن قدر راحت خوابیده؛ که دلم راضی نمی‌شود، بیدارش کنم. به سمت اتاق عمو می‌روم. در می‌زنم؛ جوابی نمی‌شنوم. در را باز می‌کنم. در کمال تعجب می‌بینم؛ عمو هم روی تختش خوابیده است. به سالن پایین برمی‌گردم. به سراغ نفس می‌روم. صدایش می‌زنم. روی مبل کمی جا به جا می‌شود و بین خواب و بیدار می‌گوید:

-بابا در رو باز کردم. خیلی خوابم می‌آید؛ بذار بخوابم.

نزدیک به یک ماه از خواستگاری غیر رسمی ام از او می‌گذرد. می‌خواهم بیدارش کنم و ساعتی کنارش باشم؛ اما یادم می‌افتد، در این مدت از من دوری کرده و یک بار پیام داده بود که تا خودش نخواست به سراغش نروم. با عشق نگاهش می‌کنم. میل دل سرکشم، مبنی بر به آغوش

کشیدنش را سرکوب می‌کنم. گوشی تلفن خانه زنگ می‌خورد. باز هم نفس بیدار نمی‌شود. گوشی روی پیغام‌گیر می‌رود و صدای سیامند در سالن پخش می‌شود.

-الو دایی جان! ما داریم می‌آیم تهران... حال خان چطور؟ عمل چه جوری بود؟ آگه پیغام رو می‌شنوین جواب بدین.

نفس تکانی می‌خورد و روی مبل جا به جا می‌شود. یادم می‌افتد که عمو گفته؛ نفس قرص آرامبخش مصرف می‌کند. مبل برای خواب مناسب نیست. ناخودآگاه با حرکتی سریع یک دست زیر پایش قرار می‌دهم و دست دیگرم را دور شانه‌اش حلقه می‌کنم. او را بلند می‌کنم و به سمت اتاقش می‌برم. در را با آرنجم باز می‌کنم. وارد اتاقش می‌شوم. او را روی تختش می‌گذارم. پاهایش را داخل شکمش جمع می‌کند و به حالت جنینی می‌خوابد. پتو را رویش می‌کشم. کنار تختش زانو می‌زنم. سری در اتاقش می‌چرخانم. همه چیز مرتب و با سلیقه چیده شده است. تلفیق سفید و صورتی در دکور اتاق با روحیه و طبع پاک صاحبش هماهنگی دارد. تنها چیز ناجور اتاق سبد داروی است که روی پاتختی قرار دارد و توی ذوق می‌زند. نگاهی به داروها می‌اندازم. دوز بالایی دارند. در دل، لعنتی نثار خودم می‌کنم که بی‌فکر نفس را به میان آن جمعیت معلوم‌الحال بردم و او را تا سر حد مرگ رساندم. مانند جوان کم تجربه‌ای عمل کردم و با دست خود ناموسم را مانند تکه‌ی گوشت تقدیم چنگال گرسنه‌ی آرش کردم. من که از سابقه‌ی آرش و دست و دلبازی‌اش در رام کردن دختران اطرافش خبر داشتیم؛ هرگز نباید نفس را به آن دورهمی منحوس می‌بردم. قبلاً توسط عمو کیان پی به حساس بودن نفس برده‌ام. عمو آن روز در تراس اتاقش به این نکته اشاره کرده بود. جمله‌ی عمو کیان در خاطرم نقش می‌بندد. زمانی که خان خبر خواستگاری هیمن پسر ملاک بزرگ از نفس را داده بود. عمو کیان فوری جبهه گرفت؛ "خان نفس دختر حساسیه! بعد مرگ مادرش و رفتن سامیار دوستش کارش به بیمارستان کشید. دختر ده ساله‌ام قرص آرامبخش مصرف کرد تا سر پا شد. نفس مهربونی رو از مادرش به ارث برده و زود وابسته آدم‌های اطرافش می‌شه. نفس کوچکترین خاطره‌ها تا مدت‌ها توی ذهنش می‌مونه و نمی‌تونه بی‌خیال از کنار موضوعی رد بشه و مطلبی رو نادیده بگیره. هیمن پسر خوبیه و من مطمئنم خیلی زود دل نفس رو به دست میاره. هیمن که ایران نمیاد؛ اون وقت منم باید دنبال نفس راه بیفتم برم سلیمانیه، بهشون جواب منفی بدین. من دردونه‌ام رو به راه دور نمی‌دم. نفس، جان منه! آگه یه روز ازش دور باشم یا غمش رو ببینم؛ اون روز، روز مرگمه".

از خودم متنفر می‌شوم. من مسبب حال الان نفس هستم. به نفس قول دادم، خوشبختش می‌کنم و اسباب آرامشش را فراهم می‌کنم؛ اما حتی یک شبانه روز نتوانستم به قولم عمل کنم. هرگز نباید نفس را به میان آن جمع معلوم‌الحال می‌بردم. من باید با چنگ و دندان از ناموسم محافظت می‌کردم؛ چه قدر بی‌فکر عمل کردم. نفس زیبارو را میان جماعتی معلوم‌الحال بردم و انتظار داشتم تا پاسی از شب با آرامش خوش بگذرانیم. از دست خودم عصبی هستم و یقین دارم تا به ابد نمی‌توانم خودم را ببخشم. عصبی دستی به موهایم می‌کشم. نفس پرصدايي بیرون می‌دهم. مدتی خیره‌ی صورت معصومش می‌شوم. نفس من، در سن بیست سالگی مانند دخترک پنج ساله‌ای معصوم و پاک است. شیطان با وسوسه‌های اغواگرش به سراغم می‌آید. به رندی سعی در فریب دادنم دارد.. دلم هم مطیعش است؛ اما غیرت و تعصب کردی‌ام خودی نشان می‌دهد. وجدانم بیدار می‌شود. "یه کرد واقعی به جبر دل، نجابت و بکری یه دختر رو قربانی هوش نمی‌کنه." سخت است دل کندن از یار زیبارویی که طره‌ی موهای طلایی رنگ بلندش روی صورت سفیدش را پوشانده و صورتش مانند مهتاب می‌درخشد و لبخند کمرنگی نقش لبان هلویی رنگش است. به دل سرکش، وعده رسیدن فصل هلو و چیدن ممنوعه‌ی شیرینم را می‌دهم. برای آخرین بار نگاهش می‌کنم. بعد از خاموش کردن چراغ اتاقش در را آرام می‌بندم و به سمت سالن پایین می‌روم. شرم از دیدن عمو دارم و می‌ترسم، اگر بمانم باز از اتفاقات سفر آستارا بپرسد و من بیشتر از این نتوانم سکوت کنم. به عمو نمی‌توانم دروغ بگویم؛ مجبور می‌شوم واقعیت را بر زبان بیاورم. گفتن واقعیت هم مصادف با از دست دادن نفس است. قطعاً عمو دردانه‌اش را به بی‌عرضه‌ای چون من نخواهد سپرد. بی‌آنکه کسی متوجه آمدنم شود. در را می‌بندم و سوار ماشین می‌شوم و به سمت کردستان به راه می‌افتم .

* نفس *

سامیار که به خاطر حال وخیم پدربزرگش همراه مادرش در بدروم مانده بود، بعد از مرگ پدربزرگش آنجا مانده و قرار است؛ هفته‌ی دیگر به تهران بیاید. یک ماه از رفتن خان و فروغ به عمارت می‌گذرد. در تماس‌های تلفنی که با آنها داشته‌ام، متوجه احوال خوش هر دویشان شده‌ام. خان با قلب ترمیم شده‌اش و فروغ عزیزش روزگار خوشی را سپری می‌کند. در این مدت سروین و دوقلوهایش همراه دایه و سورنا برای هفته‌ای به تهران آمدند و مهمانمان شدند. پدر مرا به بازگشت به زندگی تشویق می‌کند. برایم واحد بزرگی خریداری کرده و خواسته‌اش این است؛ که به سرکارهای عادی و روزمره‌ی زندگی‌ام بازگردم. بالاخره تصمیمم را می‌گیرم. با حمایت پدر مزون بانوی آریایی را ماه گذشته افتتاح کرده‌ام. ساعات طولانی آنجا می‌مانم و خودم را با

سفارشاتم سرگرم می‌کنم. سخت است؛ اما تمام سعی‌ام را می‌کنم که سیروان را فراموش کنم. او مقصر اتفاقی که رخ داده نیست؛ اما من دیگر خود را لایق او نمی‌دانم. نه تنها او بلکه، لایق هیچ مرد دیگری نیستم. خاطره‌ی تلخ آن سرویس منحوس هزار باره در ذهنم مجسم می‌شود. باز هم اشکم سرازیر می‌شود. با وجود گذشت دو ماه از آن اتفاق و رفتن به جلسات منظم مشاوره و مصرف قرص‌های رنگارنگ و آرامبخش هنوز هم نتوانسته‌ام، به ذهن پریشانم انسجام دهم و به روزهای شادابی و سرزندگی‌ام باز گردم. کاش هرگز به آن مجلس نمی‌رفتم! کاش هرگز آرش بی‌پروا و لاقید را نمی‌دیدم! کاش تا این حد دل به سیروان نمی‌سپردم! کاش می‌توانستم فراموشش کنم! ای کاش‌هایی که تمامی ندارد...، پا به پای دل شیفته و ذهن سردرگم به حال پریشان این روزهایم اشک می‌ریزم. صدای زنگ تلفن همراهم به صدا در می‌آید. تصویر سیروان که پشت میز ریاست در شرکت نشسته و متفکر و دقیق مشغول بررسی برگه‌های مقابله‌اش است؛ چنگ به دلم می‌اندازد. ضربان قلبم بالا می‌رود و گریه‌ام شدت می‌گیرد. با خود تکرار می‌کنم؛ "من لایقش نیستم. من بکر نیستم! سیروان بکر می‌خواهد..."، آن قدر این جملات را تکرار می‌کنم که تماس قطع و تلفنم خاموش می‌شود. مثل همیشه به سبب گریه‌ی زیاد سر درد به سراغم می‌آید. با دستانم شقیقه‌هایم را محکم می‌فشارم و با صدای بلند یگانه را صدا می‌زنم. یگانه سراسیمه وارد اتاق می‌شود. خود را به میز می‌رساند و مقابلم می‌ایستد.

-جونم نفسی چی شده؟ چرا داد می‌زنی؟

دستانم را از روی شقیقه‌ام بر می‌دارد و متوجه چشمان بارانی‌ام می‌شود.

-تو داری با خودت چیکار می‌کنی؟ قرص‌هات رو خوردی؟

از پشت میز مرا به آغوش می‌کشد. ب*و*سه‌ای بر سرم می‌زند. سرم روی سینه‌اش است و باز شروع به گریه می‌کنم. با یک دست سرم را نوازش می‌کند و با دست دیگر کمرم را ماساژ می‌دهد.

-قربونت برم حرف بزن. مگه مشاورت نگفت، نباید بریزی تو خودت! بریز بیرون هر چیزی که اذیتت می‌کنه.

بغض و گریه مانع ادای کامل جمله‌ام می‌شود. نامفهوم می‌گویم:

-زنگ زد... یگان! اون داشت بهم... من دیگه بکر نیستم... من نمی‌تونم مال اون باشم.

یگانه مرا از خود جدا می‌کند و صورتم را با دستانش قاب می‌گیرد. چشمانش دو دو می‌زند. صورتش غمگین است و لحنش غمگین‌تر.

-نفس چرا نمی‌گی چی شده؟ مگه من دوست صمیمیت نیستم؟! مگه ما قول ندادیم جای خواهر نداشته‌ی هم رو پر کنیم!؟

به چشمانم زل می‌زند و مردد می‌پرسد:

-سیروان کاری کرده!؟

سیروان من بی‌گناه است. هیچ‌کس حق ندارد به او تهمت بزند و افترا ببندد .

-نه اون مردتر از این حرف‌هاست که بخواد به یه دختر...

-پس چته؟ تو که من رو کشتی!

-این یه رازه بین من و سیروان، حتی بیگلری هم در جریان نیست.

-بیگلری مشاورته، تو باید بهش می‌گفتی که چه مشکلی داری!

-هیچ‌کس نباید بدونه!

عصبی می‌شود و با صدای طلبکارانه‌ی نسبتاً بلندی می‌گوید:

-نفس! به دوستیمون قسم! اگه نگی چی شده؛ زنگ می‌زنم به بابات و می‌گم از زیر زبون سیروان بکشه بیرون...

-نه! تو این کار رو نمی‌کنی!

-به شرطی که بگی چی شده.

-باشه می‌گم؛ اما باید قول بدی بین خودمون بمونه.

-من به حرمت دوستی ده ساله‌ی بینمون قسم می‌خورم!

سخت است؛ اما باید برای کسی از این کاب**و**س دو ماهه که خوره‌ی جانم شده حرف بزنم. چه کسی بهتر و وفادارتر از یگانه که سال‌هاست وفاداریش برایم ثابت شده است.

-قبلش یه لیوان آب برام میاری؛ می‌خوام قرصم رو بخورم.

با عجله بلند می‌شود و اتاق کارم را ترک می‌کند. دستمالی از جعبه‌ی روی میز برمی‌دارم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم. به دقیقه نکشیده یگانه با لیوان آبی برمی‌گردد. خشاب قرصم را از داخل کشو میز برمی‌دارم. یکی را همراه لیوان آبی که یگانه دستم می‌دهد می‌خورم. بعد از گذاشتن لیوان روی میز، نفس بلندی می‌کشم و اتفاق آن شب را برای یگانه‌ای که روی مبل روبروی میزم نشسته و مشتاق شنیدن حرف‌هایم است، بازگو می‌کنم.

به همراه پدر برای استقبال از سامیار و مادرش به فرودگاه می‌رویم. قرار بر این است، آن‌ها تا پیدا کردن خانه‌ی مناسب با ما زندگی کنند. مسیر فرودگاه طولانی است. سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده‌ام و مشغول گوش دادن به موزیک مورد علاقه‌ی پدرم هستم. پدر عاشق موزیک‌های سنتی است و با موزیک‌های جدید میانه‌ی خوبی ندارد. پدر در آرامش رانندگی می‌کند. قطعه‌ی بعدی موزیک که پخش می‌شود، ذهن مرا می‌برد به خاطره‌ی آن روز که همراه سیروان، کژال و دخترانش برای خرید به بازارچه رفته بودیم. ناخودآگاه قطره‌ی اشک سمجی روی گونه‌ام شیار می‌شود. با سر انگشت قطره‌ی اشکم را پاک می‌کنم. پدر متوجه می‌شود. پخش را خاموش می‌کند. سعی در عوض کردن جو دارد که بی‌مقدمه می‌گوید:

-تازگی به فروغ خانم زنگ نزدی، حالش رو بپرسی؟ خان می‌گفت؛ حالش بد شده. یگانه چیزی نگفته؟

-یه هفته‌ای می‌شه ازشون بی‌خبرم. خودتون که خبر دارین تو مزون چقدر سرم شلوغه. یگانه هم ده روزی می‌شه به خاطر بارداریش نمیاد مزون. محسن کار کردن رو براش قدغن کرده. منم تو این چند روز وقت نکردم، بهش زنگ بزنم. چیزی شده؟

-دارم داداش دار می‌شم. نمی‌خوای بهم تبریک بگی؟

-دروغ سیزده خوبی بود.

این را می‌گویم و می‌خندم.

-جدی می‌گم! باورش سخته اما پدرم تو هشتاد و دو سالگی باز داره پدر می‌شه. جنسیتش معلوم نیست؛ اما خدا رو شکر سالمه.

-جون نفس راست می‌گی؟

-آره بابا جون!

-باور نکردنیه اما هیچی از خان بعید نیست. فروغ خانم رو هم از راه به در کرده.

پدر به شوخی به پهلویم می‌زند و با اخم ساختگی می‌گوید:

-های پدر صلواتی! دفعه‌ی آخریه که پیش من از بابام بد می‌گی .

-من که چیز بدی نگفتم.

گوشی را از داخل کیفم برمی‌دارم و به قصد اذیت کردن یگانه با او تماس می‌گیرم.

-سلام نفسی! چه عجب یادی از ما کردی؟ مادرم رو که بردین، رفتین حاجی، حاجی مکه؟

-تا جایی که یادم میاد، مامان تو قاپ خان ما رو زد.

یگانه با شور و شوق وصف ناپذیری می‌گوید:

-وای نفس! نمی‌دونی چی شده!

وانمود می‌کنم که بی‌خبرم و با هیجان می‌پرسم:

-چی شده؟

-باورت نمی‌شه! باید دوران بارداریم رو با مادرم بگذرونم. فکر کنم زایمانمون هم تو یه تاریخ باشه.

-شوخی می‌کنی!؟

-نه به جون تو! خان باید بیاد واسه این جوون دوزاریای این دور و زمونه کلاس آموزشی بذاره.

با خنده می‌گویم:

-تبریک می‌گم! از تنهایی در میای. آرزوت بود یه برادر یا خواهر داشته باشی. خوشحالم که پدربزرگم تو رو به آرزوت رسوند.

-فکر کن! بچه‌ام با خاله یا داییش همسن می‌شه. محسن از وقتی فهمیده، روزی چند بار زنگ می‌زنه به مامانم و سر به سرش می‌ذاره. جرأت نمی‌کنه وگرنه کلی هم تیکه بار خان می‌کرد.



-خیلی بامزه می‌شه. دوست دارم بچه‌شون پسر باشه. عمه دارم. عمو دار هم بشم. یه عمو کوچولو.

-یه کم از کارهات رو کم کن، هفته‌ی دیگه بریم دیدنشون.

-به نظرت محسن اجازه می‌ده، بری مسافرت؟

-فکر نکنم. اما اگه تو هم بیای من راضیش می‌کنم.

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد با لحن غمگینی می‌گوید:

-امیدوارم خان بچه رو دوست داشته باشه. بابای من چون دختر بودم، هیچ‌وقت دوستم نداشت.

-یگان خوشگله‌ی خودمی! من به اندازه‌ی همه دوست دارم. اصلاً فکر نکنم محسن هم تو رو به اندازه‌ی من دوست داشته باشه.

می‌خندد و سپس می‌گوید:

-آبجی نفس دوست داشتنی خودمی! مزون نیستی؟ صدای بچه‌ها رو نمی‌شنوم.

-امروز رو به خودم مرخصی دادم. مزون رو سپردم به رها، با بابام داریم می‌ریم فرودگاه، استقبال سامیار و مادرش.

-به عمو کیان سلام برسون!

-بابا هم سلام می‌رسونه! خوب یگان گلی کاری نداری؟

-نه عزیزم!

-مراقب خودت و فسقل خاله نفس باش.

با یگانه خداحافظی می‌کنم و بعد با پدر مشغول صحبت می‌شوم. از کارهای مزون و بچه‌ها می‌پرسد. من هم همه چیز را با جزئیات توضیح می‌دهم. حتی خبر خواستگاری آخر هفته‌ی سینا از رها را هم به پدر می‌دهم. دوستان زیادی دارم. اما بیشتر با یگانه و رها صمیمی هستیم. یگانه از دوران هنرستان، رها هم دوره‌ی دانشجویی به جمع دونفره و صمیمی من و یگانه وارد شد. پدر تمام دوستان مرا می‌شناسد و خوب می‌داند که سینا طراح پارچه، چهار سالی است که منتظر پاسخ مثبت رهاست.

به فرودگاه می‌رسیم. بعد از پارک ماشین توسط پدر، دسته‌گل را از عقب ماشین برمی‌دارم و همراه پدر وارد سالن انتظار می‌شویم. بیست دقیقه‌ای تا فرود پرواز فرصت داریم. پدر پیشنهاد قهوه و کیک می‌دهد. با او به کافی‌شاپ داخل سالن می‌رویم. پدر قهوه و کیک سفارش می‌دهد و من به فنجان موکا بدون کیک بسنده می‌کنم. پدر علاقه‌ی عجیبی به سامیار دارد و حین خوردن قهوه و کیکش مدام از سامیار و حُسن‌هایش برایم می‌گوید. پدر فنجان دوم قهوه را هم سفارش می‌دهد که پرواز سامیار فرود می‌آید. آخرین جرعه‌ی موکا را می‌نوشم. پدر هم قهوه‌اش را می‌نوشد و با عجله به سمت گیت خروجی مسافران می‌رویم. چند دقیقه‌ای از انتظارمان می‌گذرد که سامیار دوشادوش مادرش به سمتمان می‌آید. به اتفاق پدر چند قدم برمی‌داریم و خود را به آن‌ها می‌رسانیم. دسته‌گل را که پدر خریداری کرده را به مادر سامیار می‌دهم و خوش‌آمد می‌گویم. پدر و سامیار با هم روب‌*و*سی می‌کنند. از حضور مادرش شرم می‌کنم و با سامیار خشک و رسمی احوالپرسی می‌کنم. بعد هم به سمت ماشین پدر می‌رویم. سامیار جلو می‌نشیند. همراه فریحا خانم، مادر سامیار عقب ماشین می‌نشینم. سکوت در ماشین حکمفرماست. مادر سامیار هرزگاهی نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و لبخندی بر لب می‌نشانند. پدر کلاً کم حرف است و این سکوتش طبیعی است. فریحا خانم هم حق دارد در دیدار اول کم حرف باشد؛ اما سکوت سامیار عجیب است. نمی‌دانم در حضور مادرش سرسنگین شده یا از برخورد خشک و رسمی من در فرودگاه دلخور است و بدین گونه قصد تلافی دارد.

فریحا خانم، مادر سامیار شباهت عجیبی به من دارد. این شباهت به حدی است؛ که هر کس ما را با هم می‌بیند، فکر می‌کند که این بانوی دوست‌داشتنی مادرم است. فریحا خانم بسیار مهربان است و با وجود او و سامیار، شبیه خانواده‌ی کامل و بی‌نظیری شده‌ایم. پدرم این روزها با سامیار به دنبال کارهای مطب او هستند. برای رهایی از فکر و خیال با سفارشات مزون خود را سرگرم

می‌کنم. زمانی که شب‌ها خسته به خانه می‌آیم، فریحا خانم با غذاهای رنگارنگ و خوشمزه پذیرای من، پدر و سامیار است. او روح مرده‌ی خانه‌ی ما را زنده کرده. این زن با آمدنش به خانه‌ی ما و تنهایی من و پدر زندگی آورده. سامیار قصد پیدا کردن خانه‌ی مناسبی حوالی خانه‌ی ما را دارد، پدر او را منصرف می‌کند و از او می‌خواهد، مدتی تا خوب شدن اوضاع کاری‌اش و آشنا شدن فریحا خانم با محیط تهران نزد ما بمانند و در طبقه‌ی پایین خانه‌ی ما سکنی گزینند. سامیار صبح به بیمارستان تخصصی قلب می‌رود. به تازگی آنجا استخدام شده است. عصرهایش هم در مطب می‌گذرد. پدر هم برای معذب نبودن فریحا خانم موقتی در دارالترجمه‌ای مشغول به کار شده است. روزهای من هم که همراه دوستانم در مزون می‌گذرد. فریحا خانم کل روز را در خانه تنهاست. بعضی از روزها با من به مزون می‌آید. شب‌ها که همگی خسته از سرکار برمی‌گردیم، جمع دوست داشتنی در خانه ایجاد می‌شود. بعد از سال‌ها این خانه رنگ خانواده‌ی واقعی را به خود گرفته است. دیگر شب‌هایمان با سکوت نمی‌گذرد. شبیه خانواده‌های واقعی شده‌ایم و تا پاسی از شب کنار هم لحظات خوبی را با شادی و خنده می‌گذرانیم. این روزها دوست دارم زودتر از همیشه به خانه بازگردم و ساعات بیشتری را با خانواده بگذرانم. هر چهار نفرمان شاد هستیم و روزهای خوشی را سپری می‌کنیم. تمام شادی این روزهایمان را مدیون زنی هستیم که با وجود مهربانش به ما حس خوشایند زندگی و شاد بودن بخشیده است. به این فکر می‌کنم که زن مظهر زندگی است و در هر مکانی که باشد به دیگران عشق و مهر می‌بخشد.

مثل تمام آخر هفته‌هایمان در حیاط کوچکمان دور میز فلزی کنار باغچه نشسته‌ایم و چای می‌نوشیم. زنگ خانه به صدا در می‌آید. سامیار بلند می‌شود و به سمت در می‌رود. شکلات تلخی را از داخل ظرف برمی‌دارم. باز می‌کنم و داخل دهانم می‌گذارم. چای‌ام را همراه شکلات می‌نوشم که سامیار با پاکتی در دست برمی‌گردد. کنار مادرش می‌نشیند. پاکت را باز می‌کند. برگه‌هایی از داخل پاکت در می‌آورد و خیلی جدی مشغول مطالعه‌ی آن‌ها می‌شود. نگاه بی‌تفسیری به من، پدر و مادرش می‌اندازد و باز دوباره مشغول مطالعه و بررسی برگه‌های داخل دستش می‌شود. هر سه در سکوت با کنجکاوای او را نگاه می‌کنیم. پدر طاقت نمی‌آورد و سکوت را می‌شکند:

-پسرم! اتفاقی افتاده؟

سامیار بی‌هیچ کلامی برگه‌ها را به دست پدرم می‌دهد. پدر هم مشغول مطالعه و بررسی می‌شود. سامیار محتویات داخل پاکت را روی میز خالی می‌کند. چند عکس قدیمی روی میز می‌افتند.

سامیار فوری عکس‌ها را برمی‌دارد و با دقت بررسی می‌کند. من به اندازه‌ی فریحا خانم صبور نیستم و نمی‌توانم کنجکاوی‌ام را کتمان کنم.

-چی شده؟ شما چرا حرف نمی‌زنید؟ تو اون برگه‌ها چی نوشته؟ یکی تون بگه این برگه‌ها در مورد چیه؟

پدر سرش را بلند می‌کند. برای اولین بار به چهره‌ی فریحا خانم زل می‌زند. فریحا خانم که انتظار نگاه خیره‌ی پدر را ندارد، دستپاچه سر به زیر می‌اندازد و مشغول بازی کردن با جلد طلایی رنگ شکلات داخل دستش می‌شود. پدر همان‌طور که خیره‌ی فریحا خانم است با ذوق می‌گوید:

-تو این برگه‌ها نوشته، این خانم مهربون و دوست داشتنی خواهر گمشده‌ی من نیانه!

باور این قضیه محال است. متعجب می‌پرسم:

-مگه می‌شه؟ اونم بعد از این همه سال!

-این مدارک همه‌شون واقعی هستن و تمام نشانه‌های ذکر شده هم درسته!

سامیار عکس‌ها را به پدر می‌دهد.

-عمو کیان یه نگاهی هم به این عکس‌ها بندازین. ببینین چیزی دستگیرتون می‌شه.

پدر عکس‌ها را از سامیار می‌گیرد. با دقت تک تک آن‌ها را نگاه می‌کند و سپس لبخند بر لب می‌گوید:

-عکس‌های کودکی نیان، من و برادرهامه! ظاهراً که همه چی واقعه.

خوشحال از روی صندلی بلند می‌شوم. میز را دور می‌زنم و صورت فریحا خانم را غرق ب***و***سه می‌کنم. بعد هم با شوق و ذوق وصف‌ناپذیری به هوا می‌پریم. دست می‌زنم و با خوشحالی خدا را شکر می‌کنم. میان شادی کردن بچه‌گانه‌ام می‌گویم:

-خدایا شکرت! فریحا جون عمه‌ام است. سامی هم پسر عمه‌ام!

جمله‌ای که پدر به سامیار می‌گوید، ذوقم را کور می‌کند. غمگین روی صندلی کنار پدر می‌نشینم.

-درسته مدارک کامله؛ اما باید با آزمایش همه چی ثابت بشه. بهتره تا مطمئن نشدیم به خان چیزی نگیم. من و فریحا خانم آزمایش می‌دیم، اگه جواب مثبت بود، بعد به خان خبر می‌دیم.

پدر نگاه محبت‌آمیزی به فریحا خانم می‌اندازد.

-از صمیم قلب آرزو می‌کنم، این فرشته‌ی مهربون خواهرم باشه! هر چند الان هم برام از سه تا خواهرم هم عزیزتره.

نگاه غمزده‌ام را به پدر می‌اندازم.

-بابا آزمایش نمی‌خواد. بین من چقدر شبیه فریحا جون هستم. مطمئنم این همه شباهت بی‌دلیل نیست.

باز از سر جایم بلند می‌شوم. کنار فریحا خانم می‌ایستم و صورتم را به صورت او می‌چسبانم و می‌گویم:

-شما این همه شباهت رو نمی‌بینین؟ من و فریحا جون شبیه یه سیب هستیم که از وسط دو نیم شده.

فریحا خانم صورتم را ب***و***سد و بعد به حرف‌های من می‌خندد. پدر و سامیار هم همراهیش می‌کنند. سامیار با خنده می‌گوید:

-دختر تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟ مگه ما گفتیم، فریحا جون مامانته؛ که تو می‌گی شباهتتون تایید می‌کنه.

شکلاتی از داخل ظرف برمی‌دارم و با حرص به سمت او پرت می‌کنم. سامیار روی هوا شکلات را می‌گیرد و بعد از باز کردن جلدش آن را به دهان می‌گذارد و لبخند ژکوندی تحویل می‌دهد. سرانجام روزهای طولانی انتظار برای آماده شدن جواب آزمایش به پایان می‌رسد. از بیمارستان تماس می‌گیرند و خبر می‌دهند، جواب آزمایش آماده است. پدر و سامیار برای دریافت جواب آزمایش رفته‌اند. به اتفاق فریحا خانم در خانه مانده‌ایم و منتظر بازگشت آن‌ها هستیم. استرس و اضطراب من از فریحا خانم هم بیشتر است. کنار او روی مبل روبروی تلویزیون نشسته‌ام. فریحا خانم با خونسردی کامل برنامه‌ی آموزش آشپزی می‌بیند.

-فریحا جون شما استرس نگرفتین که جواب آزمایش چی می‌شه؟

مانند همیشه لبخندی نثار چهره‌ی نگران و مضطربم می‌کند:

-نفس جون! من زن بی‌احساسی نیستم؛ اما خانواده‌ای که من رو بزرگ کردن، اینقدر به من محبت کردن که من تا آخر عمرم اون‌ها رو والدین خودم می‌دونم. جواب این آزمایش زیاد برایم مهم نیست. فقط به خاطر حرف پدرت قبول کردم، آزمایش بدم. چون پدرت گفت؛ خان سال‌هاست، منتظر بازگشت دخترش و پیدا شدنشه.

چیزی نمی‌گویم. بلند می‌شوم و پراسترس طول و عرض سالن پایین را گز می‌کنم. با باز شدن در و وارد شدن پدر و سامیار ضربان قلبم شدت می‌گیرد. با حالت دو به پیشوازشان می‌روم و با عجله می‌پرسم:

-چی شد؟ جواب مثبت بود؟

پدر غمگین می‌شود. سامیار ژست گریه می‌گیرد و بعد هم شروع به گریه کردن می‌کند. ناامید روی زمین می‌نشینم و گریه سر می‌دهم. میان گریه با صدای پر بغضی بدون نفس‌گیری می‌گویم:

-فریحا جون عمه‌ام نیست. سامی هم پسر عمه‌ام نیست. جواب منفی بوده. خوب شد به خان نگفتیم.

سامیار میان گریه می‌خندد. پدر دستم را می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند. مرا به آغوش می‌کشد و می‌ب**و**سد. سامیار با ذوق می‌گوید :

-دایی جون! کم این دختر دایی ما...

میان حرفش می‌روم:

-تو چی گفتی؟ دایی؟!!

از آغوش پدر بیرون می‌آیم و به سمت سامیار براق می‌شوم:

-جون مامانت راستش رو بگو! جواب چی بوده؟

سامیار اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید:

-جواب آزمایش می‌گه که این گارفیلد بامزه تا آخر عمر دختر دایی منه!

منتظر عکس‌العمل من نمی‌ماند. سالن را ترک می‌کند و به حیاط می‌رود. دقایقی بعد با جعبه‌ی شیرینی و جواب آزمایش برمی‌گردد. پدر، فریحا خانم را به آغوش می‌کشد و اشک شوق می‌ریزد. حال عجیبی داریم. لحظه‌ای می‌خندیم و لحظه‌ی بعد اشک شوق می‌ریزیم. سامیار پیشنهاد جشن چهار نفره می‌دهد. به پیشنهاد من به شهربازی می‌رویم. سینما می‌رویم. بعد هم شام را در رستوران لوکس جمشید، دوست پدرم صرف می‌کنیم. آخر شب هم خسته اما با دلی شاد و خنده بر لب به خانه بازمی‌گردیم و برای سفر فردا به سمت زادگاه پدری آماده می‌شویم .

* سیروان *

قصد رفتن به عمارت و تبریک پدر شدن مجدد خان را دارم؛ شماره‌ی ناشناسی چند بار تماس می‌گیرد. علاقه‌ای به پاسخ دادن به شماره‌های ناشناس ندارم. این مخاطب را هم بی‌پاسخ می‌گذارم. از همان شماره پیامکی دریافت می‌کنم. پیام را باز می‌کنم.

"آقای سیروان کامران! جواب بده، باید موضوع مهمی در مورد خانمت بگم."

برای لحظاتی به فکر فرو می‌روم. این ناشناس کیست که مرا می‌شناسد؛ اما مطلع نیستم که من همسر ندارم. در ذهنم به دنبال شناسایی‌اش هستم که باز تماس می‌گیرد. برای روشن شدن مسأله پاسخ می‌دهم.

-بله! بفرمایید.

-ارباب‌زاده‌ی نگون بخت! بیا رستوران غروب ببین، خانمت با چه وضعی...

میان کلامش می‌روم. صدای نازک این دختر مشکوک است. مرا به فکر می‌اندازد که این صدا را کجا شنیده‌ام.

-خودت رو معرفی کن!

-تو فکر کن یه دلسوز.

-هیچ گربه‌ای محض رضای خدا، موش نمی‌گیره. خانم کوچولو!

و به عمد خانم کوچولو را کشدار بیان می‌کنم.

-من فروشنده‌ی مغازه‌ای هستم؛ که واسه خانمت چند دست مانتو ازم خریدی!

-یادم اومد! چطور حرفت رو باور کنم؟

-نمی‌دونم! این دیگه به غیرت خودت بستگی داره! می‌تونم بی خیال بشی و مثل یه سیب زمینی از کنار خطای زنت بگذری. یا اینکه مثل یه مرد بیای اینجا و زنت رو تنبیه کنی. هر چند که سزای یه همچین زنی که به شوهر خوشتیپ و پولدارش خیانت می‌کنه مرگه!

بعد هم شتابزده می‌گوید:

-وای صاحب مغازه اومد! من قطع می‌کنم.

تماس قطع می‌شود و من به فکر فرو می‌روم. دو دل می‌شوم. از طرفی فکر می‌کنم، من نازار را چند وقت پیش به خاطر همین کارش از خانه بیرون کرده‌ام و مسائل او دیگر به من مرتبط نیست؛ از طرفی هم وجدانم بیدار می‌شود و می‌خواهد به زندگی زنی که یک سال همسرم بوده، اهمیت بدهم و مانع فرو رفتن بیشتر او در این منجلاب شوم. برنده‌ی این درگیری ذهنی وجدانم است. فرمان را می‌چرخانم. دور می‌زنم و به سمت رستوران غروب می‌روم. با بالاترین سرعت ممکن رانندگی می‌کنم و خود را بیست دقیقه‌ای به آن جا می‌رسانم. ماشین را با عجله پارک می‌کنم. افراد زیادی منتظر پایین آمدن آسانسور هستند. بی خیال استفاده از آسانسور می‌شوم. به سمت راه‌پله می‌روم. با سرعت از پله‌ها بالا می‌روم. به ورودی رستوران که می‌رسم، کمی می‌ایستم و نفسی تازه می‌کنم. بعد هم نفس عمیقی می‌کشم و وارد رستوران می‌شوم. به دنبال نازار چشم می‌چرخانم. بالاخره او را می‌بینم. با وضع بدی پشت میزی کنار مرد میانسالی نشسته و با عشوه و ناز مشغول خوردن غذایش است. قدم‌هایم را تند بر می‌دارم و پشت سرش قرار می‌گیرم. آن قدر مشغول لوندی است که متوجه حضور من نمی‌شود. مرد همراهش با خشم مرا نگاه می‌کند و با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-برو اون ور تا جنازه‌ات رو واسه مادرت نفرستادم .

با حرف مرد، نازار به عقب برمی‌گردد. مرا که می‌بیند. لقمه در دهانش می‌ماند و چهره‌اش رنگ می‌بازد. آهسته بلند می‌شود. به حدی از دستش ناراحت و عصبانی هستم که با تمام قدرت دستش را می‌گیرم و از پشت صندلی بیرون می‌کشم. صندلی پخش زمین می‌شود و صدای بدی ایجاد می‌کند. با صدای افتادن صندلی چند نفری که مشغول غذا خوردن هستند، به سمت ما

برمی‌گردند. مرد همراه نازار بلند می‌شود و شانه‌ی مرا می‌کشد. قصد کتک زدن مرا دارد که می‌گوییم:

-برو تا به جرم بودن با زن شوهر دار، ندادم بکشنت!

دست مشت شده‌اش فرود می‌آید. با شرمندگی سرش را پایین می‌اندازد. دوست ندارم صاحب رستوران که از آشنایان است مرا ببیند، بنابراین به سرعت از رستوران بیرون می‌روم و نازار را به دنبال خود می‌کشانم. نازار هم اعتراضی ندارد. او را به داخل آسانسور پرت می‌کنم. این دختر زیاده از حد مغرور است. حتی قطره‌ی اشکی هم نمی‌ریزد. حرفی نمی‌زند و با چشمان خمارش به من زل زده است. در آسانسور که باز می‌شود. باز دست نازار را می‌گیرم و به داخل ماشین می‌برم. سوار می‌شود و با سرعت به سمت خانه حرکت می‌کنم .

* نفس *

به اتفاق پدر، یگانه، محسن و فریحا خانم راهی عمارت می‌شویم. سامیار هم قرار است، جداگانه فردا بیاید. یگانه تا به حال به عمارت نیامده و می‌گوید؛ مشتاق دیدن زادگاه پدرم و عمارت اربابی است. باورش نمی‌شود که هنوز هم این سبک از زندگی در این گوشه از سزمین مان پابرجا باشد. پدر و محسن موضع‌اشان را از ما جدا کرده‌اند و مشغول بحث‌های مردانه که پیرامون اقتصاد و سیاست می‌چرخد، شده‌اند. من و یگانه به همراه فریحا خانم از هر دری صحبت می‌کنیم. فریحا خانم علی‌رغم اختلاف سنی که با ما دارد؛ خیلی خوب خود را با ما هماهنگ کرده و در تمام بحث‌های من و یگانه مشارکت می‌کند. محسن هم هر پنج دقیقه یک‌بار میان صحبت‌هایش با پدر به عقب برمی‌گردد و جویای احوال یگانه می‌شود. فریحا خانم برای بین راهمان شامی از میری پخته و با دستان خود برایمان لقمه می‌گیرد و به دستمان می‌دهد. بین راه توقف کوتاهی برای خواندن نماز می‌کنیم و به سرعت به سمت شهری می‌رویم که بسیار وابسته‌اش شده‌ام. مسیر طولانی هم با وجود همراهان خونگرمی که کنارم هستند، اصلاً به چشم نمی‌آید. حوالی غروب به عمارت می‌رسیم. خان و اهالی عمارت با روی باز به استقبالمان می‌آیند. یگانه دهانش از تعجب باز مانده و محو بزرگی و عظمت عمارت خان شده است. آرام به پهلویش می‌زنم و نجواگونه می‌گوییم:

-دهنت رو ببند. اهالی عمارت الان فکر می‌کنن فروغ جون چه دختر ندید پدیددی داره!

-وای نفس! تو و مادرم گفتین بزرگه؛ اما تصورش رو هم نمی‌کردم تا این حد بزرگ و زیبا باشه. من رو یاد کاخ سعدآباد می‌اندازه.

-خوب باید هم بزرگ باشه. جز پدرم، کژال، پریا و کیمیا همه‌ی بچه‌ها و نوه‌های خان تو این ساختمون زندگی می‌کنند.

خان و فروغ خانم جلوتر از همه به نزد ما می‌آیند. اولین نفر با خان روب**و**سی می‌کنم. فروغ خانم هم با یگانه روب**و**سی می‌کند. فروغ خانم شکمش برجسته شده. از پدرم و دامادش خجالت می‌کشد و با حالت شرم با آن‌ها احوالپرسی می‌کند. پدر مهربانم به گرمی دستان فروغ خانم را می‌فشارد.

-مامان فروغ! خانزاده که اذیت نمی‌کنه؟

فروغ خانم لبخندی می‌زند.

-نه پسرم! خوش اومدین!

اهالی عمارت همه هستند. تنها غایب جمع سیروان است. علت غیبتش را نمی‌دانم. نبودنش چنگ به دلم می‌اندازد. جای خالی ماشینش را که می‌بینم، تازه متوجه می‌شوم چقدر دل‌تنگ حضورش و خاطرات مشترکمان در این عمارت هستم. به داخل عمارت می‌رویم. نیم ساعتی سالن پایین می‌نشینیم و کنار هم عصرانه‌ای را که دایه زحمت آماده کردنش را کشیده میل می‌کنیم. تا آماده شدن شام، برای استراحت کوتاهی به اتاق‌هایمان می‌رویم. فروغ خانم اتاق قبلی سامیار را برای فریحا خانم در نظر گرفته و اتاق کنار اتاق آن‌ها را هم برای یگانه و محسن آماده کرده. فروغ خانم خیلی خوب خود را با زندگی در عمارت وفق داده و در همین نیم ساعت حضورمان در عمارت متوجه صمیمیت او با تمام اهالی عمارت می‌شوم.

در این سه روز اکثر مکان‌های دیدنی شهر را با یگانه، محسن، سامیار و فریحا خانم گشته‌ایم. یگانه هم مانند من عاشق گشت و گذار است و هر چند محسن از او می‌خواهد در این ماههای اول کمی رعایت کند، بی‌فایده است. امروز را تصمیم گرفته‌ایم در عمارت بمانیم و در جمع افراد خانواده بگذرانیم. دور هم در سالن پایین جمع شده‌ایم. طبق معمول همیشه سیامند و سیاووش

مجلس را به دست گرفته‌اند و با لودگی‌هایشان مجلس گرمی می‌کنند. خان هم در صدر مجلس کنار فروغ خانم نشسته و عاشقانه نثارش می‌کند. از این ابراز عشق علنی ابایی ندارد و چشم غره‌های فروغ خانم هم کار ساز نیست. حوصله‌ی ماندن در جمع را ندارم. "با اجازه‌ای" می‌گویم و جمع را ترک می‌کنم. به اتاق می‌روم. برای پدر پیامی می‌فرستم.

"بابا جون! من می‌خوام برم بیرون. سعی می‌کنم زود برگردم".

مانتوی مشکی پانچم را روی تونیک سرخایی و شلوار سفیدم می‌پوشم. مشغول مرتب کردن شال سفیدم هستم که صفحه‌ی تلفن همراهم روشن می‌شود. پدر در جواب پیامم نوشته:

"باشه بابا جون! ایرادی نداره، مواظب خودت باش!"

"ممنونی" می‌نویسم و برای پدر ارسال می‌کنم. گوشی و کیف پول را برمی‌دارم و آهسته از پله‌ها پایین می‌روم. خوب است، اهالی انتهای سالن نشسته‌اند و نمی‌توانند مرا ببینند و متوجه بیرون رفتنم شوند. به حیاط می‌روم. قصد خروج از در بزرگ عمارت را دارم که نادر سد راهم می‌شود. بدون آن که نگاهم کند:

-خانم جایی تشریف می‌برین، برسونمتون!

-ممنون! می‌خوام یه کم قدم بزنم!

چیزی نمی‌گوید و در را برایم باز می‌کند. از عمارت خارج می‌شوم و به سمت پیاده‌روی پر درخت سمت راست عمارت می‌روم. حتم دارم که نادر در دل دیوانه‌ای نصیبم کرده و مرا خود سر خواهد خواند. تا انتهای خیابان پیاده می‌روم. به خیابان اصلی که می‌رسم، برای اولین تاکسی دست بلند می‌کنم. راننده‌ی مسن جلوی پایم ترمز می‌کند. در عقب را باز می‌کنم و سوار می‌شوم.

-کجا برم خانم؟

آدرس خانه‌ی سیروان را می‌دهم. به عقب برمی‌گردد و متعجب مرا نگاه می‌کند:

-شما با آقا نسبتی دارین؟

-کدوم آقا؟

-آقا سیروان!

-دختر عموش هستم!

راننده‌ی بینوا دستپاچه می‌شود و می‌گوید:

-ببخشین نشناختم! شما دختر کیان خان هستین؟

-بله! خواهش می‌کنم.

-فقط جسارته، خانم شما چرا تنها اومدین بیرون؟ آخه خان اجازه نمی‌ده زن‌های عمارتش تنها بیان بیرون!

این اولین باری است که با راننده تاکسی هم صحبت شده‌ام. هرگز این کار را انجام نمی‌دهم. حوصله‌ی بیشتر صحبت کردن با او و پاسخ دادن به سوالاتش را ندارم. بنابراین کلافه می‌گویم:

-آقا اگه می‌خواین به جای رانندگی کردن من رو سین‌جین کنین، من وقت ندارم. پیاده بشم با یه ماشین دیگه برم.

دلخور می‌شود. با دست حالت زیب کشیدن روی لبانش را در می‌آورد.

-من کی باشم؛ بخوام شما رو سین‌جین کنم.

بعد هم به جلو برمی‌گردد و ماشین را حرکت می‌دهد. این روزها زودرنج و بداخلاق شده‌ام. دلم به حال راننده‌ی بینوا می‌سوزد. با سرعت بالا مرا به خانه‌ی سیروان می‌رساند. مبلغ کرایه را نمی‌دانم. چک پولی روی صندوق جلو می‌گذارم. فوری پیاده می‌شوم و خداحافظی می‌کنم. راننده سرش را از ماشین بیرون می‌آورد و با صدای شبیه به فریاد در حالی که چک پول را در هوا تکان می‌دهد.

-خانم بیابین پولاتون رو بگیرین. من از بچه‌ی خان پول بگیرم؟ اصلا کرایه اینقدر نمی‌شه!

از خیابان می‌گذرم و وارد پیاده‌روی کنار خانه‌ی سیروان می‌شوم. زنگ در را می‌زنم. در کمال تعجب نازار در را باز می‌کند. او هم از دیدن من متعجب شده و خود برای باز کردن در آمده است.

-سیروان نیست؟

-نه! چند وقته کارش زیاد شده. آخر شب میاد خونه!

-باشه!

از او خداحافظی می‌کنم و به سمت خیابان می‌روم. نازار هیچ‌وقت از من خوشش نیامده و رفتار درست و مودبانه‌ای با من نداشته است. حتی تعارف نمی‌کند که داخل بروم. از او دور می‌شوم و با تاکسی خود را به شرکت می‌رسانم.

کرایه را حساب می‌کنم. بعد از احوالپرسی مختصری با نگهبان که خوب مرا می‌شناسد، با آسانسور خود را به طبقه‌ی بالا می‌رسانم. احمدی مشغول جست‌وجوی برگه‌ای از لابه‌لای برگه‌های روی میزش است. آن قدر محو کارش است که متوجه من نمی‌شود. سلام می‌کنم. سرش را از روی برگه‌ها بلند می‌کند. با دیدن من بلند می‌شود. مودب پاسخ سلامم را می‌دهد. از او می‌پرسم:

-جناب کامران تو اتاقشون هستند؟

سر به زیر پاسخم را می‌دهد:

-الان تو سالن کنفرانس هستن! یه جلسه‌ی مهم با شرکای جدید کاریشن دارن!

-جلسه‌شون زیاد طول می‌کشه؟

-بله خانم! تازه پنج دقیقه است شروع شده! من باید یه برگه‌ای براشون ببرم. می‌خواین اطلاع بدم شما تشریف آوردین؟

-نه! نمی‌خوام مزاحمشون بشم.

-هر طور خودتون صلاح می‌دونین.

احمدی مشغول کارش می‌شود و من هم به سمت آسانسور می‌روم. نا موفق از دیدار او شرکتش را ترک می‌کنم. بیرون شرکت سامیار را می‌بینم که با سبد گل زیبایی در دست از ماشین پدر پیاده می‌شود. حواسش به این سمت خیابان نیست. از غفلت او استفاده می‌کنم، به قدم‌هایم سرعت می‌بخشم و با عجله به سمت دیگر خیابان می‌روم. برای اولین تاکسی دست بلند می‌کنم. راننده‌ی جوان کنار پایم توقف می‌کند. سوار می‌شوم و ماشین به حرکت در می‌آید. از شیشه‌ی پشت اتومبیل نگاهی به پشت سر می‌اندازم و تا آخرین لحظه رفتن سامیار را به شرکت نظاره می‌کنم. در دل به او حسادت می‌کنم که این چنین راحت می‌تواند به دیدار سیروان برود. راننده که حال به انتهای خیابان رسیده است می‌پرسد.

-خانم کجا برم؟

-لطفاً! من رو ببرین آیدر!

سری به علامت موافقت تکان می‌دهد و در سکوت به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد. تمام طول مسیر سکوت در اتاقک ماشین برقرار است و جز صدای دلنشین خانم گوینده‌ی رادیویی استان، صدای دیگری شنیده نمی‌شود. با رسیدن به پایین کوه، کرایه را حساب می‌کنم و با گام‌هایی آهسته شروع به بالا رفتن از کوه می‌کنم. به بالای کوه که می‌رسم، از بوفه‌ی کنار پارک لیوانی قهوه می‌خرم. روی صندلی که سری قبل با پدر به پارک آمده بودیم و رویش نشستیم، می‌نشینم. لیوان

را کنار دستم روی صندلی چوبی پارک می‌گذارم. نگاهی به گل‌های ریز روی لیوان می‌اندازم و به فکر فرو می‌روم. به احساسی که نسبت به سیروان دارم و روز به روز در وجودم بیشتر رشد می‌کند، می‌اندیشم. خوب است، پارک در این زمان از روز خلوت‌تر از همیشه است و در این قسمت دنجی که من انتخاب کرده‌ام تنها هستم و کسی اطرافم نیست. خیال دارم از این سکوت آرامبخش و هوای دلپذیر استفاده کنم و تصمیم عاقلانه‌ای برای آینده‌ام بگیرم. به تمام تفاوت‌های بینمان فکر می‌کنم. ممکن است نوزده سال فاصله‌ی سنی‌امان مشکل ساز شود. سال آینده او وارد دنیای میانسالی می‌شود و من تازه ابتدای جوانی قرار دارم. قطعاً دنیای جوانی و میانسالی تفاوت‌هایی دارد و حتم دارم این تفاوت‌ها زمینه‌ساز اختلافات آینده‌ی ما خواهد شد. سیروان مغرور و خودرأی است. درون نظام ارباب رعیتی بزرگ شده و ارباب بودن و فرمان دادن جز خصلت اصلی‌اش شده است. هر چند که منکرش می‌شود اما نمی‌توان واقعیتی که وجود دارد را کتمان کرد. در گذشته روابط آزاد و باز داشته است؛ احتمال دارد، سال‌های بعد هم ادامه داشته باشد و برای زندگی مشترکمان دردسر ساز شود. هنوز هم با زنی که یک زمان همسر موقتی‌اش بوده زندگی می‌کند. دلیل اخراج نازار را می‌دانم؛ اما باید در مورد علت بازگشتش به خانه‌ی سیروان بیشتر بدانم. ممکن است هنوز بین آن‌ها روابط یا علاقه‌ای برقرار باشد. از زندگی سیروان اطلاعات کمی دارم و صرفاً به دلیل مهربانی‌ها و لطف‌هایی که به من داشته به نوعی وابسته‌ی او شده‌ام. کمی به ذهنم استراحت می‌دهم. قهوه‌ام را می‌نوشم. با خود عهد می‌بندم، بعد از روشن شدن تمامی زوایای پنهان زندگی او و به دست آوردن شناخت کافی از او پاسخ درخواستش را بدهم. بلند می‌شوم. لیوان کاغذی را درون سطل مخصوصش که کنار بوفه قرار دارد می‌اندازم. با عزمی جزم به سوی عمارت راهی می‌شوم.

وارد ساختمان عمارت که می‌شوم، همه هنوز در سالن پایین جمع هستند و تنها پدر و خان را در بین آنها نمی‌بینم. عمه مهگل نگاه بدی روانه‌ام می‌کند. تحمل نگاه‌های سنگین و کینه‌توزانه‌ی او را ندارم. به سمت راه‌پله قدم برمی‌دارم که فریحا خانم به سمتم می‌آید. اصرار می‌کند، در جمعشان بمانم. نمی‌توانم به دلیل مشکلی که با عمه مهگل دارم، خواسته‌ی فریحا خانم مهربان را نادیده بگیرم. دستش را به سمتم دراز می‌کند و با بستن نرم پلک‌هایش می‌خواهد به حرفش گوش بدهم. لبخندی به رویش می‌زنم. دستش را به گرمی می‌فشارم و دوشادوش هم به نزد جمعی می‌رویم که تحمل تا این حد نزدیکی ما برایشان قابل هضم نیست. سروین با اشاره می‌خواهد، روی کاناپه کنار او بنشینیم. با فریحا خانم کنار سروین می‌نشینیم. سروین شروع به پرسیدن سوال‌های بی‌پایانش از فریحا خانم می‌کند. فریحا خانم هم با مهربانی سوالاتش را پاسخ می‌دهد و از روزگار خوش گذشته‌اش کنار پدر ایرانی و مادر ترکش می‌گوید. بعد هم فریحا خانم از

خاطراتش با پدر سامیار می‌گوید و ما با دقت گوش می‌دهیم. به سمت فریحا خانم متمایل شده‌ام. دست زیر چانه گذاشته‌ام و محو شنیدن صحبت‌های او هستم؛ پدر و خان، خنده بر لب وارد می‌شوند. جمع به احترامشان برمی‌خیزد. خان و پدر به سمت ما می‌آیند. خان مقابل ما قرار می‌گیرد. با تمام وجود و عاشقانه فریحا خانم را به آغوش می‌کشد و اشک شوق می‌بارد. مدتی طول می‌کشد، فریحا خانم از شوک بیرون بیاید. سپس او نیز دستانش را دور گردن خان حلقه می‌کند. خان ب***و*سه بر سر و روی او می‌زند و مابین اشک و ب***و*سه می‌گوید:

-خوش هاتی کچ گیان له مال! چاوم روشن!

(دختر جان به خونه خوش اومدی! چشمم روشن!)

-زور به داخم له گذشته!

(متاسفم! به خاطر گذشته!)

-داوای لیبوردن ئه کم. لیم ببوره.

(تقاضای بخشش دارم. منو ببخش!)

-گیانم، چاوم، هه‌ناسه‌م، خوشه‌ویستم!

(جانم، چشمم، نفسم، عزیزم!)

خان با کلمات سعی در نشان دادن علاقه‌اش به دختر گمشده‌اش دارد. فریحا خانم متوجه کلمات و جملات خان نمی‌شود؛ اما با این حال خم می‌شود و بر دستان پدر ب***و*سه می‌زند. اشک می‌ریزد و همراه بغض مشهود در صدایش می‌گوید:

-منم دوستتون دارم!

همه اهالی عمارت با نگاه‌های متعجب و کنجکاوانه خیره‌ی دلدادگی این پدر و دختر هستند و جرأت سوال کردن ندارند. عمه مهگل بالاخره طاقت نمی‌آورد و با لحن عصبی از خان می‌پرسد:

-خان! این زن غریبه، کیه که شما به آغوش کشیدین؟

خان ب***و**سه‌ی دیگری بر صورت فریحا خانم می‌زند و می‌گوید:

-دخترم! این خانم زیبا خواهر گمشده‌اته!

عمه مهگل پوزخند مسخره‌ای می‌زند. قصد صحبت کردن دارد که خان انگشت اشاره‌اش را به سمت او نشانه می‌رود و می‌گوید:

-یه چند دقیقه دندون رو جیگر بذار تا همه چی رو براتون توضیح بدم.

خان از همه می‌خواهد که سر جایشان بنشینند. خودش هم دست فریحا خانم را می‌گیرد و روی کاناپه می‌نشینند. سروین هم روی زمین کنار پای خان می‌نشیند. من هم چهارزانو روی زمین کنار سروین کنجکاو می‌نشینم. پدر هم کنار فریحا خانم می‌نشیند و با ذوق خان و خواهرش را می‌نگرد. همه کنجکاو و مشتاق به دهان خان چشم دوخته‌اند. سروین سقلمه‌ی آرامی به پهلویم می‌زند و در حالی که زیر چشمی خان و فریحا خانم را نگاه می‌کند، آهسته کنار گوشم لب می‌زند:

-تو می‌دونستی، مگه نه؟!!

-آره!

نیشگونی از پهلویم می‌گیرد و همزمان می‌گوید:

-بذار حرف خان تموم بشه، به حسابت می‌رسم. تو باید موضوع به این مهمی رو از من پنهون کنی؟

-هیس! بعد برات توضیح می‌دم.

خان با چشم غره‌ای که به من و سروین می‌رود، می‌خواهد سکوت کنیم و بعد از قورت دادن آب گلویش می‌گوید:

-همه چی زیر سر هامونه! پسر عمو ازدر خان! خیلی هاتون ندیدینش. من و اون رقیب بودیم. اونم خاطر آیلاز خدایبامرز رو می‌خواست. اما آیلاز من رو به اون ترجیح داد و با من ازدواج کرد. هامون بعد از ازدواج ما رفت انگلیس و اون جا موندگار شد. هیچ وقت هم بعد از اون دیگه ندیدمش. هامون با دشمن‌های من همدست می‌شه و دستور دزدیدن نیان رو می‌ده. بعد هم نیان رو می‌بره انگلیس پیش خودش و می‌ده به یاشار و زهرا، خدمتکارهاش که بچه‌دار نمی‌شدن. اون‌ها هم نیان رو به عنوان بچه‌شون بزرگ می‌کنن. اسمش رو هم فریحا می‌ذارن. سال‌ها می‌گذره تا نیان بزرگ می‌شه. هامون هیچ وقت ازدواج نمی‌کنه و پونزده سال بعد تو یه تصادف کشته می‌شه. جنازه‌اش رو هم همون انگلیس خاک می‌کنند. یاشار و زهرا، پدر و مادر فریحا بعد از مرگ، هامون به بدروم می‌رن. زهرا، مادر فریحا اهل بدروم ترکیه بوده. بعد هم که فریحا تو دانشگاه با سردار تاتلیس آشنا می‌شه و ازدواج می‌کنن. حاصل ازدواجشون هم می‌شه، پسری به نام مهمت یا همون سامیار خودمون. فروغ‌الزمان، مادر سردار که جز قشر مرفه بوده و از ازدواج پسرش با دختری خدمتکار ناراضی بوده، با مرگ پدر سامیار موقعیت رو مناسب می‌بینه و پنهانی سامیار رو از فریحا جدا می‌کنه و میاره به تهران. فریحا خیلی تلاش می‌کنه که پسرش رو پیدا کنه و درست زمانی که رد فروغ‌الزمان و سامیار رو تو تهران می‌زنه، فروغ‌الزمان از طریق یه خبرچین باخبر می‌شه و سامیار رو با خودش به فرانسه و بعد هم به انگلیس می‌بره. فروغ‌الزمان سال‌ها این راز رو پنهون می‌کنه و این مادر و پسر رو از هم دور نگه می‌داره تا اینکه سرطان می‌گیره و دکتر بهش می‌گه که سه ماه فرصت زندگی داره. عذاب وجدان باعث می‌شه فروغ‌الزمان با وکیل خانوادگی شوهرش تماس بگیره و ماجرا رو براش توضیح بده. از وکیل هم می‌خواد بعد از مرگش ماجرا رو برای سامیار بازگو کنه و تو پیدا کردن مادرش کمکش کنه.

خان نفسی تازه می‌کند و صحبت‌هایش را ادامه می‌دهد :

-سامیار هم بعد از پیدا کردن مادرش، از طریق پدربزرگش باخبر می‌شه که مادرش هم سرگذشتی مثل خودش داشته و تو بچگی از پدر و مادر واقعیش جدا شده، یاشار مدارکی رو که از

گذشته‌ی فریحا داشته به نوه‌اش می‌ده تا سامیار جست‌وجوهای بی‌نتیجه‌ی پدربزرگش رو ادامه بده و مادرش رو به خانواده‌ی واقعیش برسونه. سامیار هم از سیروان و وکیلش کمک می‌گیره. سیروان هم با کمک دوستان پلیسش مدارک رو بررسی می‌کنن. بعد هم که فریحا و کیان تهران آزمایش می‌دن، جواب که مثبت می‌شه، سیروان نتایج آزمایش dna من رو از بایگانی پلیس در میاره و می‌فرسته تهران، خوشبختانه نتایج هر سه آزمایش با هم هم‌خوانی داشته و ثابت کرده که فریحا دختر واقعی منه، همتون می‌دونین که سر قضیه‌ی مرگ پسر م کاوه از من و سیروان تست و آزمایش گرفتن واسه شناسایی جسد کاوه...

خان با گفتن نام عمو کاوه گریه‌اش می‌گیرد و اشک‌هایی که به پهنای صورت می‌ریزد، مانع ادامه‌ی صحبتش می‌شود. خان تا دقایق قبل اشک شوق دیدار دخترش را بر گونه می‌ریخت و اکنون با غم مرگ مظلومانه و جانفرسای عمو کاوه اشک می‌ریزد. همه‌ی افراد خانواده خان را همراهی می‌کنند و داغ عمو کاوه بعد از نوزده سال برایشان تازه می‌شود و با صدای بلند گریه می‌کنند. با چشمان گریان چشم به خان و فریحا خانم می‌دوزم. چشمان فریحا خانم هم گریان است. دست خان را به گرمی می‌فشارد و ب***و***سه‌ی نرمی بر دستان خان می‌زند و می‌گوید:

-خان گریه نکنین! مرگ پایان انکار ناپذیر سرنوشت هم‌مونه! گریه نکنین... دلم می‌گیره! من می‌خوام از این به بعد با شادی کنارتون زندگی کنم.

خان با انگشت شست و اشاره اشکش را پاک می‌کند و دستی به صورتش می‌کشد و دخترش را باز به آغوش می‌کشد. بعد هم کنار گوش، فریحا خانم چیزی می‌گوید که هر دو با صدای بلند می‌خندند. خنده‌ی آن‌ها بر لبان همه خنده می‌نشانند و صدای خنده‌ی اهالی عمارت در سالن پایین طنین انداز می‌شود. همه می‌خندند و من به این می‌اندیشم که مرد اول عمارت کامران‌ها در هر شرایطی قادر است، غم را از دل خانواده‌اش بزدايد و شادی را مهمان قلب‌هایشان کند. حقا که خان بودن برازنده‌ی پدربزرگ مهربان و در عین حال با صلابت و پر جذب‌ه‌ام است . به جز عمه مهگل، همه به فریحا خانم تبریک می‌گویند. خانم‌ها هم او را با عشق به آغوش می‌کشند. عمه مهگل گوشه‌ای ایستاده و پوزخند مضحکی بر لب نشانده و سرش را به علامت تأسف تکان می‌دهد. خان متوجه عمه مهگل می‌شود. با صدای تقریباً بلندی خطاب به او می‌گوید:

-از کی اینقدر وقیح شدی که شادی خانواده‌ات رو مسخره می‌کنی و محبتت رو از خواهر گمشده‌ات دریغ می‌کنی؟

عمه مهگل با چهره‌ی خشمگین و عصبی خیره‌ی خان می‌شود و در کمال وقاحت می‌گوید:

-خان! خوب داری میراث‌خور جمع می‌کنی. اون از زنگوله‌ی پا تابوتت، اینم از دختر مثلاً گمشده‌ات... فکر کنم، فردا هم چند نفر رو به جای کاوه، ایلماز و تایماز معرفی می‌کنی.

رنگ از رخسار جمعیت حاضر در سالن پر می‌کشد. ترس در چهره‌ی همه مشهود است و از عکس‌العمل خان می‌ترسند. عمه با این حرف اقتدار خان را زیر سوال برده و توهین بزرگی به او کرده. حتم دارم تا به حال کسی این چنین در مقابل خان نایستاده و به او بی‌احترامی نکرده است. خان از شدت عصبانیت چهره‌اش برافروخته می‌شود. با گام‌های بلند خود را به عمه مهگل می‌رساند و سیلی محکمی به صورت او می‌زند که صدایش رعشه بر تنم می‌اندازد. خان قصد سیلی دوم را دارد که فریحا خانم پادرمیانی می‌کند و از خان می‌خواهد که گستاخی دختر بزرگش را ببخشد و به اعصاب خود مسلط شود. شدت بالا پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌ی خان به حدی است که از روی لباس ضخیم محلی که بر تن دارد هم هویداست. حتی پدر هم جرأت مداخله ندارد و همه چیز را به فریحا خانم سپرده که شاید پادرمیانی او خشم خان از عمه مهگل را فرونشاند. عمه مهگل با گریه جمع را ترک می‌کند و به اتاقش می‌رود. دلم به حال خان می‌سوزد که دختر طماعش این چنین عیشش را به کامش زهر کرده. عمه مهگل حتی ملاحظه‌ی قلب خان را هم نکرده. به دستور دکتر خان باید دور از هیجان باشد و استرس برای قلب او با وجود جراحی موفقیت آمیزش مضر و کشنده است. پدر و سامیار برای برملا کردن راز فریحا خانم نزد خان چند ماهی برنامه‌ریزی کردند و قضیه را در کمال آرامش با او مطرح کردند. خان دست روی قلبش گذاشته و تندتند نفس می‌کشد. دایه برای عوض کردن روحیه‌ی خان، دست می‌زند و با لبخندی بر لب می‌گوید:

-خان واسه فسقلی جشن نگرفتی! نمی‌خوای واسه نیان گیان جشن بگیری و یه بزم راه بندازی؟ باید به نیان گیان نشان بدی که چه خان دست و دل‌بازی هستی.

خان لبخند تلخی می‌زند:

-نمی‌بینی دایه؟ چطور اولاد خودم سرکشی می‌کنه! باشه جشن می‌گیرم اما فردا!

-تمام مزه‌ی جشن به اینه که به موقع برگزار بشه! فردا دیگه مزه نمی‌ده!

خان که برای دایه و موی سپیدش احترام قائل است، می‌گوید:

-خیلی خُب! به سهراب بگو وسایل بزم رو آماده کنه! یه جشن خودمونی می‌گیریم. یه چند ساعتی رو به بهانه‌ی پیدا شدن نیان گیان خوش می‌گذرونیم. خیالم که از بابت رو به راه شدن حال خان آسوده می‌شود، پیامکی برای سامیار به این مضمون می‌فرستم.

"تبریک می‌گم پسر عمه! کجایی؟ زود بیا عمارت، خان می‌خواد براتون جشن بگیره!"

پاسخ می‌دهد:

"با کاک سیروانم، یه جشن کوچیک دونفره گرفتیم. باشه میام."

خدا می‌داند که چه قدر دلم می‌خواهد از او حال سیروان را بپرسم؛ اما عقلم به من گوشزد می‌کند، قرار است بنده‌ی دل نباشم و گوش به فرمان عقل بسپارم. برای عوض کردن لباس به اتاقم می‌روم. دوش می‌گیرم. پیراهن حریر آبی‌ام که آستر سبز رنگی دارد را می‌پوشم. موهایم را اطو می‌کشم و باز می‌گذارم. کمی مرطوب کننده بر روی پوستم می‌زنم. داخل چشمانم را مداد می‌کشم و رژ محبوبم را بر لب می‌زنم. پدر پیام می‌دهد:

"-بیا پایین بابا جون!"

شال سبز آبی‌ام را شل سر می‌کنم. صندل آبی‌ام را می‌پوشم. نگاهی به تصویرم در آینه می‌اندازم. اولین باری است که موهایم را فرق وسط باز کرده‌ام، خوب است که این مدل به صورتم می‌آید. کمی عطر می‌زنم. با پیراهنم چرخی می‌زنم و در دل آرزو می‌کنم که سیروان همراه سامیار به عمارت آمده باشد و بتوانم او را ببینم.

آهنگ کردی شادی در سالن پخش می‌شود. سهراب میز بار را با انواع نوشیدنی، شیرینی و خوراکی با سلیقه کنار سالن چیده است. عمه‌ها و عمه‌زاده‌ها همه وسط سالن دسته تشکیل داده‌اند و در حال رقص هستند. خان و پدر هم وسط هستند. فروغ خانم کنار یگانه و محسن گوشه‌ای نشسته و دست می‌زنند. به هوای دیدنش در سالن چشم می‌چرخانم. سرانجام او را در خلوت‌ترین گوشه‌ی سالن می‌بینم. روی مبل تک‌نفره‌ای نشسته و سر به زیر با گوشه‌اش سرگرم است. بیشتر از این طاقت نمی‌آورم و به سمتش می‌روم. سلام می‌دهم. نگاهش را از پاهایم تا به روی صورتم بالا می‌کشد. بلند می‌شود. دست می‌دهیم و احوالپرسی می‌کنیم. خیره‌ی چهره‌ام می‌شود. به دنبال ردپای عشق در نگاهش هستم اما چیزی دستگیرم نمی‌شود. سیروان عاشق رقص است و به هیچ آهنگ کردی نه نمی‌گوید و این نشستن الانش برایم معماست .

-قبلاً به هیچ آهنگ کردی نه نمی‌گفتی!

به سبک خودم، جواب می‌دهد:

-قبلاً همه کسم بهم جواب نه نداده بود.

می‌خواهم عهد بشکنم و فریاد بزنم که دلتنگش بوده‌ام، آمدن سامیار به نزد من مانع می‌شود.

-خیلی نامردین! حالا که من شادم، شما چرا مثل دوتا غریبه اینجا کز کردین؟ بیاین بریم، یه کم برقصیم.

سامیار دست سیروان را می‌گیرد و به زور بلندش می‌کند. من هم به ناچار همراهش می‌شوم. سامیار دستمالش را به سیروان می‌دهد. سیروان هم شروع به رقص می‌کند. محض دلخوشی سامیار با حالت خنده‌داری پام را تکان می‌دهم. خان وسط دسته، دست از رقصیدن برمی‌دارد و به حرکات ناموزون من می‌خندد. بعد هم خطاب به سیاوش می‌گوید:

-پسر تا از خنده روده‌بر نشدم، برو یه آهنگ فارسی بذار نفس باهاس برقصه.

سامیار که گویی منتظر شنیدن همین حرف بوده با ذوق می‌گوید:

-نفس رقص مشترکمون که یادت نرفته؟

سوالی پدر را می‌نگرم که متوجه منظورم می‌شود، لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-اگه یادته برقص! تو این جمع غریبه‌ای نیست!

سامیار به سمت پخش می‌رود و آهنگی متناسب با رقص بابا کرم انتخاب می‌کند. همه به سر جایشان برمی‌گردند. وسط سالن را برای رقص من و سامیار باز می‌گذارند. سامیار به نزد من که وسط سالن تنها سر پا ایستاده‌ام می‌آید.

-آماده‌ای؟

-آخه با این لباس‌ها؟!!

فوری از پله‌ها بالا می‌رود و دقایقی بعد با تیپ مخصوص برمی‌گردد. کلاه خان را بر سر گذاشته و عصایش را در دست دارد. با لحن بامزه‌ای می‌گوید:

-نوکر تیم خان! ببخش

وسیله‌ها تو بی‌اجازه برداشتم. سامیار شروع کننده‌ی رقص می‌شود. آنقدر این کار را خوب انجام می‌دهد که من هم از او انرژی می‌گیرم و حرکاتش را پاسخ می‌دهم. در حین رقص همه‌ی حواسم پرت سیروان است که ابتدای رقص ما با ناراحتی سالن را ترک کرده. به یاد خاطرات زیبای کودکی رقص حرفه‌ای با سامیار انجام می‌دهم. با تمام شدن آهنگ برایمان دست می‌زنند و تشویقمان می‌کنند. بعد از رقص روی مبل کنار یگانه می‌نشینم. یگانه چشمکی می‌زند و با شیطنت خاصی می‌گوید:

-می‌گم تو و سامی خیلی به هم میان! بد نیست بیشتر رو این یکی مانور بدی تا سیروان! سامیار هم خوش تیپه هم جوونتره! دکترم که هست.

از دست یگانه ناراحت می‌شوم؛ اما ترجیح می‌دهم جوابش را ندهم. دور از چشم یگانه به سیروان پیام می‌دهم:

"چرا نمودی؟"

فوری جواب می‌دهد:

"از من نخواه با دیگری ببینمت!"

خان از غیبت سیروان ناراحت می‌شود. با او تماس می‌گیرد و با لحن دستوری می‌خواهد، هر چه زودتر به میان جمع باز گردد. خان بعد از قطع تماس به تبعیت از رقص من و سامیار همراه فروغ خانم رقص باباکرمی انجام می‌دهند و کمی هم چاشنی طنز همراهش می‌کنند. بعد از رقص آن‌ها، باز آهنگ کردی پخش می‌شود و رقص دسته جمعی و بعد از آن هم آهنگ لایتی پخش می‌شود. هرکس برای خود همراهی پیدا می‌کند و رقص دونفره انجام می‌دهند. کنار سروین، سامیار و سیروان که دقایقی قبل به ما پیوسته، نشسته‌ایم. سامیار به من پیشنهاد رقص دونفره را می‌دهد. سروین پیش‌دستی می‌کند:

- شما که با هم رقصیدین، خوش تیپ بیا یه کم با هم برقصیم .

سامیار به ناچار همراهش می‌شود. با دور شدن سروین و سامیار، سیروان هم از روی مبل بلند می‌شود و به سمت مبل خالی که فاصله‌ی زیادی با من دارد می‌رود. روی مبل می‌نشیند و رویش را از من برمی‌گرداند. به خودم قول داده‌ام، از او فاصله بگیرم و زیاد از حد بنده‌ی دلم نباشم؛ اما بی‌فایده است. این دوری در عین نزدیکی دیوانه‌ام کرده. دلم می‌خواهد با تمام وجود به او نزدیک شوم. بی‌محلی‌اش زجرم می‌دهد و دوری از او و نبودش در کنارم عذابم می‌دهد. این طپش بی‌امان قلبم و میل شدید خواستش مطمئنم می‌کند که خواهان او هستم و نمی‌توانم در آینده به کسی جز او بیندیشم. حال که از دوست داشتنش مطمئن هستم، پس کمی شیطنت هم اشکال ندارد. بی‌خیال عهدم می‌شوم. مطیع دل می‌شوم. غرورم را پس می‌زنم و برایش پیامکی می‌نویسم:

"از نشستن خسته شدم! همراهیم می‌کنی یا دست سروین رو از دستش در بیارم و پایهی رقصش بشم؟"

زیر چشمی نگاهش می‌کنم. گوشی را از جیب شلوارش در می‌آورد و با خواندن پیامکم دستی به ریش مخملی‌اش می‌کشد و بعد از مکث کوتاهی شروع به تایپ پیام می‌کند. لحظه‌ای بعد گوشی داخل دستم می‌لرزد. با عجله پیام را باز می‌کنم:

"-این یعنی...؟!!"

"-دل‌م می‌خواد با یه خوش‌تیپی برقصم. یکی رو که دزدیدن، می‌ترسم اون یکی رو هم بدزدن."

این بار فوری جواب می‌دهد.

"صبر کن! خوش‌تیپیت الان رقصش تموم می‌شه، بعد می‌تونم هر چقدر دلت می‌خواد باهاش برقصی."

نمی‌خواهم بیش از این به این کل‌کل بچه‌گانه ادامه بدهم. به سمت من برگشته است و مرا نگاه می‌کند. منتظر پاسخ پیامش است. به حالت قهر از او روی برمی‌گردانم. بلند می‌شوم و به سمت حیاط می‌روم. بعد از سه ماه شنیدن نامم از زبان او دلنشین است و رویایی. به دنبالم می‌آید. کنارم می‌ایستد و می‌گوید:

-با غیرت هیچ مرد کردی بازی نکن! از این به بعد هم خواسته‌ات رو درست مطرح کن. هر کس دیگه‌ای جای من بود، شدیدتر از این جوابت رو می‌داد. تکلیفت رو باید با خودت روشن کنی. تو با دلت چند چندی نفس؟

حرف‌های حقش مانند تمام حرف‌های دنیا تلخ است؛ اما نمی‌دانم چرا این تلخی از هر شهدی برایم شیرین‌تر است. دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

-می‌خوام فقط با تو برقصم! آگه این آخرین رقص عمرم هم باشه، راضی‌ام!

با او همراه می‌شوم. عاشقانه می‌رقصیم. زنانه‌هایم را مردانه پاسخ می‌دهد. صدایش در گوش جانم طنین می‌اندازد، زمانی که از عشق و خواستن برایم می‌گوید .

-از اونروز که تو مراسم هومن رقصیدیم، قسم خوردم، جز با تو و برای تو نرقصم.

صادقانه از دل‌تنگی این چند وقته می‌گویم:

-دل‌تنگت بودم! این سه ماه به من سه قرن گذشت!

-بی تو، من فقط زنده بودم؛ زندگی نکردم. من رو ببخش نفسم. من معذرت می‌خوام! خیلی تو این مدت اذیت شدی و غصه خوردی. مسبب تمام غم و غصه‌ها هم من بودم.

-من از دست خودم ناراحت بودم!

-پس چرا سیروانت رو تنها گذاشتی؟ فکر نکردی بدون تو چه بلایی سر من میاد؟

-من با تو نبودم چون دیگه بکر...

-هیس! هیچی نگوا! تو برای من ناب‌ترین عشق جهانی!

سکوت می‌کنم و باز اوست که می‌گوید:

-واسه این خسته‌ی درد، راحت جان باش!

امشب تمام جسم و جانم به تسخیر عشق مردی در آمده که با وجود تمام موانع و اختلافات بینمان به حکم دل او را می‌خواهم و این رقص نمایش دلدادگی ماست و شروع قصه‌ایست که پایانش را سرنوشت رقم خواهد زد. بعد از رقص به نزد پدر می‌روم و کنارش می‌نشینم. پدر دست

نوازش بر سرم می‌کشد. ب***و*سه‌ی مهر بر سرم می‌نشانند. برای صرف شام به حیاط می‌رویم و روی زیر اندازهایی که سهراب و سایر خدمتکارها کنار منقل‌ها پهن کرده‌اند می‌نشینیم. سیامند و سیاووش بساط قلیان را برپا می‌کنند. به جز من، یگانه، فروغ خانم و فریحا خانم همه چند کام می‌گیرند. همیشه قلیان کشیدن را مسخره‌ترین کار دنیا می‌دانستم و امشب با عشق به صحنه‌ی بیرون دادن حلقه‌های دود از دهان سیروان می‌نگرم. نمی‌دانم نظرم عوض شده یا دیدم به زندگی عوض شده و هر چه هست را زیبا می‌بینم. خان برای فروغ خانم ترانه‌های عاشقانه می‌خواند. سیروان هم تحریک می‌شود. از خدمه می‌خواهد، گیتارش را از اتاق برایش بیاورد. یگانه به مادرش حسادت می‌کند و از محسن می‌خواهد برایش بخواند. محسن هم، صدای نا به هنجارش را بهانه می‌کند و از خواسته‌ی یگانه سر باز می‌زند. همه به نوعی هنر خویش را به نمایش می‌گذارند. بعضی با خواندن و بعضی با نواختن هنرنمایی می‌کنند. سامیار از من می‌خواهد بخوانم. صفحه‌ی روشن گوشه‌ی حکایت از دریافت پیام جدید دارد. سیروان برایم نوشته است:

"تاری بزن با ساز دل!

آتش بزن بر راز دل!

و آنگه همین پیمان را

لبریز کن با ناز دل!

(مولانا)

نفس بخونی کشتمت!"

نظمش مرا دعوت به خواندن کرده و نثرش مرا منع می‌کند. مردد او را می‌نگرم. ابروانش را به حالت نه بالا می‌اندازد. لبخند بر لب می‌زنم و برای فرار از دست اصرارهای سامیار به بهانه‌ی کار واجب به داخل ساختمان عمارت می‌روم. پدر مشغول بازرسی قسمت‌های ماشین است و سهراب چمدان‌هایمان را داخل صندوق عقب ماشین جای می‌دهد. من، یگانه، محسن و فریحا خانم که حال همه او را نیان بانو صدا می‌زنند،

داخل حیاط مشغول خداحافظی با افراد خانواده هستیم. بعد از خداحافظی با عمه‌ها و سروین به نزد دایه می‌روم. دایه مرا با عشق به آغوش می‌کشد و ب***و***سه بر سر و رویم می‌زند. اشکش روی گونه سرازیر است و با صدای بغض‌دارش می‌گوید:

-دلم براتون تنگ می‌شه! کاش بیشتر می‌موندین! مراقب خودتون باشین! بهتون زنگ می‌زنم و جویای احوالتون می‌شم.

از آغوشش بیرون می‌آیم و نگاه پر محبتی نثار دایه‌ی مهربان می‌کنم:

-منم دلم واسه دایه‌ی مهربونم تنگ می‌شه! دایه گیان گریه نکن! قول می‌دم زود به زود بهتون سر بزوم. شما هم بیا تهران خونمون، خیلی خوشحال می‌شیم. دایه بخند تا خندهات رو ببینم.

دایه اشکش را با دستمال ابریشمی‌اش پاک می‌کند و محض دلخوشی من می‌خندد. گونه‌اش را نرم می‌ب***و***سم و بعد برای خداحافظی به نزد فروغ خانم می‌روم. با او روب***و***سی می‌کنم و می‌گویم:

-فروغ جون! حسابی مراقب عمو کوچولوم باش .

بعد هم چشمکی می‌زنم و آرام کنار گوشش با لحن شیطنت آمیزی می‌گویم:

-بیشتر از نی‌نی، مراقب بابای مجنون نی‌نی باش !

فروغ خانم لبخندی می‌زند و آرام به پهلویم می‌زند:

-نمیری دختر! تو چه تازگی‌ها شیطون شدی!

مشغول صحبت کردن با فروغ خانم هستیم. خان بعد از خداحافظی با دختر و پسرش به نزد ما می‌آید. دستم را می‌گیرد و مرا به آغوش می‌کشد. طبق معمول همیشه ب***و***سه‌ای از روی شال بر سرم می‌نهد و می‌گوید:

-خوشم ده ویی هه‌ناس گیان!

(دوست دارم نفس جان!)

در این مدت که به عمارت رفت و آمد کرده‌ایم، کمی از اصطلاحات کردی را یاد گرفته‌ام. خان با لهجه کردی صحبت کردن من را دوست دارد. نگاه پرمهری نثارش می‌کنم و می‌گویم:

-زور سپاس! خان خوشه ویستم!

(خیلی ممنون! خان عزیزم!)

لبخند بر لبش نقش می‌بندد. دستانم را در دست می‌گیرد.

-نفس گیان! کیان می‌گه، کار دارم. نیان هم که اصرار داره بره پیش پسرش، کاش حداقل تو می‌موندی!

-منم یه ماهه مزون رو سپردم دست دوستم. باید خودم برم یه نظارتی بکنم. سفارش‌های جدید گرفتیم؛ باید برم طرح اولیه رو پیاده کنم. منم دوست دارم، پیش شما بمونم. قول می‌دم هر وقت فرصت کنم، پیام پیشتون!

-خیلی خُب! در پناه حق سفر بی‌خطری داشته باشین!

دستان مردانه‌ی خان را می‌ب**و**سم. به سمت ماشین می‌روم و عقب کنار عمه نیان و یگانه می‌نشینم. شیشه‌ی ماشین را پایین می‌کشم و برای خان و بقیه‌ی اهالی عمارت دست تکان می‌دهم. پدر ماشین را حرکت می‌دهد و از حیاط عمارت بیرون می‌برد. دایه پشت سرمان آب می‌ریزد و لحظه‌ی آخر پدر بوقی به نشانه‌ی خداحافظی می‌زند و عمارت را ترک می‌کنیم و رهسپار تهران می‌شویم. هنوز شهر را به طور کامل پشت سر نگذاشته‌ایم که یگانه می‌گوید:

-کاش می‌شد، یه سفر هم بریم شمال!

محسن به عقب برمی‌گردد و متعجب یگانه را که پشت سرش نشسته است، نگاه می‌کند.

-والله خانومی این شهر که ما بودیم، کم از شمال که نداشت هیچ! تازه خیلی هم زیباتر بود. آبشار، دریاچه، جنگل، بازار مرزی و پارک کوهستانی هم که رفتیم. بگو ببینم شمال چی داره که اینجا نداره؟ خانومم دیگه چی می‌خوای؟

یگانه سر به زیر می‌اندازد و پاسخ محسن را نمی‌دهد. من که تازه متوجه و یار تمام نشدنی یگانه شده‌ام، خطاب به پدر می‌گویم:

-بابا جون از مسیری برو که آلوچه و لواشک می‌فروشن، شمیم لواشک می‌خواد!

پدر متوجه منظور من نمی‌شود؛ باز با این حال چشم می‌گوید و به سمت مسیری که فروشندگان کنار خیابان لواشک و آلوچه‌ی خانگی می‌فروشن، فرمان را می‌چرخاند. محسن می‌خندد و یگانه نیشگونی از بازویم می‌گیرد.

-آبروم رو پیش عمو کیان بردی. ان‌شالله یه دیونه پیدا بشه تو رو بگیره، منم برات تلافی کنم. حالا عمو کیان پیش خودش فکر می‌کنه، من چقدر شکمو هستم.

دستم را روی شکم برآمده‌اش می‌گذارم.

-شمیم خانم شکمو تشریف دارن! الهی خاله نفسش قریونش بره!

یگانه معترض می‌شود و دستم را از روی شکمش برمی‌دارد و می‌گوید:

-نفس آبروم رو بردی! این چه کاریه پیش عمو کیان خجالت می‌کشم.

یگانه به شکم برآمده‌اش حساس است و در این مدت به هر ترفندی سعی در پوشاندن آن دارد. من هم اذیتش می‌کنم و نمایشی بزرگ شدن شکمش را به او گوشزد می‌کنم. او به من چشم غره می‌رود و برایم خط و نشان می‌کشد که همه‌ی اذیت‌هایم را جبران می‌کند و من بی‌توجه به او می‌خندم .

پدر و عمه نیان با هم به مراسم نماز جمعه رفته‌اند. سامیار هم همراه دوستانش به کوهنوردی رفته و در خانه تنها هستم. موزیک ویدیو شاد مخصوص رقص هیفا وهبی در سالن پایین پخش می‌شود و همراه خواننده‌ی عرب مورد علاقه‌ام تمرین رقص عربی می‌کنم. صدای زنگ خانه به صدا در می‌آید. خم می‌شوم و کنترل را از روی مبل کنارم برمی‌دارم. موزیک ویدیو را متوقف می‌کنم و به سمت آیفون می‌روم .

-بله!

-سامیارم!

دکمه‌ی باز کردن در را می‌زنم و با عجله برای تعویض لباس‌هایم به اتاقم می‌روم. یک‌ساعت رقصیده‌ام و نیاز مبرم به حمام کردن دارم. لباس برمی‌دارم و داخل سرویس اتاقم می‌شوم. طبق معمول همیشه برای تناسب اندام بعد از رقص، وان را پر از آب سرد می‌کنم و مشغول شست‌وشوی بدنم می‌شوم. موهایم را می‌شویم و بعد از آبکشی حوله‌ی تن پوشم را می‌پوشم و به اتاق می‌آیم و روی صندلی میز آرایشی‌ام می‌نشینم و مشغول خشک کردن موهایم می‌شوم. بعد از شانه‌کردن موهایم و بافتن آنها، کمی کرم مرطوب کننده به صورتم می‌زنم. تونیک بادمجانی‌ام را می‌پوشم. گوشی را داخل جیب شلوار راسته‌ی مشکی‌ام می‌گذارم و شال سرخابی‌ام را سر می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم و به سالن پایین می‌روم .

سامیار غرق در فکر روی کاناپه دراز کشیده، از کنارش رد می‌شوم. کنترل را برمی‌دارم و دستگاه را از حالت توقف بیرون می‌آورم و سپس خاموشش می‌کنم. سامیار متوجه حضور من می‌شود و نیم‌خیز روی کاناپه می‌نشیند.

-گرسنه نیستی چیزی برات بیارم بخوری؟

-ممنون! با بچه‌ها بیرون به چیزهایی خوردم.

-نرفتی کوه؟

-نه!

-چرا؟

سامیار خسته و کلافه به نظر می‌رسد و پاسخ سوالم را نمی‌دهد. سکوت می‌کند و خیره‌ی من می‌شود. کمی به جلو خم می‌شوم و دستم را مقابل صورتش تکان می‌دهم.

-حالت خوبه؟

باز سوالم بی‌پاسخ می‌ماند. بلند می‌شوم و به نزد او می‌روم. با فاصله کنارش می‌نشینم و می‌گویم:

-سامی تو چت شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ آگه مشکلی داری به من بگو! قول می‌دم تا جایی که بتونم کمکت کنم!

متمایل به سمت من می‌شود. با نگاهش سرتاپایم را برانداز می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد.

-نفس باید باهات حرف بزنی!

اخم ساختگی می‌کنم و به شوخی می‌گویم:

-نه نمی‌شه!

دستی لابه‌لای موهای خوش حالتش می‌کشد. پف بلندی می‌کشد و سپس می‌گوید:



-خیلی وقت‌ها این لحظه رو تو ذهنم مجسم می‌کردم. کلی حرف قشنگ آماده کرده بودم؛ اما همشون پر زدن، انگار مغزم خالی از کلمه است. می‌دونم لیاقتت بیشتر از اینه، اما خودت من رو خوب می‌شناسی. سادگی رو بر هر چیزی ترجیح می‌دم. خیلی ساله، از همون بچگی مون تا حالا من...

مکت می‌کند. سر به زیر می‌اندازد. نفس عمیقی می‌کشد. باز خیره‌ام می‌شود.

-من... من عاشقتم! می‌خوام که با من ازدواج کنی!

پیشنهادش شوکه‌ام می‌کند و متحیر نگاهش می‌کنم. انگار که بیان همین جمله برایش سخت بوده و حال که حرفش را زده. مسلط و جدی صحبتش را ادامه می‌دهد.

-عزیزم! این آرزوی تمام عمر من بوده و هست! من تمام سال‌های زندگی تو غربت رو به امید عشق تو دوام آوردم. هر چقدر دلت می‌خواد فکر کن! من منتظر جوابت می‌مونم.

هر چند شکستن دل سامیار که برایم مانند برادر می‌ماند، سخت است؛ اما باید رازم را به او بگویم. او حق دارد از همه چیز مطلع شود.

-سامیار!

-جانم!

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم.

-من باید یه چیزی رو بهت بگم. تو حق داری بدونی. باید زودتر از اینها بهت می‌گفتم. من رو ببخش!

-چی شده عزیزم؟ داری نگرانم می‌کنی!

جانم و عزیزم شنیدن از زبان سامیار آرزوی هر دختری است. تا چند ماه پیش، من هم از این قاعده مستثنی نبودم؛ اما من دیگر آن نفس چند ماه پیش نیستم. یاد سیروان و عشقش به من جسارت می‌دهد. نگاهم را به چشمان مشتاق و نگران سامیار می‌دوزم.

-سیروان از من خواستگاری کرده! قراره هفته‌ی آینده بعد از بازگشت خان از کرکوک بیان واسه خواستگاری رسمی و مراسم نامزدی!

-چند وقته؟

-چی؟

-خواستگاری کردنش مال چند وقت پیشه؟

-وقتی تو رفتی بدروم!

-بهش جواب مثبت دادی؟ دایی در جریانه؟

-هنوز جواب ندادم، چون گفتم باید بیان خواستگاری رسمی. آره بابا می‌دونه.

دستش را مشت می‌کند.

-دوستش داری؟

چه جوابی می‌توانم بدهم، به عاشقی که معشوقش را از دست رفته می‌بیند. سکوت می‌کنم. او نیز پاسخش را دریافت می‌کند.

-من دیروز به دایی گفتم، دوست دارم. اول تو رو از اون خواستگاری کردم. دایی گفت؛ اگه نفس نظرش مثبت باشه، من حرفی ندارم. فکر می‌کردم، تو هم من رو دوست داری. حداقل رفتارت که این‌طور نشون می‌داد.

صدایم می‌لرزد. از دست خودم عصبی هستم. من نباید قلب او را بشکنم. سامیار جز با ارزشترین افراد زندگی‌ام است؛ اما چه کنم، قلبم پیش‌تر از او به سیروان تعلق گرفته و او را انتخاب کرده. بغضم می‌گیرد و با صدای لرزانی می‌گویم:

-من متأسفم! من...

مابین حرفم می‌آید:

-به کسی چیزی نگو! نمی‌خوام بعدها تو رابطه‌ی من و سیروان تأثیر بذاره. سخته برام، با دیگری بینمت! اما چاره‌ای ندارم. خوشحالم که یه جوانمرد رو انتخاب کردی. سیروان پسر لایقیه! با همه‌ی عشقی که بهت دارم، برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

این را می‌گوید. بلند می‌شود و بعد از برداشتن تلفن همراهش خانه را ترک می‌کند
اصلاً حوصله‌ی خانه ماندن و انتظار کشیدن را ندارم. به مزون می‌روم و خودم را با طراحی سفارشات جدید و رسیدگی به امور مزون سرگرم می‌کنم. مشغول طراحی اولیه‌ی لباس یکی از بازیگران خانم برای مراسم فرش قرمز جشنواره‌ی فجر هستم. تقه‌ای به در می‌خورد. بفرمایید می‌گویم و به خیال اینکه یکی از بچه‌های مزون است. روی طرحم متمرکز می‌شوم. تغییراتی در حاشیه‌ی دامن طراحی شده ایجاد می‌کنم. دستی از پشت روی چشمانم قرار می‌گیرد. انگشتانش را لمس می‌کنم. مگر می‌شود، صاحب این انگشتان کشیده و مردانه را شناخت؟! همان‌طور چشم بسته عطرش را استشمام می‌کنم. با ذوق می‌گویم:

-گفتی ساعت شیش می‌رسی، چهار ساعت زودتر اومدی؟

دستانش را از روی چشمانم برمی‌دارد. با ذوق سرتاپایش را می‌نگرم و دست می‌دهیم.

-با ماشین اومدی یا هواپیما؟

-با پای دل اومدم خانمم! دیگه طاقت نداشتم. نتونستم به قول دم صبحم عمل کنم. با آخرین سرعت ممکن پرواز کردم سمت نفسم.

کمی من و من می‌کنم و سپس با شرم می‌گویم:

-دل‌م خیلی برات تنگ شده بود! نمی‌دونستم اینقدر دوست دارم.

-پس خیالم راحت باشه، امشب جواب مثبت می‌شنوم؟ آره خانمم؟

-تو که جواب نگرفته خانمم رو بستی به ناف ما!

-چقدر هم که بدت میاد!

هر دو می‌خندیم. نگاه عاشقانه‌اش را به من می‌دوزد.

-فکر کنم خان برسه تهران بکشتم.

-چرا؟

با حالت بامزه‌ای می‌گوید:

-تو جاده پیچوندمشون و با آخرین سرعت زدم به چاک! بعد هم گوشیم رو خاموش کردم .

اخم ساختگی میان ابروانش ظاهر می‌شود و معترض می‌گوید:

-توقع داره، منم پا به پای اون‌ها با سرعت شصت تا برونم.

-خوب خان به خاطر فروغ جون و خانزاده‌ی تو راهی آروم رانندگی می‌کنه!

-درسته ولی خبر از دل بی تاب من نداره که!

کمی شیطنت به خرج می‌دهم و روی پنجه‌ی کفشم می‌چرخم.

-نفس فدای دل بی‌تابت، آقا خوش تیپه!

-الهی که من فدای خانم شیرین زبونم بشم! می‌گم، نفس تو با همه‌ی دخترهای دیگه فرق داری. هر دختر دیگه‌ای جای تو بود، الان خونه می‌موند و تا شب هزار بار لباس عوض می‌کرد. جلوی آینه می‌ایستاد. به سر و وضعش رسیدگی می‌کرد و دلشوره‌ی شب خواستگاریش رو داشت.

می‌خندم و می‌گویم:

-دخترهای دیگه شاید! ولی من یه طراح لباسم! یه لباس شیک طبق سلیقه‌ی آقا واسه خودم دوختم، از قضا خیلی هم بهم میاد!

-مرسی اعتماد به نفس!

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم.

-ما اینیم دیگه!

-تعطیل کن بریم خونه!

-تا تو ماشین رو روشن کنی، منم میام. یه چند تا سفارش باید به دخترها بدم.

-نفس خوب آمار من رو به بچه‌های مزون دادی. تا اومدم تو همه من رو شناختن!

-عکست رو نشونشون دادم!

چشمانش را جمع می‌کند و حین تکان دادن سرش به اطراف.

-نظرشون چی بود؟

به سبک او چشمانم را باریک می‌کنم. لب و لوچه‌ام را جمع می‌کنم و سپس:

-گفتن، بر خلاف نظر من اصلاً هم خوش تیپ و جذاب نیستی!

چشمکی می‌زند و لبخندی بر لبش مہمان می‌شود و می‌گوید:

-مطمئنی؟ آخه تحسین چند دقیقه پیششون چیز دیگه‌ای می‌گفت.

این را می‌گوید و همراه خنده‌ی ریز موذیانه‌ای اتاق را ترک می‌کند. مانتوی جلو باز سبزم را روی تونیک بلندم می‌پوشم. شالم را مرتب می‌کنم. کیف و وسایلم را برمی‌دارم. اتاق کارم را ترک می‌کنم و به سالن نزد بچه‌های مزون می‌روم. وسط سالن حلقه تشکیل داده‌اند و در مورد سیروان نظر می‌دهند. متوجه حضور من که می‌شوند. سکوت اختیار می‌کنند و به نزد من می‌آیند. دور من حلقه‌ای تشکیل می‌دهند و هر کدام چیزی می‌گویند.

-وای خانم خوشبخت بشین خیلی بهم میان!

-به چشم برادری خیلی خوش تیپ!

-ماشالله!

رها هم روی دوشم می‌زند و به شوخی می‌گوید:

-دختریه زرنگ این جیگر رو چه جوری به تور زدی؟

کف دستانم را به علامت سکوت به هم می‌زنم.

-ساکت شین ببینم. من دارم می‌رم. شما هم تا ساعت شیش بمونین! یه هفته مهمون دارم. چون کار زیادی نداریم، به شما هم مرخصی می‌دم. این یه هفته رو برین تعطیلات خوش بگذرونین! بعد از من ان‌شالله خیلی زود نوبت شما بشه!

با آن‌ها نوبتی روب**و**سی می‌کنم و بعد از دریافت تبریکات صمیمانه‌ی کارکنان مزون که هر هشت نفرشان از دوستان دانشکده‌ام هستند، خداحافظی می‌کنم. مزون را ترک می‌کنم و به سمت سیروان که به ماشین تکیه داده و منتظر من است، می‌روم. با عشق نگاهم می‌کند. در ماشین را برایم باز می‌کند. سوار می‌شوم و همراه او به خانه‌ی پدری‌ام می‌روم تا برای مراسم هیجان‌انگیز خواستگاری امشبم آماده شوم.

همه‌ی اهالی عمارت به جز خانواده‌ی عمه مهگل و دایه برای مراسم خواستگاری به تهران آمده‌اند. بعد از احوالپرسی با مهمان‌ها برای تعویض لباس به اتاقم می‌روم. جای خالی مادرم امشب بیشتر از هر زمانی به چشم می‌آید. لباس بیرونم را با کت‌شلوار بژی که مخصوص امشب دوخته‌ام، عوض می‌کنم. موهایم را از پشت سر جمع می‌کنم و طره‌ای از جلوی موهایم را به صورت کج روی صورت‌م می‌ریزم. لایه‌ی نازکی کرم روی پوستم می‌زنم. کمی ریمل و رژ‌گونه‌ی هلویی و تکمیل‌کننده‌ی آرایش ملایمم، رژ‌هلویی مورد علاقه‌ام است. روسری هم‌خوانی بیشتری با کت‌شلوار دارد؛ اما باب میل سیروان شال قرمز خوش‌رنگی را آزادانه سر می‌کنم. کفش پاشنه سه‌سانتی هم‌رنگ شالم را به پا می‌کنم. امیرمسعود تماس می‌گیرد و خواستار تماس تصویری می‌شود. تماس را قطع می‌کنم. داخل آینه‌ی قدی روبروی تختم نگاهی به سر و وضعم می‌اندازم. دوخت خوب و با وسواس کت‌شلوار استایلم را عالی و بی‌نقص نشان می‌دهد. تضاد رنگ شال با رنگ چشمانم را دوست دارم. با عطر مورد علاقه‌ام دوش می‌گیرم. لپ‌تاپم را روشن می‌کنم. منتظر آن لاین شدن امیرمسعود می‌شوم. چراغ بالای صفحه روشن می‌شود. لحظاتی بعد تصویر برادر عزیزم روی صفحه‌ی لپ‌تاپم ظاهر می‌شود. امیرمسعود روی صندلی میز غذاخوری داخل آشپزخانه‌ی مدرن آپارتمان‌شان، با تی‌شرت نسبتاً گشاد سفید و شلوار ورزشی هم‌رنگش متفکر و جدی به صفحه‌ی مانیتور چشم دوخته است. به رویش لبخند می‌زنم و می‌گویم:

-جانم! امیرم!

امیرمسعود امشب، با امیرمسعودی که یک عمر است می‌شناسم، متفاوت است. با حفظ ظاهر خشک و جدی‌اش می‌گوید:

-نفس جان! خواهر گلم! من می‌خوام مطالب مهمی رو بهت بگم! وسط حرفم نپر و اجازه بده تا حرفم رو کامل بزنم.

مکث می‌کند. منتظر تأیید من می‌شود. به سبک جدی امشب امیرمسعود می‌گویم:

-چشم! قول می‌دم سکوت کنم و به حرف‌ها گوش بدم. فقط اگه امکانش هست یه کم حرفت رو زودتر بگو باید برم پیش مهمون‌ها!

کمی روی صندلی جابه‌جا می‌شود. بعد از نفس بلندی شروع به حرف زدن می‌کند.

-نفس عزیزم! خودت می‌دونی چقدر برام عزیزی و چقدر به خواستت احترام می‌ذارم. یک‌ساعت پیش با پدر صحبت کردم؛ گفت که، موافق این ازدواجی و می‌خوای به سیروان جواب مثبت بدی. اولش فکر می‌کردم یه شوخیه، اما حالا دارم می‌بینم که جدی، جدی آبجی کوچیکه می‌خواد عروس بشه! ازت می‌خوام عجله نکنی. تسلیم دلت نشی و با عقلت تصمیم بگیری. تو خیلی حساسی. خیلی هم کم سن و سالی. برای ازدواج زیادی بچه‌ای! در ثانی اختلاف سنی شما چیزی نیست که بشه ازش چشم‌پوشی کرد. خودت می‌دونی که نوزده سال فاصله چیز کمی نیست. تو تازه پنج ماهه وارد دهه‌ی دوم زندگیت شدی و سیروان سه ماه دیگه وارد دهه‌ی چهارم زندگی و دوران میانسالی می‌شه! فکر می‌کنی، بتونی پا به پای یه مرد چهل ساله زندگی کنی و خوشبخت بشی؟ مطمئنم خیلی از شور و شوق‌های الان تو که به چشم سیروان زیبا میاد، تو آینده‌ی نزدیک به پای بچه‌بازیت گذاشته می‌شه. تو اولین رابطه‌ی جدی رو تو سن پایین تجربه کردی؛ در صورتی که اون خیلی قبل‌تر از تو کلی رابطه با دخترهای مختلف داشته، کلی هم تجربه تو این رابطه‌ها کسب کرده.

مکث می‌کند. پوفی می‌کشد. کلافه دستی به صورتش می‌کشد و ادامه می‌دهد:

-حالا که از جونیش نهایت استفاده رو برده، اومده سراغ تو! سیروان خیلی زرنگه، خوب می‌دونه تورش رو کجا پهن کنه! ناراحت نشو؛ من یه مردم و جنس خودم رو بهتر از تو که یه زنی می‌شناسم. اکثر مردها همین‌طور هستن و خودشون قبل از ازدواج رابطه‌های گوناگونی رو تجربه می‌کنن و می‌خوان همسر آینده‌شون اولین تجربه‌ی عاشقانه رو با خودشون بچشه. فکر می‌کردم، بین سامیار و سیروان، سامیار رو انتخاب می‌کنی! هنوز هم دیر نشده، درسته سیروان با همه‌ی اهل قبیله اومده و یه جورایی تو رو تو عمل انجام شده قرار داده. اشکال نداره. رو در وایسی رو کنار بذار. واسه جواب فرصت بخواه. نه من، نه خودت یادمون نرفته، بعد از مرگ مامان و رفتن سامیار تو چقدر اذیت شدی. تو دختر حساسی هستی و زود هم به آدم‌های اطرافت وابسته می‌شی. می‌ترسم رابطه‌ی تو و سیروان دوام نداشته باشه و باز اون روزهای تلخ تکرار بشه! نفس حرف‌های من رو بذار پای دلتنگی واسه خواهر حساس و زود رنجم.

حرف‌های امیرمسعود درست و منطقی است؛ اما من انتخابم را کرده‌ام و روی تصمیم جدی هستم. سیروان با تمام تفاوت‌هایی که با من دارد، انتخاب دل و عقل من است. مصمم و جدی امیرمسعود را نگاه می‌کنم و می‌گویم:

-ممنون نگران آینده‌ی منی؛ من دیگه اون دختر کوچولوی ضعیف نیستم! تو این چند ماه با عشق سیروان بزرگ شدم. از گذشته‌اش هم خبر دارم. هر آدمی ممکنه گذشته‌ی سیاهی داشته باشه؛ مهم آینده‌ست. بهت قول می‌دم، با سیروان خوشبخت بشم و تو شاهد روزهای خوب ما تو آینده باشی. من سیروان رو دوست دارم.

امیرمسعود بعد از شنیدن حرف‌های من لبخندی بر لب می‌زند.

-من دیگه حرفی ندارم. حالا که تو انتخابت مصمم هستی، بهت تبریک می‌گم و برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. در ضمن تو این لباس خیلی خانم‌تر شدی! نفس تو چشم من، یه شبه بزرگ شدی. کی فکرش رو می‌کرد، آجی کوچولوی موفرفری ما بشه این ملکه‌ی زیبایی که روبرومه و به این قشنگی از انتخابش دفاع می‌کنه.

-دوست دارم داداشی! راستی پاشا کجاست؟

- رفته پیاده‌روی! سه ساعت پای لپ‌تاپ روی مقاله‌اش کار می‌کرد. مغزش داشت سوت می‌کشید؛ رفت کمی هوا بخوره.

تقه‌ی آرامی به در می‌خورد. "بفرمایید" می‌گویم. سیروان داخل می‌شود و پرنرژی می‌گوید:

-خانم خانما! کجایی شما؟ ملت رو منتظر گذاشتی. خان فرستاد پیام دنبالت. گفت: برو نازش رو بخر و بیارش.

به من که نزدیک می‌شود. چشمش به صفحه‌ی باز لپ‌تاپ می‌افتد. امیرمسعود را که می‌بیند، سرش را به زیر می‌اندازد و می‌گوید:

-چرا نمی‌گی پسر عموی گرام پشت دوربین نشسته؟

سیروان کنار من روی تخت می‌نشیند و به امیرمسعود سلام می‌دهد و جویای احوالش می‌شود. امیرمسعود با همان ژست ناآشنای امشبش با سیروان سلام و احوالپرسی می‌کند و می‌گوید:

-خوب شد که اومدی. یه چند کلامی هم با شما حرف دارم .

-سراپا گوشم !

امیرمسعود خطاب به من می‌گوید:

-نفس از طرف من گوش سیروان رو بیچون. یه چیزی می‌خوام بگم تا آخر عمر آویزه‌ی گوشش بشه.

خیلی آهسته و به صورت نمادین گوش او را می‌پیچانم. او هم به شوخی "آخی" می‌گوید .

-این جوریه دیگه؟! امیر خان داری گربه رو دم حجله می‌کشی؟

امیرمسعود برای لحظات کوتاهی می‌خندد و سپس بار دیگر به ژست جدی‌اش فرو می‌رود.

-گوش کن پسر عمو! نفس همه‌ی دار و ندار منه! عزیز منه! پسر عمومی درست، عزیز می‌درست، فقط تا وقتی که نفس خوشحال باشه، عزیز می‌مونی. من می‌خوام، عزیزم خوشبخت بشه. تو باید مثل یه مرد، همین جا قول بدی که نداری آب تو دل نفس تکون بخوره. اگه نفس رو اذیت کنی، من می‌دونم و تو!

سیروان دو دستش را روی چشمانش می‌گذارد و با خشوع خاصی می‌گوید:

-به روی چشم! بهت حق می‌دم، نگران آینده‌ی خواهرت باشی. زمان ازدواج کژال حس الان تو رو داشتم. قول می‌دم. به شرافتم قسم تا عمر دارم نگذارم نفس ناراحت و نگران چیزی باشه. خوشبختش می‌کنم. من گُردم! گُرد هم جونمرده، یه جونمرد هم به زن جماعت ظلم نمی‌کنه!

سیروان حین ادای جملاتش آنقدر جدی و نافذ است که هم من دلداده و هم امیرمسعود نگران قولش را باور می‌کنیم. برادرم از جلد امیرمسعود خشک و جدی بیرون می‌آید و می‌شود، همان امیرمسعود شوخ و دوست داشتنی. شیطنتش گل می‌کند و با لحن شوخی خطاب به سیروان:

-قوقولی قوقو، کاک سیروان رفتی قاطی مرغا. مبارکت باشه!

بعد هم بلند می‌خندد. تبریک می‌گوید و برایمان آرزوی خوشبختی می‌کند. خداحافظی می‌کنیم. لپ‌تاپ را می‌بندم و روی پاتختی می‌گذارم. سیروان نگاه تحسین آمیزی نثارم می‌کند. ستاره‌ی عشق در پس شب سیاه چشمانش ضیافتی دیدنی به پا کرده. خیره‌ی چشمانم است و با لحن آهنگینی لب می‌زند:

-امشب مثل ملکه‌ها شدی! خوش‌به‌حالم! تا چند دقیقه‌ی دیگه قراره خوشبخت‌ترین مرد دنیا بشم .

نگاه عاشقانه‌ای به او می‌اندازم .

-تو هم تو این کتشلوار کاربنی عالی شدی! امشب با بله‌ی من خیلی از دخترها ناکام می‌شن.

با نگاه نافذش خیره‌ی چشمانم می‌شود.

-زبون نریز عشقم! بیا بریم پایین تا خود خان برای بردنت نیومده.

همزمان بلند می‌شویم. اتاق را ترک می‌کنیم و به طبقه‌ی پایین نزد مهمان‌ها می‌رویم. دوشادوش سیروان زیر نگاههای کنجکاو و مشکوک مهمانان به سالن پایین می‌رویم. سیروان کنار سیامند می‌نشیند. خان هم از من می‌خواهد، کنار او و فروغ خانم بنشینم. فروغ خانم از خان فاصله می‌گیرد و برای نشستن من نزد خان جا باز می‌کند. خان یک دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و همان‌طور نشسته مرا به آغوش می‌کشد. ب**و**سه‌ی پرمهری بر پیشانی‌ام می‌زند و آرام کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-نفس گیان جوابت چیه؟

سر به زیر می‌اندازم. زیر چشمی‌نگاهی به سیروان می‌اندازم. به ظاهر به صحبت‌های سیامند گوش می‌دهد و در واقع همه‌ی حواسش پیش ماست. خان سکوت‌م را که می‌بیند، می‌گوید:

-پس قراره امشب سیروانم خوشبخت بشه، آره نفسم؟ جوابت مثبته! درسته؟

سر بلند می‌کنم. نگاهی به خان می‌اندازم و لبخندی نثارش می‌کنم. خان آرام روی پایم می‌زند و می‌گوید:

-موافقی یه کم سر به سر سیروان بذاریم. اذیتش کنیم و بهش بگیم جوابت منفیه؟

-وای نه! خان اینجوری نگین. من می‌خوام جواب مثبت بدم.

خان می‌خندد و می‌گوید:

-رودست خوردی دختر جان!

از زیرکی خان و سادگی خودم خنده‌ام می‌گیرد. خان هم می‌خندد و می‌گوید:

-برو چای معروف رو بریز بیار تا مراسممون شکل رسمی به خودش بگیره.

-من از چای آوردن بدم میاد!

چند ضربه‌ی آرام به کمرم می‌زند.

-پاشو، پاشو! من واسه پسرم دختر تنبل نمی‌گیرم. گفته باشم.

به ناچار بلند می‌شوم و غرغر کنان به سمت آشپزخانه می‌روم. از کنار سیروان و سیامند که رد می‌شوم، سیروان با حرکت سر و چشم می‌پرسد، چه شده و من هم بعد از کج کردن لبم و ایش زیر لبی می‌گویم:

-باید چای بریزم؛ بیارم .

سیامند و سیروان هر دو به تنبلی من می‌خندند. چشم غره‌ی وحشتناکی به آن‌ها می‌روم و با گام‌های بلندی به سمت آشپزخانه می‌روم. وارد آشپزخانه که می‌شوم، مینو خانم مشغول دم کردن چای است. قیافه‌ی اخم‌آلود مرا که می‌بیند، قوری را روی سماور می‌گذارد و به استقبالم می‌آید. با نگرانی می‌پرسد :

-چی شده قربونت برم؟ چرا اخم کردی؟ اخمات رو وا کن و بخند. آخه آدم شب خواستگاریش اخم می‌کنه؟

قیافه‌ام زار می‌شود و با ناله می‌گویم :

-خان گفته، باید چای ببرم. می‌دونی که من از این کار بدم میاد!

مرا به آغوش می‌کشد و می‌گوید:

-آره مادر می‌دونم. غصه نخور. اخماتم وا کن. خودم چای می‌ریزم، می‌دم تو ببری .

بعد هم مرا از آغوشش جدا می‌کند. دستم را می‌گیرد و روی صندلی میز غذاخوری می‌نشانند. خودش هم به سمت کابینت استکان‌ها می‌رود. حین گذاشتن استکان‌های انگاره دار روی سینی مخصوص‌شان می‌گوید:

-خدا رحمت کنه مادرت رو! این ست چایخوری قلم زنی رو از اصفهان به نیت یه همچین شبی خرید!

بعد هم آه بلندی می‌کشد.

-خدا بیامرز عمرش به دنیا نبود. چه آرزوهای برات داشت. کاش...

جمله‌ی مینو خانم با ورود پدرم به آشپزخانه ناتمام می‌ماند. پدر نگاهی به من می‌اندازد و متعجب می‌گوید:

-تو چرا نشستی؟ مگه قرار نیست چای ببری؟

-هنوز دم نکشیده! هر وقت دم بکشه، مینو خانم می‌ریزه، من می‌برم!

پدر مینو خانم را مخاطب قرار می‌دهد.

-مینو خانم شما بی‌زحمت تشریف بیارین سالن؛ باید فشار خان رو بگیرین. نفس تنهایی از پس یه کار ساده برمیاد!

شاکی پدر را می‌نگرم. پدر هم لبخند کوتاهی می‌زند.

-شتر سواری دولا، دولا نمی‌شه!

-یعنی چی بابا؟

-یعنی، شما که تصمیم گرفتی، ازدواج کنی و زندگی مشترک تشکیل بدی؛ باید از پس یه چای ریختن ساده بریای!

پدر و مینو خانم آشپزخانه را ترک می‌کنند. مشتی روی میز می‌زنم. با حرص بلند می‌شوم و به سمت سماور می‌روم. نگاهی به چای داخل قوری می‌اندازم. از دم کشیدنش که مطمئن می‌شوم. شروع به ریختن چای خوشرنگ و معطر داخل استکان‌ها می‌کنم. بعد هم با دقت آبجوش را روی چای داخل استکان‌ها می‌ریزم و سینی سنگین را برمی‌دارم و با احتیاط وارد سالن می‌شوم. مستقیم به سمت خان می‌روم. خم می‌شوم و سینی چای را مقابلش می‌گیرم. "بفرمایید" می‌گویم. خان استکانی برمی‌دارد و جلوی چشمانش می‌گیرد. با دقت خیره‌ی استکان چای می‌شود. بعد هم چای داخل استکان را بو می‌کشد. سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

-خوبه! این چای خوردن داره. خوشبخت بشی دخترم!

بعد هم سینی را به سمت فروغ خانم می‌گیرم. او چای برنمی‌دارد و خوردن قرص نیم ساعت پیشش را بهانه می‌کند. بعد از فروغ خانم به سراغ بقیه‌ی بزرگترها می‌روم و نوبتی چای تعارف می‌کنم. نوبت سیروان که می‌شود، استکان چای را برمی‌دارد و با دقت نگاهش می‌کند. او هم ادای خان را در می‌آورد و بعد از بو کشیدن چای می‌گوید:

-خوبه...! از این به بعد اگه خدا بخواد، قراره چای خوش‌عطر و خوشرنگ بخورم!

به جبران خنده‌ی چند دقیقه پیشش، لبخند کجی تحویلش می‌دهم.

-اگه جوابم مثبت باشه، که نیست!

سیروان رنگ می‌بازد. آخرین جای را هم به سیامند تعارف می‌کنم. سینی را روی پیشخوان آشپزخانه قرار می‌دهم و کنار عمه نیان و مینو خانم می‌نشینم. مینو خانم لبخند پرمهری نثارم می‌کند و دستم را به گرمی می‌فشارد. با لبخند به چهره‌ی مینو خانم برای دقایقی خیره می‌شوم. مینو خانم، پرستار بازنشسته و دوست صمیمی مادرم است. همسرش شهید شده است و تنها فرزندش نرگس به همراه سه پسرش، به دلیل مأموریت همسرش در فرانسه زندگی می‌کنند. مینو خانم زن فوق‌العاده مهربانی است. این چند روز که مهمان داریم برای کمک به ما از قم به تهران آمده و تا رفتن مهمانانمان نزد ما می‌ماند. چهره‌ی مینو خانم تا حدودی شبیه مادرم است و مرا یاد مادر مهربانم می‌اندازد که جای خالی‌اش امشب با هیچ کس و هیچ چیز دیگری پر نمی‌شود. با جمله‌ی خان دست از دید زدن چهره‌ی مینو خانم برمی‌دارم و چشم به دهان خان می‌دوزم.

-همه‌تون خوب می‌دونید، دلیل تهرون اومدن ما خواستگاری کردن دخترم نفس واسه پسر م سیروانه! خُب کیان نظر تو چیه؟ موافق این وصلتی؟

قیافه‌ی گرفته‌ی پدر را هر که ببیند، متوجه مخالفت او با این وصلت می‌شود. پدرم مرا نگاه می‌کند و بدون هیچ تغییر حالتی در چهره‌اش، با لحن ناراحتی در جواب خان می‌گوید:

-من همه چیز رو به خود نفس سپردم! نظر من، نظر نفسه!

خان این بار مرا خطاب قرار می‌دهد.

-نفس گیان! جواب تو چیه؟

نگاهی مابین پدر ناراحت و سیروان نگران می‌چرخانم و بعد از مکث کوتاهی می‌گویم:

-من...

باز سیروان را نگاه می‌کنم. چهره‌ی گرفته و درهمش نشان می‌دهد، شوخی دقایق قبل مرا باور کرده. چشم به او دوخته‌ام و مشتاق دیدن عکس‌العمل او حین گفتن جوابم هستم.

-من موافقم!

سیروان لبخند پررنگی می‌زند و نگاه عاشقانه‌ای نثار می‌کند. همه به نوبت تبریک می‌گویند. عمه نیان لبخند نمایشی بر لب می‌نشانند. تبریک می‌گوید و برایم آرزوی خوشبختی می‌کند. هیچ‌کس جز من نمی‌داند، عمه نیان در خیال و رویایش مرا عروس خویش می‌دانسته و آرزو داشته است، این مراسم برای سامیار برگزار شود. سامیار هم امشب به بهانه‌ی شیفت شب غایب این مراسم است. خان مبلغ مهریه را تعیین می‌کند. پدر، سیروان و من موافقت می‌کنیم. حق مسکن، تحصیل، اشتغال، طلاق و حضانت هم به خواست پدرم و پذیرش سیروان به من واگذار می‌شود. برای اولین بار از دست پدرم ناراحت و شاک می‌شوم. پدر بدین گونه مخالفت خود و عدم رضایت قلبی‌اش را با این ازدواج ابراز می‌کند. سیروان هم مانند من مطیع دل شده و با سکوتش نشان می‌دهد، عشق من بر غرورش و بسیاری از حق‌های مسلم او در زندگی برتری دارد. خان صیغه‌ی محرمیت برایمان می‌خواند. حلقه‌ی نشان، توسط سیروان در انگشتم جای می‌گیرد. عاشق این حلقه‌ی تک‌نگین ارزشمند که نشانه‌ی عشق بین من و اوست می‌شوم. بارها و بارها خیره‌ی این شی‌ارزشمند که میان انگشتان کشیده‌ام، جا خوش کرده و می‌درخشد، می‌شوم. به حکم دل و مخالف نظر خانواده‌ام دل به پیوند مردی می‌دهم که هیچ‌کس او را هم طراز من نمی‌داند. اطرافیانم این پیوند را ناهمگون می‌دانند و به بقای آن امید ندارند. نامزد مردی می‌شوم که برایم عزیز است و عاشقانه او را می‌پرستم. شام دست‌پخت مینو خانم را همراه شوخی و خنده میل می‌کنیم. بعد از شام هم بساط رقص و پایکوبی برقرار می‌شود. عذر مینو خانم و فروغ خانم برای نرقصدین پذیرفته است؛ اما دلیل نرقصدین پدر را نمی‌دانم. به نزد پدر می‌روم. کنارش روی مبل می‌نشینم و می‌گویم:

-بابا شما از چیزی ناراحتین؟

چشمان غمگینش را به من می‌دوزد.

-بین تو و سیروان خیلی فاصله است. اون با پذیرفتن شرط‌های من نشون داد، دوست داره. فکر کردم به غیرتش برمی‌خوره و پا پس می‌کشه. من امید می‌باشم که این ازدواج ندارم. کاش قبول نمی‌کرد. امیدوارم این وصلت ختم به خیر بشه...

پدر این را می‌گوید و به حیاط می‌رود و تنه‌ایم می‌گذارد. بغض به گلویم چنگ می‌اندازد. در این لحظه پدر را ظالمی می‌بینم که غرور سیروان مظلوم را لگدمال کرده، با رفتن پدر، من می‌مانم و تنه‌ایی که گریبانم را گرفته. در شب مهم زندگی‌ام نبود مادرم، غیبت برادرانم و رفتن پدرم اشک را مهمان چشمانم می‌کند. نمی‌دانم، چند دقیقه بی‌صدا اشک ریخته‌ام که سروین از داخل دسته بیرون می‌آید. دستم را می‌گیرد و به داخل دسته می‌برد. دستم را در دست سیروان می‌گذارد و همراه چشمکی می‌گوید:

-دختر چرا اینقدر تو بی‌ذوقی؟ پسر به این خوشتیپی گیرت اومده، باید بری نماز شکر بخونی. حالا تو نشست، واسه من قیافه می‌گیری!

سروین از غم درون من چه می‌داند. لبخند کم‌رنگی می‌زنم. سیروان دستان کوچکم را در دستان مردانه‌اش جای می‌دهد. این اولین تماس، حسی را به من القا می‌کند که تمام غم‌هایم را با خود می‌برد. سعی می‌کنم، حرکاتم را با سیروان هماهنگ کنم. تا حدودی هم موفق می‌شوم. سیروان دستش را پشت کمرم قرار می‌دهد. با گرمای دستانش تمام حس‌های خوب را به وجودم تزریق می‌کند. به رویش لبخند می‌زنم. با لبخند پرنرنگی پاسخم را می‌دهد. نجواگونه لب می‌زند:

-همه‌ی دنیا و قشنگی‌هاش در برابر لبخندت هیچه! عاشقتم نفس!

ابراز عشقش به رگ‌هایم خون تزریق می‌کند. گونه‌ام سرخ می‌شود و باز اوست که می‌گوید:

-عاشق شرم شرقی گونه‌هاتم!

"من با تو فتح خواهم کرد تمام قله‌ها را!"

هر چند مسیر سنگلاخی و پایم برهنه باشد "...

هفته‌ای از شب نامزدیمان می‌گذرد. هفته‌ای که تمام لحظاتش با عشق کنار سیروان سپری شده. با سیروان برای انجام آزمایشات مربوط به عقد و آزمایش ژنتیک به کلینیک رفته‌ایم و باید تا آماده شدن جواب آزمایش منتظر بمانیم. دیگر افراد خانواده هم در شهر می‌چرخند و به دنبال خرید لباس برای مراسم عروسی هستند. به اتفاق سیروان تصمیم گرفته‌ایم، دو جشن برگزار

کنیم؛ روز عروسی تم رسمی باشد و روز قبل عروسی که مراسم عقدمان برگزار می‌شود، تم محلی باشد. حتم دارم، تم رسمی روز عروسی برای مهمانان که هرگز به جز لباس محلی و کردی لباس دیگری نپوشیده‌اند، جالب است. لباس عروس و داماد را هم قرار است در این یک ماه باقی مانده تا مراسم عروسی، خودم طراحی کنم و بدوزم. خان مخالف تم رسمی روز عروسی است. اصرار دارد، در برنامه‌ریزی‌ام تجدید نظر کنم. تصویر خان در لباس رسمی خنده را مهمان لبانم می‌کند. سیروان با ایما و اشاره علت خنده‌ام را جویا می‌شود. با ذوق از تصویر خیالی‌ام برایش می‌گویم. او نیز می‌خندد و همراه خنده‌ی دلنشینش:

-به دلم مونده بود که خان رو با کت‌شلوار ببینم. حالا به لطف تو این سعادت نصیبم می‌شه.

خان کنار فروغ خانم روی مبل دونفره‌ی مقابل من و سیروان نشسته و دستان فروغ خانم را ماساژ می‌دهد؛ به خیال آنکه کار او را مسخره می‌کنیم، سیبی از داخل بشقاب کنار دستش برمی‌دارد. همزمان که به سمت سیروان پرتاب می‌کند.

-به چی می‌خندی؟ حالا خودتم می‌بینیم، چه جوری نوکری نفس رو بکنی.

سیروان نگاه عاشقانه‌ای نثارم می‌کند و در پاسخ خان:

-با افتخار غلامی عشقم رو می‌کنم؛ اما ما به چیز دیگه‌ای می‌خندیدیم!

خان چینی به ابروانش می‌دهد و با اخم می‌پرسد:

-خوب بگین ما هم بخندیم.

سیروان ژست موزیک‌دان‌های می‌گیرد.

-داشتیم به تصویر خیالی خان کت‌شلوار پوش روز عروسیمون می‌خندیدیم!

خان پوزخند کشاری می‌زند.

-خیالش رو از سرتون بیرون کنین. عمرآ من کتشلوار بیوشم!

فروغ خانم لبخندی به روی خان می‌زند و با طنازی زنانه‌ی خاصی می‌گوید:

-اردلان جان می‌پوشی؛ چون من می‌خوام، تو رو واسه یه بار هم شده تو لباس رسمی ببینم.

خان با ابهت عمارت در برابر سخن نرم فروغ خانم، خام می‌شود و مانند برده‌ای فرمان پذیر "چشم" می‌گوید. لب پایینم را از داخل گاز می‌گیرم تا مانع خنده‌ام شوم. حال و روز سیروان هم دست کمی از من ندارد؛ او هم مانع خنده‌اش می‌شود. سیروان با اشاره‌ی ابرو از من می‌خواهد، به دنبالش بروم. سیروان بلند می‌شود و به سمت حیاط می‌رود. لحظه‌ای بعد به دنبال او رهسپار حیاط می‌شوم. وارد حیاط که می‌شوم، بیشتر از آن دیگر نمی‌توانم، مانع خنده‌ام شوم. سیروان هم وضعیتش مشابه من است. با او از ته دل می‌خندیم. سیروان مابین خنده‌اش می‌گوید:

-اون وقت می‌گن، مردای کرد دیکتاتورن! این که خان یه شهره، در برابر زنش اینه! حالا ببین من چی می‌خوام بشم؟!

خنده‌ام را فرو می‌برم. خیره‌ی شب سیاه چشمانش می‌شوم و با طنازی می‌گویم:

-شما! قراره بشی حاکم قلب و روح من!

لبخند شیرینی نثارم می‌کند. با طنین دلنشین صدایش در گوشم از عشق می‌خواند.. شوق خوش اولین ابراز عشق بی‌پروا به کامم زهر می‌شود، با نگاه حسرت‌بار دو گوی درخشان آبی مردی که خسته از مطب برگشته است. از شرم و خجالت در آغوش سیروان پناه می‌گیرم. سامیار سلام زیر لبی می‌گوید. با عجله از کنارمان رد می‌شود و وارد خانه می‌شود. سیروان متوجه حال من می‌شود. برای روحیه دادن به من و منحرف کردن ذهنم از اتفاق لحظه‌ی پیش، با مهربانی می‌گوید:

-دلَم می‌خواد، امشب یه شام دونفره رو با خانمم تو بهترین رستوران تهران تجربه کنم. نظر خانمم چیه؟

خجالتزده و ناراحت می‌گویم:

-من روم نمی‌شه، برم تو لباس عوض کنم. از سامی خجالت می‌کشم.

-سامی الان، طبق معمول همیشه تو اتاقش داره دوش می‌گیره!

-باشه! تا تو ماشین رو ببری بیرون از حیاط، منم اومدم.

با شرم خاصی وارد سالن می‌شوم. از ترس آنکه با سامیار مواجه نشوم، با عجله به اتاقم می‌روم. لباس می‌پوشم. به پدر خبر می‌دهم، قصد رفتن به رستوران را داریم. بعد هم همراه سیروان راهی رستوران لوکس شهر می‌شویم. شام عاشقانه و رویایی‌امان را زیر نگاه‌های عاشقانه سیروان و ابراز عشق هر چند دقیقه یک‌بار او میل می‌کنم و برگ دیگری از دفتر زندگی رقم می‌خورد. بدون آنکه بدانیم در پی این قصه چه سرنوشتی به انتظار نشسته است.

سرانجام روز خداحافظی و بازگشت مهمانانمان به عمارت از راه می‌رسد. با دلی پر غصه و چشمانی اشک‌بار از همه خداحافظی می‌کنم. جلوی جمع معذب هستم و از سیروان می‌خواهم برای خداحافظی به اتاقم بیاید. جلوتر از او به اتاق می‌روم. روی تخت می‌نشینم. زانوی غم بغل می‌گیرم و مانند ابر بهاری اشک می‌ریزم. تقه‌ای به در می‌خورد. با صدای گرفته "بفرمایید" می‌گویم. قبل از اینکه سر بلند کنم و چشمانم را به قامت دل‌آرای او مزین کنم، با جان و دل عطر مدهوش‌کننده‌ی وجودش را به ریه‌هایم تزریق می‌کنم. سیروان می‌آید و کنارم روی تخت می‌نشیند. دستان قلاب کرده‌ام را از هم جدا می‌کند. مرا به آغوش می‌کشد و ب**و**سه‌های متمادی بر سر و رویم می‌زند. در آغوشش مسخ شده‌ام، سکوت اختیار کرده‌ام و تنها عطر تنش را استشمام می‌کنم تا جایی در وجودم آن را برای یک‌ماه دوری و فراق ذخیره کنم. دست نوازش بر موهای پریشان بیرون آمده از شالم می‌کشد. با صدای بغض‌داری که حکایت از گریه دارد می‌گوید:

-عزیز دل! با گریه رفتن رو برام سخت تر نکن. اگه مشکل شرکت نبود، تنهات نمی‌داشتم.

سرم را برای لحظه‌ای از روی سینه‌اش برمی‌دارم. نگاه غمگین و گریانم را به او می‌دوزم و شاکی لب می‌زنم:

-اون شرکت کوفتی برات مهم‌تر از منه!

مرا کمی از خود دور می‌کند. صورتم را با دستانش قاب می‌گیرد. نگاه زلال و نافذش را به چشمان بارانی‌ام می‌دوزد. مطمئن، جدی و پر احساس کلامش را بیان می‌کند:

-هیچ چیزی برام مهم‌تر از تو نیست! تو همه چیز منی! اصلاً تو نفس منی؛ جون منم به نفسم بنده. مگه می‌شه، بی‌نفس زنده بود و زندگی کرد؟! تو زندگی منی!

کلام صریح و قاطعش بر جانم می‌نشیند؛ اما زبانم حرف دلم را بر لب جاری می‌سازد:

-اگه دوستم داری، تنهام نذار! من رو با خودت ببر. من اینجا بی‌تو دق می‌کنم!

-نمی‌شه قربونت برم! با یه صیغه‌ی محرمیت نمی‌تونم تو رو ببرم خونه‌ام!

-یعنی فقط با دو خط صیغه‌ی عربی و یه اسم که میاد تو شناسنامه‌ات می‌تونم، من رو ببری خونه‌ات؟ پس من چی...؟ بدون هیچ کدوم از اینا تو رو بردم تو خونه‌ی دلم! یعنی خونه‌ی دل من ارزشش از خونه‌ی آجری تو کمتره؟!

کلافه و مستاصل می‌گوید:

-قربونت برم! من به خاطر خودت نمی‌برمت! تو فکر می‌کنی تحمل این یک‌ماه دوری واسه من راحت‌ه؟ منم دلم می‌خواد پیش خودم باشی! بهت که گفتم؛ یه سری از داروهای حیاتی شرکت به سرقت رفته، با دوستم داریم رو پرونده‌اش کار می‌کنیم. اگه سارق پیدا نشه، من تو دردسر می‌افتم. خودت می‌دونی، من چقدر واسه اون شرکت و پیشرفتش زحمت کشیدم.

او می‌خواهد مرا به هر طریقی آرام کند و با وعده‌ی آینده‌ی نزدیک و مراسم عروسی سعی در دلداری دادن من دارد تا این دوری یک‌ماهه را تحمل کنم. به حدی وابسته‌ی او شده‌ام که هیچ منطقی در من کارساز نیست. تنها با بودن او در کنارم به آرامش می‌رسم. باز شروع به گریه می‌کنم و میان بغض و گریه می‌گویم:

-من... من، بدون تو ممیرم! من این یک‌ماه دوری رو دوام نمی‌ارم!

-فدای چشم‌های قشنگت! تا تو لباس عروس و داماد رو طراحی کنی و طرح دیزاین مراسم رو بچینی یک‌ماه شده و این دوری هم تموم می‌شه. بعد واسه همیشه من و تو با هم ما می‌شیم و می‌ریم تو خونه‌ی عشقمون! خونه‌ای که چهار سال پیش به امید یه همچین روزی و با عشق تو اون رو ساختم!

بلند می‌شود. به سمت در می‌رود. متعجب نگاهش می‌کنم. لبخندی کنج لبش مهمان می‌شود.

-من دیگه برم! الان پایینی‌ها مشکوک می‌شن.

در ابتدا فکر می‌کنم، قصد شوخی دارد. دستش که به دستگیره‌ی در می‌رسد. ناباورانه نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-صبر کن! حداقل خداحافظی کنیم.

از تخت پایین می‌روم. با عجله خود را به او می‌رسانم. دستگیره‌ی در را رها می‌کند و مرا به آغوش می‌کشد. پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید: صدای بلند پدر که از پایین نام او را صدا می‌زند، باعث می‌شود. مرا رها کند. بعد هم خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-عروسک خوشگلم! مراقب خودت باش! نشینی تو اتاق غصه بخوری و گریه کنی.

بعد هم چشمکی می‌زند و با لحن شوخی می‌گوید:

-از روزهای آخر مجردیت خوب استفاده کن. با دوست‌ها تورو به گردش و تفریح و خوش بگذرون. بیای خونگی من اجازه‌ی این کارها رو بهت نمی‌دم. پس تا وقت داری از دوران تجردت نهایت استفاده رو بکن!

نگاه غمگینم را به او می‌دوزم و لبخند تلخی بر لب می‌نشانم.

-مراقب خودت باش! آروم رانندگی کن!

-به روی چشم!

برای آخرین بار با عشق نگاهم می‌کند. تمام راز دل و علاقه‌ام را به نگاهم منتقل می‌کنم. سکوت بینمان حکمفرماست و نگاههای تبادار عاشقمان حرف‌ها دارند. پای رفتن به حیاط برای بدرقه‌اشان را ندارم. همین جا از او خداحافظی می‌کنم. سیروان اتاق را ترک می‌کند. در اتاق را از داخل قفل می‌کنم. به پشت پنجره‌ی اتاقم می‌روم. قصد دارم از اینجا شاهد رفتنش باشم. پرده‌ی توری شیشه‌ای اتاق را کنار می‌زنم. نگاهی به داخل حیاط می‌اندازم. سیروان را می‌بینم. لحظه‌ی آخر قبل از سوار شدن سرش را بلند می‌کند و نگاهی به پنجره‌ی اتاقم می‌اندازد. برایش دست تکان می‌دهم. با لبخندی شیرین پاسخم را می‌دهد. بعد هم سوار ماشینش می‌شود و آهسته از حیاط خانه‌ام بیرون می‌رود. عمه نیان پشت سرش آب می‌ریزد. پرده‌ی مچاله شده‌ی داخل دستم را رها می‌کنم و به سمت تخت می‌روم.

ساعتی از رفتن راحت جانم می‌گذرد. تمام این یک‌ساعت را روی تخت دراز کشیده‌ام و جوی اشک به راه انداخته‌ام. خودم هم نمی‌دانم که چه زمانی این‌گونه عاشق او شدم؟ چه شد که دل باختم و کی این احساس پر و بال گرفت؟ هیچ وقت به ناغافل آمدن عشق معتقد نبودم؛ اما حال به این باور رسیده‌ام که عشق بی‌صدا می‌آید. صدای زنگ گوشی‌ام حکایت از تماس جان جانان دارد. گوشی را از روی تخت برمی‌دارم. برای اولین بار اشک‌هایم را با گوشه‌ی آستین تونیکم پاک می‌کنم. با سرفه‌ای صدایم را کمی صاف می‌کنم. نمی‌خواهم، متوجه گریه کردنم شود. با صدایی که هنوز ته مانده‌ی بغض در آن هویداست.

-بله راحت جان!

متوجه صدای گرفته‌ام می‌شود. شاکی می‌شود:

-مگه به من قول ندادی، گریه نکنی؟

-من نمی‌تونم! بی تو من بدقول‌ترینم! تازه تو نیستی، ببینی گریه کردم زشت شدم. بذار گریه کنم، زشت بشم. اصلاً بی تو زیبایی رو می‌خوام چیکار؟!

بعد از مکث کوتاهی با صدای زیبایش می‌خواند:

"زیباتر از آنی که به تشبیه بگنجی..."

نظم تن تو ریخت به هم، قافیه‌ام را...

من مرد عمودی زمین بودم و امروز...

از مرحمت عشق ببین زاویه‌ام را!"...

(امید صباغ نو)

ذوق زده، گوش به صدای زیبا و آهنگینش سپرده‌ام. مکثی می‌کند و می‌گوید:

-این رو خوندم تا دیگه به زن من نگی زشت. زن من خیلی هم خوشگله!

تعریفش به مذاقم خوش می‌آید. دلم قنچ می‌رود از زن مردی چون او بودن. طنازی به خرج می‌دهم .

-فدای زن من گفتنت، جان جانان!

-زبون نریز جوجه. دور می‌زنم، برمی‌گردم می‌خورمت ها!

شنیدن صدایش روحیه‌ی از دست رفته‌ام را به من بازمی‌گرداند. دلم کمی شیطنت می‌خواهد. لبم را با دندان از داخل گاز می‌گیرم و همراه با خنده‌ی کوتاهی می‌گویم:

-فعلاً که حرفه! ما که چیزی ندیدیم!؟

با شیطنت خاص این روزهایش می‌گوید:

-پس اون ننه‌ی قنبر بود با مش رحیم، یک ساعت پیش دل و قلوه رد و بدل می‌کرد؟!

خجالت می‌کشم و سکوت می‌کنم. برای سیروان تعریف شده هستم. می‌خندد و می‌گوید:

-ای جان! دلم بدجور هوس لبو کرده، حیف، دستم بهت نمی‌رسه!

برای عوض کردن بحث می‌پرسم:

-می‌گم، تو الان داری رانندگی می‌کنی؟

-نه قربونت برم! دارم شطرنج با مانع بازی می‌کنم.

معارض می‌شوم.

-خیلی بدجنسی...! منظورم اینه، حین رانندگی با گوشی حرف می‌زنی، حواست پرت نمی‌شه؟

-باهات حرف هم نزنم، حواسم پرت تو هست. عشقم نگران من نباش!

غمگین می‌شوم. بغض کرده از این دوری شکایت می‌کنم.

-دلم برات یه ذره شده؛ چه جوری باقی روزها رو دوام بیارم؟

-تا چشم بهم بزنی، خونه‌ی عشقمونیم! جوجه طلایی من!

-امیدوارم، خیلی زود این روزها تموم بشه!

-سیامند بیدار شده! باید قطع کنم. شانس آوردم، این ده دقیقه رو هم خوابید، تونستم بهت زنگ بزنم.

معترض وجود سیامند می‌شوم؛ چرا که خوب می‌دانم، سیروان با وجود او دیگر با من تماس نخواهد گرفت.

-سیامند رو پرت کن بیرون. بره تو ماشین خودش بشینه.

-نفس رو پخشه، صدات رو می‌شنوه!

-سلام دختر دایی! ببخشین مزاحم گپ‌های عاشقانتون شدم. به دستور خان اومدم! می‌گفت؛ این بچه سرش داغه، ممکنه حواسش پرت نامزدش بشه و تصادف کنه!

شرمنده می‌شوم و خجالتزده می‌گویم:

-ببخشید! قصد جسارت نداشتم. اتفاقاً حالا که هستی، خیالم راحت‌تره، سیروان هم تو مسیر تنهایی حوصله‌اش سر نمی‌ره!

-منم قول می‌دم، هندزف‌ری بذارم تو گوشم و مزاحم صحبت‌های شما نشم.

-مراقب خودتون باشین! سفر بی‌خطر!

-نفس جان! باز تماس می‌گیرم.

-در پناه خدا!

تماس را قطع می‌کنم. حال که گریه‌ام بند آمده، پوشه‌ی گالری گوشی را باز می‌کنم و مشغول تماشای ویدیوهای ثبت شده‌ی این چند روز با سیروان می‌شوم .

تا مقصد چند بار دیگر تماس می‌گیریم؛ اما با علم به وجود سیامند حرف‌های عاشقانه‌ای رد و بدل نمی‌شود. کل روز را در اتاقم می‌مانم و حتی برای ناهار هم اتاق را ترک نمی‌کنم. مشغول جمع کردن سجاده‌ام هستم که تقه‌ای به در می‌خورد .

-بله !

-عمه در رو باز کن!

-چشم الان میام باز می‌کنم!

سجاده را داخل کشوی پاتختی می‌گذارم. در را برای عمه نیان باز می‌کنم. عمه با سینی غذا وارد می‌شود. سینی را روی پاتختی کنار تختم می‌گذارد. چادر و مقنعه‌ی نمازم را تا می‌کنم و کنار سجاده‌ام می‌گذارم. عمه دستم را می‌گیرد و می‌خواهد روی تخت کنارش بنشینم. به احترامش کنارش می‌نشینم. سینی غذا را روی پایم می‌گذارد و می‌گوید:

-بخور قربونت برم من!

-اشتها ندارم عمه!

-ناهار رو نخوردی، هیچی بهت نگفتم. دیگه اجازه نمی‌دم با غذا نخوردن خودت رو از پا بندازی. مطمئنم، سیروان عروس ضعیف و رنجور نمی‌خواد .

اشک‌هایم سرازیر می‌شود و با بغض می‌گویم:

-عمه من زود وابسته می‌شم! نمی‌تونم دوریش رو تحمل کنم. می‌خوام قوی باشم؛ اما نمی‌تونم!

عمه دستم را در دست می‌گیرد. با انگشتان نرم و پنبه‌ایش، پشت دستم را نوازش می‌کند.

-قربون دل کوچیکت! می‌فهمم، چی می‌گی عمه جون! من هم این روزها رو سپری کردم.

آه بلندی می‌کشد و پر حسرت می‌گوید:

-یادش بخیر! اوایل زندگی‌مون بود، چند روز پدر سامیار رفته بود آنتالیا، من مریض شدم. به جای اینکه من برم پیشوازش، اون اومد عیادت من! کاری نکن تو هم به سرنوشت من دچار بشی. قوی باش و بذار اون بچه هم کارش رو بکنه! درسته تو یه زنی و جنس لطیفی داری؛ همین جنس لطیف ثابت کرده که می‌تونه تو بدترین شرایط دوام بیاره و از هر مردی قویتر باشه! تو اگه ضعیف باشی تو روحیه‌ی سیروان هم تأثیر می‌ذاره. پس قوی باش و به سیروان هم روحیه بده. بذار اونجا که هست خیالش از بابت تو راحت باشه.

عمه با داستان خودش برایم لقمه می‌گیرد. به اصرار در دهانم می‌گذارد. تا صبح در اتاقم می‌ماند و از خاطرات گذشته و روزهای خوش و تلخ زندگی‌اش برایم می‌گوید.

روزی چند بار با سیروان تماس می‌گیرم. او نیز تمام آخر شب‌هایم را با تماسش زیبا می‌کند. با صدای زیبا و مخملی‌اش ترانه‌ی عشق برایم می‌خواند. سیروان مرا عزیز دل کرده و خدا می‌داند، چقدر این عزیز دل شدن به جانم خوش می‌نشیند. امشب هم مانند تمام شب‌های پشت سر گذاشته شده‌ی این پانزده روز دوری تماس می‌گیرد. با ذوق از لباس آماده شده‌ی خودم برایش تعریف می‌کنم. مشتاقانه از من می‌خواهد، لباس را بپوشم و تماس تصویری برقرار کنم. به چشم بر هم زدنی لباسم را می‌پوشم. منتظر برقراری تماس می‌شوم. مانند تمام شب‌های پیش چهره‌اش خسته است؛ با لبخندی از من ذوق زده استقبال می‌کند. مقابل صفحه‌ی باز لپ‌تاپ چرخ می‌زنم و منتظر عکس‌العملش می‌شوم. برق نگاه حدابش حکایت از پسند شدن لباسم دارد. سکوت، بینمان حکمفرماست و من شکننده‌ی سکوت چند لحظه‌ایمان می‌شوم.

-چطور شدم؟ طرحش رو می‌پسندی؟

با نگاه تحسین آمیزش براندازم می‌کند و سپس می‌گوید:

-عالی شدی! نفس من می‌ترسم...-

فوری میان کلامش می‌روم.

-از چی؟-

بعد از مکث کوتاهی با صدای آرام و ضعیفی می‌گوید:

-از اینکه با رونمایی لباس عروس سخته رو بزنم!

-لوس!

لوس را کشدار بیان می‌کنم. با ذوق عیان در کلامش می‌پرسد:

-لباس من هم به این قشنگی شده؟-

دلم، دلبر شدن می‌خواهد. دوست دارم کمی، فقط کمی تحویلش بگیرم و به زبان ستایشش کنم.
با لحن پر ز عشوهای:

-لباس تو با استایل و چهره‌ی بی‌نظیر صاحبش محشر می‌شه!

تک خنده‌ای می‌کند. از پشت خطوط بی‌سیم هم می‌توانم برق چشمانش را به تصویر در آورم.

-خجالتم نده بانو!

-جدی می‌گم!

-لباس من پیش‌ت نیست؟

-تو مزونه! دوخت نهاییش مونده! فردا آماده‌اش می‌کنم. بعد هم باید برم سراغ دوخت لباس روز عروسی!

سیروان خواب‌آلود است و محض خاطر من به زحمت پلکش را باز نگه می‌دارد. هر چند از دیدار او سیر نمی‌شوم؛ اما به همین دیدار کوتاه رضایت می‌دهم و می‌گویم:

-سیروان جان! خسته‌ای و خواب‌آلود، برو بگیر بخواب. منم باید برم لباس رو به بابا و عمه نشون بدم و نظر اون‌ها رو هم بپرسم.

-ببخش نفسم! این روزها سرم خیلی شلوغه، دیشب رو هم نخوابیدم. گیج خوابم!

-اشکال نداره! خوب بخوابی و خواب‌های رنگی ببینی!

با او خداحافظی می‌کنم. اتاق را ترک می‌کنم و به سوی سالن پایین می‌روم. پدرم همراه عمه نیان مشغول تماشای سریال آخر شب تلویزیون هستند. با ژست خاصی مانند مانکن‌ها روبرویشان قرار می‌گیرم و می‌پرسم:

-نظرتون چیه؟ لباس روز عقده‌ام خوب شده؟

پدر با دقت نگاهم می‌کند؛ اما خیلی عادی می‌گوید:

-مبارکت باشه دخترم!

توقع برخورد بهتری از پدر را داشتم. گویا پدر هنوز هم به این باور نرسیده تا دو هفته‌ی دیگر قرار است، مراسم عروسی‌ام برگزار شود. برخورد سرد پدر ذوقم را کور می‌کند. دلخور از برخورد سرد پدر لبخند کجی بر لب می‌زنم و به سوی طبقه‌ی بالا می‌روم. عمه نیان صدایم می‌زند. به سمت او برمی‌گردم. به نزد می‌آید. مرا با عشق به آغوش می‌کشد و می‌گوید:

-خیلی خوشگله! درست مثل خودت! بیا بریم، برات اسپند دود کنم.

عمه دستم را آرام می‌کشد و با خود به آشپزخانه می‌برد. وارد آشپزخانه که می‌شویم، می‌گوید:

-نفس جان! از دست بابات ناراحت نشو! داداشم این روزها خیلی ناراحته! هنوز باورش نشده، تو داری ازدواج می‌کنی و قراره واسه همیشه از پیشش بری. یه کم هم نگران اختلاف سنی بالای تو و سیروانه!

با همین حرف عمه، عقده‌ی دلم سر باز می‌کند. اشکم سرازیر می‌شود و با بغض می‌گویم:

-بابام سیروان رو به عنوان داماد دوست نداره! راضی به این ازدواج نیست! عمه به خدا من با سیروان خوشبخت می‌شم؛ چون عاشقشم. سیروان هم من رو دوست داره!

عمه باز به آغوش می‌کشد و با دستش کمرم را ماساژ می‌دهد.

-قربونت برم. گریه نکن! من با بابات حرف می‌زنم. حالا هم برو یه آبی به صورتت بزن!

کمی که آرام می‌گیرم. عمه مرا از آغوشش جدا می‌کند. به سمت کابینت کنار ظرفشویی می‌رود. اسپند دودکن را روی اجاق گاز می‌گذارد و کمی اسپند داخل اسپند دود کن فلزی داغ شده می‌ریزد. دود از ظرف اسپند دود کن که برمی‌خیزد. آن را دور سرم می‌چرخاند و ماشاءالله از زبانش نمی‌افتد. عمه قربان صدقه‌ام می‌رود. سامیار بی‌خبر وارد آشپزخانه می‌شود و غافلگیرمان می‌کند. به حدی شگفت‌زده می‌شویم که فقط او را نگاه می‌کنیم. سامیار پرانرژی سلام می‌دهد و بی‌وقفه شروع به صحبت می‌کند:

-مرسی استقبال! بابا ناسلامتی من ده روزه ایران نبودم. شماها اصلاً دلتون واسه من تنگ نشده؟ ای نفس بدجنس! اگه سوغاتیت رو بهت دادم. مامانم رو نگاه واسه برادرزاده‌اش اسپند دود می‌کنه، اونوقت واسه من تره هم خرد نمی‌کنه.

عمه اسپند را دور سر سامیار می چرخاند. برای او حمد و قل هو الله می خواند. از شب نامزدی ام با سیروان حس شرم و خجالتی نسبت به سامیار دارم و اکثر مواقع سعی می کنم، مقابل دید او نباشم. امشب هم همان حس شرمندگی به سراغم آمده؛ سر به زیر می اندازم و سلام زیر لبی به او می دهم؛ سامیار همان آدم سابق است و رفتارش با من تغییر نکرده است. نگاهی به سر تا پایم می اندازد و کنجکاو می پرسد:

-نفس! جریان این پیراهن که پوشیدی چیه؟

با صدایی که خودم هم به زور می شنوم.

-واسه روز عقدم طراحی کردم!

سامیار لبخند تلخی می زند:

-خیلی خوشگله! مبارکت باشه!

تحمل بیشتر ماندن در آشپزخانه را ندارم. سامیار با حسرت، نگاه عاشقش را به من دوخته است و نمی داند، تا چه حد با این طرز نگاهش عذابم می دهد. سر به زیر از کنارش رد می شوم و به سالن می روم. پدر تازه متوجه بازگشت سامیار شده، برای استقبال از او به سمت آشپزخانه می رود. بی حوصله روی نزدیک ترین مبل به آشپزخانه می نشینم. صدای خوش و بش پدر و سامیار را می شنوم. سامیار خود را در دل پدرم جا کرده و مطمئنم، پدرم بزرگترین حسرت عمرش این است، به جای سیروان، سامیار دامادش باشد. این حسرت بزرگش را همان شب نامزدی ام غیر مستقیم بر زبان آورد. با یاد کم لطفی پدرم در حق سیروان اشکم سرازیر می شود. بی صدا اشک می ریزم. متوجه حضور سامیار کنارم می شوم. نامم را صدا می زند. سرم را بالا می آورم. با دیدن چشمان گریان من غمگین می شود و می گوید:

-نفس چشمهات رو ببند! هر وقت گفتم باز کن!

چشمانم را می‌بندم. حضور شی ای را روی سرم احساس می‌کنم. صدای دور شدن قدم‌های سامیاری را می‌شنوم. چند لحظه بعد سامیاری بازمی‌گردد و می‌گوید:

-نفس چشمت رو باز کن!

سامیاری آینه‌ی روی کنسول را با خود آورده و مقابلم گرفته، نگاهی به سوغات زیبای سامیاری که روی سرم قرار دارد، می‌اندازم. سامیاری تاج زیبایی که از بهترین برندهای پاریس خریداری شده را برایم به سوغات آورده است. تاجی با گل‌های رز، کریستال‌های سرخ و سنگ‌های برلیان زیبا که به شکل برگ دور گل‌ها را احاطه کرده‌اند. این تاج در عین سادگی فوق‌العاده شیک و گرانبه‌است! سامیاری با این هدیه‌ی بی‌نظیر مرا بیش از پیش شرمندگی محبت‌های بی‌منت خویش می‌کند. خوب می‌دانم، سامیاری هم آرزویش این بوده، روزی این هدیه را به عنوان همسر تقدیم من کند. خجالت‌زده تشکر می‌کنم. سامیاری کمی خم می‌شود و با صدای آرامی می‌گوید:

-نفس خواهش می‌کنم، همه چیز رو فراموش کن. خودت رو عذاب نده! سیروان واسه من حکم برادر نداشته‌ام رو داره. تو هم از شب نامزدیت شدی، زن داداشم! پس دیگه با این فرار کردن‌ها از دست من، خودت و من رو عذاب نده!

پدرم کنار عمه نیان ایستاده و با تکیه به دیوار آشپزخانه ما را می‌نگرد، می‌گوید:

-نفس! چرا از سامیاری بابت هدیه‌ی ارزشمندش تشکر نمی‌کنی؟

قبل از آنکه من چیزی بگویم، سامیاری پیش‌دستی می‌کند.

-دایی کیان! نیازی به تشکر نیست. یه دونه آبجی نفس که بیشتر ندارم!

سامیاری با این حرفش موضع آینده‌اش را در قبال من مشخص می‌کند. او باز مرا شرمندگی محبت‌های بی‌پایانش می‌کند. در دل به این می‌اندیشم، این پسر خلق شده که اسوه‌ی مهر باشد.

* سیروان *

با احساس لمس دستی روی بازویم چشم می‌گشایم. چند مرتبه پلک می‌زنم تا بتوانم با چشمان خواب‌آلودم، تصویر شخص کنار تختم را تشخیص دهم. تصویر نازار مقابل چشمانم جان می‌گیرد، با عصبانیت بر سرش فریاد می‌زنم:

-کی به تو گفته، بدون اجازه وارد اتاق من بشی؟

ناراحت می‌شود؛ مثل همیشه در مقابل من خشمش را فرو می‌خورد و آرامشش را حفظ می‌کند. با لحن آرامی می‌گوید:

-ساعت ده صبحه! نمی‌خوای بری شرکت؟

پتو را روی سرم می‌کشم. در همان حال طلبکارانه پاسخش را می‌دهم:

-اگه می‌خواستم برم شرکت، خودم سر ساعت بیدار می‌شدم! خیر سرم خواستم یه امروز رو استراحت کنم و به کارهای شخصی‌ام رسیدگی کنم.

صورت نازار را نمی‌بینم. برای اولین بار صدای اعتراضش را می‌شنوم. غرغرکنان "ایش" غلیظی می‌گوید و همزمان با خروجش از اتاق می‌گوید:

-آه! این از وقتی نامزد کرده گنده‌دماغ شده! اخلاق اون دختریه ای‌کبیری رو اینم تأثیر گذاشته!

از شدت خنده ملحفه را به دندان می‌گیرم. منتظر بیرون رفتنش از اتاق می‌شوم. صدای بسته شدن در اتاق را می‌شنوم. پتو را با پا به پایین تخت پرتاب می‌کنم. یک دل سیر به حسادت زنانه‌ی نازار به نفس و ای‌کبیری خطاب کردنش می‌خندم. خواب از چشمانم پر زده، بنابراین از تخت پایین می‌آیم. دوش کوتاهی می‌گیرم. تی‌شرت و شلوار مشکی رنگ اسپرتی می‌پوشم و برای صرف صبحانه به آشپزخانه می‌روم. نازار مشغول چیدن میز صبحانه است. بی‌اعتنا به حضور من می‌شود. ظرف مربای انجیر را روی میز می‌گذارد و همزمان با نشستن من پشت میز، لیوانی چای برایم می‌ریزد و با چهره‌ی درهم و غمگین قصد خروج از آشپزخانه را می‌کند. از حرکات نازار خنده‌ام می‌گیرد. کمی کره روی نان تست می‌مالم و مقداری عسل رویش می‌ریزم و همراه با

خنده‌ی ریزی نازار را صدا می‌زنم. با حالت غیضی به سمتم برمی‌گردد. اخم کرده و با لحن تندی می‌گوید:

-چیه؟ دیگه چیکارم داری؟ خسته‌ام کردی! تو دیگه زن گرفتی، بذار من بدبخت فلک‌زده برم پی سرنوشت جهنمی‌ام! تو من رو بدبخت کردی! خدا ازت نگذره سیروان! با اون عشق مسخره و هوس زودگذرت، زندگی من رو به لجن کشیدی!

نازار حال خوشی ندارد. عقب، عقب می‌رود. آپن آشپزخانه را تکیه گاهش می‌کند و شروع به گریه می‌کند. لقمه‌ی کره غسل داخل دستم را روی میز پرتاب می‌کنم. پُف بلندی می‌کشم. لاله‌الله می‌گویم. حرف نازار حق و واقعیت محض است. به حقانیت حرف‌هایش واقف هستم؛ اما غرور مردانه‌ام ساز مخالف می‌زند. بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم. نگاهم قفل چانه‌ی لرزانش است. با فریاد می‌خواهم، سرش را بالا بگیرد و مرا نگاه کند. بعد از مدت‌ها خیره‌ی چشمان اغواگر بارانی‌اش می‌شوم. از شدت عصبانیت دندان‌هایم را به هم می‌سایم. نازار ترسیده و چهره‌اش رنگ باخته است. تند، تند نفس می‌کشم و همزمان با قورت دادن صدا دار آب دهانم می‌گویم:

-فقط من خواستم؟ میل من هوس بود و خواسته‌ی تو عشق؟ من کی مجبورم کردم؟ کی به اجبار خواستم با من باشی؟ کی اول ابراز علاقه کرد؟ نگفتم من آدم موندن نیستم...؟ بهت نگفتم، نمی‌تونم تا آخرش باهات باشم؟

حال و روز نازار هم دست کمی از من ندارد. سکوت کرده. نگاه عاشقش خیره به من است و مانند ابر بهار اشک می‌ریزد. دلم به حالش می‌سوزد. باید یک جایی این مسئله برای همیشه تمام شود. حال که شرایطش پیش آمده، پس باید نهایت استفاده را ببرم و یک بار برای همیشه با نازار اتمام حجت کنم.

-من با خودخواهی و علاقه‌ای که بهت داشتم، شاید خیلی چیزها رو ازت گرفته باشم؛ اما خُب! حق و حقوقت رو هم کامل بهت دادم. تو این چند سال هم برات کم نگذاشتم...

نازار میان کلامم می‌آید. گریه‌اش تبدیل به هق‌هق شده. به چشمانم زل می‌زند و بریده بریده می‌گوید:

-تو...! چرا فکر می‌کنی همه چی پوله؟ من... من، پول تو رو نمی‌خوام! من خودت رو...

انگشت اشاره‌ام را به حالت سکوت مقابل دهانش می‌گیرم .

-هیس! هیچی نگو!

برای اولین بار از خواسته‌ام سرپیچی می‌کند. بر ترسش غالب شده. مصمم و با اعتماد به نفس بالا لب می‌زند:

-وقتی واسه اولین بار دلم با دیدنت لرزید؛ اصلاً نمی‌دونستم، خانزاده‌ای و صاحب جلال و جبروتی! من، توی لعنتی رو واسه خودت خواستم. عاشقت شدم و همه دارایی‌ام رو با یه برگه به نامت زدم. من آدم صیغه شدن نبودم... اما وقتی فهمیدم تنها راه بودن با تو همینه قبول کردم. با جون و دل عشق خرجت کردم و همه جوهره باهات راه اومدم. از اون روزی که باهام سرد شدی، تصمیم گرفتم، فراموشت کنم...

چنگ به یقه‌ی تی شرت می‌اندازد و این بار با صدای بلند گریه می‌کند. میان گریه با صدای گرفته‌اش بی‌وقفه حرف دلش را بر زبان می‌آورد:

-سیروان من دارم می‌میرم...! من بدون تو نمی‌تونم... تو همه چیز منی! من... من، همه‌ی راهها رو امتحان کردم؛ اما نشد. نشد، فراموشت کنم. بذار من برم. تو داری ازدواج می‌کنی، قراره زنت رو بیاری تو این خونه. من نمی‌تونم شاهد عشق‌بازی تو و زنت باشم... بی‌رحم نباش! من رو درک کن. اگه می‌خوای ببخشم، بذار برم .

یقه‌ام را از چنگ دستانش در می‌آورم. دستی به سر و صورتم می‌کشم.

-من درکت می‌کنم! نامرد و بی‌رحم هم نیستی. من این مدت اینجا نگهت داشتم؛ چون تو ثابت کردی، بیرون از اینجا گند می‌زنی به خودت و شخصیتت! من با برزان در مورد تو صحبت کردم. امروز هم قراره، بیاد اینجا واسه خواستگاری از تو! پسر نجیب و پاکیه! خوشبخت می‌کنه. همه

چیز رو هم بهش گفتم. با علم به گذشته‌ی تو و خانواده‌ات قبول کرده بیاد خواستگاریت! جوری باهاش صحبت کردم که شأن و مقام تو هم حفظ بشه.

منتظر عکس‌العمل نازار می‌مانم. سکوت اختیار می‌کند و سر به زیر می‌اندازد. توقع دارم، معترض شود. سکوتش را نمی‌دانم چگونه تعبیر کنم؛ آرامش قبل از طوفان است یا نشان این است، نازار هم بی‌میل به برزان نیست؟ لبخند پرمهری به رویش می‌زنم.

-حالا هم برو دست و صورتت رو بشور و بیا با هم صبحونه بخوریم. خودت می‌دونی، تنهایی چیزی از گلوی من پایین نمی‌ره!

لبخند تلخی تحویل می‌دهد و بی‌هیچ کلامی مانند کودک مطیعی به سمت سرویس می‌رود. رفتنش را نظاره می‌کنم. در دل هزاران بار خود را لعنت می‌کنم؛ چگونه با این همه ادعای فهیم بودن متوجه حس زودگذرم به نازار نشدم و بر پایه‌ی هوس زودگذری معصومیت او را از او گرفتم. کلافه و عصبی به سمت میز می‌روم. لیوان چای سرد شده را داخل سینک ظرفشویی خالی می‌کنم. لیوان را می‌شویم. لیوان دیگری از داخل جالیوانی آویزان به کابینت آبچکان برمی‌دارم. لیوان‌ها را روی سینی می‌گذارم. چای کمرنگی برای نازار و چای پررنگی برای خودم می‌ریزم. دکمه‌ی خاموش‌چای‌ساز را می‌زنم. سینی چای را روی میز صبحانه می‌گذارم. پشت میز می‌نشینم و منتظر آمدن نازار می‌شوم. نازار با قدم‌هایی آهسته به سمت میز می‌آید. صندلی کنار خودم را برایش بیرون می‌کشم و او را دعوت به نشستن می‌کنم. سر به زیر و غمگین روی صندلی می‌نشیند. لیوان چای را مقابلش می‌گذارم. بدون آنکه نگاهم کند، تشکر زیر لبی می‌گوید. همیشه نسبت به زن‌ها حس ترحم دارم و در مورد نازار علاوه بر ترحم، خجالت و شرمندگی هم زمینه‌ی حس‌های درونی‌ام است. دستانم را دور لیوان چای می‌گذارم. نگاهم را به بخار بلند شده از لیوان چای‌ام می‌دوزم و با شرمندگی می‌گویم:

-من رو ببخش! من بهت بد کردم! من تو قضیه‌ای که بینمون پیش اومد، هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم!

نازار نگاه بی‌تفسیری به من می‌اندازد. با غم مشهود در صدایش می‌گوید:

-تو از همون اول با من صادق بودی! تو این قضیه من مقصرم! من از بودن با تو پشیمون نیستم.
حتی اگه هزار بار دیگه هم به گذشته برگردم...

بغضش را فرو می‌برد و ادامه می‌دهد:

-باز برای یه لحظه با تو بودن همه چیزم رو می‌دم!

حرفی برای گفتن ندارم. چای‌ام را شیرین می‌کنم. لقمه‌ی کره و عسلی درست می‌کنم و همراه شرمندگی و جرعه‌ای از چای‌ام فرو می‌برم. تا تمام شدن صبحانه‌امان هیچ کلامی بینمان رد و بدل نمی‌شود. چای انتهای صبحانه‌ام را که می‌نوشم، از نازار تشکر می‌کنم. از او می‌خواهم تا ده دقیقه دیگر به اتاق کارم بیاید. "چشم" می‌گوید و من از پشت میز بلند می‌شوم. بعد از ترک آشپزخانه راهی اتاق کارم در طبقه‌ی پایین می‌شوم.

مدارک مورد نیازم را از داخل گاوصندوق در می‌آورم و روی میز کارم می‌گذارم. پشت میز کارم می‌نشینم و منتظر آمدن نازار می‌شوم. نازار دختر وقت شناسی است. رأس ده دقیقه‌ی تعیین شده، وارد اتاق می‌شود. از او می‌خواهم، روی صندلی چوبی مقابل میزم بنشیند. نازار روی صندلی می‌نشیند و منتظر شنیدن حرف‌های من می‌شود. سندها را با دست به سمت او هول می‌دهم.

-می‌دونم در مقابل آرامشی که تو این مدت به من دادی، این چیزها بی‌ارزشه...! من می‌خوام یه کم از عذاب وجدان خودم کم کنم و یه جورایی از بابت آینده‌ی مالی تو خیالم راحت باشه. این سند دو هکتار باغ تو مریوانه، به نامت کردم. سند یه واحد آپارتمان دویست و پنجاه متری تو سنندجه، شش دانگ به نامت زدم. اون سند زیری هم، سند بوگاتیه، اون روز عکسش رو نشونم دادی! تا آخر هفته می‌رسه به دستت!

نگاه متعجبش را شکار می‌کنم و همراه لبخندی می‌گویم:

-همون رنگی که دوست داری! قرمز آلبالویی!

نازار متحیر مرا نگاه می‌کند. سندها را برمی‌دارد و با دقت مطالعه می‌کند. سپس با غم نهفته در صدایش می‌گوید:

-احتیاج به این کارها نبود. من این‌ها رو قبول نمی‌کنم! قبلاً تمام حق و حقوقم رو ازت گرفتم. تو این سه سال هم بعد از باطل شدن صیغه نامه، اینجا موندم، چون دلم اینجا بود! تو هیچ دینی به من نداری، منم نمی‌تونم بیشتر از حقم از تو بگیرم. هر چقدر هم بی‌سواد باشم، می‌تونم تقریبی حدس بزنم؛ ارزش این سندها خیلی بالاست! حق من یک هزارم این هم نمی‌شه! تو این مدت به من خونه و زندگی دادی! آرامش دادی و حمایت کردی. بعد از مرگ پدر بزرگم من خیلی تنها بودم و خانواده‌ای نداشتم. تو خانواده‌ام شدی. همه کسم شدی. من یه چیزایی به تو دادم و تو هم در مقابل به من بی‌خانواده و بی‌سر پناه، همه چیز دادی؛ مهمترین و باارزش‌ترین عشق و علاقه‌ی هر چند کوتاهت بود. تو یک سال همه‌ی چیزهایی که آرزوی یه زنه رو به من هدیه کردی. اون یک‌سال تو ذهنم، صدر تمام خاطرات قشنگم می‌مونه و سعی می‌کنم تا پایان عمر عشقم رو به تو حفظ کنم. البته جنس عشقم رو باید عوض کنم. خودت بهم یاد دادی، به چیزی که حق من نیست، چشم نداشته باشم!

سندها را به سمتم هول می‌دهد و قصد بلند شدن دارد که می‌گویم:

-زبانم در برابر حرف‌های قشنگت قاصره. تو، خوب من رو می‌شناسی؛ پس باید بدونی تو مرام من نیست، هدیه‌ای رو که به عزیزم دادم، پس بگیرم! اگه تو قبولشون نکنی، من هم مجبور می‌شم همه‌ی این سندها رو آتیش بزنم!

نازار مردد مرا می‌نگرد. فندک زیپوی متعلق به پدرم را از داخل کشوی میز در می‌آورم. روشنش می‌کنم و مقابل نگاه‌های متحیر و سرگردان نازار می‌چرخانم.

-چیکار کنم؟ بسوزونمشون یا برشون می‌داری؟

نازار سکوت کرده و نگاهش مابین من، فندک داخل دستم و سندها در گردش است. بیشتر از این تعلق را جایز نمی‌دانم. شعله‌ی آبی فندک را به گوشه‌ی سند نزدیک می‌کنم. کاغذ آتش می‌گیرد. شعله‌ی آتش قفل زبان نازار را باز می‌کند.

-ولی آخه ارزش این‌ها خیلی زیاده...

لبخند می‌زنم و دریچه فندک را می‌بندم. با دستم گوشه‌ی شعله ور سند را خاموش می‌کنم. انگشتم می‌سوزد. غرغرکنان می‌گویم:

-دختریه دیوانه! دستم سوخت!

نازار می‌خواهد دستم را در دست بگیرد و نگاهی به سوختگی‌اش بیندازد. فوری دستم را به عقب می‌کشم. از زمانی که با نفس نامزد کرده‌ام، حس تعهد قوی در من به وجود آمده، دوست ندارم با هیچ جنس موثقی غیر از او تماسی بدنی هر چند کوتاه داشته باشم. نازار متوجه می‌شود. معذرت خواهی عجولانه و شتابزده‌ای می‌کند و می‌گوید:

-من برم ناهار درست کنم!

انگشتم را فوت می‌کنم.

-سندهات رو ببر! تا عصبانی نشدم و به جای این چند تیکه کاغذ خودم رو آتیش نزدم!

نازار به ناچار سندها را برمی‌دارد و همراه لبخند تلخی اتاق را ترک می‌کند. او می‌رود. من می‌مانم و کوهی از درد و عذاب وجدان که مطمئنم تا سالیان سال از روی دوش احساسم برخواسته نخواهد شد.

آنقدر در اتاق کارم می‌مانم و غرق افکارم می‌شوم که نازار با ظاهری مرتب و آراسته در می‌زند و وارد اتاق می‌شود. دوگانگی خاصی بین ظاهر و کلامش است. در ظاهر شاد است؛ اما کلامش رنگ غم دارد. من و منی می‌کند و سپس:

-این دوستت پشت دره! داره زنگ می‌زنه! در رو براش باز کنم؟

-کدوم دوستم؟

-برزان!

-اصلاً یادم رفته بود که می‌خواد بیاد!

نگاهی به نازار می‌اندازم. در این پیراهن ماکسی بنفش فوق‌العاده شده، شالی یاسی که با تبحر سر کرده هم‌خوانی بی‌نظیری با پوست صورتش دارد و چشمان اغواگرش بیشتر از هر زمانی با ریمل اندکی که زده است، به چشم می‌آید. نازار بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده و مرا نگاه می‌کند.

-چیکار کنم؟ برم در رو باز کنم؟

-نه خودم می‌رم! نمی‌خوام همین اول کاری، جوون مردم با دیدن این همه زیبایی نفسش بند بیاد و بیافته رو دستمون!

گل از گل نازار شکفته می‌شود. مرا مهمان لبخندی دلنشین می‌کند. با لبخند متقابلی پاسخش را می‌دهم. با عجله از پشت میز بیرون می‌آیم و به سمت آیفون می‌روم. فاصله‌ی اتاق تا راهروی ورودی که آیفون قرار دارد را به این می‌اندیشم، چرا زن‌ها در هر مقامی باشند، تمجید شدن از جانب مردان را دوست دارند. طبیعی است، نازار هم از این قاعده مستثنی نباشد. تصویر برزان با آن کت‌شلوار خوش‌دوخت طوسی رنگ که به خوبی با پیراهن سرمه‌ای خوش‌رنگش هماهنگ شده، تردید مرا در انتخاب او به عنوان همسر آینده‌ی نازار برطرف می‌کند. گوشی را برمی‌دارم و خطاب به برزان:

-چند لحظه صبر کن! برم ریموت رو بزنم، ماشینت رو هم بیار تو!

-زیاد نمی‌خوام بمونم! اشکال نداره، بذار بیرون بمونه!

ریموت را از روی جاکفشی داخل راهروی ورودی برمی‌دارم و در را باز می‌کنم. برزان با لندکروزش وارد می‌شود. ماشین را جایی که من راهنمایی کرده‌ام، پارک می‌کند. پیاده می‌شود. از صندلی عقب ماشین، سبد گل زیبایی همراه جعبه‌ی بزرگ شیرینی برمی‌دارد و بعد از قفل کردن ماشین

به نزد من می آید. سلام و احوالپرسی می کنیم. با اشاره به ظاهرش علامت لایک را نشان می دهم و همراه چشمکی می گویم:

-خوش تیپ! بذار همین اول کاری بهت مژده بدم، با این تیپی که تو زدی، جواب مثبت حتمیه!

هر دو می خندیم و با همان خنده وارد خانه می شویم. نازار کنار اپن آشپزخانه ایستاده، بسیار موقر به برزان سلام می دهد و خوش آمد می گوید. برزان هم سلام و احوالپرسی می کند و سبد گل را به سمت نازار می گیرد. نازار سبد گل را از او می گیرد و تشکر می کند. شیرینی را از او می گیرم و روی اپن می گذارم. او را به سمت سالن پذیرایی راهنمایی می کنم. کنار هم روی ست چرمی مقابل تلویزیون می نشینیم. نازار میز مقابلمان را به ظرف میوه و شیرینی خانگی که ماحصل ذوق و سلیقه‌ی خودش است، آراسته است. آهسته روی پای برزان می زنم.

-اینجا رو راحت پیدا کردی؟

برزان چانه‌اش را می خاراند و با چشمانی تنگ شده:

-مگه کسی هست تو این شهر آدرس خونه‌ی امپراطور رو ندونه؟!

به امپراطور خطاب کردن او می خندم. نازار همراه سینی آبمیوه وارد می شود. به اشاره‌ی من ابتدا به برزان تعارف می کند. بعد هم سینی را مقابل من می گیرد. آبمیوه را برمی دارم و بعد از تشکر از او که قصد رفتن به آشپزخانه را دارد، می خواهم نزد ما بماند و سوالاتش را از برزان بپرسد. نازار روی مبل مقابل ما می نشیند. برزان از شدت شرم دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته و نازار هم سر به زیر مشغول کردن لاک ناخن‌هایش است. جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمت برزان می گیرم. برزان برگه‌ای از داخل جعبه در می آورد و مشغول پاک کردن پیشانی‌اش می شود. آن‌ها را مخاطب قرار می دهم:

-شما هر دو نفر برای من به یه اندازه عزیز هستین! من با شناختی که از خلق و خوی هر دوی شما داشتم، شما رو واسه هم مناسب دیدم و خواستم اینجا جمع بشیم. شما حرف‌هاتون رو بزنین و با هم به توافق برسین! الان هم من تنهاتون می دارم تا شما با خیال راحت حرف‌هاتون رو بزنین.

متکلم وحده شده‌ام. نازار و برزان سر به زیر به حرف‌هایم گوش می‌دهند. ترجیح می‌دهم، تنه‌ایشان بگذارم؛ شاید بدون حضور من راحت‌تر با هم صحبت کنند. بلند می‌شوم و به حیاط می‌روم. روی تاب گوشه‌ی حیاط می‌نشینم. چند ساعتی است، از نفس بی‌خبر هستم. دلم هوای شنیدن صدایش را کرده. گوشی را از جیب شلوارم در آورده و با او تماس می‌گیرم. به سومین بوق نرسیده، پرنرزی پاسخ می‌دهد:

-جانم آقای! خوبی عشقم؟

-ای جانم! احوال همسر جانم چطوره؟ ما رو نمی‌بینی خوشی؟

کلامش رنگ غم می‌گیرد.

-چه خوشی؟ دلم برات یه ذره شده! یه چیزی می‌گم، بهم نخندی!

-بگو عشقم!

-من به منشی شرکت هم حسودیم می‌شه که می‌تونه تو رو هر روز ببینه!

گل از گلم شکفته می‌شود. ذوق در جانم ریشه می‌کند .

-خوش به حال! عشق جانم تا این حد دوستم داره. ریا نباشه، منم به لباس‌ها حسودی می‌کنم؛ که از من به تو نزدیکتر!

خنده‌ی شیرینی می‌کند.

-راست می‌گن، دوری آدم رو دیوانه می‌کنه. من الان کنار مانکنی که لباس تو رو تنش کرده‌ام، ایستادم. تو خیالاتم، خودم رو با تو حس می‌کنم!

-هنوز تو مزونی؟

-آره! یه کم کار سنگ دوزی لباس عروسم مونده. باید تا شب تمومش کنم!

-دست تنهایی؟

-آره! گفته بودم؛ می‌خوام، همه‌ی کارهایش رو خودم انجام بدم. تو چی هنوز شرکتی؟

-نه! امروز رو به خودم مرخصی دادم!

-خیلی بی‌وفایی! من تماس نگرفتم، فکر کردم شرکتی. نمی‌خواستم مزاحمت بشم! تو چی نباید
یه تماس بگیری حال من رو بپرسی؟ حالا خونه چیکار می‌کردی؟

-با خانم سابقم اختلاط می‌کردم.

-حیف ازت دورم! وگرنه الان خرخرهات رو جویده بودم!

-وای، وای! ترسیدم! شوخی کردم بابا!

-حالا کجا هست؟

-کی؟

-پرنسس عصا قورت داده! نازار جونت رو می‌گم!

از حسادت او به نازار خنده‌ام می‌گیرد. همراه خنده‌ی کوتاهی:

داره با خواستگارش صحبت می‌کنه. اگه به توافق برسن، یه عروسی افتادیم.

-جدی می‌گی؟ خواستگارش کیه؟

-برزان! تو نمی‌شناسیش!

-کار شرکت به کجا رسید؟

-فعلاً هیچی!

کمی مکث می‌کند. بعد هم با بغض می‌گوید:

-سیروان دلتنگتم بدجور!

بدجور دلم می‌خواهد، کنارم باشد و در دریای آرام چشمانش غرق شوم. بیشتر از او دلتنگم؛ اما باید به حکم مرد بودنم، دلداری‌اش دهم و او را آرام کنم. غم را پنهان می‌کنم و با شور و حال تصنعی می‌گویم:

-قربونت برم من! دیگه چیزی نمونده، واسه همیشه مال هم بشیم!

صدای همکارش که نام او را صدا می‌زند، می‌توانم بشنوم. در پاسخش "آدم" می‌گوید و سپس خطاب به من:

-سیروان جان! من برم بچه‌ها از پایین صدام می‌زنند.

-باشه عشقم! مراقب خودت باش!

-تو هم همین طور!

تماس را قطع کرده و به پیشنهاد زانیار فکر می‌کنم. جوانب کار را بررسی می‌کنم. این ماجرا دو سوبه است. یک سوی ماجرا نفس و خانواده‌ام، سوی دیگر وطنم و دفاع از شرافت هم‌زبانان کردم

است. ممکن است با پذیرفتن پیشنهاد زانیار به نفس و خانواده‌ام تا برملا شدن حقیقت ضربه‌ی مهلکی وارد شود. شاید هم برای همیشه نفس را از دست بدهم. از سوی دیگر هم خود را سربازی می‌دانم که به پای دین و اعتقادش و حفظ حریم مرزهای سرزمینش باید پا روی دل بگذارد. محض پایداری و سربلندی مادر سرزمینم و خاکی که در آن ریشه دوانده‌ام؛ باید مقابل عده‌ای هنجار شکن بایستم و از میهنم که همه‌ی هویتم است و بازمانده‌ی تلاش اجدادم است، دفاع کنم. نفس پاره‌ی تنم و جز لاینفک وجودم شده است؛ اما نمی‌توانم محض خاطر داشتن او به تلاش پیشینیانم و خون‌هایی که به پای حفظ مرزهای این سرزمین ریخته شده است، پشت کنم و خودخواه شوم. احتیاجی به زمان بیشتر برای فکر کردن ندارم و طبیعی است، اگر حفظ خاکم و سرزمینم بر هر چیزی ارجحیت داشته باشد. شک و تردید را کنار می‌گذارم. با پیامک رمزداری همکاری‌ام را با سردار نجم اعلام می‌کنم. بعد هم با رضایت خاطر به داخل خانه برمی‌گردم. به سراغ نازار و برزان می‌روم. چهره‌ی خندان آن‌ها نوید خبرهای خوش را می‌دهد. لبخند زنان به نزدشان می‌روم. کنار برزان می‌نشینم و آهسته کنار گوش او زمزمه می‌کنم:

-شیری یا روباه؟

برزان، به طور کامل خجالت و شرمش را کنار گذاشته، نگاه خریدارانه‌ای به نازار می‌اندازد و در پاسخ من می‌گوید:

-کاک سیروان! ما می‌خوایم شام بریم بیرون! تو هم با ما بیا!

متعجب از این سرعت عمل بالای برزان در راضی کردن نازار می‌خندم و به شوخی می‌گویم:

-مرسی سرعت عمل! خوشبخت بشین! فقط شب دخترمون رو میاری خونه؟

نازار خجالت می‌کشد. سر به زیر می‌اندازد؛ اما برزان با خنده می‌گوید:

-امشب میارمش؛ ولی فردا رو قول نمی‌دم!

-چرا اون وقت؟

-آخه قراره، فردا غروب بریم عقد کنیم.

با ابروهایی که از شدت تعجب بالا رفته می‌پرسم:

-به این زودی؟

این بار نازار پاسخ می‌دهد:

-ما به توافق رسیدیم! سنمون هم پایین نیست، بخوایم صبر کنیم! تصمیم گرفتیم، فردا شب بریم، سر خونه و زندگیمون!

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-نمی‌دونم چی بگم؟ فقط امیدوارم خوشبخت بشین!

هنوز در حیرت تصمیم عجولانه‌ی آنها هستم که نازار و برزان دقایقی بعد شاد و با لبانی خندان سوار ماشین می‌شوند. حیاط خانه را ترک می‌کنند و من در دل برای نازاری که از اولین عشق زندگی‌اش خیری ندیده، آرزوی خوشبختی و دوام عشقشان را می‌کنم. امیدوارم نازار در زندگی با برزان به تمام چیزهای قشنگی که با من به آنها نرسیده دست یابد .
* نفس *

نیمه‌های شب، با احساس نوازش موهایم توسط شخصی از خواب برمی‌خیزم. می‌خواهم جیغ بزنم و پدر را صدا بزنم. دستش روی دهانم قرار می‌گیرد. اتاق تاریک است و قادر به تشخیص چهره‌اش نیستم. به حالت نجواگونه‌ای می‌گوید:

-هیس! آروم باش!

باورش برایم سخت است! سیروان، این وقت شب در اتاقم است و کنارم روی تخت دراز کشیده است. دستش را از روی دهانم برمی‌دارد و عذرخواهی می‌کند. از او فاصله می‌گیرم و با عجله چراغ روی پاتختی را روشن می‌کنم. با دیدنش اشک شوق می‌ریزم. آغوشش را به رویم باز می‌کند. به اندازه‌ی تمام شب‌هایی که در این اتاق روی همین تخت برایش گریسته‌ام، شوق وصال دارم و از دیدنش خوشحال هستم. با تمام وجود به آغوشش می‌روم و بی‌پروا رفع دل‌تنگی می‌کنم. دقایقی در مأمّن وجودش آرامش کسب می‌کنم که با لحن شیطنت آمیز و همراه چشمکی می‌گوید:

-خوبه گول نخوردم!

متعجب او را می‌نگرم و با دنبال کردن رد نگاهش، با دیدن ظاهر م که تنها یک تاپ و شلوارک کوتاه بر تن دارم؛ خجالت‌زده با یک حرکت زیر پتو پنهان می‌شوم و با صدای نسبتاً بلندی:

-برو بیرون!

-هیس! داد نزن؛ الان مهمون‌ها رو می‌کشونی اینجا و آبرومون رو می‌بری!

متعجب می‌پرسم:

-مهمون‌ها؟ فکر کردم خودت تنها اومدی؟

-دیروز، عمو زنگ زد و گفت: می‌خواین بیاین. خان اهالی عمارت رو جمع کرد و گفت که همه باید واسه عروس کشون بیان تهران! می‌گفت: دور از جون، مگه دخترم بیوه‌ست؛ تنها و بی‌سر و صدا بیاد! نفس خدایی خیلی خوابت سنگینه‌ها؟! ما این همه سر و صدا کردیم، تو بیدار نشدی! انتظار داشتم با روی باز بیای استقبال!

زیر پتو گرم شده است و دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام نشسته است. معترضانه می‌گویم:

-سیروان من این زیر دارم از گرما می‌پزم!

موذیانه می خندد:

-حقته! من این همه راه رو به عشق دیدن روی تو، کوبیدم اومدم تهران! اون وقت، خانم از من رو می‌گیره!

خجالتزده می‌گویم:

-آخه... خوب ازت خجالت می‌کشم!

دلخور لب می‌زند:

-مثل اینکه من شوهر تم ها؟! از کی خجالت می‌کشی...؟! از من؟!!

-می‌شه، لباسم رو از روی دسته‌ی صندلی میز کارم بدی؟

پتو را کنار می‌زند و می‌گوید:

-دیوانه! من محرمتم!

بعد هم در حرکتی مرا به آغوش می‌کشد. حس عجیبی دارم؛ حسی مابین، خجالت، شرم، خواستن و شادی! می‌خواهم از آغوشش بیرون بیایم که می‌گوید:

-خسته‌ام نفس! آروم بگیر، بذار بخوابم!

-چی؟! تو می‌خوای اینجا بخوابی؟!!

بی‌حال می‌خندد و می‌گوید:

-اشکالی داره؟ مثل اینکه تو هنوز مجاب نشدی با من محرم شدی. دیگه روزگار فراق به سر اومده! من و تو ما شدیم!

-اگه کسی بفهمه، آبرومون می‌ره!

-تا اذان صبح اینجام! بعد می‌رم سر جام، پیش سامی! پاشو. چراغ رو خاموش کن تا خجالت نکشی. بعد هم بیا پیش...، راستی چی صدام می‌زنی؟

مقاومت بی‌فایده است. سیروان از تصمیمش برنمی‌گردد. چراغ را خاموش می‌کنم. به سر جایم باز می‌گردم و همزمان می‌گویم:

-راحت جان، آرام جان، جان جانان...! من چی تو هستم؟

-خانمم، دلبر جانم، عشقم، نفسم، عزیز دل و عزیز جانم!

بعد هم موذیانه می‌خندد:

-و تا چند روز دیگه هم می‌شی، زنی! نفس! به نظرت کدوم یک از ما عاشقتره؟

مطمئن پاسخ می‌دهم:

-تو رو که نمی‌دونم! اما از خودم مطمئنم! تا آخرین نفس به اولین و آخرین عشق زندگیم وفادار می‌مونم! بهت قول می‌دم، تو دنیا هیچ عاشقی، رو دست عشق من به تو پا نشه! من تو رو عاشقانه می‌پرستم و می‌خوام اونقدر عاشقت بشم که از عشقم داستان‌ها بنویسن!

-من ولی فکر می‌کنم؛ از تو عاشق‌ترم! تو، تو قلبت جز من عمو و برادرات رو داری! اما من جز کژال کسی رو ندارم؛ کژال هم روحمه! تو تنها مالک قلبمی!

کنار جان جانان از عشق گفتن بس شیرین است و خواستنی! و چه لذتی خوشتر ز این که شب سیهات با راحت جان به صبح سپید پیوند زده شود. آنقدر از عشق می‌گوییم که پلک‌های خسته‌یمان تسلیم دستان اغواگر خواب می‌شود .

چشمانم را که باز می‌کنم، آفتاب تا وسط اتاق آمده است. نگاهی به ساعت روی پاتختی می‌اندازم. با دیدن عدد دوازده، با عجله پتو را کنار می‌زنم. بعد از مدت‌ها خواب آرامی داشته‌ام و علتش قطعاً حضور سیروان است. تخت خواب و بالش و عطر او را در خود ذخیره کرده. بالش را بغل می‌کنم و با جان و دل بو می‌کشم. دلم از این عطر سیر نمی‌شود و هرگز این رایحه به مشامم تکراری نخواهد شد. در اتاق باز می‌شود. سروین با ذوق داخل می‌شود. مات دیدن من می‌شود که بالش را مانند عزیزی در بغل گرفته‌ام و می‌بویم. به سمت تخت قدم برمی‌دارد و به شوخی می‌گوید:

-آخی! عزیزم! خودش پایین منتظرته! به جای اون بالش زبون بسته، بلند شو، برو شوهرت رو دریاب که بدجور بی‌تاب الهه‌ی دلشه!

بالش را روی تخت می‌گذارم. بلند می‌شوم. از تخت پایین می‌روم و با ذوق سروین را به آغوش می‌کشم .

-نفس خواه‌ری! لباس بپوش بیا پایین! سیروان هلاک دیدارته!

در دل به سادگی سروین می‌خندم. طفلک بی‌خبر است؛ جناب عاشق پیشه، شبش را کنار عشقش به صبح رسانده است. سارافون جین روشنم را روی جین روشن و زیر سارافونی سفیدم می‌پوشم. شال سفیدم را سر می‌کنم. کمی عطر می‌زنم و سپس همراه سروین به نزد بقیه‌ی مهمانان می‌روم. با دیدن دایه میان مهمانان بسیار خوشحال می‌شوم و از دیدن عمه مهگل همراه پریا، کیمیا و همسرانشان متعجب می‌شوم. با خوش‌رویی با همه احوالپرسی می‌کنم و خوش‌آمد می‌گوییم. عزیز جانم سرپا به آپن آشپزخانه تکیه داده و با عشق مرا می‌نگرد. خان با لحن جدی می‌گوید:

-شوهرت این همه راه رو نیومده؛ با اشاره‌ی چشم و ابرو بهش خوش‌آمد بگی! برو باه‌اش روب**و**سی کن که من می‌دونم چقدر تشنه‌ی اینه که ملکه‌ی قلبش رو به آغوش بکشه!

خجالت زده پدر را می‌نگرم و منتظر اجازه‌ی او هستم. پدر با بستن پلک‌هایش موافقتش را نشان می‌دهد. خان، دستانش را پشت کمرم قرار می‌دهد و مرا آرام به سمت سیروان هول می‌دهد. از خدا خواسته به آغوشش می‌روم و روب**و**سی می‌کنیم. کنار گوش سیروان زمزمه می‌کنم:

-طفلکی خان خبر نداره؛ تو چه آب زیر کاهی هستی!

خنده‌ی ریزی می‌کند و چال گونه‌اش هویدا می‌شود. دلم مانند این چند وقت به تسخیر خنده‌ی دلنشینش در می‌آید و از صمیم قلب آرزو می‌کنم که لبانش همیشه خندان باشد.

سیامند دست می‌زند و به حالت زار و ناله مانند‌ی می‌گوید:

-خدایا! کی قسمت ما بشه، یه عزیز دردونه اینجوری بیاد تو آغوشمون!

از حرف سیامند سرخ می‌شوم. خان بلافاصله در جواب سیامند:

-پام برسه کردستان؛ قبل عروسی سیروان و نفس، مراسم نامزدی تو رو با دختر آراز خان برگزار می‌کنم. نگو نه؛ که می‌دونم یه ساله تو نخشی! از آراز خان برات جواب مثبت گرفتم .

سیاووش خوشحال از شادی برادر کوچک‌ترش می‌خندد:

-این سیامند رو خدا عجیب دوست داره، آنی دعاش برآورده شد! فقط سر من بی‌کلاه موند.

خان همراه چشمکی از سیاووش می‌پرسد:

-اگه حانیه دختر کاک آوات رو می‌پسندی، واسه تو هم برم خواستگاری؟

سیاووش بی‌معطلی عمه سارا را مخاطب قرار می‌دهد:

-مامان! حانیه دختر وسطی کاک آواته؟

عمه سارا با غرور همیشگی اش پاسخ پسرش را می‌دهد:

-حانیه دومیه! ریحانه سال قبل با انوشیروان خان ازدواج کرد! یادت نمیاد رفتیم عروسیشون؟!!

سیاووش مانند سیامند خوشحالی اش را کنترل نمی‌کند. به هوا می‌پرد و هورایی می‌کشد:

-خان دمت گرم! اگه حانیه رو برام جور کنی، یه عمر نوکریت رو می‌کنم!

خان تابی به سبیلش می‌دهد و همزمان که دستش را دور کمر فروغ خانم حلقه می‌کند:

-خدا رو شکر! بخت جوونهای عمارت داره یکی، یکی باز می‌شه! شیطون کور و ناشنوا خوشی مون زایل نشه!

ناهار دست‌پخت عمه نیان، میان شادی و خنده میل می‌شود. بعد از نهار همراه مهمانانمان به پیست می‌رویم. تنها غایب جمع هم سامیار است. تا آخر شب آنجا می‌مانیم. اسکی سواری کرده و برف بازی می‌کنیم. ساعاتی را در جمع خانواده‌ی پدری خوش می‌گذرانیم. تله کابین را به عنوان آخرین وسیله‌ی تفریحی انتخاب می‌کنیم. خان حرف دل من و سیروان را می‌خواند و ما دو نفر را راهی کابین جداگانه‌ای می‌کند. بقیه هم چهار نفره سوار تله کابین می‌شوند. روبروی سیروان داخل کابین می‌نشینم. با حرکت کابین، به جلو خم می‌شود و دستانم را در دست می‌گیرد و عاشقانه‌های دلنشین برای قلب بی‌تابم می‌خواند و مرا به اوج می‌رساند. کابین کوچک با حضور سیروان برایم بهشتی است دست نیافتنی! دلم می‌خواهد این خطوط هوایی به مقصد نرسد. همین اتاقک متحرک در دل آسمان پهناور بستر عشق ما باشد و من کنار راحت جانم، با قلب عاشقم در آسمان سیر کنم.

سری اولی که با پدر سوار ماشین شدیم و راهی زادگاهش شدیم؛ هرگز فکر نمی‌کردم، آینده‌ام در این عمارت رقم خورده شود. نمی‌توانستم حدس بزنم، سرنوشتم با این شهر و عمارت گره خورده می‌شود. باورش دور از ذهن بود، روزی عاشق شوم و عشق را با مردی تجربه کنم که تنها جز نامی از او هیچ نمی‌دانستم. اینک اما با راحت جانم راهی مقصد عشق هستیم. سر روی پایش

گذاشته‌ام. با دست چپ فرمان را کنترل می‌کند و با دست راستش کمرم را ماساژ می‌دهد. هر آن‌چه که شعر عاشقانه در حافظه‌ام دارم، برایش می‌خوانم. ماهرانه نوازشم می‌کند و انگشتانش معجزه می‌کند. نمی‌دانم کی و چه وقت، معتاد و وابسته‌ی این مرد درمانگر شده‌ام. چقدر زود به ماساژهایش عادت کرده‌ام. درد کمرم را فراموش کرده‌ام و با عشق خیره‌ی چهره‌ی زیبایش هستم. مدهوش صدای آهنگینش هستم، با شوری عاشقانه ترانه‌ی زیبای کردی برایم می‌خواند. معنای ترانه را درک نمی‌کنم؛ اما می‌دانم، هر چه هست بر دل می‌نشیند. برای لحظه‌ای کوتاه هم نمی‌توانم دست از نگاه کردنش بردارم. این اولین سفر دونفره‌ی ماست. توافق می‌کنیم، ماه عسل که سیروان سفر عشق می‌نامد را به ایتالیا برویم. کشور مورد علاقه‌ی من! نام بچه‌هایمان را انتخاب می‌کنیم. با شوق از بنیامین برایش می‌گویم. بنیامین، پسر کوچولوی تپل و چشم سیاه آرزوهایم است. می‌گویم که نمونه‌ی کوچک شده‌ی پدرش است و قرار است، با چال گونه‌اش دل از کفم ببرد. به آرزوی زیبایم می‌خندد و چال گونه‌اش هویدا می‌شود. دلم برای هزارمین بار در سیاه‌چاله‌ی کوچک و دوست داشتنی‌اش حبس می‌شود. او نیز از پرنسس رویاهایش می‌گوید؛ پرنسس رویاهای سیروان، هیوا نام دارد. دخترک رویاهایش چشم آبی و مو طلاست، درست مانند مادرش که من باشم. سیروان عاشق بچه است. آرزویش است، یک جین بچه داشته باشد. خودم را برای راحت جانم لوس می‌کنم.

-عشقم! من تاب درد زایمان رو ندارم! می‌میرم!

خنده‌ی مستانه‌ای می‌کند و باز این دل من است که به تسخیر کلامش در می‌آید:

-عشق من نفسمه! پس هر جور نفس بخواد، همون طور می‌شه!

بین راه توقف کوتاهی می‌کنیم. ناهار را همراه جمع در رستوران بین راهی میل می‌کنیم. نماز می‌خوانیم و به مسیرمان ادامه می‌دهیم. باز هم تکرار حرف‌های عاشقانه‌ای که هیچ کدام از شنیدنش خسته نمی‌شویم. مسیر طولانی سفر در کنار راحت جان بسیار کوتاه و دل‌انگیز شده است. زمانی که در بزرگ عمارت را روبرویمان می‌بینم، باورم نمی‌شود، آنقدر زود به مقصد رسیده باشیم. سرم را از روی پای سیروان برمی‌دارم و ناباورانه به در عمارت چشم می‌دوزم.

-باورم نمی‌شه! چه زود رسیدیم!

سیروان می‌خندد و به شوخی می‌گوید:

-اگه جای من بودی، با یه دست رانندگی می‌کردی. با یه دست هم کمر عشقت رو نوازش می‌کردی؛ تمام مدت هم پات بالش زیر سرش بود، این حرف رو نمی‌زدی!

شرمنده سر به زیر می‌اندازم و زیر لب می‌گویم:

-ببخشید! اصلاً حواسم نبود! خیلی اذیتت کردم.

در عمارت به رویمان باز می‌شود. نادر به پیشوازمان می‌آید. سیروان پیاده می‌شود. سوییچ را به سمتش پرتاب می‌کند و همزمان با پیچ وتابی که به شانه و گردنش می‌دهد:

-نادر داداش! ماشین رو پارک کن، بعد بیا اتاقم بدجور مشت و مال لازم شدم.

نادر احوالپرسی مودبانه‌ای می‌کند. خوش آمد می‌گوید. پشت فرمان می‌نشیند و ماشین را به پارکینگ می‌برد. سیروان دستم را می‌گیرد و وارد ساختمان عمارت می‌شویم. زودتر از بقیه به عمارت رسیده‌ایم و همراه سیروان به اتاقش می‌رویم. متعجب از دیر رسیدن بقیه می‌پرسم:

-سیروان اینا به نظرت دیر نرسیدن؟

-نه عزیزم! اون‌ها که عروس نمی‌آوردن، با سرعت بیان! قربونت برم! من عروس می‌آوردم، عجله داشتم زود برم!

پدر هنوز هم از موضعش در قبال سیروان کوتاه نیامده؛ سیروان برای بردن وسایلم به خانه‌امان و ساماندهی آن‌ها می‌خواهد، همراهش شوم. پدر مخالفت می‌کند و می‌گوید؛ تا روز عروسی حق ندارم با سیروان به خانه‌اش بروم. سیروان هم این روزها به طرز عجیبی خود را کنترل می‌کند. مطیع اوامر معقول و گاهی هم نامعقول پدرم می‌شود و هرگز هم سخنی به نشانه‌ی اعتراض بر زبان نمی‌آورد. سیروان در جمع اعلام می‌کند، خانه‌اش تکمیل است و نیازی به بردن جهیزیه از جانب من نیست. پدر هم مبلغی را به مقدار پولی که برای خرید جهیزیه‌ی من کنار گذاشته، اضافه

کرده و با کمک فروغی، وکیل معتمد کامران‌ها، ویلایی در رامسر به نام من خریداری می‌کند. خریدهای روز عقد و عروسی را با هیئت همراه که متشکل از خان، عمه سارا، عمه مهگل، عمه نیان، پدر، سروین، کژال و دخترانش است؛ انجام می‌دهیم. از فردای روزی که به عمارت آمده‌ایم، مشغول تدارک مراسم جشنمان هستیم و تنها استراحتمان همان زمان خواب است. برادرانم هم دو روز قبل از مراسم عقد به عمارت می‌آیند. امیرمسعود، انتخابم را پذیرفته و با سیروان گرم و صمیمی برخورد می‌کند؛ اما امیرپاشا هنوز هم برخوردش با من و سیروان سرسنگین است. این ساعات باقی مانده تا برگزاری مراسم، بسیار بر من دیر می‌گذرد. خستگی حاصل از خریدهای مورد نیاز مراسم و تدارکات مراسم از یک‌سو و از سوی دیگر سخت‌گیری این روزهای پدر مرا از پا انداخته است. در دل آرزو می‌کنم، این مراسم هر چه زودتر برگزار شود و بتوانم همراه سیروان با خیالی آسوده راهی خانه‌ی بختمان شوم. آخرین قسمت خریدمان را انجام داده‌ایم و طبق معمول همیشه برای رفع خستگی به اتاقم رفته‌ام. با لباس بیرون روی تخت دراز کشیده و دستانم را روی چشمانم قرار داده‌ام. در با حرکت آرامی باز می‌شود. به خیال آنکه یگانه برای اذیت کردنم وارد اتاق شده است، همان‌طور چشم بسته با صدای خسته و بی‌حالی:

-به جون خودت خیلی خسته‌ام! نا ندارم بلند بشم! اگه واسه اذیت کردنم اومدی، برو؛ یه وقت دیگه بیا!

صدایی نمی‌شنوم و باز ادامه می‌دهم:

-گرد و قلنبه خانم! چرا چیزی نمی‌گی؟

-قربونت برم من! چشم‌های خوشگل‌ت رو باز کن تا ببینی، من اینقدرها هم گرد و تپل نیستم!

صدایش آهنگین، زنانه و ناشناس است. با دستپاچگی روی تخت نیم‌خیز می‌شوم. متعجب به چهره‌ی زنی می‌نگرم که طبق عکس‌هایی که از او در آلبوم خانوادگی دیده‌ام، حدس زدنش دشوار نیست؛ این زن با ظاهر امروزی و چهره‌ی زیبا و دلنشینش عمه سرگل است. خوشحال از دیدار او برمی‌خیزم و برای احوال‌پرسی با او به نزدش می‌روم. مهربانانه مرا به آغوش می‌کشد و ب***و*سه‌ی شوق بر سر و رویم می‌زند و با عشق می‌گوید:

-خدا رو شکر! نمردم و چشمم به جمال فرشته‌ی کیان روشن شدا! خدا می‌دونه، چقدر مشتاق دیدارت بودم. هزار ماشاالله! خیلی از عکس‌ها ت قشنگ‌تری!

لبخندی به رویش می‌زنم.

-خیلی خوش اومدین، عمه جان! خیلی خوشحالم، می‌بینمتون!

با دست به مبل کنار تخت پدر اشاره می‌کنم.

-بفرمایین بشینین عمه جان!

دستانم را میان دستان گرم و مهربانش می‌گیرد و همراه لبخند دلنشینی:

-قربونت برم! تازه رسیدیم! هنوز شیان و باباش تو سالن پایین هستن! برم اتاق‌هاشون رو بهشون نشون بدم. یه کم استراحت کنن! تو هم خسته‌ای یه کم دراز بکش. سر میز شام دور هم جمع می‌شیم!

خستگی در وجودم فریاد می‌زند؛ اما محض احترام به عمه می‌گویم:

-منم باهاتون پیام باهاشون آشنا بشم و خوش آمد بگم!

دستش را آرام روی دوشم قرار می‌دهد و با مهربانی می‌گوید:

-نه قربونت برم! تو استراحت کن! به سلامتی فردا مراسم عقدته! باید سرحال و پرانرژی باشی! حالا چه عجله‌ای داری، شب باهاشون آشنا می‌شی. منم دلم طاقت نیاورد، وگرنه نمی‌اومدم مزاحم استراحتت بشم!

بعد هم مرا روی تخت می‌نشاند و گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

-تو، هم دخترمونی و هم عروسمونی. من از این بابت خوشحالم که شاه دختر کیان قسمت خودمون شد. وقتی از خان شنیدم، سیروان ازت خواستگاری کرده؛ به بابات زنگ زدم و بهش گفتم؛ این دختر حیفه قسمت غریبه بشه. بذار عروس خودمون بشه! سیروان رو به اندازه‌ی شیان دوست دارم؛ تو هم جای خود داری. تبریک می‌گم! امیدوارم خوشبخت بشی! زندگی همراه با عشقی رو برات آرزو می‌کنم! در ضمن مراقب سیروانم باش. این بچه خیلی تو زندگیش تنهایی کشیده، خوشبختش کن!

به آرامی پلک می‌زنم و همراه لبخندی:

-ممنون! عمه جان! شما خیلی مهربونین! چشم قول می‌دم مراقب سیروان و عشقمون باشم و خوشبخت بشیم!

عمه سرگل بار دیگر مرا می‌بوسد. اتاق را ترک می‌کند و مرا تنها می‌گذارد. با رفتن عمه روی تخت دراز می‌کشم و پتو را تا نزدیک گردنم بالا می‌کشم و به عمه سرگل می‌اندیشم. عمه سرگل بسیار مهربان و دوست‌داشتنی است. محبتش آنقدر بی‌ریاست که در همین یک برخورد مرا شیفته‌ی خود کرده است. چهره‌اش مشابه عمه سارا و عمه سرگل است؛ اما در اخلاق، رفتار و نوع پوشش متفاوت از آنهاست! عمه سرگل در همین برخورد اول به حدی مرا شیفته‌ی خود کرده که تا زمان تسلیم خواب شدن، پلک‌های خسته‌ام به او می‌اندیشم. با صدای دایه که نامم را صدا می‌زند، از خواب بیدار می‌شوم. کنار تخت ایستاده و آرام موهایم را نوازش می‌کند. چشمم را به طور کامل باز می‌کنم. لبخندی به رویم می‌زند.

-بیدار شدی نفس گیان؟ سیروان ازم خواست بیدارت کنم! عمه سرگلت هم اومده، یه ساعت دیگه سفره رو پهن می‌کنیم. پاشو عزیزم! یه کم به خودت برس. ان‌شالله این دو روز هم به خوبی و خوشی می‌گذره و با خیال راحت می‌رید سر خونه زندگیتون! ما هم شاهد خوشبختیتون می‌شیم.

نیم‌خیز می‌شوم. دست دور گردن دایه حلقه می‌کنم و صورتش را می‌بوسم. او نیز با دستانش موها و کمرم را مادرانه نوازش می‌کند. دایه بسیار زن مهربانی است. با وجود آنکه هرگز ازدواج نکرده و کودکی نداشته است؛ اما عجیب بوی مادر می‌دهد... و من به این می‌اندیشم، زنها

در هر شرایطی هم که باشند، مهر مادری آغشته به روح و جانشان است و می‌توانند، این حس زیبا را نثار عزیزانشان کنند. دایه برایم آرزوی خوشبختی می‌کند و در آخر از من می‌خواهد، مراقب سیروان باشم و عاشقش بمانم. دایه بی‌ریا از اخلاقیات سیروان که حکم پسر نداشته‌اش را دارد، برایم می‌گوید. از علایقش می‌گوید. از ترس‌ها و دل‌نگرانی‌هایش برایم می‌گوید. مانند دانش‌آموز کنجکاو و مشتاقی گوش جان می‌سپارم به درس معلم عزیز و مهربانم. بعد هم دستانش را به حالت دعا بالا می‌گیرد و برای خوشبختی ما دعا می‌کند و در دل آمین‌گوی دعایش می‌شوم. ب***و*سه‌ی آخر را روی پیشانی‌ام می‌زند و اتاق را ترک می‌کند. بعد از رفتن دایه، لباس برمی‌دارم و به حمام می‌روم. دقایق طولانی تن خسته‌ام را به دستان آرام‌بخش آب ولرم می‌سپارم. خستگی خرید و خواب‌آلودگی ناشی از خواب بدموقع غروبم تا حدودی برطرف می‌شود. از حمام بیرون می‌آیم. موهایم را خشک می‌کنم. سارافون بافت یشمی رنگم را به همراه جوراب شلواری مشکی‌ام می‌پوشم. کمی مرطوب‌کننده به صورتم می‌زنم. داخل چشمانم را مداد می‌کشم و بعد از مدتها رژ نارنجی کم‌رنگی به لب می‌زنم. موهایم را یک سمت شانهام می‌بافم و شال زرشکی‌ام را سر می‌کنم. کفش‌های عروسکی زرشکی رنگم را می‌پوشم و بعد از معطر شدن با عطر مورد علاقه‌ام اتاق را ترک می‌کنم و وارد راهرو می‌شوم؛ چند قدمی که برمی‌دارم، با سیروان مواجه می‌شوم. در حال بستن در اتاقش، خنده بر لب با پسر جوانی صحبت می‌کند. متوجه من می‌شود. با اشاره‌ی چشم می‌خواهد، به نزدش بروم. تغییر مسیر می‌دهم و به نزدشان می‌روم. پسر جوان دقایقی مرا می‌نگرد. سیروان با عشق مرا به خود نزدیک می‌کند.

-تاج سر بنده که قراره از فردا بشه همسرم! نفس عزیزم!

نگاه پسر جوان لحظاتی روی من خیره می‌ماند و سپس می‌گوید:

-خوش وقتم، نفس خانم! منم شیان هستم!

بعد هم دستش را به سمتم دراز می‌کند. لبخندی به رویش می‌زنم و با او دست می‌دهم. خوش آمد می‌گویم. سیروان در حالی که حلقه‌ی دستش به دور کمرم را تنگ‌تر می‌کند؛ همراه چشمکی به شیان از او می‌پرسد:

-شیان جان! نظرت چیه؟ انتخابم چطوره؟

شیان نگاهی بین ما می‌چرخاند. بعد هم نگاهش روی صورت من ثابت می‌ماند و می‌گوید:

-بیست! دست راستت رو سر من! درسته دیر زن گرفتی؛ اما یه زن بی‌نظیر گرفتی!

اخم میان ابروان سیروان نشان از این دارد که از نگاههای خیره‌ی شیان به من ناراضی است. حتم دارم، اگر به احترام مهمان بودنش نبود، او را به باد کتک می‌گرفت. سیروان با دست آزادش روی دوش شیان می‌زند:

-بریم پایین واسه شام! خوب نیست، سفره معطل بمونه .

همراه آن‌ها به سالن پایین می‌روم. سفره‌ی عریض و طویلی در سالن کف زمین پهن شده و با انواع و اقسام غذاهای رنگارنگ مزین شده. خدمه‌ی عمارت در پخت غذا سنگ تمام گذاشته‌اند و در دیزاین غذا و سفره هم ذوق خود را به نمایش گذاشته‌اند. اهالی عمارت یک سمت سفره و مهمانان هم سمت دیگر نشسته‌اند. همراه سیروان برای عرض ادب و خوش‌آمدگویی به نزد اتابک خان، همسر عمه سرگل که کنار دست خان نشسته است، می‌روم. سلام می‌دهم و خوش‌آمد می‌گویم. او نیز با خوش‌رویی با من احوالپرسی می‌کند و تبریک می‌گوید. شیان کنار پدرش می‌نشیند و ما هم با اشاره‌ی کژال به نزد او می‌رویم و همراه سیروان کنار او می‌نشینیم. با نشستن ما دور سفره، خان بسم‌الله می‌گوید و همه مشغول غذا خوردن می‌شوند. سیروان کفگیری از پلوی زعفرانی را داخل بشقابم می‌ریزد و مقدار زیادی کباب کنار پلو می‌گذارد و می‌گوید:

-نفس بخور! یه کم جون بگیری!

کژال با لبخند نگاهمان می‌کند و همراه چشمک ریزی می‌گوید:

-خان داداشم راست می‌گه، عروس! بخور تا جون بگیری و بتونی واسه داداشم، شیر پسرهای قوی به دنیا بیاری.

از شرم کلام کژال سرخ می‌شوم. سیروان با شیطنت خاصی با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-ای جانم! من هوس کردم لبو بخورم.

از ترس آنکه سیروان گونه‌ام را گاز بگیرد. سریع دستم را روی گونه‌های سرخم می‌گذارم. کژال متوجه منظور اصلی سیروان نشده است، به خیال آنکه برادرش هوس خوردن لبو کرده، خطاب به سروین می‌گوید:

-سروین جان! بی‌زحمت اون ظرف ترشی لبو رو بده. داداشم هوس لبو کرده!

سروین ظرف را به دست کژال می‌دهد و او با شوق کنار بشقاب سیروان، قاشق پری از ترشی خوش‌رنگ لبو می‌ریزد. برای لحظه‌ای حواسم پرت خان می‌شود؛ برای کنترل خنده‌اش، همراه لبانش نیمی از سبیلش را هم به دندان کشیده. خان متوجه منظور سیروان شده است. سیروان هم مودبانه می‌خندد. آرام نیشگونی از پهلویش می‌گیرم و زیر لب غرغرکنان می‌گویم:

-بسه! آبرومون رو بردی! خان از اون سر سفره متوجه منظورت شده و به زور داره خنده‌اش رو کنترل می‌کنه!

سیروان همزمان با کشیدن چلو ماهیچه برای خودش با چشم، سیامند و سیاووش را نشان می‌دهد و می‌گوید:

-تو چرا اینقدر خجالتی هستی؟! یه نگاه به ترلان و حانیه بنداز، دو روزه نامزد کردن! ببین چه با سیامند و سیاووش می‌شدن! کاش شب نامزدیشون می‌اومدی و می‌دیدي؛ هر دو تاشون طوری رفتار می‌کردن، انگار سال‌هاست که زن و شوهرن!

نگاهی به آن‌ها می‌اندازم. طبق گفته‌ی سیروان، بسیار با هم ایام شده‌اند و رفتار صمیمانه‌ای با هم دارند.

سیروان با لحن شیطنت آمیزی می‌پرسد:

-به نظرت این سیاوش موزمار در گوش حانیه چه شوخی مثبت هیجده‌ای کرده، دختر بیچاره از خجالت سرخ شده؟

معارض می‌شوم و ضربه‌ی آرامی به روی پایش می‌زنم:

-ولشون کن. تو چیکار به اونا داری؟! غذات رو بخور تا خان بابت حرف زدن سر سفره سرزنشمون نکرده!

-ای به چشم! تو هم غذات رو کامل بخور که...

میان حرفش می‌روم. معترضانه می‌گویم:

-زشته!

سیروان خنده‌ی ریزی می‌کند.

-زشت، عمه مهگل، با اون هیکلش مایو بپوشه!

بی اختیار نگاهی به عمه مهگل می‌اندازم. با تصور او در لباس مایو خنده بر لبم نقش می‌بندد. برای کنترل خنده‌ام قاشقی از پلو را همراه تکه‌ای کباب به دهان می‌گذارم و بقیه‌ی غذایم را در سکوت میل می‌کنم. بعد از شام هم سیروان برای برپایی جشن خداحافظی با دوران مجرد، همراه پسرها، گیتار به دست به دالان بهشت می‌روند. همراه حانیه، ترلان، سروین، کژال، دخترانش، یگانه، پانیا، مانیا، رها و مژگان و سوسن که جز دوستان صمیمی‌ام هستند و در مزون با هم همکار هستیم، به اتاقم می‌رویم. با شوخی و خنده ساعات پایانی دوران خوش مجردی را خوش می‌گذرانم. دور تا دور جوی آب، میز و صندلی‌های سفید چیده شده، میزها با ساتن سفید پوشانده شده‌اند و صندلی‌ها هم به ربان حریر آبی مزین هستند. تم روز عقدمان سفید و آبی است. دروازه‌ای از بادکنک‌های سفید و آبی هم، ورودی دالان را مزین کرده‌اند. مسیر منتهی به دشت هم با گل‌های وحشی و صحرایی فرش شده است. ابتدای دشت هم سفره‌ی عقدمان چیده شده، خنچه‌های

بلوری با تمامی ملزومات سفره‌ی عقد به بهترین نحو تزیین شده‌اند. بازی انوار طلایی رنگ خورشید با خنچه‌های بلوری تماشایی است. عطر گل‌های وحشی در فضا پیچیده. دست در دستان پرمهر پدرم نهاده‌ام و به سوی او که آرام‌جانم است قدم برمی‌دارم. امیرپاشا کنارم قرار دارد و سرعت قدم‌هایش را با خواهرش هماهنگ کرده، امیرمسعود هم سمت دیگر پدر قرار دارد و مثل همیشه لبخند دلنشینش تکمیل‌کننده‌ی چهره‌ی بشاش و خواستنی‌اش است. اهالی عمارت هم کف‌زنان و همراه جیغ و سوت و هورا پشت سرمان قدم برمی‌دارند. سروین، دایه و کژال هم یک نفس کل می‌کشند و ما را تا رسیدن به نزد سیروان که ابتدای دشت همراه خان و فروغ‌خانم به انتظار ایستاده‌اند، همراهی می‌کنند. مصمم و آهسته قدم برمی‌دارم و اگر بیم مواخذه شدن نداشتم، فاصله‌ی باقی‌مانده را عوض دویدن پرواز می‌کردم. امیرپاشا با لحن خواستنی‌اش، آرام و نجواگونه می‌پرسد:

-نفس جان! استرس نداری؟

دل نگرانی او را درک می‌کنم. رویم را به سمت او می‌کنم. برای راحت کردن خیالش، مصمم و با اعتمادبه‌نفس بالای می‌گویم:

-استرس ندارم! خیالت راحت! من تصمیمم رو گرفتم و خیلی هم به انتخابم ایمان دارم!

لبخند شیرینی نثارم می‌کند و دستم را گرم و پرمهر می‌فشارد. گرمی دستش وجودم را سرشار از عشق می‌کند و در دل خدا را شاکر می‌شوم، از بابت وجود برادران مهربانم که این چنین نگران آینده و خوشبختی خواهرشان هستند. با گذشتن از مسیر رویایی، کنار سفره‌ی عقد توقف می‌کنیم. برادرانم کنار می‌ایستند. خان برای گرفتن دستانم پاپیش می‌گذارد. پيشانی‌ام را می‌بوسد و لحظاتی بعد دستان مردانه‌اش حامی دستان ظریفم می‌شود و مرا تا نشستن روی صندلی مخصوص همراهی می‌کند

روی صندلی می‌نشینم. نگاهی به سرتاپای سیروان می‌اندازم. کت اسپرت و شلوار سرمه‌ای خوش‌رنگ با پیراهن آبی آسمانی‌اش در تن عزیزجانم فوق‌العاده شده است. دستمال سر آبی کاربنی براق با ریشه‌های ابریشمی تاج پادشاهی عزیزجانم است. کمربند زربافت نیلی رنگش هم با دستمال سربند من ست شده. سیروان هم بعد از بوسیدن دستان پدرم و خان کنارم می‌نشیند. با جاگیری مهمانان و نشستن آن‌ها، در آینه‌ی نقره‌ی درخشان صدر سفره‌ی عقد که

جز مهریه‌ام است؛ نگاهی به تصویر دختر داخل آینه می‌اندازم. با این پیراهن نسبتاً گشاد و بلند آبی فیروزه‌ای گیپور، جلیقه‌ی سکه‌دوزی شبیه دختران معصوم روستایی شده‌ام. دستمال سربند حریر نیلی رنگم که با کمر بند زربافت پهنم ست شده است را کمی روی صورتم جلو می‌کشم. سیروان همراه لبخند دلنشینی با صدای مخملی‌اش نجواگونه برایم از عشق می‌خواند. او از عشق و احساسش می‌گوید و نمی‌داند، این دل شیدا مدت‌هاست به تسخیر نوای اعجازانگیزش در آمده است. از تصویر داخل آینه دل می‌کنم و نگاهم را به مردی می‌دهم که تا لحظات دیگر قرار است، بی‌هیچ حجاب و مانعی، شریک روزهای خوش زناشویی‌ام شود. پانیا، مانیا، غزال و آهو پارچه‌ی ساتن را روی سر ما می‌گیرند؛ کژال هم با آرزوی خوشبختی و سپید بختی بالای سرمان قند می‌ساید. مصحف شریف را برمی‌دارم. سوره‌ی نور را انتخاب می‌کنم و همراه سیروان مشغول آیات نورانی‌اش می‌شوم. مثل تمام دخترکان سرزمینم در چنین شرایطی، گل می‌چینم و گلاب می‌آورم. زیر لفظی‌ام هم سند شش‌دانگ خانه‌ی عشقمان می‌شود و باری دیگر من شرمنده‌ی محبت سیروان می‌شوم. چشم تمامی مهمانان به دهان من دوخته شده و منتظر شنیدن پاسخ من هستند. عاقد باز سوال تکراری‌اش را بیان می‌کند. با عشق خیره‌ی چهره‌ی خواستنی عشقم می‌شوم. آرام و مطمئن با شور و اشتیاق خطاب به سیروان:

-سیروان کامران! عشق اولین و آخرینم، به نام عشق، بسم‌الله! به نام تو می‌شم... تا نفسی هست!

عشق در نگاهش موج می‌زند و لبخند قدرشناسانه‌ای نثارم می‌کند. در دل شوق و ذوق وصف‌ناپذیری دارم. بر احساسم غلبه می‌کنم و با صدای آرامی می‌گویم:

-با اجازه‌ی بزرگترهای مجلس، خان دوست داشتنی و پدر عزیزم که به اینجا رسیدن رو مدیونشم... بله!

با "بله" من شور عجیبی به پا می‌شود. صدای صلوات بزرگترها در دست و جیغ و هورای جوان‌ترها ادغام می‌شود. سیروان همان دفعه‌ی اول بله‌ی محکمی می‌گوید. صورتم را با دستانش قاب می‌گیرد و عمیق و عاشقانه پیشانی‌ام را می‌بوسد و بعد هم آرام لب می‌زند:

-مرسی نفسم! تا عمر دارم واسه تو زندگی می‌کنم! خوشبخت‌ترین مرد دنیا منم که چون تویی رو دارم! این وصلت عاشقانه مبارکمون باشه .

او اقرار به عشق می‌کند و من در پاسخ دادن عاجزم. او مرا عزیز دل خطاب می‌کند. عزیز دل سیروان شدن را دوست دارم و در دلم کارخانه‌ی قند فریمان آب می‌شود. مراسم رقص و پایکوبی در دشت برگزار می‌شود. پذیرایی هم در دالان بهشت انجام می‌شود. بعد از پذیرایی و صرف ناهار باز به دشت می‌رویم. این بار من هم به خواست خان کمی در رقص کردی همراهی‌شان می‌کنم. خان بر سرم شاباش می‌ریزد و من دست در دست مردم در آسمان‌ها سیر می‌کنم. مراسم تا غروب ادامه پیدا می‌کند و در انتها همراه سیروان، سوار اسب می‌شویم. از پشت مرا محکم بغل می‌کند و ساعتی در دشت به تاخت می‌رود. بعد هم با کُلت کمربندی‌اش که زیر کمربند پهن دور کمرش پنهان کرده، به نشانه‌ی اتمام مراسم، تیر هوایی شلیک می‌کند.

آخرین شب دوران مجردی‌ام در اتاق پدر سپری می‌شود. از لحظه‌ی جاری شدن خطبه‌ی عقد، پدرم در مقابل سیروان تغییر موضع داده و با رفتارش نشان می‌دهد، بالاخره انتخاب مرا پذیرفته است. کنارش روی تخت دراز کشیده‌ام، با دستان پرمهرش موهایم را نوازش می‌کند. از خاطراتش با مادرم و عشق جاودانه‌ی مابینشان می‌گوید. می‌خواهد، میراث‌دار مهر مادرم آیسان باشم. مانند او همسرم را سرشار از عشق کنم و کانون خانه و خانواده‌ام را برای همسر و فرزندانم پر مهر و آرامش کنم. دلسوزانه نصیحتم می‌کند. از هر دری صحبت می‌کند و تمامی توصیه‌های لازم را با دقت برایم بازگو می‌کند. پدرم امشب حال غریبی دارد و غم در نگاهش موج می‌زند. نگاهش به من خاص است و طوری نگاهم می‌کند، گویی نگاه آخرین است. خاطرات خوش کودکی‌ام همراه پدر مرور می‌شود. تا نزدیکی‌های صبح در کنار هم از لحظه به لحظه‌ی با هم بودنمان نهایت استفاده را می‌بریم. صدای روحانی موذن‌زاده که از گوشی پدر پخش می‌شود، بی‌معطلی وضو می‌گیرم و پشت سر پدر به نماز می‌ایستم. مانند همیشه با روحانیت خاصی همراه آرامش با صوت دلنشین نماز می‌خواند. در آخر هم دستانش را تا مقابل صورتش بالا می‌آورد. با صدای بلند و از صمیم قلب برای خوشبختی تنها دخترش دعا می‌کند. در دل آمین گوی دعایش می‌شوم. دلم عجیب تمنای آغوش پر مهرش را دارد. مثل همیشه ذهنم را می‌خواند و خواسته‌ی دلم را اجابت می‌کند. لحظاتی بعد در آغوش او هستم. گریه سر می‌دهم. همزمان با گریه‌های بی‌پروای من او نیز بی‌صدا اشک می‌ریزد و این را من از تکان خوردن شانه‌هایش متوجه می‌شوم. صدای زنگ گوشی‌ام باعث می‌شود، از آغوش پدرم دل بکنم و به سمت پاتختی بروم. گوشی را از روی پاتختی برمی‌دارم. با دیدن نام عزیز جانم، برای دومین بار با گوشه‌ی آستین لباس خواب دخترانه‌ی صورتی‌ام اشکم را پاک می‌کنم. برای صاف کردن صدایم تک سرفه‌ای می‌کنم.

-سلام! صبح بخیر!

-صبح عالی متعالی! عشق جان! در چه حالی؟

دوست دارم، پاسخ عاشقانه‌ی درخوری نثارش کنم؛ شرم از حضور پدرم مانع می‌شود و تنها به پاسخ ساده‌ای اکتفا می‌کنم. آنقدر آرام "خوبم" می‌گویم که متوجه می‌شود. شرایط صحبت کردن ندارم. بلند و مردانه می‌خندد:

-عمو بیداره؟

روی تخت می‌نشینم و نگاهی به پدر می‌اندازم. سپس آرام‌تر از قبل پاسخ می‌دهم.

-بله!

پر شور می‌گوید:

-خانم خوشگلم! آماده شو که تک انداختم، بیای حیاط. قبل از اومدن مهمون‌ها بریم خونمون. شایان دیشب زنگ زد، گفت؛ ساعت نه می‌رسن! ما باید یه کم زودتر بریم. صبحونه رو نازار آماده کرده!

-باشه!

-پس فعلاً!

گوشی را سر جای قبلی‌اش می‌گذارم. پدر همزمان با جمع کردن سجاده‌اش می‌پرسد:

-سیروان بود؟

-بله! زنگ زده که آماده بشم و با هم بریم خونه‌اش تا به کارهامون برسیم!

-خیلی خُب! خوشبخت بشین! سعی کن، دل به دل شوهرت بدی و خوشبختش کنی .

پدر بلند می‌شود و بعد از گذاشتن سجاده در کشوی پاتختی روی تخت دراز می‌کشد نگاه عاشقانه‌ای نثارم می‌کند. توصیه‌های آخرش را هم با خوشرویی بیان می‌کند.

-بابا جان یادت نره، چه حرف‌هایی بهت زدم. مراقب خودت، شوهرت و زندگیت باش .

سر به زیر می‌اندازم و "چشم" آهسته‌ای می‌گویم. پدر پتو را تا زیر گردنش بالا می‌کشد. قصد دارد، ساعتی بخوابد. بعد از جمع کردن سجاده و چادر نمازم، راهی حمام می‌شوم و ساعتی بعد به سیروان که درون ماشین، داخل حیاط انتظارم را می‌کشد، ملحق می‌شوم .

به خانه که می‌رسیم، نازار برای اولین بار گرم با من برخورد می‌کند. این تغییر ناگهانی او باعث می‌شود، چشمانم از فرط تعجب گرد شوند. صبحانه‌ای را که نازار تدارک دیده، با اشتهای کاذبی در کنار سیروان میل می‌کنم. نازار بعد از شستن ظرف‌ها و مرتب کردن آشپزخانه برای حضور در مراسم راهی عمارت می‌شود و ما را تنها می‌گذارد. بیست دقیقه‌ای به ساعت آمدن شایان و همسرش آیلین، میکاپ آرتیست من و سیروان، باقی مانده است. کنار سیروان روی مبل راحتی دراز کشیده‌ام و با عشق خیره‌ی مردی هستم که امروز هر چند سعی می‌کند؛ اما نمی‌تواند، موفق به پنهان کردن آشوب درونی‌اش شود. می‌خواهم، علت پریشان حالی‌اش را از او بپرسم. زنگ گوشی همراهش مانع می‌شود.

-جانم! چیزی شده؟

- ...

-اشکال نداره!

-....

-می‌بینمت!



تماس را قطع می‌کند و قبل از اینکه من سوالی بپرسم؛ می‌گوید:

-شایان بود! کاری برایش پیش اومده، یک ساعت دیرتر می‌رسن!

سرم را روی بازویش می‌گذارم و می‌پرسم:

-سیروان اتفاقی افتاده؟ تو چرا امروز پریشون به نظر می‌رسی؟

به سمت من متمایل می‌شود. کمی هول و دستپاچه می‌شود. همزمان با تکان دادن سرش می‌گوید:

-هیچ اتفاقی نیفتاده؛ پریشون نیستم و خیلی هم خوشحالم!

-داری نگرانم می‌کنی! خُب اگه چیزی شده، به من بگو. مثلاً زنتم ها!

سرش را بالا پایین می‌کند و آرام پلک‌هایش را می‌بندد.

-چیزی نیست عزیزم!

نیم خیز می‌شوم. به او زل می‌زنم و طلبکارانه می‌پرسم:

-واسه خاطر هیچی از صبح دمگی و پریشون؟

بعد هم دستم را به کمرم می‌گذارم.

-مرگ من بگو چته؟

نیم خیز می‌شود و با دستانش صورتم را قاب می‌گیرد. خیره‌ی چشمانم، شاکی لب می‌زند:

-دفعه‌ی آخرت باشه، این مدلی قسم می‌دی.

سرم را به نشانه‌ی تأیید بالا پایین می‌کنم. دستانش را پایین می‌اندازد. نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید:

-دیشب خواب بدی دیدم! از صبح تا حالا فکرم رو مشغول کرده!

کنجکاو به او خیره می‌شوم. می‌خواهم، خوابش را تعریف کند. دستی به چشمانش می‌کشد.

-خواب دیدم، نزدیکی و می‌خوام، دستات رو بگیرم؛ اما نمی‌تونم. تو، دستت رو به سمتم دراز کردی و دستامون داشت به هم می‌رسید که یه نفر من رو با تیر زد! داشتم جون می‌دادم. ضجه‌ها و گریه‌های تو رو می‌شنیدم؛ اما نمی‌تونستم، جواب بدم. نفس! من با تو خوشبختم! اونقدر خوشبخت که می‌ترسم! اگه تو رو نداشته باشم، می‌میرم!

برای عوض کردن روحیه‌اش مشتت به بازویش می‌زنم و می‌گویم:

-ترس من تا آخر عمر بیخ ریشتم.

لبخند کمرنگی می‌زند و با لحن غمگینی می‌گوید:

-نفس قول بده تا آخر با من بمونی. من از ده سال دیگه می‌ترسم؛ تو اون موقع می‌شی یه قوی زیبا و جذاب! منم می‌شم، یه پیرمرد عصابه دست! چند سال دیگه، ما اصلاً بهم نمی‌آییم! قول بده، با من بمونی. من بی تو نمی‌تونم.

به چشمان رنگ شبش خیره می‌شوم. مطمئن و مصمم می‌گویم:

-تو، تو چشم من زیباترین و جذاب‌ترین مرد کره‌ی زمینی! عاشقتم و مطمئن باش، عاشقت می‌مونم!

لبخند کمرنگی زینت لبانش می‌شود. چشمانش به برق عشق مزین می‌شود. دست دور گردنش می‌اندازم. با شیطنت خاصی و با لحن جاهل‌های داش مشدی می‌گویم:

-به! ما رو باش که فکر کردیم، شوورمون مثل شیر قویه و مواظبمونه. تو که به گربه‌ی خونگی گفتی زکی!

بینی‌ام را با انگشت شست و اشاره‌اش می‌گیرد و محکم می‌کشد. بعد هم مرا به آغوش می‌کشد. با نگاهش برایم خط و نشان می‌کشد و تهدیدم می‌کند. برای اثبات شیر بودنش داشته‌هایم را می‌طلبد. در کمال میل در این مهم همراهش می‌شوم. آیلین در اتاق کار سیروان صورتم را اصلاح می‌کند و ابروانم را برمی‌دارد. آینه را به دستم می‌دهد. خودم هم با دیدن این همه تغییر متعجب می‌شوم. تصویر زن داخل آینه با آن صورت ملتهب و ابروهای زاویه‌دار رو به بالا متفاوت از دختری است که ابروهای صاف و پرپشت و کشیده‌اش از او یک چهره‌ی کاملاً شرقی به نمایش می‌گذاشت. حال با این ابروان باریک به طور کامل شبیه زنان اروپایی شده‌ام. سیروان نگاه تحسین‌آمیزی نثارم می‌کند و خطاب به آیلین می‌گوید:

-چرا اینقدر ابروهاش رو نازک کردی؟ من که گفتم؛ دوست دارم، قیافه‌اش زیاد تغییر نکنه!؟

آیلین در حال گذاشتن ماسک صورتم در پاسخ سیروان با لحن دلخور و کمی عصبی می‌گوید:

-دیروز که بدون آرایش و صورت اصلاح کرده، نفس رو نشوندی سر سفره‌ی عقد. حدس زدم، امروزم می‌خوای سخت‌گیری کنی و به کار من ایراد بگیری! برو به کارت برس. تو کار منم دخالت نکن!

سیروان دست دور گردنم می‌اندازد. کنار گوشم نجواگونه می‌گوید:

-عشقم شبیه این مدل اروپایی‌ها شدی! البته تو خوشگل تری! دلم می‌خواد...

حدس زدن ادامه جمله‌اش کار مشکلی نیست. میان حرفش می‌روم و می‌گویم:

-سیروان برو به کارت برس. دیگه هم تو اتاق نیا! کار آیلین جون که تموم شد، صدات می‌زنم .

شاکی می‌شود و با لحن بامزه‌ای می‌گوید:

-نمی‌رم. می‌خوام، پیش زنم باشم!

با دستم به شوخی او را هول می‌دهم.

-برو دیگه! می‌خوام، سورپرایزت کنم!

لب و لوچه‌اش را آویزان می‌کند. چشمانش را تنگ می‌کند و حالت گریه به خود می‌گیرد .

-تو من رو دوست نداری!

می‌خندم و کلافه دستم را به حالت بیرون راندنش از اتاق سمتش می‌گیرم. خودش هم از حرکتش

خنده‌اش می‌گیرد و با خنده اتاق را ترک می‌کند. آیلین سر به زیر خنده‌اش را فرو می‌خورد.

ماسک را بر می‌دارد و بعد از شست‌وشوی صورت‌م مشغول به کار می‌شود. بسیار با دقت و حرفه‌ای

کار می‌کند. دو ساعتی زیر دست آیلین ساکت و بی‌حرکت می‌نشینم. رگ گردنم خشک شده و

تابی به گردنم می‌دهم و می‌پرسم:

-چقدر دیگه مونده؟

آیلین بعد از ثابت کردن تاج روی موهایم می‌گوید:

-تموم شد! ببخش خسته شدی! بلند شو؛ کمکت کنم، لباست رو بپوشی. واسه آقا سیروان برنامه‌ها داریم!

تشکر می‌کنم و با کمک او لباس عروسم را می‌پوشم. بعد هم به سبک میکاپ آرتیست‌های حرفه‌ای تمام چراغ‌های اتاق را روشن می‌کند. دستم را می‌گیرد و مرا تا مقابل آینه قدی همراهی می‌کند. با یک حرکت پارچه‌ی ساتن روی آینه را برمی‌دارد و همزمان می‌گوید:

-درسته فیست عالی؛ اما منم کارم رو عالی بلدم!

آیلین دختر زیرک و باهوشی است؛ با این جمله زیرکانه همراه تعریف از من، کار حرفه‌ای خودش را هم به رخ می‌کشد. تشکر می‌کنم و نگاهم را به تصویر عروس داخل آینه می‌دهم. لباس عروس ماکسی نباتی رنگم در تنم زیباست. آستین بلندش حجابم را کامل کرده، تنها تزیینش سنگ‌های روی سینه‌اش است. یقه‌ی ایستاده‌اش در عین پوشاندن گردنم، صورتم را هم بسیار زیباتر نشان می‌دهد. آرایش لایتم، صورت اصلاح کرده‌ام را معصوم و دخترانه نشان می‌دهد. تاج هدیه‌ی سامیار روی موهای نیمه‌بازم که با فر درشت حالت داده شده، مانند نگین زیبایی می‌درخشد. آیلین برای صدا زدن سیروان اتاق را ترک می‌کند. با رفتن او چرخ می‌زنم و باز در آینه خودم را نگاه می‌کنم. کار آیلین فوق‌العاده است. میکاپ و شنیونم را دوست دارم. در دل ذوق دارم و منتظر آمدن سیروان و شنیدن نظرش هستم. در آرام باز می‌شود. سیروان وارد می‌شود. قصد سورپرایز او را داشتیم، حال خودم با وجود جذابیت جادویی او سورپرایز می‌شوم. کت‌شلوار بژ مات، برگرفته از سبک و دوخت طراحان ایتالیایی به تن سیروان خارق‌العاده است! پیراهن مشکی مات هم پوست او را روشن و درخشانده نشان می‌دهد. کراوات طلایی رنگ، هم‌رنگ طلای وجودی اوست. دکمه‌های نقره‌ی لبه‌ی یقه کت با دکمه‌ی آستین سردست او ست شده و برق خیره‌کننده‌ای دارد. مدل موی امروزی او تازه‌ترین مدل موی مردانه در صنعت مد و فشن است که گویی تنها برای موهای مشکی و خوش‌حالت او طراحی شده است. عزیز جانم به حدی جذاب و خواستنی شده است که می‌ترسم پلک بزخم و تصویر بت زمینی‌ام از مقابل چشمانم محو شود. هر دو محو دیگری هستیم و خیره به چهره‌ی یار در خلصه‌ی شیرینی فرو رفته‌ایم. لحظه‌ای به خود می‌آیم. عزیز جانم مرا روی دستانش بلند کرده و در هوا می‌چرخاند. دستانم را به دور گردنش حلقه می‌کنم. دست دلم برای او رو شده و برایش خوانده شده‌ام. از جام وجودش

سیرابم می‌کند و عطشم را فروکش می‌کند. دستم را می‌گیرد و همزمان با کاشت ب***و*سه‌ی مهر بر دستانم مرا تا سوار شدن بر کالسکه‌ای که رخس عروسی‌امان است، همراهی می‌کند. کنار عزیز جان دقایق را سپری کردن لحظاتی زیبا و رویایی است. فاصله‌ی خانه تا عمارت با کالسکه خاطره‌انگیز سپری می‌شود. بعد از پیاده شدن از کالسکه، میان دود اسپند دایه‌ی مهربان، کِل کشیدن‌های بی‌وقفه‌ی سروین، کژال و عمه سرگل، بارش بی‌پایان اسکناس‌های شاباش پدر و خان، بارش برف شادی که سیامند با لودگی و محض شوخی به صورت گلوله‌ای بالای سرمان می‌ریزد. پا روی خون ریخته شده‌ی قوچ قربانی خان می‌گذاریم و بعد از خوش آمدگویی به مهمانان به سوی جایگاه عروس و داماد که داخل باغ بزرگ عمارت اربابی است، می‌رویم. افراد خانواده و مهمانان هم پشت سرمان راهی باغ می‌شوند و سر میزهایشان می‌نشینند. کنار سیروان روی صندلی سلطنتی می‌نشینم و چشم به مهمانان می‌دوزم. اکثرشان برای اولین باری است که لباس رسمی به تن دارند. آهنگ تند و شادی پخش می‌شود. جوان‌ترها مشغول رقص هستند. دوستانم در این دو روز با اهالی عمارت گرم گرفته‌اند و کنار جوان‌های عمارت وسط پیست رقص خودنمایی می‌کنند. شادی، مهمان قلب اهالی عمارت است و در دل خدا را بابت امروز سپاس می‌گویم. ناخودآگاه، حواسم به سمت پوریا کشیده می‌شود. در انتهایی‌ترین گوشه‌ی باغ که به زور می‌شود با چشم دید، تنها پشت میزی نشسته و غم چهره‌اش نشان از حال نامساعدش دارد. سرم را به سمت سیروان خم می‌کنم و می‌گویم:

-سیروان می‌شه، ازت یه خواهشی کنم؟

-بلندتر حرف بزن نمی‌شنوم!

کمی تُن صدایم را بالا می‌برم.

-می‌شه، یه سر بری پیش پوریا!

-واسه چی؟

در حالی که با حرکت چشم پوریا را نشانش می‌دهم.

-اونجا تنها نشستہ! خیلی غمگین به نظر می‌رسه!

-باشه خانم مهربونم! یہ چند دقیقه دیگہ یہ سر می‌رم پیشش!

-ممنون!

سیروان یک دفعه می‌خندد و با انگشت دست به پیست رقص اشاره می‌کند. شیان، عمه سرگل را با خود همراه کرده و دونفره می‌رقصند. سیامند و سیاووش هم به تبعیت از شیان، دست عمه سارا را گرفته‌اند و به اجبار او را وادار به رقص فارسی می‌کنند. چشم‌غره‌ها و خط و نشان کشیدن‌های عمه جواب نمی‌دهد و آن‌ها از موضع‌شان کوتاه نمی‌آیند. کمی آن‌سوتر امیرمسعود و امیرپاشا حرکاتشان را با پانیا و مانیا هماهنگ کرده‌اند. بالاخره عمه تسلیم می‌شود و برای دلخوشی پسرانش که حال سروین هم به جمعشان اضافه شده، حرکات آرامی را به نمایش می‌گذارد. به حرکات عمه می‌خدم. پدر همراه چند نفر به نزدمان می‌آید. سیروان می‌پرسد:

-نفس اینا رو می‌شناسی؟

-نه! اولین باریه می‌بینمشون. اما بدجور قیافه‌هاشون آشناست. تو می‌شناسیشون؟

-صبر کن، الان می‌فهمی.

پدر کنار دستم قرار می‌گیرد. خانمی که شباهت عجیبی به مادرم دارد، همراه پسر جوانی که تقریباً شبیه من است. مقابلم قرار می‌گیرند. مرد میانسالی روی ویلچر و دختر جوان و زیبایی که دستان مرد را نوازش می‌کند. خانم خوشرویی هم از پشت ویلچر را می‌راند. پدر دستش را روی شانهم می‌گذارد و می‌گوید:

-اینم سورپرایز من واسه نفس بابا!

بعد هم با اشاره‌ی دست شروع به معرفی افراد مذکور می‌کند. خانمی که شبیه مادرم است، خاله آیلام است. پسر جوان ربرت پسرخاله‌ام، مرد، دایی‌ام یاشار، خانم خوشرو سودا زن دایی‌ام و

دختر هم آی‌سو، دختر دایبی‌ام است. ذوق زده از پدر تشکر می‌کنم. برمی‌خیزم و با همه‌ی این عزیزان روب‌**و**سی می‌کنم و در برابر ربرت به یک دست دادن ساده اکتفا می‌کنم. ربرت، مانند سیامند جوان شوخی به نظر می‌رسد. همزمان با خاراندن موهای بلوطی رنگش می‌گوید:

-تو منی؟ یا من توأم؟

همه به جمله‌ی او می‌خندیم. خودش هم از خنده‌ی ما خنده‌اش می‌گیرد. از پشت سر خاله و دایبی رد می‌شود و کنار آی‌سو قرار می‌گیرد. دست او را می‌گیرد و همراه چشمکی به سیروان از او می‌پرسد:

-کاک سیروان خوشم اومد، تو هم مثل خودم خوش سلیقه‌ای!

نگاهم روی دستان چفت شده‌ی آنها خیره می‌ماند و با ذوق می‌پرسم:

-شما دو تا...

میان حرفم می‌آید. همزمان که آی‌سو را به خود می‌چسباند، با شیطنت خاصی می‌گوید:

-بله! این خانم خوشگله شش ماهه زنم شده. قول داده تا سال دیگه من رو بابا کنه!

شرم خواستنی در چهره‌ی آی‌سو با سرخ شدن گونه‌هایش رخ می‌نماید. سقلمه‌ای به ربرت می‌زند و چشم‌غره‌ای نصیبش می‌کند. ربرت حلقه‌ی دستانش را دور کمر او محکم‌تر می‌کند و می‌گوید:

-چرا خجالت می‌کشی عسلم؟ همین آبجی نفس هم تا چند وقت دیگه سیروان رو بابا می‌کنه!

حال جای من و آی‌سو عوض می‌شود. از خجالت حرف ربرت سر به زیر می‌اندازم و دستان سیروان روی دستم قرار می‌گیرد و می‌پرسد:

-آره نفس! این داداش ربرت ما راست می‌گه؟ تو می‌خوای...

به سمتش براق می‌شوم. اخمی میان ابروانم جای می‌گیرد.

-زشته!

دایی برای عوض کردن جو حاکم بینمان می‌گوید:

-ربرت جان! برو با خانمت یه کم برقص. نفس جان رقصتون رو ببینه.

ربرت از خدا خواسته با آی‌سو به سمت پیست رقص می‌رود. دایی و زن دایی و خاله هم دقایقی پیش ما می‌مانند و از زندگی‌اشان می‌گویند. دلم به درد می‌آید که دایی مهربانم فلج مادرزاد است و سال‌هاست که این ویلچر همدمش است. دایی از فداکاری همسر مهربانش می‌گوید. به دختر باهوشش که مهندس سازه‌های صنعتی است افتخار می‌کند. خاله هم خلاصه وار از آشنایی‌اش با ویلیام، پدر ربرت می‌گوید. حال می‌دانم که ویلیام استاد زبان ارمنی خاله بوده که عاشق خاله شده و به خاطر عشق خاله مسلمان شده و سه سال پیش بر اثر سکته فوت کرده. خاله و دایی در مه‌باد زندگی می‌کنند و پدر تمام این سال‌ها با آن‌ها دور از چشم مادر و ما در ارتباط بوده. دی‌جی مراسم آهنگ رقص دونفره را پخش می‌کند و می‌خواهد که پیست رقص را برای عروس و داماد خلوت کنند. لحظاتی بعد در کنار سیروان هر آن‌چه را که در این زمینه از کلاس‌هایی آموزشی آموخته‌ام به نمایش می‌گذارم و سیروان هماهنگ، حرفه‌ای و مردانه حرکاتم را پاسخ می‌دهد. آن چنان با او غرق در رویای بودنش می‌شوم که گویی در این جهان حضور ندارم. با صدای تشویق حضار به خود می‌آیم. دی‌جی زمان صرف ناهار را اعلام می‌کند. از مهمانان با غذاهای رنگارنگ و خوش‌عطر و طعم پذیرایی می‌شود. ما هم همراه موزیک لایتی که پخش می‌شود، داخل سالن پایین و طبق دستورات فرهاد، دوست سیروان که سرپرست تیم فیلم‌برداری مراسممان است؛ ناهار عاشقانه‌امان را میل می‌کنیم. صحنه‌ی غذاخوردنمان که ثبت می‌شود به حیاط باز می‌گردیم. چند رقص مشترک با مهمانان انجام می‌دهیم. در آخر هم برای گرفتن عکس‌های دونفره و عکس با سایر مهمانان به دالان بهشت میعادگاه عشقمان می‌رویم و لحظات زیبایمان را در قاب دوربین فرهاد ثبت می‌کنیم. فرهاد چند عکس اختصاصی از برادرانم و سامیار می‌اندازد و می‌گوید که قصد دارد عکس‌هایشان را در پیج مدلینگش به نمایش بگذارد. برادرانم

کت‌شلوارهای سفید مارک آرمانی‌اشان را با پیراهن مشکی مات و کراوات سفید براقشان با سامیاریست کرده‌اند و اگر از غم مشهود در چهره‌ی سامیاری فاکتور بگیریم، هر سه مانند قول‌های همسان شباهت خیره‌کننده‌ای به هم دارند و دل از کف دختران حاضر در مراسم ربوده‌اند. دایه مهربان هم از ترس چشم زخم مدام دور سرمان اسپند دود می‌کند.

طبق تمام مراسم عروسی این شهر، با شلیک هوایی کلاشینکف خان حوالی غروب مراسم به پایان می‌رسد و بعد از مراسم خداحافظی با مهمانان عازم خانه‌ی بخت می‌شویم. اهالی عمارت می‌خواهند در مراسم عروس‌کشان همراهیمان کنند که سیروان مانع می‌شود. با پدر و برادرانم روب‌و‌*و*سی می‌کنم. اشک‌هایم در آغوش پدر سیل می‌شود و میان بغض و گریه از او بابت تمام زحماتش تشکر می‌کنم. اهالی عمارت و دوستانم با اشک‌هایشان همراهیمان می‌کنند. خان مرا به آغوش می‌کشد و بلند و مردانه گریه سر می‌دهد و سیروانش را به من می‌سپارد. یگانه با بغض می‌گوید:

دل‌م برات تنگ می‌شه! حالا با کی دردودل کنم؟ کاش می‌اومدین تهران!

بغضم مجال پاسخ‌گویی به او را نمی‌دهد. محسن او را به آغوش می‌کشد و برای عرض همدردی می‌گوید:

-یگانه جان! این چه حرفیه؟ می‌توننی حرف بزنین؛ تماس تصویری هم هست! هر وقت هم که اراده کنی میارمت اینجا!

ربرت به شوخی می‌گوید:

-یگانه خانم! شوهر به این خوش‌تیپی داری؛ این نفس زشت و دماغو رو می‌خوای چیکار؟

یگانه مرا نگاه می‌کند و مانند بچه‌های نخس پایش را به زمین می‌کوبد و همزمان با فین‌فین کردنش می‌گوید:

-زشت خودتی پسر یه مو بلوطی!

ربرت بلند و مردانه قهقهه می‌زند و همه همراه او به جمله‌ی یگانه می‌خندند و میان گریه خنده بر لبم می‌آید. کژال ربان ساتن، پهن و کار شده‌ای را به سمت خان می‌گیرد و با غم نهفته در کلامش می‌گوید:

-خان! داداشم برادر نداره! کی کمر بند عروس رو می‌بنده؟

خان نگاهی در جمع می‌چرخاند و نگاهش روی سامیار ثابت می‌ماند. لبخندی کنج لبش نقش می‌بندد.

-پسرم سامیار واسه سیروان مثل برادر می‌مونه!

ضربان قلبم شدت می‌گیرد. چهره‌ام رنگ می‌بازد. نگاهی به سامیار می‌اندازم و نگاهمان با هم تلاقی پیدا می‌کند. لبخند کوتاهی می‌زند. کمر بند را از کژال می‌گیرد و سر به زیر آنرا دور کمرم می‌بندد. با سیروان روب‌رو*و*سی می‌کند و برایمان آرزوی خوشبختی می‌کند. بغض به گلویم چنگ می‌اندازد. دستان سیروان را می‌گیرم تا کمی از حال منغلبم کاسته شود و حقا که گرمای دستان پرمهرش آرامش از دست رفته‌ام را باز می‌گرداند. خان سیروان را به آغوش می‌کشد و مرا به او می‌سپارد و می‌گوید:

-برین بسلامت! خسته‌این! نفس هم که کیان گفت تا صبح بیدار بوده! مراقب همدیگه باشین!

پدر سیروان را به آغوش می‌کشد.

-تو هم مثل پسر خودمی! می‌دونم خیلی اذیتت کردم؛ اما دختر داشتن خیلی سخته بابا جان. هر وقت پدر شدی حساسیت‌های من رو درک می‌کنی و بابت سخت‌گیری‌های امروزم بهم حق می‌دی! براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم! نفسم رو به تو می‌سپارم.

سیروان خم می‌شود که دستان پدر را ببوسد. پدر مانع می‌شود و پیشانی سیروان را می‌بوسد و می‌گوید:

-برین در پناه خدا!

سیروان دستم را می‌گیرد و برای سوار شدن به کالسکه کمک می‌کند. سوار می‌شویم و به کالسکه‌چی دستور حرکت می‌دهد.

حقا که تلخ‌ترین وداع، خداحافظی دختر با خانهای پدری و خانواده‌ای است که سال‌های بی‌تکرار دوران مجردی را آنجا کنار عزیزانش گذرانده. خانهای پدری، جایی که دخترها پرنسس‌ها هستند و نازشان حسابی خریدار دارد. دستم در دستان مردم است؛ اما گویی دلم پیش چشمان بارانی پدر و برادرانم جا مانده است. شیرینی وصال با عزیزانم در کنار غم جدایی از پدر و برادرانم پارادوکس غمگینی خلق کرده که حاصلش بارانی شدن آسمان چشمانم است. سیروان پیامک رمز آلودی برای مخاطبی که با شکلک ستاره ذخیره کرده، ارسال می‌کند. متوجه گریه‌ام که می‌شود، مرا به خود نزدیک می‌کند؛ دستش دور کمرم حلقه می‌شود. سرم را روی سینه‌ی ستبرش می‌گذارم و گریه‌هایم شدت می‌گیرد. همزمان با بوسه‌ای که بر سرم می‌زند.

-گریه نکن قربونت برم. یه خونهای مناسب نزدیک خونهای خودمون واسه عمو پیدا کردم؛ صاحبش رفته مسافرت، برگرده می‌ریم قولنامه‌اش می‌کنیم. اون وقت با عمو همسایه می‌شیم. خودت که شاهد بودی من به عمو خیلی اصرار کردم بیاد با ما زندگی کنه، خودش قبول نکرد.

دستمالی از جیب کتش در می‌آورد و رد اشک روی گونه‌هایم را پاک می‌کند و بعد هم به شوخی می‌گوید:

-دفعه‌ی آخرت باشه که جلوی من گریه می‌کنی. گفته باشم، من از زن‌هایی که اشکشون دم مشکشونه خوشم نمیاد. زن من باید قوی باشه! زن من ملکه است؛ ملکه‌ها هم که گریه نمی‌کنند. نفس ازت می‌خوام مثل ملکه‌ها رفتار کنی؛ همون قدر جذاب و جدی! باشه عشقم؟

آرامشی در کلام سیروان جاری است که غم را از دلم می‌زداید و با صدای گرفته‌ای "باشه" ی آرامی می‌گوییم. تلفن همراهش زنگ می‌خورد. شاکی به او می‌نگرم و می‌گوییم:

-وای تو چرا اینقدر زنگ خور داری؟

شکایت مرا که می‌شنود. گوشی را خاموش می‌کند و همزمان که آن را داخل جیب شلوارش جای می‌دهد، می‌گوید:

-چشم خانوم خانوما! امروز تکنولوژی تعطیل! فقط خودم و خودت؛ دور از هر هیاهویی.

لبخندی به رویش می‌زنم و با شرم می‌گوییم:

-سیروان تو خیلی خوبی! هر کس دیگه‌ای بود در برابر سنگ‌هایی که بابام جلوی پات انداخت عقب نشینی می‌کرد!

دستی به صورتش می‌کشد. پوف بلندی می‌کشد و با غم مشهود در صدایش:

-راستش رو بخوای از دست عمو ناراحت شدم! انتظار این برخورد رو از عمو نداشتم. من عمو رو جای بابام فرض می‌کردم و فکر می‌کردم تو این زمینه با دل برادرزاده‌اش کنار میاد؛ اما متاسفانه عمو با من مثل هفت پشت غریبه رفتار کرد و ایراداتی گرفت که غرورم رو پیش تمام اهالی عمارت لگدمال کرد. عمو دشمن شادم کرد. عمه مهگل و پریا کلی تیکه بارم کردند و تحقیرم کردند...

به اینجای صحبتش که می‌رسد، آه بلندی می‌کشد و همراه لبخند تلخی به صحبت‌هایش ادامه می‌دهد.

-همه‌ی مردم این شهر می‌دوند که من همه‌ی حق‌هایی که محقش بودم رو به تو بخشیدم!

مکثی می‌کند و من شرمنده از او و دلخور از پدر سرم را به زیر می‌اندازم و میان سینه‌ی ستبرش پنهان می‌شوم. شرم از نگاهش دارم و حرفی برای گفتن ندارم .

-شاید این کارها تو شهر تهران مرسوم باشه و یه امر عادی و پیش پاافتاده باشه؛ اما اینجا قدرت یه مرد رو با نفوذش روی همسر و زندگی‌اش می‌سنجند!

سکوت بیش از این جایز نیست. همان طور سر به زیر متأسف و شرمزده:

-من متأسفم و از جانب بابام معذرت می‌خوام که تا این حد بهت سخت گرفت و اذیتت کرد.

سیروان در کنترل رفتار و احساساتش مهارت بالایی دارد؛ غم چشمانش در آنی با برق عشق جایگزین و خنده‌ی دلنشینی مهمان چهره‌ی خواستنی‌اش می‌شود.

-این حرفها رو نزدم که تو رو ناراحت کنم. اینها رو گفتم که خانم خوشگلم بدونه برای یه لحظه بودن کنارش حاضر مرگ رو هم به تسلیم خودم در بیارم !

مگر می‌شود از بی‌همتایی چون سیروان ابراز عشق شنید و هیچ حسی نداشت. تمام حس‌های درونی‌ام با حس خواستن و شوق جایگزین می‌شود. سراپا ذوق می‌شوم و در دلم کهکشانی از ستاره‌های نورانی چشمک می‌زند و با لهجه‌ی شیرین عشق در پاسخ ابراز علاقه‌اش همراه طنازی که فقط در حضور جان جانان به اجرا در می‌آید:

-خانم فدات آقای! منم دوست دارم و عاشقانه می‌پرستم!

مابقی مسیر هم با رد و بدل کردن عاشقانه‌های بی‌ریایمان سپری می‌شود. کالسکه‌چی مقابل خانه توقف می‌کند. بعد از پرداخت دستمزد او توسط سیروان، با کمک سیروان پیاده می‌شوم و وارد خانه می‌شویم. نازار با منقل کوچکی در دست ابتدای راهرو ورودی به استقبالمان می‌آید و مشت پری از اسپند بر می‌دارد و بعد از چرخاندن دور سرمان روی ذغال سرخ روی منقل کوچک

می‌ریزد. تبریک می‌گوید و آرزوی خوشبختی برایمان می‌کند. سیروان متعجب او را می‌نگرد و می‌پرسد:

- تو کی رسیدی؟ تا آخر مراسم تو عمارت نمودی؟

- با عروسکم اومدم، کلی هم تو خیابون‌ها پز دادم و باهاش ویراژ دادم. اومدم که براتون اسپند دود کنم. چای هم آماده کردم؛ می‌دونستم خسته‌این!

از او تشکر می‌کنیم. به اتفاق سیروان به سالن می‌رویم و روی اولین مبل راحتی ولو می‌شویم. لحظاتی بعد نازار با دو استکان چای از ما پذیرایی می‌کند. بعد هم دسته کلیدی از داخل جیب مانتوی جلو بازش که روی لباس مجلسی‌اش پوشیده در می‌آورد و روی میز مقابل ما می‌گذارد و با لحن غمگینی و با اشاره به دسته کلید می‌گوید:

- کلیدهای خونه‌است! دیگه درست نیست پیش من باشه. من دیگه باید برم. برزان آخر شب از سفر برمی‌گرده. خیلی ناراحت بود که نتونست خودش رو به مراسمتون برسونه. خداحافظ!

لبخندی به رویش می‌زنم و باز تشکر می‌کنم. سیروان هم بعد از نوشیدن جرعه‌ای از چای‌اش از او تشکر می‌کند. نازار به سمت راهروی خروجی می‌رود که تلفن خانه زنگ می‌خورد. سیروان بی‌حال و خسته نازار را مخاطب قرار می‌دهد:

- نازار لطفاً اون تلفن رو جواب بده ببین کیه!

قندی برمی‌دارم و جرعه‌ای از چای‌ام را می‌نوشم و با صدای بلند و وحشت‌زده‌ی نازار، استکان را روی میز می‌گذارم و همراه سیروان شتابزده خود را به او می‌رسانیم. نگران می‌پرسم:

- چی شد؟ کی بود؟

سیروان گوشی را از دست نازار می‌قاپد و مدام و پشت سر هم با صدای بلندی تکرار می‌کند:

-الو! کی پشت خطه؟

بعد هم گوشی را عصبی قطع می‌کند و خطاب به نازار که از شدت ترس رنگش را باخته می‌پرسد:

-کی بود؟ چی گفت که این جووری بهم ریختی؟

نازار ترسیده و غمگین بریده بریده و بغض کرده می‌گوید:

-نگهبان... نگهبان کارخونه بقلی شرکت... بود !

کنجکاو به دهان او چشم دوخته‌ایم و منتظر ادامه‌ی جمله‌اش هستیم. بغضش می‌شکند و اشکش سرازیر می‌شود. میان گریه‌ی پرصدایش می‌گوید:

-گفت چند بار زنگ زده به گوشیت خاموش بوده! گفت... گفت که دزد اومده تو شرکت و دارن داروها رو بار می‌زنند!

سیروان چنگی به موهایش می‌زند.

-یا خدا !

بعد هم هول و دستپاچه خانه را ترک می‌کند. به سمت ماشینش که گوشه‌ی حیاط پارک شده می‌رود. من و نازار با عجله به دنبالش می‌دویم. سوار ماشین می‌شود و می‌گوید:

-نفسم نگران نباش! زود برمی‌گردم عشقم! اگه دیر اومدم زنگ بزن مسعود و پاشا بیان پیشت !

ماشین را روشن می‌کند و نازار را مخاطب قرار می‌دهد:

-نازار به نفس کمک کن لباسش رو عوض کنه! موهایش رو هم برایش باز کن!

در ماشین را باز می‌کنم و می‌گویم:

-سیروان بذار منم باهات پیام!

-عزیزم با این سر و وضع کجا می‌خوای بیای؟ برو تو خونه و یه چیزی بخور. نگران منم نباش. بهت زنگ می‌زنم. با سرعت ماشین را از حیاط خارج می‌کند و مقابل نگاه نگرانم خانه را ترک می‌کند. به سرعت به داخل خانه می‌روم و با پدر تماس می‌گیرم و همراه گریه ماجرا را برای او بازگو می‌کنم. پدر می‌گوید که همراه خان به شرکت می‌روند و می‌خواهد آرامشم را حفظ کنم. با سیروان تماس می‌گیرم اما پاسخ نمی‌دهد. آخرین بار هم گوشی‌اش خاموش است. دلشوره و دلواپسی به جانم افتاده و دلم شور سیروان را می‌زند. لیوان آب‌قند نازار را پس می‌زنم. می‌خواهم کمکم کند تا لباسم را تعویض کنم. نمی‌توانم در خانه بمانم. لباس عروسم را با اولین مانتویی که از داخل کمد زیر دستم می‌آید، عوض می‌کنم. تاجم را بیرون می‌کشم و روی تخت پرتاب می‌کنم. شالی روی سرم می‌اندازم و با برداشتن کیف پولم خطاب به نازار:

-من باید برم شرکت!

نازار هم که مانند من نگران است .

-شما حالتون خوب نیست! خودم می‌رسونمتون شرکت!

-خیلی خُب! دل تو دلم نیست! قلبم داره میاد تو دهنم! سیروان گوشی‌اش رو جواب نمی‌ده.

به حالت دو خانه را ترک می‌کنیم. سوار ماشین نازار که بیرون خانه پارک شده، می‌شویم و خود را به شرکت می‌رسانیم.

شرکت بیش از حد سوت و کور است. ماشین سیروان در حیاط نیست و دلشوره‌ام شدیدتر می‌شود. آسانسور خراب است. ترس بر من چیره شده و حال خوشی ندارم. با تکیه به نازار خود را به طبقه‌ی سوم و اتاق سیروان می‌رسانم. چندین مرد ناشناس که ظاهر موجهی دارند و به نظر

آدم حسابی می‌آیند در اتاق مشغول صحبت هستند. با درماندگی از آن‌ها سراغ سیروان را می‌گیرم. مرد میانسال تقریباً چهل، چهل و پنج ساله‌ی قد بلند و چهارشانه جلو می‌آید. خودش را سردار نجم معرفی می‌کند. حال پریشان مرا که می‌بیند، می‌خواهد که روی صندلی بنشینم و خودم را معرفی کنم. با کمک نازار روی صندلی می‌نشینم.

-من نفس کامرانم، همسر سیروان!

آرامش عجیبی دارد و بسیار مقتدر و پرابهت به نظر می‌رسد. با مهربانی خاصی و محترمانه خطاب به من:

-متأسفانه من تو عملیات بودم و گوشیم رو نبرده بودم! سیروان زنگ زده. من که جواب ندادم. زنگ زده به مسئول دفترم! وقتی رسیدیم هیچ کس تو شرکت نبود.

-منم زنگ زدم جواب نداد! تو رو خدا یه کاری بکنین...

و گریه مجال ادامه‌ی صحبت را به من نمی‌دهد. نازار شانهام را ماساژ می‌دهد و می‌خواهد که آرامشم را حفظ کنم. در همین لحظه پدر، خان، برادرانم، سیامند، سیاوش و سردار خان سراسیمه وارد اتاق می‌شوند. خان با سردار دست می‌دهد. آن‌ها همدیگر را می‌شناسند. سردار حرف‌هایی که به من زده را برای خان بازگو می‌کند. امیر مسعود کنار پایم زانو می‌زند. دستانش را روی پایم قرار می‌دهد و ناراحت می‌پرسد:

-نفس چرا گریه می‌کنی؟ سیروان کجاست؟

توان پاسخ‌گویی ندارم. خم می‌شوم و سرم را روی دستانش می‌گذارم و گریه‌ام شدت می‌گیرد. پدر هم روی صندلی کنارم می‌نشیند و با نگرانی می‌پرسد:

-حرف بزنی بابا جون! بگو چی شده؟ کی بهتون زنگ زد؟

نازار عوض من پاسخ می‌دهد. احمدی با برگه‌ای در دست وارد می‌شود. همزمان با تحویل برگه به سردار می‌گوید:

-لیست داروهایی که به سرقت رفته!

سردار با مطالعه‌ی لیست سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و برگه را به دست مردی که کنارش ایستاده می‌دهد و می‌گوید:

-ضمیمه‌ی پرونده کن! با این لیست حیطة‌ی اصلی تحقیق مشخص شد!

با چشمان گریان به سردار نجم می‌نگرم که خطاب به احمدی می‌گوید:

-احمدی می‌تونی دوربین‌ها رو چک کنی؟

-فکر نمی‌کنم امروز روشن بوده باشن! آخه یه هفته‌ست آقا واسه مراسم عروسی‌شون شرکت و ساخت دارو رو تعطیل کردن؛ البته بیشتر به خاطر جریانات پیش اومده. خودتون که در جریان هستین!

سردار خطاب به مرد جوانی که مشغول بررسی میز کار سیروان است، می‌گوید:

-رستگار! تماس بگیر ستوان وحدت بیادا! این پس‌ورد باید برداشته بشه! اینجا کسی باز کردن رمز رو نمی‌دونه!

با تکیه به پایم برمی‌خیزم و می‌گویم:

-سردار من پس‌ورد رو می‌دونم چیه؟

سردار با لحن مهربانی می‌گوید:

-بسیار خُب! بیا رمز رو بزنی شاید چیزی دستگیرمون بشه!

با قدم‌های آهسته‌ای خود را به میز سیروان می‌رسانم. روی میز خم می‌شوم و رمز را وارد می‌کنم. سردار کنارم می‌ایستد. سیستم روشن می‌شود و دوربین‌ها فعال می‌شوند.

-تاریخ امروز رو چک کن!

تنها تصویر ثبت شده مربوط به ساعتی پیش است. سیروان وارد سالن پایین شده و با استفاده از آسانسور قصد رفتن به لابراتوار را داشته است. به محض خروجش از آسانسور مرد نقابداری با میله‌ی آهنی بر سرش می‌کوبد و نقش زمین می‌شود. با دیدن سیروان در آن حالت، لرزش محسوسی به سراغم می‌آید. چشمانم رو به سیاهی می‌رود و دیگر چیزی نمی‌بینم و نمی‌شنوم. چشم که می‌گشایم، امیر مسعود کنارم نشسته و دستم را ماساژ می‌دهد. روی تخت اتاق ناشناسی هستم. مدتی طول می‌کشد تا همه چیز را به خاطر بیاورم.

-مسعود چه بلایی سر سیروان اومده؟ اون مرد کی بود؟ سیروان م...

گریه مانع ادامه‌ی جمله‌ام می‌شود. امیر مسعود اشکم را پاک می‌کند و صورت‌م را نوازش می‌کند.

-فیلم از اون جا به بعد قطع شد! سارقین خیلی حرفه‌ای بودن. سیستم امنیتی رو از کار انداختن و کل دوربین‌ها رو از کار انداختن. تنها دوربین فعال، دوربین کنار آسانسور بوده که اون رو هم از کار انداختن، نگهبان روبرویی شماره‌ی ماشین رو ثبت کرده. نگران نباش. ما همه پیشتیم! سردار قول داده که دستگیرشون می‌کنه! سیروان هم مرد قویه؛ هر جا باشه از پس خودش برمیاد. این افکار منفی رو هم از خودت دور کن. تو روحیه‌ی حساسی داری، نذار جریانات چند سال پیش تکرار بشه. تو تماس آخرت گفتی که بزرگ شدی و دیگه اون دختر کوچولوی ضعیف نیستی. قربونت برم هیچ‌کس حال درستی نداره. همه نگران هستن. خان هم حالش بده، حال و روز بابا هم خوب نیست! پاشا داره اون یکی اتاق به بابا و خان رسیدگی می‌کنه. سامیار هم با عمه نیان رفته بود خونتون دیده تو نیستی اومدن اینجا! هنوز به کژال چیزی نگفتیم.

با درماندگی ناله می‌کنم.

-اگه بلایی سر سیروان اومده باشه، من خودم رو می‌کشم. من زندگی بدون سیروان رو نمی‌خوام.

-هیس! اینجوری نگو. اعتقادات کجا رفته؟ به خدا توکل کن!

فکر از دست دادن سیروان بغض می‌شود و به گلویم چنگ می‌اندازد. بهم می‌ریزم. گریه سر می‌دهم و آنژیوکت را به شدت از دستم جدا می‌کنم و کف اتاق پرتاب می‌کنم.

-من بدون سیروان نمی‌تونم. نکنه بلایی سرش اومده و تو نمی‌خوای به من بگی؟

همزمان که سعی دارد پنبه‌ی الکلی را روی دستم بگذارد.

-دختریه دیوونه! این چه کاری بودی که کردی؟

دستش را پس می‌زنم. نیم‌خیز می‌شوم و با مشت به سینه‌اش می‌کوبم و با گریه می‌گویم:

-تو حال عروس یه روزه‌ای که دامادش رو از دست داده رو نمی‌فهمی؟ من سیروانم رو می‌خوام.

با صدای بلندی که هرگز از امیرمسعود شوخ و مهربان در تمام این سال‌ها هرگز نشنیده‌ام، بر سرم فریاد می‌زند:

-بسه! تو چرا اینقدر ضعیف و لوسی؟ هنوز شوهرت نمرده، عزاداری راه انداختی! خودت رو جمع کن.

امیرپاشا، پدر و سامیار سراسیمه وارد می‌شوند.

پدر از دست امیر مسعود شاکی می‌شود.

-چی شده؟ چرا داد می‌زنی؟ مگه حال و روز خواهرت رو نمی‌بینی؟ عوض دل‌داری دادنته؟

پدر به نزد می‌آید. مرا به آغوش می‌کشد و نوازش می‌کند. امیر مسعود در جواب پدر حق به جانب می‌گوید:

-بابا شما نفس رو لوس بار آوردین. سرم رو از دستش کنده. مدام گریه می‌کنه. هر چی دل‌داریش می‌دم، بی‌فایده است .

پوزخندی می‌زند و ادامه می‌دهد:

-خانم کوچولو می‌خواد خودش رو بکشه! نفس هنوزم همون دختر بچه‌ی ضعیف و ناتوانیه که با هر اتفاق کوچیکی از پا در میاد.

امیر پاشا و سامیار، امیر مسعود را آرام می‌کنند. از آغوش پدر بیرون می‌آیم. تحمل ضعیف خوانده شدن را ندارم. برای اثبات قوی بودن بعد از پاک کردن اشک‌هایم با صدای بلندی می‌گویم:

-من ضعیف نیستم! خودم از پس مشکلاتم برمیام و به کمک هیچ کدومتون هم نیاز ندارم! می‌خوام برم خونه‌ام؛ کسی رو هم نمی‌خوام ببینم.

کیفم را برمی‌دارم. کفش می‌پوشم و بعد از پایین کشیدن آستین مانتویم اتاق را ترک می‌کنم. صدای پدر را می‌شنوم که می‌خواهد امیر پاشا به دنبالم بیاید و سامیاری که مانع می‌شود و می‌گوید که مرا به حال خود رها کنند. از کنار نازار، سیامند و سیاووش به سرعت رد می‌شوم. از پله‌ها پایین می‌روم و بعد از خروج از شرکت به دنبال گرفتن تاکسی راهی سمت دیگر خیابان می‌شوم. انتظارم برای رد شدن ماشین از آن خیابان آنقدر طول می‌کشد که نازار با ماشین آخرین سیستمش کنار پایم ترمز می‌کند و می‌خواهد سوار شوم تا مرا به خانه برساند. سوار می‌شوم و او مرا به خانه می‌رساند. می‌خواهم که به خانه‌اش بروم اما او اصرار دارد که بماند. حوصله‌ی کسی را ندارم و تحمل بحث کردن با او را هم ندارم. روی تاب گوشه‌ی حیاط کز می‌کنم. بغض نبود سیروان برای چندمین بار در طی این ساعات کوتاه به گلویم چنگ می‌اندازد. خودم را به آغوش می‌کشم.

به یاد شبی که عزیز جانم روی همین تاب برای اولین بار به عشقش اعتراف کرد، اشک که نه، خون می‌بارم. من عروس خوشبخت خیالم، اینک در اولین روز عروسی‌ام، دامادم را از دست رفته می‌بینم. سیروان راست می‌گفت؛ باید از خوشبختی زیاد ترسید. ما در همین مدت کوتاه بیش از حد خوشبخت بودیم و بیم آن می‌رود که عمر خوشبختی‌مان هر لحظه به سر آید. تا بند آمدن گریه‌ام روی تاب می‌نشینم. بعد هم بلند می‌شوم و به یاد عزیز جانم با همان لباس به سمت استخر می‌روم و شیرجه‌ای به داخل آب می‌زنم. آب استخر فوق‌العاده سرد است. سرمای هوا هم با دمای پایین بدنم ترکیبی سرد و بی‌حس کننده‌ای ایجاد کرده است. مانند تکه سنگی به ته استخر می‌روم. تندتند نفس می‌کشم و آب را به ریه‌هایم هدایت می‌کنم. احساس سبکی می‌کنم. تمام خاطراتم با عزیز جانم جلوی چشمانم جان می‌گیرد. آنقدر پلک زده‌ام که دیگر چشمانم توان باز شدن ندارد. نمی‌خواهم تصویر خیال‌انگیز عزیز جانم از مقابل دیدگانم محو شود. به زور چشمانم را باز نگه می‌دارم. سرم روی تنم سنگینی می‌کند و بدنم یخ زده است. به خیال فرو رفتن در خوابی عمیق چشمانم را می‌بندم. لحظه‌ای آخر به آغوش مردی کشیده می‌شوم. به خیال آنکه عزیز جانم است، دست دور گردنش حلقه می‌کنم و به زحمت نام سیروان را بر زبان می‌آورم.

تن بی‌جانم را زمین گذاشته بود و آب را از ریه‌هایم خارج کرده بود. مرا دیوانه و ضعیف خوانده بود. گریسته بود و مرا به بی‌رحمی متهم کرده بود. گارفیلد کوچولویم را به نازار سپرده بود که لباسش را تعویض کند. مرا در آغوش گرفته بود و در تخت خواب خوابانده بود. سرمم را با اشک دل به بدنم تزریق کرده بود. تا صبح کنار تختم پرستاری‌ام را کرده بود. با آمدن پدر و دیگران رفته بود. همه‌ی این اتفاقات را نازار زمانی که چشم می‌گشایم، برایم تعریف می‌کند. از دست پدر و برادرانم ناراحت و گله‌مند هستم؛ آن‌ها نباید مرا به حال خود رها می‌کردند و تنها می‌گذاشتند؛ هر چند که خواسته‌ی خودم بوده باشد. نگاهی به نازار می‌اندازم. او نیز مانند من ناراحت است و نگران حال همسر سابقش است. نگاهش به من رنگ ترحم و دلسوزی دارد و هضم این طرز نگاه برایم سخت و کشنده است. گلویم می‌سوزد. آب دهانم را به زحمت فرو می‌برم و خطاب به نازار می‌گویم:

-ممنون که دیشب کنارم موندی و تنهام نگذاشتی. تو رو هم به زحمت انداختم. شرمنده‌ات شدم. کاش می‌رفتی خونه و به آقا برزان رسیدگی می‌کردی؟ تازه از سفر اومده و محتاج محبت‌های همسرشه...

جاری شدن نام همسر بر زبانم، اشک را مهمان چشمانم می‌کند. بیش از دوازده ساعت است که از همسر عزیزم بی‌خبرم و حال و اوضاعم این است. وای به حال روزی که خدایی ناکرده او را برای همیشه از دست داده باشم. فکر نبود او و اینکه ممکن است، سارقین بلایی سرش آورده باشند؛ بغض می‌شود و به گلویم چنگ می‌اندازد. اشک‌های آرامم، تبدیل به گریه‌های بلند و هق‌هق می‌شود. از نازار می‌خواهم تنهاییم بگذارد و به خانه‌اش برود. صبحانه‌ای که برایم آورده را ببرد. بلند می‌شود و همراه سینی صبحانه اتاق را ترک می‌کند. پتو را روی سرم می‌کشم. ضجه می‌زنم و اشک می‌ریزم. نام عزیز جانم را بر زبان می‌آورم و از خدا می‌خواهم که او را در پناه خود محافظت کند. آنقدر زیر پتو می‌مانم و هق می‌زنم که دیگر اشکی برای گریستن ندارم. بدنم خیس عرق شده است و پلک‌هایم از شدت گریه می‌سوزد. پتو را کنار می‌زنم و با تکیه به تاج تخت، روی تخت می‌نشینم و خود را به آغوش می‌کشم. سر روی پاهایم می‌گذارم. تقه‌ی آرامی به در می‌خورد. نه حوصله‌ی دیدن کسی را دارم و نه توان دارم که برخیزم و در اتاق را از داخل قفل کنم تا کسی مزاحم تنهایی‌ام نشود. صدای باز شدن در را می‌شنوم و ورود شخصی را به اتاق احساس می‌کنم. در همان حال با صدایی که از فرط گریه خشن شده می‌گویم:

- نمی‌خوام کسی رو ببینم!

دستی زیر چانه‌ام قرار می‌گیرد و سرم را بالا می‌گیرد. امیر مسعود با نگاهی بارانی، سرافکنده و شرمنده بی‌هیچ کلامی نگاهم می‌کند. لحظاتی بعد روی تخت کنارم می‌نشیند و مرا به آغوش می‌کشد و با شرمندگی می‌گوید:

- نفسم من رو ببخش. غلط کردم آبجی خوشگلم. مسعودت بمیره و این حال و روزت رو نبینه. من شرمنده‌تم! نباید اون حرف‌ها رو می‌زدم.

در آغوشم بی‌پروا، بلند و مردانه می‌گرید. اشکی برای همراهیش ندارم. از او دلخور هستم. غمزده و گلایه آمیز می‌گویم:

- خودمم قبول دارم که ضعیفم. زود وابسته می‌شم و تحمل دوری رو ندارم؛ اما از تو که برادرمی توقع ندارم که ضعف‌هام رو تو سرم بکوبی و تحقیرم کنی...

-نگو... مسعودت رو بیشتر از این سرافکنده و شرمنده نکن.

-مسعود دارم می‌میرم! حالم بده! چرا از سیروان خبری نمی‌شه؟ پس پلیس چیکار می‌کنه؟ چرا دزدها رو دستگیر نمی‌کنن؟ مگه نگهبان کارخونه بغلی پلاک ماشین رو یادداشت نکرده، پس منتظر چی هستن؟

-قربونت برم. به این سادگی‌ها نیست. پرونده‌ی شرکت سیروان پیچیده‌ست. پلیس تحقیقاتش رو شروع کرده، حتی اگه به سرنخ‌هایی هم رسیده باشن، اون سرنخ‌ها رو تا مرحله‌ی آخر و پیدا کردن سیروان در اختیار ما نمی‌ذارن. من مطمئنم که این قضیه ختم به خیر می‌شه و سیروان برمی‌گرده. بذار کمکت کنم و این گیره‌ها رو هم از سرت باز کنم.

بعد هم محض شاد کردن دلم من با لحن طنزی می‌گوید:

-با این همه گیره تو موهات، شبیه جوجه تیغی شدی. آرایشتم که تو صورتت پخش شده، با این قیافه، آدم رو می‌ترسونی. شبیه جادوگر شهر اوز شدی! سیروان برگرده و تو رو این طوری ببینه، طلاق می‌ده و می‌فرستدت بیخ ریش خودمون!

-ولم کن مسعود. حوصله‌ی شوخی ندارم. بعدش هم از کجا معلوم اون برگرده؟ هر وقت پیدا شد، من قبلش یه حمام می‌رم .

مرا از خود جدا می‌کند و می‌گوید:

-صبر کن برم برات یه آینه بیارم.

همزمان با بلند شدن امیر مسعود از روی تخت، در به شدت باز می‌شود و کژال مویه‌کنان همراه عمه سرگل، عمه نیان، عمه سارا و سروین وارد اتاق می‌شوند. کژال بر سر و رویش می‌کوبد و با زبان کردی مرثیه می‌خواند که من متوجه معنی‌اش نمی‌شوم. سروین روی تخت می‌نشیند و همراه به آغوش کشیدن من نگران می‌پرسد:

-نفس راسته که سیروان رو گروگان گرفتن؟ چرا گذاشتی تنها بره؟ چرا مانع رفتنش نشدی؟

پاسخی به سوالات سروین نمی‌دهم.

کژال بر سر می‌زند و می‌گریه. عمه نیان به نزد ما می‌آید. دست سروین را می‌گیرد. او را از من جدا می‌کند. از روی تخت بلندش می‌کند و همزمان مواخذه‌اش می‌کند.

-مگه نمی‌بینی حال و روزش رو؟ اومدی باهش همدردی کنی یا نمک رو زخمش پیاپی؟

سروین متأثر سر به زیر می‌اندازد و کنار مادرش در رواق در می‌ایستد. عمه سارا از همان فاصله می‌گوید:

-ناراحت نباش! پلیس، سیروان رو پیدا می‌کنه!

عمه سرگل کنارم روی تخت می‌نشیند و بعد از به آغوش کشیدنم، می‌گوید:

-قربون چشم‌های خوشگلت! این کار رو با خودت نکن. سیروان بعد خان و بابات، قوی‌ترین مرد این خاندانه، یه ایل حریفش نیست! سیروانم قویه، شجاعه، اون از دستشون فرار می‌کنه. دلم روشنه که خیلی زود پیداش می‌شه و برمی‌گرده پیش عروس خوشگلش!

حرف‌های عمه سرگل مرا دلگرم می‌کند و به گریه‌های کژال شدت می‌بخشد و میان گریه می‌گوید:

-ای بمیرم واسه داداش بیچاره‌ام! خدا ازشون نگذره!

امیر مسعود، کنار گوش عمه نیان چیزی می‌گوید. عمه نیان هم جمع را مخاطب قرار می‌دهد:

-همه بیاین بریم پایین. فقط سروین بمونه؛ به نفس کمک کنه بره حمام.

همه مردد مرا نگاه می‌کنند و قصد بیرون رفتن ندارند. امیر مسعود پیش قدم می‌شود و مرا مخاطب قرار می‌دهد:

-نفس جان! خواهری من می‌رم پایین! اگه کاری داشتی صدام کن .
این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

برای آنکه به او بفهمانم که دلخوری‌ام را فراموش کرده‌ام و او را بخشیده‌ام، می‌گویم:

-باشه! ممنون که به فکرمی!

لبخندی به رویم می‌زند و به سوی در قدم برمی‌دارد. رفتن برادرم را می‌نگرم که عمه مهگل همراه دخترانش ناراحت و آشفته وارد می‌شوند. عمه مهگل نگاه بدی به من می‌اندازد و کژال گریان را مخاطب قرار می‌دهد .

-صدبار بهت گفتم؛ فکر این دختریه نحس رو از سر سیروان بیرون کن! به حرفم گوش نکردی. حالا خوبت شد، داداشت رو از دست دادی؟ دیگه کسی رو نداری که در مقابل طایفه‌ی شوهر حمایت باشه.

کژال بی‌هیچ کلامی فقط می‌گریه. عمه سرگل چشم‌غره‌ای به عمه مهگل می‌رود؛ اما بی‌فایده است .

-دختریه‌ی بی‌حیا! زیر پای این پسر نشستنی و براش لوندی کردی و چراغ سبز نشون دادی و آخرش هم بدبختش کردی! خوبت شد؟ حالا سیر شدی؟ هم خودت رو بیوه کردی هم کژال رو بی‌برادر!

کژال با حرف عمه بی‌حال روی زمین سُر می‌خورد و بر سر می‌کوبد و مویه سر می‌دهد. نیش کلام عمه مهگل جانم را به آتش می‌کشد. خشمم فوران می‌کند. دیگه نمی‌توانم به‌خاطر بزرگ‌تر

بودنش در مقابل افتراهایش کوتاه بیایم. هنوز دهانم را برای باز کردن جواب درخور او باز نکرده‌ام که یک فریاد بلند و مردانه حامی‌ام می‌شود. امیر مسعود با فریاد بلندی که چهار ستون خانه را به لرزه در می‌آورد. برادری‌اش را ثابت می‌کند و زبان خواهر مظلوم و بی‌گناهش می‌شود.

-از خونه‌ی خواهرم برو بیرون! نفس احتیاجی به بودن تو عمه‌ی نالایق نداره! برو تا پا رو حرمت‌ها نذاشتم و... لاله‌الله!

عمه غرغرکنان و زیر لب، در حالی که با خشم اتاق را ترک می‌کند.

-از دست پرورده‌ی آيسان بیشتر از اينم نمی‌شه انتظار داشت. خود گور به گوريش كيان رو از ما گرفت؛ دخترشم سيروان رو!

امير مسعود قصد حمله به او را دارد كه عمه نيان او را محكم نگه می‌دارد و با قسم دادن خاك مادرم، پای رفتن اميرمسعود را سست می‌کند. از داخل راهروی طبقه‌ی بالا صدای پدر را می‌شنوم.

-چی شده خواهر؟ مسعود چرا داد می‌زنه؟

-برو از خود بی‌تربیتش بپرس. ببین چرا عربده می‌کشه؟ پدر وارد اتاق می‌شود. نگاه غمگینی به من می‌اندازد. دست اميرمسعود را می‌گیرد و می‌گوید:

-تو چت شده؟ چرا اینقدر زود از کوره در می‌ری؟ الان سر کی داد می‌زدی؟

اميرمسعود پف بلندی می‌کشد. کلافه سرش را تکان می‌دهد. قبل از او، حق به جانب پاسخ پدر را می‌دهم.

-عمه مهگل دیگه شورش رو در آورده. از یه جای دیگه می‌سوزه، اومده من رو به بی‌عفتی متهم می‌کنه.

پدر دست امیر مسعود را رها می‌کند و به نزد من می‌آید. کنار عمه سرگل روی تخت می‌نشیند و آرام می‌گوید:

-تو حالت خوب نیست بابا جون! حرفی نزن بعد پشیمون بشی.

دلخور پدر را می‌نگرم و می‌گویم:

-من می‌دونم دارم چی می‌گم. عمه مهگل داره از این می‌سوزه که بهش جواب منفی دادم.

-هیس! چیزی نگو بابا جون!

-چرا چیزی نگم؟ راست می‌گم دیگه! از این ناراحتی که من زن پوریا نشدم و سیروان پریا رو نگرفت!

پدر با ناراحتی بلند می‌شود. لاله‌الاله می‌گوید و زیر لب:

-خدا از باعث و بانی این اتفاق نگذره! مسعود با من بیا پایین! نفس تو هم به خودت مسلط باش و قوی باش... ممکنه روزهای بدتری هم در پیش داشته باشیم!

من به این می‌اندیشم که مگر روز بدتر از این هم هست و پدر دست امیر مسعود را می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌برد. عمه سارا هم کژال را از روی زمین بلند می‌کند. دلداری‌اش می‌دهد و آن‌ها هم از اتاق می‌روند. جز سروین، بقیه هم به دنبال آن‌ها راهی می‌شوند. دقایقی بعد، سروین موهایم را از شر گیره‌ها خلاص می‌کند و به اجبار مرا به حمام می‌برد. با مهربانی و دلسوزانه مرا مانند پرنیان و پرشانش حمام می‌دهد. در پوشیدن لباس کمکم می‌کند. موهایم را با حوصله خشک می‌کند و می‌بافد. دلداری‌ام می‌دهد و برای دختردایی غمزده‌اش خواه‌ری می‌کند. سروین برایم غذا می‌آورد؛ اما مگر بدون او و با غم نبودش، این بغض مشت شده در گلو برایم اشتهایی هم باقی می‌گذارد. دستش رد به سینه‌اش می‌زنم. هر چند که اصرار می‌کند، تسلیم نمی‌شوم. امیر مسعود سرم غذایی برایم وصل می‌کند. آرامبخشی داخلش تزریق می‌کند. امیر پاشا با غم مشهود در نگاهش دستانم را در دست گرفته و مهربانانه نوازش می‌کند. دوستانم برای خداحافظی می‌آیند و

عذرخواهی می‌کنند که به دلیل مشغله‌ی کاری نمی‌توانند کنارم بمانند. دوستان سیروان هم برای همدردی به نزد من می‌آیند و معتقد هستند که سیروان قوی‌تر از این است که تسلیم شود و خیلی زود به خانه باز می‌گردد. از آن‌ها تشکر می‌کنم و وعده می‌دهم که محبت‌هایشان را جبران کنم. یگانه و محسن به‌عنوان آخرین سری برای خداحافظی به اتاق می‌آیند. در آغوش هم لحظاتی با گریه خداحافظی می‌کنیم و بعد آن‌ها هم مانند سایرین مرا تنها می‌گذارند. بعد از رفتن آن‌ها آمپول آرامبخش تأثیرش را می‌گذارد و خواب بر من مستولی می‌شود.

از آخرین صبحانه‌ای که با سیروان میل کرده‌ام، لب به غذا نزده‌ام و میلی هم به غذا ندارم. بدنم دیگر به سرم‌های غذایی برادرانم وابسته شده است. هنوز خبر جدیدی از سیروان به دستمان نرسیده، پلیس مشغول تحقیقات است. پدر وظیفه‌ی اداره‌ی شرکت را بر عهده گرفته، کژال هم بعد از یک‌ماه، دیروز غروب با خداحافظی تلخی، همراه همسرش به خانه‌اش رفت. در این مدت، بارها خود را سرزنش می‌کنم که چرا مانع رفتن سیروان نشدم. چرا با آن لباس همراهش نشدم. این روزها جزیی‌ترین خاطره‌ها را در ذهنم تداعی می‌کنم. آنقدر به عزیز جانم فکر می‌کنم و خاطره خلق می‌کنم که کل خاطرات مشترکمان را از بر شده‌ام. در این مدت پدر و برادرانم را بخشیده‌ام؛ چرا که حال می‌دانم، آن شبی که تنهایی گذاشته‌اند و بودنشان را از من دریغ کرده‌اند، دلیل موجهی داشته‌اند. از سروین شنیده‌ام که آن شب سارقان با خان تماس گرفته‌اند؛ که به یکی از شهرهای مرزی برود و جنازه‌ی سیروان را تحویل بگیرد. خان هم همراه پدر و برادرانم و تنی چند از نیروهای پلیس به آدرس مذکور می‌روند؛ اما خوشبختانه، جنازه‌ای در کار نبوده و تنها ماشین سیروان را همراه نامه‌ای در آنجا پیدا می‌کنند. در نامه نوشته شده که این یه بازی برای تسویه حساب با خاندان کامران است. هدف اصلی آن‌ها هم سیروان و همسرش نفس است.

این روزها، دلم برای خودم می‌سوزد که لایق دلسوزی اطرافیانم شده‌اند. پدر و برادرانم مهمانم هستند و من میزبان بدی هستم. به حدی ناراحت و غمگین هستم که خبر گرفتن مدرک برادرانم و اتمام تحصیلشان و بازگشت به ایران شادم نمی‌کند. خان، بانی ساخت بیمارستان تخصصی قلب در شهر شده و در این امر متقبل هزینه‌ی هنگفتی شده است. به مدد پشتوانه‌ی قوی مالی خان پروژه به خوبی پیش می‌رود. مالک بیمارستان هم برادرانم و سامیار هستند. دیگر به مرموز بودن برادرانم حساس نیستم و برایم بی‌اهمیت است که آن‌ها تا نیمه‌های شب با چه فرد موثقی چت می‌کنند. مانند روح سرگردانی شده‌ام که روزها محض دلخوشی اطرافیانم، روزگارم با نمایش لبخند کنج لب‌های رنگ پریده‌ام سپری می‌شود. شب‌هایم اما باب میل با دل‌تنگی و بی‌قراری برای عزیز جانم و گریه‌های شبانه سپری می‌شود. تا حدودی پیام‌های روزانه‌ی عمه سرگل به بازگشت سیروان دلگرم و امیدوارم می‌کند. تماس آخر شب‌های سامیار و عمه نیان را سرد پاسخ

می‌دهم. دیدار سروین و دوقلوهایش هم از غم درونم نمی‌کاهد. سرزدن‌های آخر هفته‌ی نازار و برزان هم برای بی‌اهمیت است. لودگی‌ها و شوخی‌های سیامند و سیاووش هم نمی‌تواند خنده‌ی کوچ کرده از روی لبانم را بازگرداند. نسبت به گریه‌های سوزناک پشت خط کژال هم بی‌تفاوت شده‌ام. همدردی هیچ‌کس را نمی‌خواهم. در خانه‌ی عشقمان مانند روحی سرگردان راه می‌روم. ترانه‌ی محبوب عزیز جانم را تا جایی که بلد هستم می‌خوانم و گریه سر می‌دهم. مثل تمامی پنج‌شنبه‌ها، جز عمه مهگل و پوریا جمع اهالی عمارت در خانه‌ی عشقمان جمع است. نازار و برزان هم حضور دارند. نازار با وجود آنکه چندی است خانم خانه‌ی برزان شده؛ اما هنوز به این خانه وفادار است. دایه و نازار در آشپزخانه مشغول شستن ظرف‌های ناهار هستند که زنگ در را می‌زنند. امیر مسعود گوشی آیفون را برمی‌دارد و بعد از مکث کوتاهی می‌گوید:

-پستچی بسته آورده، من برم ازش بگیرم .

به خیال آنکه، خبری از عزیز جانم باشد. شتابزده بلند می‌شوم و می‌گویم:

-تو بشین من خودم می‌رم بسته رو می‌گیرم .

امیر مسعود میان راه متوقفم می‌کند و مانع رفتنم می‌شود. با قدم‌های بلندی از خانه خارج می‌شود و دقیقی بعد با بسته‌ای که زیر بغل زده و نامه‌ای در دست که مشغول مطالعه‌اش است، باز می‌گردد. قدمی به سمت امیر مسعود برمی‌دارم و نامه را از دستش می‌قایم.

"سلام!"

نمی‌دانم کار درستی کرده‌ام یا نه؟ اما مدتی است فیلم مراسم‌تان آماده شده و در آتلیه مانده، آقا سیروان هم که هزینه را قبلاً پرداخت کرده‌اند. منتظر ماندم، شاید خودتان برای دریافتش تشریف فرما شوید. از جانب شما که خبری نشد، تصمیم گرفتم که فیلم را برایتان ارسال کنم. جسارت مرا ببخشید که امانت آقا را با پست ارسال کردم. عکس‌ها هم ضمیمه‌ی فیلم داخل پاکت است.

>>فرهاد">>

خان می‌پرسد که جریان نامه چیست و امیر مسعود با حرکت لب جوابش را می‌دهد. بسته را از امیر مسعود می‌گیرم. بعد از باز کردن داخل دستگاه قرار می‌دهم. دکمه‌ی پخش را می‌زنم. فیلم با شروع رویایی و کلیپ عاشقانه‌ی ما در دالان بهشت شروع می‌شود. خنده‌های مستانه‌ی سیروان بر جانم آتش می‌زند. قلبم به درد می‌آید و اشک‌هایم روی گونه‌ی شیار می‌شود و طعم تلخشان را روی لب‌های رنگ پریده‌ام لمس می‌کنم. کار فرهاد و تیم همکارش عالی و بی‌نقص است. کاش سیروان بود و با هم شاهکار فرهاد را می‌دیدیم. خان بر سر می‌زند و با لهجه‌ی کردی مرثیه‌ی سیروانش را می‌خواند. برای دیدن عزیز جانم از پشت قاب رنگی صفحه‌ی ال‌ای‌دی بزرگ گوشه‌ی سالن همه تن چشم شده‌ام. از پشت پرده‌ی اشک هم تصویر بت‌زمینی‌ام زیباترین تصویر مخلوق به داستان خالق هنرمند هستی است. بعد از اتمام فیلم، دیدن عکس‌ها و ب***و***سه زدن بر عکس‌های اغواگر عزیز جانم، صدایش در سرم به پژواک در می‌آید.

"چرخ‌ی بزن!"

مستی نما!

دل را بشوران و برو!"

مانند دیوانه‌ها دور خودم می‌چرخم. با گریه نامش را صدا می‌زنم. مرثیه خوانش شده‌ام .

می‌چرخم و می‌چرخم.

"عشق بی‌بدیلم! انتهای عشقت این بود؟"

سرعت چرخیدنم را بالا می‌برم.

"بی‌انصاف! دلم برات تنگ شده!"

سرم به دوران در آمده.

"نو که می خواستی بری چرا من رو وابسته کردی؟"

دست‌های بزرگ امیر مسعود، حصار تنم و مانع چرخیدنم می‌شود. نگاهم خیره‌ی امیر مسعود گریان است. چنگ به سینه‌ام می‌زنم و پرسوز می‌گویم:

-امیر مسعود جیگرم داره آتیش می‌گیره !

سرم را روی سینه‌ی فراخ و عضلانی‌اش می‌گذارد. خم می‌شود. سرم را می‌بوسد و با بغض می‌گوید:

-همه چی درست می‌شه. سیروان برمی‌گرده.

از آغوشش بیرون می‌روم. فریاد می‌زنم .

-آخه کی؟ دیگه خسته شدم! دیگه جونی ندارم. من بدون سیروان نمی‌تونم .

امیر مسعود از جواب دادن مستأصل است. خان سر روی دوش فروغش نهاده و می‌گرید. نازار در آغوش برزان آرام و بی‌صدا اشک می‌ریزد. سروین، پرنیان را به آغوش کشیده و امیر پاشا برای شانه‌های لرزان پدر تکیه‌گاه شده. هر کس برای گریه کردن، شانه‌ای پیدا کرده است. با چنگ به جان صورتم می‌افتم. گلویم از شدت گریه می‌سوزد. فریاد می‌زنم .

-خدا! من بیست ساله، واسه بی‌مرد شدن، زیادی بچه‌ام !

دل مهمانانم را به درد آورده‌ام. حال عمه سارای خشک و جدی هم با صدای بلند گریه سر می‌دهد. پاهایم سست می‌شود و سرم گیج می‌رود و پخش زمین می‌شوم. امیر پاشا، پدر را رها می‌کند و به کمکم می‌آید. امیر مسعود در حرکتی مرا مانند پرکاهی از زمین بلند می‌کند و در آغوشش مرا به اتاقم می‌برد. امیر پاشا هم برای برداشتن کیف حاوی وسایل پزشکی‌اش به سمت اتاقش می‌دود. باز هم افت فشار، تزریق سرم و آرامبخش، همدم‌های وفادار این روزهایم و

برادرانی که این چنین با ناتوانی خواهرشان، درمانده و مستأصل شده‌اند و جز متوسل شدن به آرامبخش چاره‌ی دیگری ندارند. به لطف آرامبخش تجویزیشان ساعتی تسلیم خواب می‌شوم. خواب و بیدارم با فکر او می‌گذرد. او که راحت جان این خسته جان است. نمی‌دانم چرا برادرانم، اصرار دارند از این طریق مرا از افکارم دور کنند. نمی‌دانم عزیز جانم کجاست و در چه حال است. آخر قصه‌ی عشقمان چگونه رقم می‌خورد. چشمان منتظرم نایل دیدار دوست می‌شود و خیلی چیزهای دیگر هست که نمی‌دانم. اما یک چیز را خوب می‌دانم که بعد مرگ هم چشم به راه دیدار او هستم. آنقدر به درهای بسته خیره می‌شوم تا روزگاری قامت دل‌آرای یار در رواق در رخ بنماید و برای من خسته‌ی درد، راحت جان شود.

"چاو انتظارِ دِم بعد از مردنِش!"

عزیز خوشه‌ویسم!"

چشم به راهت هستم. حتی بعد از مردن! عزیزترینم!

بیمارستان بزرگ و تخصصی کامران به لطف پرداخت هزینه‌های سنگین از جانب خان و همت مهندس پروژه و سایر عوامل سازنده، در کمتر از سه ماه، ساعاتی دیگر با حضور افراد خانواده، دوستان خان، افراد سرشناس شهر و به دستان استاندار افتتاح می‌شود. پدر و برادرانم هم خود را به مراسم رسانده‌اند. نازار ماندن در کنار من را به همراهی برزان در مراسم مقدم دانسته و مشغول چیدن میز صبحانه در آشپزخانه برای عمه و سامیار است که دقایقی پیش برای دیدن من به خانه‌امان آمده‌اند و بعد هم قرار است، خود را به جشن افتتاحیه برسانند. محض بجا آوردن رسم میزبانی، کنار عمه دور میز صبحانه می‌نشینم. عمه با محبت لقمه‌ای پیش رویم می‌گیرد. میلی به خوردن ندارم؛ اما به احترام عمه لقمه را می‌گیرم و در دهانم می‌گذارم. لقمه را هنوز کامل نجویده‌ام که حالم بد می‌شود و به سرعت خود را به سرویس می‌رسانم. هر آنچه که نخورده‌ام را هم بالا می‌آورم. کمی آنجا می‌مانم. آبی به صورت‌م می‌زنم. کمی که حالم بهتر می‌شود به آشپزخانه باز می‌گردم. از عمه عذرخواهی می‌کنم. عمه نگران می‌پرسد:

-چت شده دخترم؟ حالت خوبه؟

-خوبم عمه جون!

نازار حس دلسوزی بی‌موقع‌اش به سراغش می‌آید و متحیر می‌پرسد:

-نفس خانم! از اون هفته تا حالا خوب نشدین؟ چرا به داداشاتون نگفتین؟

عمه سرزنش می‌کند:

-نفس تو یه هفته است حالت بد می‌شه و به کسی چیزی نگفتی؟ مردم واسه مداوا می‌رن خارج از کشور؛ اون وقت تو با وجود دو تا دکتر تو خونه، به خودت زحمت نمی‌دی که شرح حالت رو بهشون بدی. ممکنه، خدایی ناکرده علائم بیماری خطرناکی باشه!

-من خوبم عمه! شما دارین بزرگش می‌کنین، یه حال بهم خوردگی ساده‌ست! این چند وقته بدغذا شدم، ریتم معده‌ام بهم ریخته.

سامی که دقایق پیش برای دوش گرفتن رفته بود، وارد آشپزخانه می‌شود. حوله‌ی روی سرش را روی شانه‌هایش می‌اندازد و به نزد من می‌آید. خم می‌شود و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-احوال گارفیلید کوچولو چطوره؟

استشمام عطر شامپویش، نفسم را بند می‌آورد. معده‌ام می‌سوزد و دلم زیر و رو می‌شود. عمه دلسوزانه خبرچینی اوضاع مرا به سامیار می‌کند.

-سامی! نفس، دختر بدی شده و تو این مدت که ازش دور بودیم، اندازه‌ی یه گنجشکم، غذا نخورده!

سامیار کنارم می‌نشیند.

-آره نفس؟ مگه به من قول ندادی که قوی باشی؟! -

همران تکان دادن ابروانم می‌گویم:

-نمی‌تونم! دست خودم نیست، میلی به غذا ندارم.

سامیار از پارچ روی میز، لیوانی آب پرتغال برایم می‌ریزد و لیوان را به دهانم نزدیک می‌کند و با لبه‌ی لیوان چند ضربه‌ی آرام به لبم می‌زند و می‌خواهد که قفل دهانم را باز کنم. جرعه‌ای از آب پرتغال می‌نوشم. به اصرارش جرعه‌ی دیگری می‌نوشم. به حدی حالم بد می‌شود که با پشت دست لیوان داخل دستش را به عقب پس می‌زنم و به حالت دو، باز خود را به سرویس می‌رسانم. جز مقداری خونابه و تلخ‌آب چیزی در معده‌ام نمانده، سامیار نگران وارد سرویس می‌شود. عصبی بر سرش فریاد می‌زنم و می‌خواهم که بیرون برود. مانند همیشه تنه‌ایم نمی‌گذارد و نزدم می‌ماند. کمرم را ماساژ می‌دهد. باز دلم زیر و رو می‌شود. سرم را داخل روشویی می‌گیرم؛ اما دیگر چیزی برای بالا آوردن ندارم. سرم گیج می‌رود و تعادلم را از دست می‌دهم. قبل از آنکه نقش زمین شوم، تکیه‌گاهم می‌شود. صورتم را می‌شوید و خشک می‌کند. مرا تا اتاقم همراهی می‌کند. روی تخت که دراز می‌کشم، پاهایم را صاف می‌کند و پتو را تا زیر گردنم بالا می‌کشد. اتاق را ترک می‌کند و خیلی زود با کیف پزشکی‌اش و سرمی در دست به اتاق باز می‌گردد. معاینه‌ام می‌کند و فشارم را چک می‌کند. سرم را به میله‌ی کنار تخت که سه ماهی است، آنجا جا خوش کرده، نصب می‌کند. سرم را هم از نازار گرفته، سامیار با وجود بودنش در تهران از همه چیز خبر دارد و او نیز تجویز برادرانم را تکرار می‌کند. آستین تونیکم را بالا می‌زند. با دیدن کبودی‌های جای آنژیوکت، روی پوست سفید و بی‌روحم ناراحت می‌شود و همزمان با تکان دادن سرش به نشانه‌ی تأسف، آستین دیگر را بالا می‌زند. دست چپم هم اوضاعش بدتر از دست راستم نباشد، بهتر هم نیست. چندین بار سعی می‌کند که رگ دستم را پیدا کند؛ اما موفق نمی‌شود. مجبور می‌شود، سوزن را داخل رگ پشت دستم فرو می‌برد. به حدی ضعیف شده‌ام که تحمل درد خفیف سوزن را ندارم. آخ می‌گویم و اشکم روی گونه سرازیر می‌شود. پلک می‌زند. اشکش روی پشت دستم می‌چکد. لحظه‌ای سرش را بالا می‌گیرد. نگاه بارانی‌امان در هم تلاقی می‌کند. پر بغض می‌گوید:

-نفس تو چیکار کردی با خودت؟ من تحمل دیدنت رو تو این حال ندارم. از خودم بدم میاد که نمی‌تونم، دردت رو درمون کنم و شادت کنم.

من همیشه مدیون لطف‌های بی‌منت سامیار هستم. در تمامی لحظات سخت عمرم کنارم بوده و همدم تنهایی‌هایم شده. از او شرمندهام که نتوانستم پاسخ درخوری به محبت‌هایش بدهم. عذاب وجدان پاسخ منفی که به خواستگاری‌اش دادم تا آخر عمر گریبانم را رها نخواهد کرد. غم در چشمان آبی زلالش موج می‌زند و من مسبب این غم سنگین جا خوش کرده در عمق نگاهش هستم. غمگین و آرام می‌گویم:

-تو بهترین موجودی هستی که خدا خلق کرده، خدا اونقدر دوست داره که به خاطر شکستن دل تو، من به این غم دچار شدم. من رو ببخش! من به تو بد کردم.

دستی به صورتش می‌کشد.

-تو کار بدی نکردی که مستجاب عقوبت باشی. منم اونقدری که تو می‌گی خوب نیستم. تو فقط قلب عاشقت رو سپردی به صاحب اصلیش. سیروان از هر لحاظ بر من برتری داره. تو حق داری عاشقش باشی.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و لبخند تلخی می‌زنم .

-تنها امتیاز سیروان به تو اینه که من عاشقشم...! بهتره بری و به مراسم برسی. نگران من نباش. بدنم دیگه وابسته شده، یه چند دقیقه‌ی دیگه خوابم می‌بره و چند ساعتی فارغ از غم کوه شده رو شونه‌هام می‌شم .

-تو خوب نیستی و من نمی‌تونم تو رو تنها بذارم.

-عمه این همه راه رو اومده که بره افتتاحیه .

برای اثبات خوب بودن سالم، خنده‌ی کوتاهی می‌کنم و به شوخی می‌گویم:

-یعنی چی نمی‌ری؟ کلی دختر ترگل، ورگل به عشق دیدار دکتر جذابشون تو مراسم شرکت کردن. برو و این سعادت رو نصیب حالشون کن.

-خوب تو هم بیا تا با هم بریم.

-شما برین و به جای منم خوش بگذرونین.

سامیار قصد رفتن ندارد. آنقدر اصرار می‌کنم که تسلیم می‌شود و دقایقی بعد صدای روشن شدن ماشین، حکایت از رفتن آن‌ها دارد. آن‌ها می‌روند و من می‌مانم و غم نبود عزیز جانم که غیبتش در مراسم امروز بیشتر از تمام دقایق این سه ماه که از نبودش می‌گذرد، حس می‌شود.

چشم که می‌گشایم. صدای همهمه از سالن پایین به گوشم می‌رسد. به امید آنکه خبر تازه‌ای شده باشد. بعد از جدا کردن آنژیوکت از دستم برمی‌خیزم و شالم را مرتب می‌کنم و با قدم‌های آهسته از پله‌ها پایین می‌روم. با دیدن اهالی عمارت که مشغول خنده و شوخی هستند و نازار هم حسابی از آن‌ها پذیرایی کرده است؛ ته دلم امیدوار می‌شوم که ممکن است خبر خوشی از جانب سیروان رسیده باشد و آن‌ها به همین دلیل خوشحال هستند. برق امید در جانم می‌درخشد و قدم‌هایم سرعت می‌گیرد. خوشحال و امیدوار به نزد آن‌ها می‌روم. سلام می‌دهم. پاسخ گرمی از جانب تک‌تکشان دریافت می‌کنم. رو به جانب خان می‌کنم و با ذوق می‌پرسم:

-خان از سیروان خبری شده که همتون خوشحالین؟

خنده روی لب خان محو می‌شود. بلند می‌شود و به نزد من می‌آید. مرا به آغوش می‌کشد و با مهربانی می‌گوید:

-سیروانم میاد! دلم روشنه. پلیس به نتایج خوبی رسیده.

با وعده‌های پوشالی خان ذوقم کور می‌شود. مستأصل و ناامید با لحن غمگینی می‌گویم:

-فکر کردم، سیروان برگشته که شماها دارین می‌گین و می‌خندین.

خان مرا از خود جدا می‌کند و دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

-امروز، روز بزرگی واسه من و خاندان کامران بود. امروز به لطف خدا بیمارستانمون افتتاح شد و از این به بعد مردم شهرمون دیگه نمی‌خواد واسه یه عمل کوچیک برن تهران. خوشحالیم چون دل همشهری‌هامون رو شاد کردیم. خوشحالیم چون سه تا از پسرهامون پزشک‌های حاذقی شدن. تو هم باید خوشحال باشی و شادی کنی. غم به دلت راه نده. سیروانم برمی‌گرده بابا جان. ما پلیس‌های کارکشته و لایقی داریم که خیلی خوب کارشون رو بلدن. به خدا توکل کن و به سردار نجم اعتماد کن .

آه بلندی می‌کشم. نگاه بی‌فروغ و غمگینم را به چشمان امیدوار خان می‌دوزم.

-من هیچ امیدی ندارم! از دعا کردن هم خسته شدم. خدا سه ماهه دعا‌های من رو می‌شنوه و حال زارم رو می‌بینه اما جوابم رو نمی‌ده. دیگه دارم توکلم رو از دست می‌دم.

خان "استغفرالله" ی می‌گوید. دستم را می‌گیرد و به نزد سیامند و ترلان می‌برد. ترلان به سیامند نزدیک می‌شود و برای من گوشه‌ی مبل جا باز می‌کند. کنار ترلان می‌نشینم. خان روی شانه‌ی سیامند می‌زند و می‌گوید:

-شاد کردن نفس با تو !

نگاه مهربانی روانه‌ی ترلان می‌کند.

-از نفس هم آزمایش بگیر! بذار بانک اطلاعاتی خاندان کامران تو بیمارستان تکمیل بشه!

ترلان لبخندی به روی خان می‌زند و "چشم" مودبانه‌ای می‌گوید. کنجکاو می‌پرسم:

-جریان آزمایش چیه؟

سیامند با شوخی طبعی مختص به خودش می‌گوید:

-ترلان کارشناسی علوم آزمایشگاهی داره! با استفاده از بند <پ> مسؤل کل قسمت آزمایشگاه شده، حالا خانم جوگیر شده و همه‌مون شدیم موش آزمایشگاهی خانم. جز تو از همه آزمایش گرفته.

ترلان چشم غره‌ای به او می‌رود و معترض حرف‌های سیامند می‌شود.

-! سیا این چه حرفیه؟ پارتی بازی کجا بود؟ ناسلامتی من درسش رو خوندم.

سیامند او را به آغوش می‌کشد و ب**و*سه‌ای روی گونه‌ی برجسته و گندمی ترلان می‌کارد و می‌گوید:

-عزیزم! سه ماهه نامزد شدیم و تا هفته‌ی دیگه هم می‌ریم زیر یه سقف، تو هنوز به شوخی‌های من عادت نکردی؟

ترلان هم متقابلاً او را می‌ب**و*سد و با طنازی خاصی می‌گوید:

-چه می‌شه کرد؟ عشق دوست داشتنی خودمی! وسایلم رو بیار تا از نفس هم آزمایش بگیرم.

طنازی ترلان را که می‌بینم، یاد سیروان می‌افتم که سر سفره‌ی شام، شب قبل از عروسی از من خواسته بود که کمی طنازی را از ترلان بیاموزم و در برخورد با او میان جمع خجالت را کنار بگذارم. قطره‌ی اشکی روی گونه‌ام جاری می‌شود. فوری اشکم را پاک می‌کنم. نمی‌خواهم پیش چشم ترلان هم مانند دیگران ضعیف و ناتوان به نظر برسم. غم را در اعماق وجودم پنهان می‌کنم. سیامند هم با وسایل ترلان بازمی‌گردد. ترلان با دقت و حرفه‌ای کارش را انجام می‌دهد. او نیز از دیدن آثار کبودی روی دستم متعجب می‌گوید:

-نفس تو چرا اینقدر دستات کبوده؟ مشکل خاصی داری یا جای سوزنه؟

حوصله‌ی توضیح دادن کامل برای ترلان را ندارم و تنها به گفتن "جای سوزنه" اکتفا می‌کنم.

نگاه پر ترحمی نثارم می‌کند. از این جنس نگاه متنفرم. تصمیم می‌گیرم که کمی نقش بازی کنم و خود را قوی و بی‌خیال نشان دهم. از سیامند شروع می‌کنم.

-راستی سیامند هنوز هم رو حرفت هستی؟

سیامند کنجکاو می‌پرسد:

-کدوم حرف؟

-همون که می‌گفتی من طاقت دوری زنم رو ندارم. شغلم با اون هماهنگ می‌کنم تا سرکارم پیش هم باشیم. حالا می‌خواهی چیکار کنی؟ تو شرکت کار می‌کنی و ترلان تو آزمایشگاه .

سیامند نگاه عاشقانه‌ای روانه‌ی ترلان می‌کند. چانه‌اش را کمی می‌خاراند و بعد از مکث کوتاهی ادای موش در می‌آورد و با صدای نازک و بامزه‌ای می‌گوید:

-شرکت رو تعطیل می‌کنم و موش آزمایشگاهی ترلان می‌شم تا همیشه پیشش باشم .

به ادای بامزه‌ی او می‌خندم. سیاووش که روبروی ما بین مادرش و حانیه نشسته است از دور با دست علامت خاک بررسی نثار سیامند می‌کند و همزمان می‌گوید:

-خاک تو اون سر زن ذلیلت کنن! به توأم می‌شه گفت مرد؟

سیامند کوتاه نمی‌آید و مانند پسر بچه‌ی تخریبی برای او زبان در می‌آورد و با افتخار حین به آغوش کشیدن ترلان در جوابش می‌گوید:

-آره کاک سیاووش من زن ذلیلیم. دربست هم چاکر زنمم. حرفی هست؟

سیاووش به نشانه‌ی تأسف سری تکان می‌دهد .
 کل کل سیاووش و سیامند شروع می‌شود و دامنه‌اش به روابط زناشویی‌اشان هم کشیده می‌شود.
 همراه قهقهه‌های جمع لبخند کوتاهی می‌زنم. ترلان و حنانه به آن‌ها معترض می‌شوند؛ اما شوخی
 و لودگی این دو برادر تمامی ندارد. خان برای پاسخ دادن به تماسش از کنار فروغ خانم که این
 روزهای آخر بارداری حسابی پُف کرده و سنگین شده است، برمی‌خیزد و به حیاط می‌رود.
 سیامند این بار برای موضوع جدید شوخی‌هایش، خان را سوژه قرار می‌دهد و خطاب به فروغ خانم
 که مشغول ماساژ دادن پاهای ورم کرده‌اش است .

-نن جون! این خان تازگی‌ها بدجور مشکوک می‌زنه؟! سر و گوشش می‌جنبه. تماس‌های مشکوک
 داره... قبل از اینکه سرت هوو بیاره دُمش رو بچین !

سیامند و سیاووش برای سر به سر گذاشتن فروغ خانم، او را نن جون صدا می‌زنند. فروغ خانم
 همراه لبخند کوتاهی در پاسخ سیامند:

-من به اردلان اعتماد دارم!

پدر هم نگاه مواخذه‌گرانه‌ای نصیب سیامند می‌کند.

-سیا بابا جون! خان بزرگتره‌مون، درست نیست باهش شوخی نابه‌جا کنی. دُمش رو بچینی یعنی
 چی؟

سیامند که حال با حرف‌های پدر و فروغ خانم حالش گرفته شده به بهانه‌ی سرویس رفتن جمع را
 ترک می‌کند. همزمان با رفتن او، خان با چهره‌ی درهم، گرفته و عصبی برمی‌گردد و سرجایش
 می‌نشیند. همه کنجکاو هستیم که علت ناراحتی خان را بدانیم؛ اما کسی جرأت نمی‌کند. پدر بعد
 از لحظاتی کوتاه می‌پرسد:

-خان اتفاقی افتاده؟ شما چرا ناراحت و عصبی هستید؟

خان که با انگشت‌هایش روی پایش ضرب گرفته و خیره‌ی نقطه‌ی نامعلومی است. نگاهش را به پدر می‌دهد.

-یه چند دقیقه صبر کن!

همه در سکوت کامل نگران به دهان خان چشم دوخته‌ایم و منتظر صحبت او هستیم. تلفن همراه خان زنگ می‌خورد. خان بلافاصله پاسخ می‌دهد.

-گیرش آوردی؟ گوشی رو بده به خودش.

- ...

-می‌دونی که اگه حرف‌ها دروغ باشه، خودت و خانواده‌ات رو زنده نمی‌ذارم.

- ...

-خوب حرف بزن!

-...

-بفرست ببینم. وای به حالت اگه دروغ گفته باشی؛ دودمانت رو آتیش می‌زنم .

خان تماس را قطع می‌کند

خان نگران به صفحه‌ی گوشی چشم دوخته و لحظه‌ای بعد با زنگ هشدار گوشی، بلافاصله گوشی را باز می‌کند و با دقت مشغول تماشای فیلمی می‌شود. صدای مکالمه‌ی کردی چند مرد در فضای مسکوت سالن طنین انداز می‌شود. چیزی از مکالمه‌ی مردانه‌ی فیلم متوجه نمی‌شوم؛ اما از صورت‌های رنگ پریده‌ی اطرافیانم می‌شود فهمید که خبرهای خوشی در انتظارمان نیست. فیلم که تمام می‌شود، خان گوشی را به دست پدرم می‌دهد و همزمان می‌گوید:

-بگیر، ببین داماد عزیزت چه گندی زده.

با شنیدن نام داماد که از زبان خان جاری شده، شتابزده خود را به پدر می‌رسانم. کنار پایش زانو می‌زنم و سرم را داخل گوشی می‌برم. پدر دکمه‌ی پخش را می‌زند. فیلم با خنده‌های مردی شروع می‌شود. بعد هم چند مرد در صفحه‌ی گوشی ظاهر می‌شوند. کنار دهانه‌ی غاری در کوهستانی ناشناس با تکیه به اسلحه‌هایشان نشسته‌اند و غرق در شوخی و خنده هستند. فیلم‌بردار روی صورت یکی از مردان زوم می‌کند و چیزهایی می‌گوید. باورش محال است. مرد خندان در فیلم، سیروان است. چهره‌اش شاداب است. در آن لباس خاکستری کردی، بیش‌تر از پیش جذاب و خواستنی شده است. مانند همیشه بلند و مستانه می‌خندد و برای دوربین دست تکان می‌دهد. با دیدن او قلبم سرناسازگاری برمی‌دارد. ضربانش رو به انفجار می‌رود. سر از پا نمی‌شناسم. خوشحالی مهمان تمام وجودم می‌شود. اشک شوق می‌ریزم و خدا را شکر می‌گویم. پدر گوشی را به خان می‌دهد و بر سر می‌زند. متوجه عکس‌العمل او نمی‌شوم. نگاه‌های ناراحت و عصبی اطرافیانم را درک نمی‌کنم. خان به تبعیت از پدر بر سر می‌زند.

-بدبخت شدیم! این پسر نام و نشانم رو به گند کشید! خدا رحم کنه به دست خودشون کشته بشه؛ وگرنه پیداش کنم، خودم یه گلوله حرومش می‌کنم.

خنده از لبانم محو می‌شود. متعجب آن‌ها را می‌نگرم. فریادی از روی استیصال می‌زنم.

-شماها چتونه؟ این فیلم می‌گه که سیروان زنده‌ست! پس چرا شماها عوض خوشحالی ماتم گرفتین؟

پدر دستانم را می‌گیرد. نگاهش مابین چشمان بیقرارم و دستان سردم در گردش است. برای بر زبان آوردن آن‌چه که در دل دارد، دست دست می‌کند. گویی از جاری ساختن آن بر زبان شرم دارد. سیبک گلویش بالا پایین می‌شود. آب گلویش را فرو می‌برد و لب باز می‌کند که چیزی بگوید. خان پیش‌دستی می‌کند و همزمان با راه رفتن عصبی در طول سالن با خشم می‌گوید:

-دختر جون! شوهرت پژاکه!

متوجه حرف خان نمی‌شوم. سردرگم پدر را می‌نگرم و مثل شرایط مشابه این موقعیت منتظر ترجمه‌ی جمله‌ی خان از زبان پدر هستم. پدر مرا به آغوش می‌کشد. می‌گرید و میان گریه‌ی بلند و مردانه‌اش می‌گوید:

-خدا من رو لعنت کنه! با دست‌های خودم تو رو بدبخت کردم! سیروان نامرد یه منافقه! اون یه وطن فروشه!

طاقت شنیدن حرف‌های پدر و افترا بستن‌هایش به سیروان را ندارم. شاکی و عصبی خودم را از آغوشش بیرون می‌کشم. بعد از حرف‌های پدر، افراد حاضر در جمع جرأت گرفته‌اند و هر کدام توهینی نثار سیروان می‌کنند. یکی او را نفرین می‌کند. دیگری منافق پست می‌خواندش و...

بلند می‌شوم. حوصله‌ی ماندن نزد جماعتی را ندارم که قصد متهم کردن همسرم را دارند. همزمان با ترک جمع ماتمزده و به نوعی محق و طلبکار آن‌ها با فریاد می‌گویم:

-اینجا خونه‌ی سیروانه، منم زنشم! به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم که شوهرم رو متهم کنه!

سروین، پرنیان را از روی پایش زمین می‌گذارد. با دو خود را به من می‌رساند. شانهام را به عقب می‌کشد. برای اولین بار بر سرم داد می‌زند.

-تو حق نداری به طرفداری از یه خائن تو روی بزرگترت وایسی و داد بزنی! بهت حق می‌دم، باورت نشه؛ اما متأسفانه حرف عمو واقعیته. سیروان کنار سرکرده‌ی گروه منافقینه و این اثبات می‌کنه که اون نمک حروم ننگ خانواده‌ی کامرانه...

حاصل توهین او به سیروان کشیده‌ی محکمی می‌شود که به شدت روی صورتش فرو می‌آید. ناباورانه مرا می‌نگرد. دست روی جای سیلی می‌گذارد و سورنا را مخاطب قرار می‌دهد.

-جمع کن بریم. دیگه نمی‌خوام تو خونه‌ی یه خائن باشم.

بعد هم پر خشم مرا می‌نگرد.

-تا زمانی که مدافع اون خائنی دور من رو خط بکش .

باز حمله‌ی عصبی به سراغم می‌آید. با فریاد جمع را مخاطب قرار می‌دهم.

-سیروان من خائن نیست! اون عاشق وطنشه! واسه مردم شهر و کشورش جونش رو فدا می‌کنه. مرد من میهن پرسته! این دسیسه‌ی دشمن‌هاشه، اون‌ها می‌خوان اینجوری شکستش بدن. شما چه جور خانواده‌ای هستین که با یه فیلم پسر تون رو متهم می‌کنین. برین نمی‌خوام ببینمتون! دیگه‌ام به سراغم نیاین. هر کی من رو می‌خواد باید سیروان رو هم بخواد. سیروان خائن نیست.

هر چه سعی می‌کنم تا مانع سقوط اشک‌هایم شوم، بی‌فایده است. می‌گیریم و میان گریه با بغض و درد آن قدر جمله‌ی "سیروان خائن نیست" را تکرار می‌کنم که بیهوش می‌شوم.

از روزی که فیلم سیروان را دیده‌ام و از زنده بودنش مطمئن شده‌ام، روحیه‌ی از دست رفته‌ام را باز پیدا کرده‌ام و به زندگی امیدوار شده‌ام. شور زندگی در من از سر گرفته شده و به روال عادی زندگی برگشته‌ام. مانند دیگر اعضای خانواده به خائن بودن سیروان اعتقاد ندارم و مطمئنم که سیروان از این تهمت‌ها مبرا است. امروز بعد از مدت‌ها میل عجیبی به غذا پیدا کرده‌ام و از عمه خواهم کرده‌ام برایم خوراک داود پاشا ببزد. پشت میز آشپزخانه نشسته‌ام و با عشق عمه‌ی مهربانم را می‌نگرم که با دقت و تبحر خاصی مشغول پخت غذاست. متوجه نگاه خیره‌ی من که می‌شود، به سمتم برمی‌گردد. لبخندی نثارم می‌کند و با خوشحالی می‌گوید:

-خوشحالم که می‌بینم به زندگی برگشتی. تو این مدت خیلی نگران بودم. غمت رو می‌دیدم و نمی‌تونستم برات کاری کنم. خدا رو شکر که شدی همون نفس همیشگی!

عمه نیان بسیار مهربان و با محبت است. در دل به این می‌اندیشم که اگر او در کودکی ربوده نمی‌شد و مانند سه عمه‌ی دیگر در عمارت بزرگ می‌شد، شاید خوی خانزاده‌گی در او هم نمو می‌کرد و این چنین با محبت و دوست داشتنی نمی‌شد. لبخندی به رویش می‌زنم.

-باید از دزدها متشکر باشم که شما رو دزدیدن و از عمارت دورتون کردن. شاید اگه زیر دست خان و مامان بزرگ تربیت می‌شدین به این خانمی و باوقاری نمی‌شدین و شما هم می‌شدین یه عصا قورت داده مثل عمه سارا یا یه خبیث مثل عمه مهگل .

سرش را به طرفین تکان می‌دهد و معترضانة:

-آی آی آی! نفس خوشگل من اهل غیبت کردن نبود ها !

این را می‌گوید و مشغول هم زدن غذا می‌شود. آنقدر این جمله را بامزه ادا می‌کند که حیفم می‌آید، حسرت ب***و*سیدنش بر دلم بماند. از پشت میز بلند می‌شوم. به نزدش می‌روم. دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم و صورتش را می‌ب***و*سم در همان حالت ملاقه‌ی چوبی را به دیواره‌ی قابلمه‌ی تفلون می‌زند و بعد از قرار دادنش روی زیر ملاقه‌ای کنار اجاق گاز به سمتم متمایل می‌شود و مرا می‌ب***و*سد. همزمان با ب***و*سیده شدن گونه‌ام توسط عمه، سامیار وارد آشپزخانه می‌شود. با دیدن من که روسری بر سر ندارم و تنها یک تاپ و شلوارک مسی رنگ بر تن دارم، شرمنده سر به زیر می‌اندازد.

-عذر می‌خوام! باید در می‌زدم. فکر کردم مثل همیشه تو اناقتی و مامان تنه‌است.

عمه هم مانند من متعجب است؛ چرا که سامیار در این ساعت از روز می‌بایست در بیمارستان باشد و طبق روال روزهای گذشته همراه امیرمسعود و امیرپاشا غروب به خانه بیاید. مایلیم دلیل بازگشت زود هنگامش به خانه را بپرسم. عمه پیش دستی می‌کند.

-سامیار جان! چرا زود اومدی خونه؟

سامیار همان‌طور سر به زیر پاسخ می‌دهد:

-برزان یه خونه‌ی مناسب نزدیک بیمارستان برامون پیدا کرده، تخلیه هم هست. مرخصی ساعتی گرفتم پیام شما رو ببرم، خونه رو ببینین، اگه پسندتون شد، بخریمش. یه حرفی هم با نفس دارم. مامان شما برو آماده شو. نفس تو هم لباس رو عوض کن بیا اتاقم.

همان‌طور سر به زیر آشپزخانه را ترک می‌کند و به سمت اتاقی که موقت در اختیارش قرار داده‌ام می‌رود. عمه هم بعد از کم کردن شعله‌ی اجاق گاز می‌گوید:

-این غذا تقریباً آماده‌ست تا من برم و برگردم جا می‌افته و آماده‌ی خوردن می‌شه. سر راهم برات سبزی خوردن تازه و نون سنگک که دوست داری می‌گیرم .

-ممنون! عمه جون! خیلی دوست دارم!

-من برم لباس بپوشم. تو هم لباس رو عوض کن و برو ببین چیکارت داره.

پلک‌هایم را آرام به نشانه‌ی موافقت با حرفش بر هم می‌زنم و همزمان آشپزخانه را ترک می‌کنیم. بعد از پوشیدن لباس مناسبی به نزد سامیار می‌روم. در می‌زنم و با اجازه‌ی او وارد اتاق می‌شوم. روی تخت نشسته و مشغول بررسی برگه‌ی داخل دستش است .

-چرا سر پا ایستادی؟ بیا بشین.

با فاصله از او روی لبه‌ی تخت می‌نشینم. برگه را داخل کیف سامسونت باز کنار دستش می‌گذارد و به سمت من می‌چرخد. نگاهی به صورتم می‌اندازد. می‌خواهد چیزی بگوید به یک‌باره پشیمان می‌شود و حرفش را می‌خورد. کنجکاو شنیدن حرفش می‌شوم و می‌پرسم:

-گفتی با من کار داری. خوب چیکارم داری؟

سر جایش کمی جا به جا می‌شود. برای گفتن جمله‌اش دست، دست می‌کند. دستی به ته ریش قهوه‌ای رنگش می‌کشد. نگاهش را از من می‌گیرد و به موکت کف اتاق می‌اندازد .

-نفس زنانه‌ها ت مرتبه؟

جا می خورم. رابطه‌ی ما آنقدر هم بی‌پرده نیست که سامیار در این مورد از من سوال کند. متعجب می‌پرسم:

-این چه سوالیه؟

-نفس جوابم رو بده!

به فکر فرو می‌روم. در این مدت آنقدر به هم ریخته‌ام که جایی برای فکر کردن به این موضوع نداشته‌ام. مردد پاسخ می‌دهم:

-نمی‌دونم!

-یعنی چی؟ جوابم یه کلمه‌است، آره یا نه!

-نه!

-تو و سیروان با هم بودین؟

با این سوال سامیار گویی سطل آب یخی بر سرم ریخته باشن، تمام بدنم سرد می‌شود و از خجالت یخ می‌زنم. آرزو می‌کنم که در زمین محو شوم و دیگر چشمم به سامیار نیفتد. زبانم بند آمده و مثال بارز مجسمه‌ی یخی شده‌ام.

سامیار که متوجه حال و روز من می‌شود، با تکانی خود را به من نزدیک می‌کند. مچ دستان یخ زده‌ام را در دست می‌گیرد. نبضم را چک می‌کند. برای خوب شدن حالم می‌گوید:

-نفس تو چرا این‌طوری می‌کنی؟ تو که کار بدی نکردی. شما محرم بودین. سیروان شوهر ته.

درمانده و مستأصل می‌شوم. حرفی برای دفاع از خودم ندارم و اشک‌های گرم و سوزانم بر پوست سرد و بی‌روح صورتم شلاق می‌زند. دلم در این شرایط سیروانم را می‌خواهد. دلم به حال خودم می‌سوزد. غم بر جانم ریشه می‌دواند و اشک‌هایم تمامی ندارند. سامیار به سوی کیفش می‌رود. برگه‌ای در می‌آورد و مقابل صورتم می‌گیرد. از پشت پرده‌ی اشک موفق به خواندن برگه نمی‌شوم. با صدایی گرفته می‌پرسم.

-این برگه چیه؟

با ذوق خاصی می‌گوید:

-جواب آزمایش مامان کوچولو!

نمی‌دانم سامیار خودش ساخته است یا بازیگر قوی است که این چنین خوب نقش بازی می‌کند. جمله‌اش شوک عظیمی است. متحیر و ناباورانه او را می‌نگرم. لبخندی به رویم می‌زند و می‌گوید:

-باورم نمی‌شه که گارفیلد کوچولوم داره مادر می‌شه. بهت تبریک می‌گم!

-شوخی می‌کنی؟

-نه عزیزم جدی می‌گم. جواب آزمایشت این رو می‌گه. البته خودم وقتی معاینه‌ات کردم یه حدس‌هایی زده بودم ولی خوب جواب آزمایش مطمئنم کرد. واسه تشکیل پرونده بیا بیمارستان خودمون. ساختمون کوچیکه متخصص زنان و زایمان خوب و حادثی داره.

شرایط مساعدی ندارم. می‌گیریم و مستأصل و درمانده همراه فرو چکیدن اشک‌هایم می‌گویم:

-بچه می‌خوام چیکار؟! بچه‌ی بدون بابا به چه دردم می‌خوره؟ من حوصله‌ی خودمم ندارم.

سامیار با مهربانی ذاتی‌اش دلداری‌ام می‌دهد.

-این می‌تونه یه نشونه باشه. این جوری به قضیه نگاه کن که تو حالا حامل یادگار سیروانی و یه تیکه از عشقت داره تو وجودت ریشه می‌دونه و قراره بشه همدمت! تو باید بیشتر از قبل مراقب سلامتی و تغذیه‌ات باشی. بچه‌ی سیروان باید مثل باباش قوی باشه. تو باید اون رو قوی و سالم به دنیا بیاری که اگه فردا روزی باباش برگشت ازت شاکی نشه که چرا مراقب امانتیش نبودی. به خدا توکل کن و امیدت رو از دست نده و مثل یه مادر خوب مراقب بچه‌ات باش.

سامیار بیش از حد مهربان است و من شرمنده‌ی محبت‌هایش هستم .

-سامی تو خیلی خوبی. ازت ممنونم.

-پاشو یه آبی به صورتت بزن و مثل یه مادر قوی به زندگیت ادامه بده.

بعد هم با انگشت اشاره در هوا برایم خط و نشان می‌کشد.

-وای به حالت اگه از این به بعد غش کنی و سوسول بازی از خودت دربیاری!

بعد هم می‌خندد و به شوخی می‌گوید:

-به جون خودم سیروان برگرده بشنوه هی دم به ساعت غش کردی، سه طلاق می‌کنه؛ هر چند که حق طلاقم با تو باشه. پاشو، پاشو! برو صورتت رو بشور مثل این دختر دماغوها هی فین فین می‌کنی.

بلند می‌شوم و به سمت در می‌روم. دستم به دستگیره‌ی در نرسیده انگار که چیزی یادم افتاده باشد، از او می‌پرسم:

-سامی تو هم با بقیه هم عقیده‌ای؟

در حال بستن کیفش می‌گوید:

-اگه هم عقیده بودم ازت نمی‌خواستم مراقب بچه‌ی سیروان باشی. من به سیروان ایمان دارم .

لبخندی به رویش می‌زنم و تشکر می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم. دقایقی بعد روی تاب گوشه‌ی حیاط نشسته‌ام و حین فکر کردن به حرف‌های سامیار رفتن او و عمه را نظاره‌گر می‌شوم.

عمه بعد از ساعتی برمی‌گردد. خوراک داود پاشا را همراه نان تازه و سبزی که عمه خریداری کرده میل می‌کنیم. حرف‌های سامیار شور و شوق عجیبی در وجودم به پا کرده و دیدم به زندگی عوض شده و امید در وجودم بارور شده. عمه هم با سامیار هم عقیده است و مرتب از زمانی که متوجه بارداری‌ام شده است، قربان صدقه‌ام می‌رود و مانند پروانه به دورم می‌گردد. بعد از مدت‌ها به آشپزی روی آورده‌ام و با کمک عمه مشغول کوفته تبریزی مورد علاقه‌ی امیر مسعود و سامیار را برای شام تدارک دیدیم. در کنارش هم عمه زرشک پلو می‌پزد. نیم ساعتی به بازگشت پدر از شرکت و برادرانم و سامیار از بیمارستان باقی مانده، با سلیقه میز شام را در سالن می‌چینم. مشغول قرار دادن لیوان‌ها کنار بشقاب‌ها هستم که عمه با ظرف پیوتر حاوی سوپ قارچ به سالن می‌آید. آخرین لیوان را کنار بشقاب می‌گذارم و با ذوق می‌گویم:

-فردا می‌خوام یه کم به باغچه رسیدگی کنم. حیفه همه‌ی سبزی‌ها پلاسیده شدن. اینقدر این مدت درگیر بودم یادم رفته بهشون رسیدگی کنم. شما ندیدین سیروان چطور بهشون رسیدگی می‌کرد. عطر سبزی تازه کل حیاط پشتی رو معطر کرده بود.

عمه حین قرار دادن پیوتر روی میز می‌گوید:

-فکر خوبیه. سبزی خونگی که خودت پرورش بدی یه چیز دیگه‌است .

-من برم ظرف سالاد رو بیارم، می‌گم خوب شد واسه پاشا و بابا هم زرشک پلو پختیم؛ وگرنه شاکمی می‌شدن و به دوچشمی کردن متهممون می‌کردن .

عمه که از شاد بودن من، شاد است و لحظه‌ای هم لبخند از لبانش محو نمی‌شود، به شوخی می‌گوید:

-حالا پاشا هیچی. بابات رو بگو تازگی‌ها زود رنج شده.

لپ نرم و سفید عمه را می‌بوسم و سم. برای برداشتن ظرف سالاد از داخل یخچال به آشپزخانه می‌روم. شعله‌ی زیر قابلمه‌ی کوفته تبریزی را خاموش می‌کنم. سالاد را برمی‌دارم و به سالن می‌روم. عمه در حال برش دادن نان‌ها می‌گوید:

-نفس زیر قابلمه رو خاموش کردی؟

-بله!

-بیا بشین. خودم می‌رم بقیه‌ی غذاها رو میارم. چند ساعته یه کله سرپایی.

-خودم میارم.

-تو نباید خودت رو خسته کنی. فردا روزی سیروان میاد شاکی می‌شه که چرا مثل کزت از ملکه‌اش کار کشیدیم.

به کزت گفتن عمه می‌خندم و همراه خنده می‌گویم:

-مگه شما هم بینوایان رو دیدین؟

-همچین می‌گی دیدین، انگار من صد سالمه. بعدش هم من تو روزهای که از سامیار دور بودم، خودم رو جای فانتین تصور می‌کردم و باهاش همذات پنداری می‌کردم. حالا هم سر جات بشین و به حرف عمه‌ات که خیر و صلاحه رو می‌خواد گوش بده.

-چشم!

-بی‌بلا!

صندلی را عقب می‌کشم و رویش می‌نشینم. نگاهم به میز دوخته شده و در دل آرزو می‌کنم.

"خدایا چی می‌شه اگه الان سیروان در و باز کنه و بیاد تو".

عمه ظرف‌های غذا را یکی پس از دیگری با سلیقه روی میز قرار می‌دهد و پس از قرار دادن کفگیر بر روی دیس زرشک پلو، روی صندلی کناری من می‌نشیند.

-خسته نباشین! حسابی افتادین تو زحمت.

دستش را روی شانهم قرار می‌دهد و همراه لبخند دلنشینی:

-کاری نکردم عزیزم.

-نمی‌دونم اگه شما رو نداشتم باید چیکار می‌کردم؟ شما و سامی فوق‌العاده‌این!

دست دور گردنم حلقه می‌کند و صورتم را مهربانانه می‌بوسد. متقابلاً او را می‌بوسم. در ورودی به شدت به هم می‌خورد. پدرم با سرعت وارد می‌شود و با صدای بلند نامم را صدا می‌زند.

-نفس! نفس کجایی؟ بیا پایین!

از آغوش عمه دل می‌کنم و متعجب از فریاد بلند پدر می‌گویم:

-بله بابا جون! من اینجام! تو سالنم!

از جایم برمی‌خیزم که به استقبال پدر بروم. هنوز یک قدم بیشتر برداشته‌ام که پدر با گام‌هایی بلند خود را به من می‌رساند. فاصله‌ای به اندازه‌ی یک نفس بینمان حایل است. عصبی است. نگاهش پر از خشم است. از چهره‌ی عصبی پدر می‌ترسم و با ترس او را می‌نگرم. آب گلویم را به زحمت فرو می‌برم. پدر حال مرا که می‌بیند، کمی از عصبانیتش کاسته می‌شود و با لحن آرام‌تری می‌گوید:

-نفس سیامند راست می‌گه؟

-چی رو؟

پدر نگاه مستأصلی بین عمه که پشت سرش است و سامیار و برادرانم که سراسیمه از پی او وارد سالن شده‌اند، می‌اندازد و سپس می‌گوید:

-سیامند گفت... گفت که تو بارداری!

شرم و خجالت به جانم چنگ می‌زند. قدرت نگاه کردن در چشمان پدر را ندارد. توان پاسخ‌گویی ندارم. مثل همیشه سامیار به کمکم می‌آید. دست پدر را می‌گیرد.

-آروم باشین دایی جان! نفس ترسیده.

در کمال ناباوری پدر دستش را پس می‌زند و با فریادی می‌پرسد:

-جواب بده نفس. راست می‌گه.

از ترس زبانم بند می‌آید. اشک‌هایم به کمکم می‌آیند. پدر چنگ به یقه‌ام می‌اندازد. رگ گردنش متورم شده و صورتش از شدت خشم سرخ و آتشین شده است.

-نفس حرف بزن!

تنها می‌توانم سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دهم. پدر یقه‌ام را به شدت رها می‌کند. به شدت با دو دستش بر سرش می‌زند و می‌گوید:

-نفس خوارم کردی! تو من رو شکستی! گند زدی به همه چی!

عمه دست روی شانه‌ی پدر می‌گذارد و با آرامش خاصی برای آرام کردن پدر می‌گوید:

-داداش ناراحت نشو. فدات شم خودت رو کنترل کن. به اعصاب مسلط باش. عصبی شدن واسه قلبت ضرر داره.

پدر با شانه‌های تکیده روی زمین سر می‌خورد و نالان می‌گوید:

-آبجی انگشت‌نمای خاص و عام می‌شم. چطوری تو شهر سرم رو بالا بگیرم؟

امیر پاشا چشم غره‌ی بدی به من می‌رود. امیر مسعود هم سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و هر دو به سراغ پدر می‌روند. کنارش می‌نشینند و شروع به ماساژ دادن شانه‌هایش می‌کنند.

پدر تند، تند نفس می‌کشد. عصبی نگاهم می‌کند. جدی و قاطعانه می‌گوید :

-از این شهر می‌ریم و تو هم اون بچه رو سقط می‌کنی!

نگاه ناباورم را به پدر می‌دوزم. این حد بی‌رحم بودن در قاموس پدرم معنا نمی‌شود .

-حق با آيسان بود. باید به قولم عمل می‌کردم. نباید تو رو می‌آوردم به این شهر لعنتی! خدا لعنتت کنه سیروان!

سکوت بیش از حد جایز نیست. من اگر امروز در برابر پدرم نتوانم از عشقم دفاع کنم، چگونه می‌توانم در برابر شماتت و افتراهایی که می‌دانم ذهن‌های فاسد و مریض حواله‌ام خواهد کرد، از

خودم، نجابتم و سیروان دفاع کنم. شرم از حضور سامیار را کنار می‌گذارم. مصمم و جدی به طرفداری از خودم، سیروان و بچه‌ای که حال تنها بهانه‌ی زندگی‌ام است می‌گوییم:

-من کار بدی نکردم که باعث سرافکندگی شما بشم. با محرمم بودم. به حقانیت اون محرم یقین دارم. بچه‌ام رو هم نگه می‌دارم .

امیرمسعود دور از چشم پدر با ایما و اشاره می‌خواهد که ساکت شوم و چیزی نگویم تا خشم پدر فروکش شود. امیرپاشا بالاخره بعد از چند ماه از موضع سکوتش خارج می‌شود و حق به جانب و به تبعیت از صحبت‌های چند لحظه پیش پدر می‌گوید:

-تو این مدت، کوتاه اومدم و هیچی نگفتم؛ توأم دیگه شورش رو در آوردی. کاری رو که پدر گفت انجام می‌دیم. تو هم حق اعتراض نداری.

-من بچه‌ام رو به هر قیمتی شده به دنیا میارم !

امیر مسعود عصبی می‌گوید:

-بچه‌ی یه خائن پست رو؟ هر چقدر هم که برایش زحمت بکشی، تهش یه وطن فروشی می‌شه، مثل پدرش!

چنان فریادی می‌زنم که احساس می‌کنم حنجره‌ام پاره شده.

-سیروان وطن فروش نیست !

پدر بلند می‌شود و با گام‌هایی به سمت من می‌آید. از ترس همان طور که نشسته‌ام عقب، عقب می‌روم .

-حرف آخرت اینه؟ این بچه رو می‌خوای؟

ترسیده پاسخ می‌دهم:

-بله!

-اگه بخوام بین ما و بچه یکی رو انتخاب کنی چی؟

عاشق پدر و برادرانم هستم؛ اما نمی‌توانم به صرف داشتن آن‌ها وجود نازنین موجودی که در جانم در حال رشد و نمو است، جان دارد و یادگار عزیز جانم است را نادیده بگیرم. نگاه مطمئنم را به پدر می‌دهم.

-من بچه‌ام رو می‌خوام.

پدر سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد .

-امیدوارم که یه روز از این انتخاب پشیمون نشی!

بعد هم به نزد برادرانم می‌رود .

-پاشین! اینجا دیگه جای ما نیست! منم دیگه دختری به نام نفس ندارم!

با سرعت خود را به پدر می‌رسانم. روی پایش ب**و**سه می‌زنم و با التماس می‌گویم:

-بابا! سیروان بی‌گناه! من به شما نیاز دارم. من رو از بودنتون محروم نکنین!

پدر در کمال ناباوری مرا از روی پایش، پس می‌زند و با فریادی برادرانم را مخاطب قرار می‌دهد.

-با من می‌ایین یا شما هم پیش این می‌مونین؟

التماس می‌کنم. گریه سر می‌دهم. ضجه می‌کنم اما بی‌فایده است. عمه و سامیار هم سعی در آرام کردن پدرم را دارند. آن‌ها هم عاجزانه التماس می‌کنند که پدر مرا تنها نگذارد. در کمال ناباوری پدر و برادرانم بدون خداحافظی خانه را ترک می‌کنند. با چشمانی گریان تا داخل خیابان به دنبالشان می‌دوم. هر سه سوار ماشین پدر می‌شوند و پدر با بی‌رحمی گاز می‌دهد و به سرعت تصویرشان از مقابل چشمانم محو می‌شود. عمه زیر بغلم را می‌گیرد و داخل خانه می‌برد. با نگاه حسرت آمیزی از کنار میز دست نخورده‌ی شام می‌گذرم و با تکیه بر دوش عمه به اتاقم می‌روم و خود را روی تخت پرت می‌کنم و ضجه می‌زنم. نبود سیروان از من قوی، دختری ضعیف ساخته است؛ تا قبل از رفتنش کسی اشک مرا ندیده بود و حال این چنین بی‌پروا ضجه می‌زنم و چون ابر بهار می‌گیرم.

"من بی‌تو، مرده‌ی متحرکی‌ست!"

روزها روزگار می‌گذرانند...

بغض زندگی فرو می‌برد!

و شب‌ها همان بغض‌های فرو

خورده را می‌بارد."

نمی‌دانم، چند ساعتی از سرِ درد گریسته‌ام؛ دیگر چشمان ملتهب و سوزناکم، اشکی برای باریدن ندارند. چندین بار با شماره‌ی پدر و برادرانم تماس می‌گیرم. هر چند گناهی مرتکب نشده‌ام؛ اما محض بودنشان قصد عذرخواهی دارم. به آن‌ها وابسته‌ام و محتاج حضورشان هستم. در کمال ناباوری هر سه رد تماس می‌دهند. دلم از این همه کم‌لطفی آنان به درد می‌آید. هوای اتاق خفه است. بغض سنگینی بر گلویم چنگ می‌اندازد و قصد خفه کردنم را دارد. پلیور بافت جلو بازی به تن می‌کنم. شال پاییزی‌ام را با شال ضخیم‌تری عوض می‌کنم و با گام‌های سست و بی‌حال خود را به حیاط می‌رسانم. تن ضعیف و رنجورم را روی تاب آهنی رها می‌کنم. ماه پشت ابر تیره پنهان است و از نور مهتاب خبری نیست. همه جا تاریک است و سکوت بر پهنه‌ی حیاط سایه افکنده،

این سیاهی شب، یاد چشمان رنگ شبش را در دلم زنده می‌کند. با صدای ضعیف و گرفته‌ای برای خود تکرار می‌کنم.

-بی‌وفا جان! در چه حالی؟ چرا من رو ول کردی؟ کجایی و چیکار می‌کنی؟ حرف‌هایی که در موردت می‌زنم، درسته؟

یک لحظه از حرفم پشیمان می‌شوم. من به او ایمان دارم؛ پس نباید شک به دل راه دهم. سرم را بالا می‌گیرم. خیره‌ی آسمان که امشب برخلاف شب‌های گذشته، خاموش از نور ستاره است، می‌شوم. به این می‌اندیشم، چقدر دلم مانند آسمان تاریک است و ستاره‌ای ندارد. عمه نیان مهربانم با لیوان بزرگی شیر کاکائو مورد علاقه‌ام به نزد می‌آید. همراه لبخند دلنشینی که بر لب زده، همزمان با دادن لیوان به دستم می‌گوید:

-شیر کاکائو مورد علاقه‌ات، همون‌طور که دوست داری، بدون شکر درست کردم. بخور تا گرم بشی!

این روزها بازیگری را هم یاد گرفته‌ام. از درونم غم می‌تراود و بر چهره نقاب لبخند می‌زنم، در جواب زنی که مهربان است و سرشار از آرامش.

-ممنون عمه جان!

بعد هم با حسرت، همراه آه بلندی لب می‌زنم:

-کاش همه مثل شما بودن. همین‌قدر مهربون، همین‌قدر آرام!

خم می‌شود. گونه‌ام را پر مهر می‌بوسد و می‌گوید: بعد هم با اشاره به آسمان می‌گوید:

-این تک ستاره‌ی پرنور بالای سرت تو دل این آسمون سیاه و ابری می‌گه؛ نباید ناامید شد. همه چی درست می‌شه. بابات و پسرها رفتن عمارت، سامی هم رفته دنبالشون، گفت؛ سعی می‌کنه، برشون گردونه. غصه نخور. مامان کوچولوی خوشگل!

می‌دانم، پدر مصمم‌تر از این حرف‌هاست که با خواهش سامیار بازگردد. پدر هرگز مرا نخواهد بخشید و این دیدار تلخ امشب در صورت موافقت نکردن من با خواسته‌اش، آخرین ملاقاتمان می‌شود. حرف دلم را بر زبان می‌آورم. عمه با لحن امیدواری می‌گوید:

- الان می‌رم، به سامیار زنگ بزنم؛ ببینم، چیکار کرده؟ تو هم شیرکاکائوت رو بخور و بیا تو بیرون سرده، سرما نخوری .

عمه با امیدواری به داخل خانه می‌رود. میلی به خوردن ندارم؛ اما محض مادر خوب بودن و فداکاری برای موجود تازه هستی یافته‌ی وجودم، جرعه، جرعه شیر کاکائوی داغم را تا انتها می‌نوشم. لیوان خالی را کنار دستم روی تاب می‌گذارم که زنگ در حیاط به گوشم می‌رسد. پدر، برادرانم و سامیار همه کلید دارند و این فرد پشت در قطعاً هیچ کدام آن‌ها نیست. کنجکاو دیدن شخص پشت در هستم. لحظه‌ای بعد، در باز شده و قامت خان در رواق در ظاهر می‌شود. با دیدن خان، امیدوار می‌شوم و با گام‌های بلند خود را به او می‌رسانم. خود را به آغوش او می‌سپارم. همراه بغض و گریه، گلایه از پسر را نزد پدر می‌برم. یکریز و بدون نفس‌گیری شروع به گلایه می‌کنم.

- خان! پسرت تنهام گذاشت. گفت؛ دیگه بابام نیست! من رو دوست نداره! از همون اول هم راضی به این وصلت نبود. می‌خواد بچه‌ام رو سقط کنم. پاره‌ی تنم رو، یادگار سیروانم رو. این انصافه؟ هیچ کی من رو درک نمی‌کنه. من دختر بدی نیستم! کار بدی نکردم. من... من... فقط به شوهرم...

- یه کم نفس بگیر بابا جون! من اینجام؛ این مشکل رو حل کنم. بیا بریم تو، می‌خوام، باهات حرف بزنم. عمه به استقبال خان می‌آید. لحظاتی خود را به آغوش خان می‌سپارد. دلم از دیدن این صحنه ریش می‌شود. به عمه حسودی‌ام می‌شود که می‌تواند این چنین آغوش پر مهری را داشته باشد. در این چند ساعت کوتاه دلم برای آغوش گرم و پرمهر پدر که از من دریغ شده، تنگ می‌شود .

همراه خان به اتاقم می‌رویم. عمه برایمان چای می‌آورد و ما را تنها می‌گذارد. کنار خان روی تخت نشستهام و منتظر شنیدن حرف‌هایش هستم. خان عادت دارد، چای را داغ بنوشد. طبق عادت

چای داغش را می‌نوشتد و بعد هم خطاب به من که با حسی آمیخته از نگرانی و امید خیره‌ی دهان او هستم، می‌گوید:

بابات حق داره از دستت شاکی باشه. تو همه‌ی باورهای خوبی که در موردت داشته رو شکستی. نباید تسلیم خواست اون به اصطلاح شوهر می‌شدی. من رو تو بیشتر از این حرف‌ها حساب می‌کردم. تو و سیروان گند زدین به همه چیز! کار تو هم شرم‌آور، نباید بی‌فکر عمل می‌کردی. ما تو فرهنگ‌مون، این نوع روابط رو قبول نمی‌کنیم. تو با بی‌فکریت پدرت رو انگشت‌نمای خلق کردی. سرافکنده‌اش کردی.

تاب بیشتر شنیدن حرف‌های خان را ندارم. خان، من بی‌گناه را داشت به ... متهم می‌کرد. کار بدی نکرده بودم، از بابتش سر به زیر باشم و هر اتهامی را بدون جواب بگذارم. زل می‌زنم، به چهره‌ی خان و با لحن حق به جانبی می‌گویم:

شما هم دارین، من رو متهم می‌کنین. از دست همه‌تون خسته شدم. شما من رو درک نمی‌کنین. بابام تا قبل خواستگاری سیروان رو می‌پرستید. حرف خواستگاری که پیش اومد، در مقابل برادر زاده‌اش جبهه گرفت و با شرطهایی که گذاشت، اون رو خرد کرد. شما تا دیروز سیروان رو لایق می‌دونستین. اون رو تو چشم همه بزرگ کرده بودین و پزش رو می‌دادین. می‌گفتین از چشم‌هاتون بیشتر بهش اعتماد دارین. ته اعتمادتون همین بود؟ مثل غریبه‌ها باور کردین، اون یه خائنه! همه تون در مورد اون اشتباه می‌کنین. شماها اون طور که وانمود می‌کنین، سیروان رو نمی‌شناسین. سیروان بی‌گناه، همون طور که من بی‌گناهم! من...

خان، طاقت شنیدن حرف حساب مرا ندارد. میان حرفم می‌آید و عصبی می‌گوید:

-من نیومدم اینجا، در مورد اون لکه‌ی ننگ حرف بزنم. اینجا تا در مورد تو صحبت کنم. نمی‌تونم، سرافکنده‌گی کیان رو ببینم. شیر پسر امشب با تکیه به دوش مسعود اومد تو عمارت. اونقدر حالش بد بود، دکتر آوردم بالای سرش. تو پسر رو شکستی!

-شما حق ندارین، من رو متهم کنین!

-ساکت شو!

فریاد بلند خان، رعشه بر جانم می‌اندازد. این روی خان را ندیده بودم. امشب بی‌گناه لایق این فریاد می‌شوم. به اعصاب متشنج مسلط می‌شوم و می‌گویم:

-حرف اصلی تون چیه؟

اخمی نصیبم می‌شود.

-ما امشب راه‌حل این مشکل رو پیدا کردیم. اگه می‌خوای، پدرت تو رو ببخشه، باید ازدواج کنی .

خنده‌ی هیستریکی می‌کنم. همراه خشم مثال نازدنی، تشر گونه می‌گویم:

-یعنی چی ازدواج کنم؟ من شوهر دارم، شما این رو نمی‌دونین؟

خان عصبی‌تر می‌شود. از میان دندان‌های کلید شده‌اش، فریاد برمی‌آورد:

-نفهم‌تر از اون چیزی هستی که فکر می‌کردم. حوصله‌ی جر و بحث با تو رو ندارم. با ترلان صحبت کردم. راضیش کردم، این موضوع بین خودمون بمونه. ما فکرامون رو کردیم. تو یه راه بیشتر نداری؛ باید قبول کنی، ازدواج کنی. دو تا انتخابم داری. می‌تونی، از بین سامیار و پوریا یکی رو انتخاب کنی. این جوری بچوات هم حفظ می‌شه و یه پدر جدید پیدا می‌کنه. می‌ریم محضر و طلاق غیابی می‌گیری. چون سیروان مجرمه، خیلی راحت حکم طلاق صادر می‌شه. این تصمیمیه که تو جلسه گرفتیم. پدر و برادرهات هم قبولش کردن. حتی سامی هم تو جلسه بود. نظرت چیه؟ چه تصمیمی می‌خوای بگیری؟ در حال حاضر فقط ما چند نفر در جریانیم. وای از روزی که یه شهر خبردار بشه. اونوقته که دیگه آبرویی واسه من و پدرت نمی‌مونه .

خان منتظر شنیدن پاسخم است. نمی‌دانم، سکوت‌م را به چه تعبیر می‌کند؛ همراه لبخندی که کنج لبش جاخوش کرده، می‌گوید:

-من می‌رم، تا تو بتونی به حرف‌هام فکر کنی. برم به پدرت بگم، دختر عاقلی داره.

خان بلند می‌شود و به سمت در می‌رود. نفسم را پر صدا بیرون می‌دهم و مستأصل می‌گویم:

-سه روز وقت می‌خوام!

خان به عقب برمی‌گردد. برق عجیبی در چشمانش می‌درخشد. خنده‌ی کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

-می‌دونستم، پدرت رو خیلی دوست داری و روی من پیرمرد رو زمین نمی‌اندازی. آفرین دخترم!

آن شب تا سحر به تصمیم جدیدی که پدر و برادرانم به اتفاق خان در جلسه‌ی اضطراری مسخره‌اشان برایم گرفته‌اند، فکر می‌کنم. توقع سکوت و همراهی از جانب سامیار را ندارم. او نباید با رأی بیرحمانه‌ی آن‌ها موافقت می‌کرد. همه‌ی راه‌های پیش رو را در نظر می‌گیرم. چاره‌ی دیگری ندارم. هر چند دل‌کندن برایم سخت است؛ اما باید تکلیفم را با عقل و احساسم روشن کنم که هر کدام سازی می‌زنند. با ساز ناکوک عqlم، تصمیم می‌گیرم، یک بار برای همیشه، به این قائله خاتمه دهم.

کل شب را بیدار بوده‌ام، تمام وسایل سیروان و خودم را در چند چمدان چیده‌ام و منتظر فرصت مناسب هستم. این فرصت با رفتن سامیار و عمه به خانه‌ی جدیدشان فراهم می‌شود. از سامیار دلخور هستم؛ اما لحظه‌ی خداحافظی به رویش نمی‌آورم و سعی می‌کنم، عادی با او برخورد کنم. بعد از خداحافظی با سامیار، عمه را به آغوش می‌کشم و به یاد تمام خوبی‌هایش لحظاتی در آغوشش اشک می‌ریزم. عمه بی‌خبر از همه جا دعای بازگشت سیروان را بر زبان می‌آورد. لبخندی نثارش می‌کنم و بعد از بیرون آمدن از آغوشش نظاره‌گر سوار شدن آن‌ها داخل ماشین آژانس می‌شوم. ماشین آژانس که از پیچ کوچه خارج می‌شود، در حین چیدن چمدان‌ها داخل ماشین سیروان، با نادر تماس می‌گیرم و اطلاع می‌دهم، فرصت مناسب پیش آمده و می‌تواند به اینجا بیاید. هنوز آخرین چمدان را داخل صندوق ماشین نگذاشته‌ام که زنگ در، خبر از آمدن او می‌دهد. با عجله چمدان را سر جایش می‌گذارم. با ریموت در را باز می‌کنم. نادر وارد حیاط می‌شود. سلام سر به زیری می‌دهد و می‌پرسد:

-خانم! شما مطمئنین که تصمیم‌تون درسته؟

دق و دلی از اطرافیانم را سر او خالی می‌کنم. عصبی می‌گویم:

-اگه می‌ترسی و جرأتش رو نداری، بگو تا یکی دیگه رو انتخاب کنم؟

با صدای آرامی می‌گوید:

-قصده جسارت نداشتم. من به آقا مدیونم...

-خیلی خُب! فهمیدم. سوار شو بریم. می‌ترسم، یکی سر برسه.

-چشم خانم!

ساعتی بعد در مسیر کوهستانی ناشناس، راهی کلبه‌ی جنگلی هستیم؛ طبق گفته‌ی نادر پاتوق گذشته‌های دور سیروان بوده است. نادر با آرامش رانندگی می‌کند. عقب ماشین نشسته‌ام و چشم به مناظر ناشناس اطراف دوخته‌ام. ترس در جانم ریشه دوانده و دلم از بیرحمی پدر و برادرانم به درد آمده. دل از نظاره‌ی مناظر اطراف می‌کنم و مشغول ارسال پیام خداحافظی به ایمیل امیرمسعود می‌شوم. تمام گلایه‌ها، حرف‌ها، توقعاتم، غم و غصه‌هایم را در متنم جاری می‌سازم و حاصلش دلنوشته‌ی دردناکی می‌شود که برای برادرم ارسال می‌شود. لحظاتی بعد تمامی حساب‌های کاربری‌ام را حذف می‌کنم. لپ‌تاپ را می‌بندم و روی صندلی کنارم می‌گذارم. نگاهی به نادر می‌اندازم. آرامش عجیبی دارد و بسیار بادقت و حرفه‌ای پیچ‌های کوهستان را رد می‌کند. باران نم‌نم به شیشه‌ی ماشین می‌زند. موسیقی ملایم ناردون با صدای مازیار فلاحی به انتخاب نادر، در اتاقک ماشین پخش می‌شود و باران نم‌نم به شیشه‌ی ماشین می‌زند. گوش به موسیقی می‌سپارم. گویی ترانه سرایش، حرف دل مرا سروده و خواننده با صدای زیبایش اشکم را در می‌آورد. بی‌صدا اشک می‌ریزم، مبادا نادر متوجه گریه‌ی من از شنیدن صدای موزیک شود و پخش موزیک را قطع کند.



"هنوز دلتنگی قدم زدن با تو رو دارم.

هنوز با نفسات تو باغچه شمعدونی می‌کارم.

هنوز عاشقتم، ماهک من از دل و از جون!

با اون گوشواره های رنگی دونه‌های ناردون...

با کل غصه های زندگیم باز زیر بارون.

باور می‌کنی یا نه؟

من عاشقم! اما نه،

من دیوونه‌تم!

این قصه‌ی تکراری

این دوری اجباری

من رو دیوونه کرد!

هنوز عاشقم و دلپره‌ی چشمات رو دارم.

هنوز دیوونم و عکست رو، رو چشم می‌ذارم.

هنوز عطر فضای خونه‌مون بارون و عوده!

هنوز خاطره‌ها پاییز و برگ و عطر دوده.

به غیر یاد تو کنج دلم هیچی نبوده!

قرار بود؛ که برام یه آسمون هدیه بیاری.

نه اینکه بری و هزار دفعه تنهام بذاری.

می دونستی، بری میمیرم و دیوونه می شم.

با کل غصه‌های آسمون همخونه می شم.

باور می کنی یا نه؟

من عاشقم! اما نه،

من دیوونه تم!

موزیک که قطع می شود. خطاب به نادر با صدای گرفته‌ای می گویم:

-آقا نادر! می شه، این موزیک رو بذارین رو تکرار. دوست دارم، چندین بار گوش بدم.

-چشم خانم!

نادر موزیک را بازمی گرداند و باز پخش می شود. آنقدر به این ترانه گوش می دهم که نادر انتهای جاده‌ی جنگلی مقابل کلبه‌ی کوچکی توقف می کند.

نادر بلافاصله از ماشین پیاده می شود و زیر بارش رعدآسای باران که دقایقی است، شدت گرفته است؛ در کلبه را برایم باز می کند. وارد کلبه می شوم. ذوق و حوصله‌ای برای دید زدن و بازرسی

کلبه ندارم. جسم خسته‌ام را روی صندلی راک پایین پنجره رها می‌کنم. نادر چمدان‌ها را داخل می‌آورد. تشکر زیر لبی از او می‌کنم. بدون آنکه نگاهم کند، مودبانه پاسخ می‌دهد:

-کاری جز وظیفه‌ام انجام ندادم.

این را می‌گویند و مشغول ریختن چوب داخل شومینه‌ی گوشه‌ی کلبه می‌شود. بعد هم فندکی از جیبش بیرون می‌آورد و شومینه را روشن می‌کند. غرق در افکارم هستم و زیر چشمی نادر را می‌نگرم. نمی‌دانم، کار درستی انجام داده‌ام که به او اعتماد کرده‌ام یا نه؟ برای لحظاتی از تصمیم پشیمان می‌شوم و با خود می‌اندیشم، کاش به تهران می‌رفتم. ترس عجیبی به سراغم می‌آید. فکری مانند خوره به جانم می‌افتد. در دل خود را سرزنش می‌کنم، اگر نادر مورد اعتماد نباشد؟ اگر سیروان واقعاً همان باشد که دیگران می‌گویند، اگر انتخابم اشتباه بوده باشد. اگر پدر متوجه فرارم شود، عکس‌العملش چیست و... آنقدر به افکار مزاحم پر و بال می‌دهم که سردرد می‌گیرم و می‌گریم عود می‌کند. زمان عود می‌گریم، در شرایط عادی، همراه قرص می‌گریم، آرامبخشی هم می‌خورم و با خوابی راحت بر سردرد بی‌امانم غلبه می‌کنم؛ اما این شرایط اصلاً عادی نیست و من نیاز به هوشیاری کامل دارم. اگرهای بی‌جوابم را رها کرده، بلند می‌شوم و به سراغ کیفم می‌روم. خشاب قرص می‌گریم را همراه بطری کوچک آب بیرون می‌آورم. دو قرص را همراه جرعه‌ای از آب فرو می‌بلعم. برای لحظه‌ای کوتاه نگاهم با نگاه نادر تلاقی پیدا می‌کند. فوراً نگاهش را می‌دزد. نمی‌دانم، نگاه مرا چگونه تفسیر کرده که می‌گوید:

-خانم من کارم تموم شده! شومینه رو روشن کردم. الان گرم‌تون می‌شه. می‌رم، بیرون تا شما راحت باشین.

نادر بلند می‌شود. کلاه کاپشنش را روی سر می‌گذارد و به سمت در می‌رود. باران به شدت می‌بارد و بیرون رفتن از کلبه کار درستی نیست.

-آقا نادر بیرون سرده. بارونم می‌باره، تو کلبه بمونین.

در حال بالا کشیدن زیپ کاپشن چرمی‌اش می‌گوید:

-می‌شینم تو ماشین تا بارون بند بیاد! باید یه زنگ بزوم به ژبواری و بگم، هر چه زودتر یه خونه‌ی مناسب واستون پیدا کنه. موندن شما اینجا درست نیست.

-باشه! هر طور راحتی.

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، به سمتم برمی‌گردد و با اشاره به پلاستیک رنگی و بزرگی روی کابینت گوشه‌ی کلبه:

-این پلاستیکی که گذاشتم رو کابینت، توش خوراکیه. گرسنه شدین، بخورین. شرمنده! دیر شد، نتونستم براتون شام بپزم. فردا براتون یه چیزی درست می‌کنم. خانم در رو از تو قفل کنین و با خیال راحت استراحت کنین. من بیرون نگهبانی می‌دم .

تشکرم تا نوک زبانم می‌آید و همان جا سربریده می‌شود، بس که نادر با عجله کلبه را ترک می‌کند. پشت سر او در را قفل می‌کنم. از چمدانم لباس راحتی بیرون می‌آورم و با مانتویم عوض می‌کنم. روی تخت دراز می‌کشم. چشمانم از شدت سردرد می‌سوزد. به زحمت می‌توانم، بعد از چند ساعت غلت خوردن روی تخت چوبی و درگیری با افکار پریشان، پلک‌هایم را روی هم بگذارم و ساعتی بخوابم.

با صدای رعد و برق شدید و وحشتناکی از خواب برمی‌خیزم. ترس بر من مستولی می‌شود و دلم عجیب آغوش مردانه‌ای می‌خواهد که پناهگاه امن ترسم شود. با علم به نبود این چنین مردی در زندگی‌ام، اشک‌هایم رعد می‌شوند، بر آسمان آبی و ابری چشمانم و سیل آسا شروع به باریدن می‌کنند. یاد می‌آید... قرار است، از این به بعد خودم پشت خودم باشم و بس! به یاد تنهایی که با فرارم از خانه انتظارم را می‌کشد. زنانوان بی‌کسی را به آغوش می‌کشم و نام بی‌وفای خویش را با عجز فریاد می‌زنم. این چنین تنها شدن در باورم نمی‌گنجد؛ اما حقیقت دارد. دیگر پدری نیست تا ته تغاری‌اش را لوس کند. برادری هم نیست که حامی‌ام شود و از همه بدتر سیروان نیست، ناز من نازدار را با بهای عشق خریداری کند. سر روی زنانوی بی‌کسی می‌گذارم و روزنه‌ی امیدم، وجود نازنین یادگار سیروان می‌شود که در جسم و جانم ریشه دوانده و آمده تا پناه تنهایی مادر شیدایش شود.

با سینی قهوه به نزد نادر می‌روم؛ که لحظاتی است، برای تحویل مبیعه‌نامه به سوئیتم آمده است. خم می‌شوم و قهوه را به او تعارف می‌کنم. به رسم جوانمردی مانند تمام لحظات این یک‌هفته، همان‌طور سر به زیر همراه تشکری فنجان قهوه را برمی‌دارد. سینی را روی میز می‌گذارم و رو بروی نادر روی مبل راحتی می‌نشینم. پاکت حاوی مبیعه‌نامه را با دست آرام به سمت من هول می‌دهد و همزمان می‌گوید:

-خانم! اینم از مبیعه‌نامه‌ی سوئیت! درسته قرارداد به نام منه، خیالتون راحت باشه، من به آقام وفادارم.

نام آقای که او این چنین وفادارانه بر زبان می‌راند، بغض فرو خورده‌ای می‌شود بر گلوئی هر دویمان. تنها وفادار سیروان، ما دو نفر هستیم که تا پای جان به بی‌گناهی او باور داریم. بغضم را فرو می‌برم و قدرشناسانه می‌گویم:

-وفاداری شما واسه من ثابت شده است. نمی‌دونم چطور باید این همه لطف شما رو جبران کنم؟ سیروان آدم شناس قابلیه که بین همه‌ی اهالی اون عمارت ... فقط شما رو قبول داشت .

کلام سیروان در ذهنم تکرار می‌شود. " نادر برادرمه، بعد از من می‌تونی همه جوره روش حساب کنی. " آه بلندی می‌کشم و جمله‌ی سیروان را برای نادر بازگو می‌کنم. شنیدن نام آقای غم را مهمان چهره‌ی مهربان و نجیبش می‌کند و محض دلخوشی من امیدوارانه جمله‌اش را بیان می‌کند:

-آقا برمی‌گرده، یه شهر و یه استان دارن، از خیانت آقا حرف می‌زنن؛ اما من با اطمینان می‌گم، آقای من نامرد نیست. آقام با افتخار برمی‌گرده و یه تو دهنی محکم می‌زنه تو دهن یاوه‌گوهایی که می‌خوان آقام رو زمین بززن.

بغض فرو خورده سر باز می‌کند و اشک می‌شود. دیگر این من بی او از گریه‌ی مقابل نامحرم ابایی ندارد. با چشمانی اشک‌بار و صدای گرفته‌ای، طلبکار نادر می‌شوم و با حالت تشرگونه‌ای از او می‌پرسم:

-پس کی؟ کی برمی‌گرده؟ نکنه تو ازش خبر داری و به من نمی‌گی؟

متأثر می‌شود و همراه آه بلندی می‌گوید:

-شرمندهام که نمی‌تونم کمکتون کنم .

از دست خودم عصبی می‌شوم. نباید تنها تکیه‌گاه این روزهایم را از خود برنجانم. با شرمندگی قصد دلجویی کردن از او را دارم.

-آقا نادر من رو ببخشین! من این روزها حال خوشی ندارم. احساس می‌کنم، کم آوردم. شاید هم خسته شدم.

-خانم! خودتون رو ناراحت نکنین! همه چی درست می‌شه. شما برگ برنده‌ی آقام هستین. یه روزی که دور نیست، شما و آقا کنار هم قرار می‌گیرین و ملکه‌ی عذاب خلیا می‌شین .

بعد هم برمی‌خیزد و همزمان می‌گوید:

-من دیگه باید برم. خان به این بیرون اومدن‌ها و مرخصی گرفتن‌های من حساس شده، می‌ترسم یه نفر رو گذاشته باشه، من رو تعقیب کنه. نمی‌خوام واسه شما مشکلی پیش بیاد .

-ولی آخه! قهوه‌ات رو هم نخوردی.

-من نمک پرورده و خانه‌زاد شمام!

به احترام حامی نجیب و متشخص این روزهایم برمی‌خیزم و او را تا راهروی ورودی مشایعت می‌کنم. لحظه‌ی آخر هنگام پوشیدن کفش‌هایش می‌گوید:

-راستی سرایدار مجتمع عمومه، سپردم مراقبتون باشه، هر کاری داشتین، می‌تونین رو کمکشون حساب کنین. من دیگه نیام اینجا! کاری داشتین با عمو گودرز در میون بذارین. ماشین آقا رو هم بردم یه جای مطمئن.

-ممنونم!

-با بنده امری ندارین؟

-عرضی نیست!

-یا حق!

-در پناه حق!

نادر می‌رود و باز من می‌مانم و سوئیت چهل متری و نقلی‌ام که زندان زن جوانی است که در جوانی طعم مرگ را چشیده است. زندان بانم هم حضرت عشق است؛ که مرا این چنین گوشه نشین عزلت کرده و بی‌خبر از خانواده، ایام می‌گذرانم. ساعتی طبق عادت متفکرانه به آینده می‌اندیشم. دلم هوای خانواده‌ام را کرده، میل دیدارشان را در دلم سرکوب می‌کنم و برای رفع دلتنگی مانند تمامی هم‌جنسانم به آشپزخانه پناه می‌برم. پاسخ‌گوی هوسم می‌شوم و خورش فسنجان را بار می‌گذارم. نوبت دکتر زنان را برای ساعت یازده صبح فردا هماهنگ می‌کنم. تا جا افتادن خورش به سالن می‌روم. دکمه‌ی پخش سیستم صوتی را می‌زنم. صدای شاد عزیز جانم در سالن پخش می‌شود که با ذوق آهنگ کردی مورد علاقه‌اش را می‌خواند. در دل از صاحب سوئیت تشکر می‌کنم؛ که سوئیت را مبله به من اجاره داده و دعا می‌کنم تا بازگشت سیروان صاحب خانه قصد بازگشت به ایران را نکند و من بتوانم در این ساختمان آرام زندگی کنم .

وارد مطب می‌شوم. به نزد خانم حیدری، منشی مطب که پشت میز نشسته و مشغول یادداشت کردن مطلبی در دفتر مقابله است، می‌روم. سلام می‌دهم. سرش را بالا می‌گیرد و مودبانه می‌گوید:

-سلام! خوش آمدین! شما خانم؟

-امینی هستم!

محض ناشناس ماندن در قلمرو خان مدتی است، از نام خانوادگی مادرم استفاده می‌کنم .

-نوبت دارین؟

-بله! ساعت یازده!

منشی‌نگاهی به دفتر مقابلش می‌اندازد و بعد از پیدا کردن نام من در لیست، همراه لبخندی می‌گوید:

-یه چند لحظه بشینین! مریض که اومد بیرون، نوبت شماست!

همراه لبخند متقابلی "ممنون" می‌گویم و روی اولین صندلی نزدیک به اتاق دکتر می‌نشینم. زن جوانی دست در دست همسرش وارد سالن می‌شوند. با منشی خوش و بش گرمی می‌کنند و روی صندلی مقابل من می‌نشینند. نگاهی به شکم بزرگ زن می‌اندازم. با توجه به شکم بزرگش می‌شود حدس زد، ماه آخر بارداری را طی می‌کند. همسرش دست دور کمرش حلقه کرده و تمام مدت نگاه خیره‌ی عاشقانه‌اش معطوف همسرش است و لبخند از لب هیچ کدامشان محو نمی‌شود. حس حسادت برای نخستین بار به سراغم می‌آید. چقدر دلم می‌خواهد، من هم می‌توانستم این لحظات را کنار سیروان سپری کنم. در دل آرزو می‌کنم؛ ای کاش حداقل سیروان تا ماه آخر بارداری‌ام بازگردد. آه بلندی می‌کشم و پرغصه چهره‌ی خندان زن جوان را می‌نگرم. در همین لحظه خوشبختانه بیمار از اتاق خارج می‌شود. بلند می‌شوم و بعد از ضربه‌ی آرامی که به در می‌زنم و شنیدن "بفرمایید" خانم خالدی، دکتر زنان وارد اتاق می‌شوم .

-سلام خانم دکتر!

-سلام عزیزم! بفرما بشین!



روی صندلی کنار میز دکتر می‌نشینم و کیفم را روی پایم می‌گذارم. دکتر با خوشرویی شکلات خوری حاوی شکلات‌های رنگارنگ را به سمتم می‌گیرد.

-بیا دهن‌ت رو شیرین کن!

شکلاتی برمی‌دارم و تشکر می‌کنم. دکتر هم شکلاتی برمی‌دارد و همزمان با باز کردن جلد شکلات می‌پرسد:

-بارداری یا مشکل زنانه داری؟

-باردارم!

-آزمایش و سونو دادی؟

-آزمایش بله! ولی سونوگرافی ندادم!

-اشکال نداره، خودم سونوت رو انجام می‌دم.

شکلاتش را به دهان می‌گذارد و می‌گوید:

-ندادم نگاهش کنی، بخورش!

شکلات را باز می‌کنم و به دهان می‌گذارم.

-حالت تهوع و ویار ناجور نداری؟

-حالت تهوعم ده روزه قطع شده، ویارم ندارم.

-برگه‌ی آزمایشت همراهت هست؟

برگه‌ی آزمایش به نام نفس کامران چاپ شده و برای منی که قرار است، من بعد با نام نفس امینی زندگی کنم؛ ممکن است در دسر ساز شود. به همین خاطر مجبور به دروغ گفتن می‌شوم.

-همراهم نیست!

-اشکال نداره، برو پشت پرده، رو تخت دراز بکش تا پیام، سونوت رو انجام بدم؛ ببینیم کوچولوت چند وقتشه.

-باشه!

بلند می‌شوم و به انتهای اتاق دکتر می‌روم. پرده را کنار می‌زنم. کیفم را روی تخت می‌گذارم که خانم دکتر از پشت پرده با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-لباست رو در بیار و همراه کیفیت به جالباسی آویزون کن! آماده شدی، بگو تا منم پیام.

کیفم را به جالباسی آویزان می‌کنم. مانتویم را در می‌آورم و آویزان می‌کنم. کیفم را پایین تخت از پا در می‌آورم و روی تخت دراز می‌کشم. دور تا دور تخت پر از تصاویر کودک و نوزاد است. میان عکس‌ها، تصویر یک دختر بچه‌ی بور و چشم آبی توجه‌ام را به خود جلب می‌کند. یاد سیروان می‌افتم و آرزوی که طی مسیر عمارت به خانه‌امان با شوق بر زبان آورد.

"حالا که به تو رسیدم، دیگه آرزوی ندارم، جز اینکه هیوا دخترم شبیه تو باشه، بور و چشم آبی!"

قطره‌ی اشکی مهمان گونه‌ام می‌شود. دکتر وارد می‌شود و می‌گوید:

-تو که آماده شدی، چرا صدام نزدی؟

اشکم را پاک می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. دکتر دستکش یک‌بار مصرفی به دست می‌کند. روی صندلی پشت دستگاه می‌نشیند. مقداری ژل مخصوص روی شکمم می‌ریزد و با دقت مشغول انجام کارش می‌شود. نگاهش روی صفحه‌ی مانیتورش است. سری دستگاه را روی همهی قسمت‌های شکمم می‌چرخاند. صدای تالاپ تولوپی در فضای کوچک اتاق می‌پیچد. دکتر با لحن مهربانی می‌گوید:

-مامان کوچولو! صدای ضربان قلب کوچولوش رو می‌شنوی؟

ذوق غریبی مهمانم تمام وجودم می‌شود. این ضربان پیایی قلب کوچک فرزندم، ضربان زندگیست و برای لحظاتی غم را از من دور می‌سازد. ذوق می‌کنم و لبخند شیرینی مهمان لب‌هایم می‌شود. با شور و شوق خاصی می‌پرسم:

-سالمه خانم دکتر؟

-یه لحظه صبر کن! تا مطمئن بشم و بهت بگم، چه خبره .

سکوت اختیار می‌کنم و منتظر توضیح خانم دکتر می‌شوم. دکتر با دقت روی تصویر داخل مانیتور زوم می‌کند. باز صدای ضربان قلبی در اتاق می‌پیچد. گوش جان می‌سپارم، به این ضربان امید بخش و دوست داشتنی، لحظه‌ای بعد صدا قطع می‌شود و دکتر باز سر دستگاه را روی ژل می‌چرخاند و باز همراه نمایان شدن تصویر مبهمی که از آن سر در نمی‌آورم، ضربان کند قلبی پخش می‌شود. بی حرکت ایستاده‌ام و چشم به صفحه‌ی مانیتوری دوخته‌ام که از آن چیزی عاید نمی‌شود. دکتر سری دستگاه را برمی‌دارد و سر جایش قرار می‌دهد. با لبخندی مرا می‌نگرد و می‌گوید:

-دوست داری بچوات چی باشه؟

مکثی می‌کنم. ناخودآگاه آهی می‌کشم.

-واسه من فرقی نمی‌کنه؛ اما همسرم عاشق دختره!

-تو خانواده‌تون، دوقلو زایی دارین؟

-بله! برادرام دوقلون!

دکتر چشمانش را تنگ می‌کند. یک طور عجیبی نگاهم می‌کند. سرش را تکان می‌دهد و پس از مکث کوتاهی می‌گوید:

-یه مژده گونی حسابی باید از همسرت بگیری!

با ذوق می‌پرسم:

-دختره؟

می‌خندد و همراه خنده‌ی دندان نمایی می‌گوید:

-پسره! اونم نه یکی، بلکه سه تا!

جمله‌ی دکتر شوک بزرگی به من وارد می‌کند. چشمانم از شدت تعجب گرد می‌شود و ناباورانه می‌پرسم:

-شوخی می‌کنین؟

-نه عزیزم! چه شوخی دارم. خدا رو شکر! هر سه هم سالم هستن. با همسرت که نسبت فامیلی نداری؟

-پسر عمو، دختر عمو هستیم.

-آزمایش ژنتیک دادین؟

-بله!

-تبریک می‌گم عزیزم! تا تو لباست رو بپوشی، من هم برم، برنامه‌ی غذایی و آزمایش‌هایی رو که باید انجام بدی رو برات بنویسم. دفترچه‌ی تأمین اجتماعی داری؟

-ندارم!

-خیلی خُب! دستمال بردار و شکمت رو تمیز کن.

دکتر این را می‌گوید. بلند می‌شود. پرده را کنار می‌زند و به پشت می‌زیش می‌رود. چند دستمال برمی‌دارم و مشغول تمیز کردن زل روی شکمم هستم که صدای گریه‌ی دختر جوانی را از پشت پرده می‌شنوم. صدای دکتر هم به گوش می‌رسد.

-شیدا عزیزم! چرا گریه می‌کنی؟

دختر جوان با بغض و گریه می‌گوید:

-این پسریه دیوانه امروز آب پاکی رو ریخت رو دستم. گفت؛ عاشق یکی دیگه‌است .

-تو عجولی! آخه کی رو دیدی، ظرف یک ماه دل‌بسته‌ی کسی بشه؟

-من سامیار رو آدمش می‌کنم. ماما بچه‌ها راست می‌گن، به گمونم این نفس معشوقه‌ی سامیار بوده که حالا با فرارش این دکتر امین اینجوری بهم ریخته.

بعد از پاک کردن شکمم، مانتو می‌پوشم. صدای دختر باز به گوش می‌رسد.

-دکتر امین، امروز عملش رو که کنسل کرد، دیگه مطمئن شدم که دلش پی زن فراری سیروانه؛ وگرنه چه معنی داره، آدم با گم شدن دختر داییش اینجوری بهم بریزه .

این جمله‌ی دختر مرا مطمئن می‌کند، عشق دختر سامیار پسر عمه نیان است. لحظه‌ای ترس به سراغم می‌آید؛ اگر دختر مرا بشناسد و به سامیار خبر دهد. آن وقت چه کاری از دستم برمی‌آید. ترسیده و مستأصل دکمه‌های مانتویم را می‌بندم و بعد از برداشتن کیفم به سمت پرده می‌روم. دختر جوان روی صندلی که دقایقی قبل من نشسته بودم، نشسته و خانم دکتر او را به آغوش کشیده و مشغول ماساژ دادن کمر دخترش است. نگاهی به چهره‌ی دختر می‌اندازم. حدوداً بیست و پنج ساله به نظر می‌رسد. سبزه روست و چشم و ابروی مشک‌ی و خوش حالتی دارد. بینی و دهانش هم متناسب صورت گردش است. موهای فرش که فرق وسط باز کرده است، بسیار او را بامزه کرده است. شیدای سامیار دختر زیبایست و چهره‌ی دلنشینی دارد. خانم دکتر که متوجه حضور من می‌شود. شیدا را از آغوشش جدا می‌کند و بعد خطاب به من می‌گوید:

-یه چند لحظه بشین تا برنامه‌ات رو بنویسم. دخترم اومد، نتونستم کارم رو انجام بدم .

شیدا دستمالی از روی میز مادرش برمی‌دارد و اشک‌هایش را پاک می‌کند. نگاه معناداری به من می‌اندازد. دقایقی خیره‌ی چهره‌ام می‌شود و بعد می‌گوید:

-اسمتون چیه؟

-امینی هستم! نفس امینی !

شیدا دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد. چشمش را کمی تنگ می‌کند.

-ما قبلاً همدیگه رو جایی ندیدیم! چهره‌ات خیلی آشناست! مطمئنم که تو رو یه جایی دیدم.

زنگ خطر به صدا در می‌آید. ترس در جانم ریشه می‌دواند. سعی می‌کنم بر خود مسلط شوم. همراه لبخندی می‌گویم:

- من که شما رو اولین باره می‌بینم.

-مامان من می‌رم بیرون، تو سالن منتظر تون می‌مونم تا با هم بریم بیمارستان. فقط یه مراجعه کننده‌ی دیگه دارین .

-باشه عزیزم!

با رفتن شیدا، دکتر مرا دعوت به نشستن می‌کند و خود مشغول نوشتن برنامه‌ی غذایی می‌شود.

دقایقی طول می‌کشد تا دکتر برگه‌ی آزمایشات غربالگری و برنامه‌ی غذایی را دستم دهد. نسخه‌ی تجویزی‌اش را می‌نویسد. توصیه‌های لازم را ذکر کرده و روز بیستم ماه آینده را برای تاریخ مراجعه‌ی بعدی مشخص می‌کند. حق ویزیت دکتر و سونوگرافی را پرداخت می‌کنم و مطب را ترک می‌کنم و بعد از گرفتن داروهای تجویزی دکتر راهی سوئیت‌م می‌شوم.

خسته و بی‌حال، کرایه‌ی آژانس را حساب کرده و با قدم‌های سست خود را به ساختمان می‌رسانم. وارد لابی می‌شوم و با نگهبان که عموی نادر است، احوالپرسی می‌کنم و به سمت آسانسور می‌روم. دکمه‌ی پایین آمدن آسانسور را می‌زنم که کسی مرا صدا می‌زند.

-نفس خانم !

به عقب برمی‌گردم. دختر جوانی با ظاهر معمولی اما چهره‌ای دلنشین، لبخند بر لب خود را به من می‌رساند. دستش را به سمتم دراز می‌کند و همزمان می‌گوید:

-نارگل هستم! نامزد نادر !

دستش را به گرمی می‌فشارم و با لبخند متقابلی:

-خوش‌وقتم!

کمی تعلل می‌کند و سپس می‌گوید :

-مهمون ناخوانده نمی‌خوانین؟ بیام، مزاحمتون بشم!

از دفتر سردار نجم بازگشته‌ام و ملاقات خوبی نداشتم و با صحبت‌های امروز سردار تمام امیدم را برای پیدا کردن سیروان از دست داده‌ام و به هیچ وجه حوصله‌ی مهمان ندارم و دلم طالب تنها بودن است. نگاهی به چهره‌اش می‌اندازم و قبل از آنکه جمله‌ام را بر زبان بیاورم، نمی‌دانم، چه چیزی در نگاهم می‌بیند که متواضعانه می‌گوید:

-خسته‌این و کم حوصله! بمونه واسه یه وقت دیگه!

در این مدت که به این ساختمان نقل مکان کرده‌ام، هرگز مهمان و همدمی نداشتم. مدت زمان اقامتم در این خانه مشخص نیست و شاید بد نباشد، حال که این دختر برای هم‌صحبتی پیش قدم شده، او را به عنوان اولین مهمان خانه‌ام بپذیرم. در حین فکر کردنم، آسانسور متوقف می‌شود و یکی از همسایگان به همراه دختر بچه‌ی پنج، شش ساله‌ای از داخل کابین بیرون می‌آیند. دخترک دست مادرش را رها کرده و با شوق به نزد نارگل می‌آید.

-سلام! خاله نارگل!

نارگل خم می‌شود و صورت گرد و تپل دخترک را می‌بوسد و می‌گوید: *

-سلام! به روی ماهت! ترگل خاله چطوره؟

-خوبم خاله!

خانم همسایه نگاه عجیبی به من می‌اندازد و خطاب به نارگل با غرور خاصی می‌پرسد:

-ایشون از اقوام هستن؟

نارگل بلند می‌شود و روبروی خانم همسایه می‌ایستد و می‌گوید:

-خیر! ایشون ساکن واحد آقای هدایتی هستن!

زن جوان رو به نارگل است و مرا مخاطب قرار می‌دهد :

-تنها زندگی می‌کنی؟

قبل از آنکه من پاسخش را بدهم، نارگل در جوابش می‌گوید :

-همسرشون، مأموریت خارج از کشور هستن و یه مدت تا بازگشت همسرشون تنها هستن!

خانم همسایه دست بردار نیست و باز می‌پرسد :

-خوب چرا نرفتی، پیش پدر و مادرت !

بعد هم با حرکت چشم و ابرو و پرغرور زیر لب می‌گوید:

-نکنه، اون‌ها هم خارج از کشورن؟ !

دوست دارم، جواب دندان شکنی به همسایه‌ی فضولم بدهم؛ اما مجبورم به خاطر شرایطم کوتاه بیایم و سکوت کنم. نارگل بازوی مرا می‌گیرد و به داخل آسانسور هدایت می‌کند. دستی به نشانه‌ی خداحافظی برای ترگل تکان می‌دهد و با لحن تندی خطاب به خانم همسایه می‌گوید:

-خانواده‌ی نفس جان! جنوب هستن و آب و هوای اونجا مساعد یه خانم باردار با شرایط نفس جان نیست! حس کنجکاویتون فروکش شد...؟ خانم دکتر!

خانم دکتر را به عمد غلیظ تلفظ می‌کند و دکمه‌ی طبقه‌ی پنج را فشار می‌دهد. در اتاق آسانسور بسته می‌شود و چهره‌ی عصبی خانم همسایه از مقابل دیدم محو می‌شود. با بسته شدن در نارگل ادای خانم همسایه را دقیق مثل خودش در می‌آورد و بعد از "ایش" غلیظی می‌گوید :

-زنیکیه تازه به دوران رسیده!

به حدی ادای او را خوب در می آورد که علی رغم خستگی و بی حوصله گی ام بلند می خندم. نارگل هم همراه من می خندد و این خنده تا توقف آسانسور و رسیدنش به طبقه ی پنجم قطع نمی شود. با توقف آسانسور از اتاقک خارج می شوم و منتظر خروج نارگل هستم؛ که با کمال تعجب می بینم، انگشتش به سمت دکمه های آسانسور می رود. متعجب می پرسم:

-کجا می خواهی، بری؟

-خونمون! باهات اومدم بالا، چون حوصله ی این زنیکیه و سوالاتش رو نداشتم! اگه پایین می موندم تا یه ساعت من رو می گرفت به حرف و تا شجره ی تو رو بیرون نمی کشید، ولم نمی کرد!

از نوع حرف زدن نارگل خوشم می آید و بدم نمی آید، ساعتی میزبان او باشم. قدم به داخل اتاقک می گذارم. دستش را می گیرم و همراه لبخندی می گویم:

-فکر کردی، اینقدر بی معرفتم که خانم آفا نادر تا پشت در خونه ام بیاد و بذارم، چای نخورده برگرده؟!

مردد نگاهم می کند.

-ولی آخه! شما خسته این! یه وقت دیگه میام!

دستش را آرام می کشم.

-بیا دیگه! ناز نکن!

بعد هم همراه لبخند شیطانی می گویم:

-بیا یه کم غیبت این زنیکیه رو بکنیم!

مکثی می‌کند و بعد همراه لبخندی می‌گوید :

-باشه! بریم !

جلوتر از او به سمت واحد می‌روم و کلید می‌اندازم. در را باز کرده، کنار می‌ایستم و بعد از "بفرمایید" ی که می‌گویم. منتظر داخل شدن او می‌شوم و پشت سر او وارد می‌شوم و در را می‌بندم. نارگل چشمی داخل سوئیت می‌چرخاند .

-دست به چیدمان خونه نزدی؟! !

کیفم را به جالباسی کنار در آویزان می‌کنم .

-نه! این خونه و وسایلیش دست من امانته! البته آقای هدایتی خیلی خوش سلیقه بودن و نیازی به تغییر دکوراسیون نیست! همه چی درست سر جایه که باید باشه!

با دست به مبل روبروی تلویزیون اشاره می‌کنم .

-نارگل جان! بشین!

نارگل روی مبل چرمی شیری رنگ می‌نشیند و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتویم می‌شوم و حواسم به او هست، به عکس سیروان که روی دیوار مقابلش نصب شده، زل زده است .

-خیلی به هم می‌آین! امیدوارم زودتر از شون خبری بشه! من هیچ وقت آقا سیروان رو ندیده بودم و طبق تعریف‌هایی که نادر از شون می‌کرد، یه تصویر ذهنی از شون تو خیالم ساخته بودم !

مانتو و شالم را آویزان می‌کنم. کفشم را با صندل طبی‌ام عوض کرده و همزمان با ورودم به آشپزخانه می‌پرسم :

-خُب! همون جوړیه که تصور می‌کردی؟

نگاهش را از عکس روی دیوار گرفته و به من می‌دهد.

-فرا تر از خیالات منه! نادر حق داره، هر چی از ایشون تعریف کنه!

از تعریف او از عزیز جانم ذوق زده می‌شوم و بعد از تشکری از او می‌پرسم:

-چای یا قهوه؟

-چای! قهوه مال باکلاس‌های مثل خانم دکتره!

لبخند کوتاهی می‌زنم و همزمان که برای برداشتن کتری به سمت اجاق گاز می‌روم.

-این خانمه دکتره؟

سوال کوتاه من را نارگل به گونه‌ای پاسخ می‌دهد که جواب تمام سوالات بعدی که در ذهنم برای پرسیدن آماده کرده بودم را هم می‌گیرم.

-دیپلمه‌ست و از یه خانواده‌ی سطح پایین! منشی دکتر بوده، قاپ دکتر رو زده و زنش شده، شش ساله ازدواج کردن و حاصل ازدواجشون، ترگل پنج ساله‌ست! دکتر سماوات یه مرد فوق‌العاده، جذاب و متشخصه! ولی مهشید زنش، بی‌ادب، فضول و تازه به دوران رسیده‌ست! خانواده‌ی دکتر اصلاً قبولش ندارن! خانواده‌ی دکتر از خانواده‌های اصیل و معروف شهرن، همه‌شون تحصیل کرده و موفقن! پدر و مادرش هر دو جراح قلب هستن، دو تا برادر داره، یکی مهندس شرکت نفته، اون یکی هم دندانپزشکه، چند ساله رفتن تهران و اونجا زندگی می‌کنن! فقط دکتر اینجاست! مهشیدم از دار دنیا فقط یه مادر داره که اون هم از خودش بدتره! مادر و دختر لنگه‌ی هم هستن! باید مادرش رو ببینی؛ سر پیری چه تیپ‌های می‌زنه!

نارگل مشغول توضیح دادن است و من کتری را روی اجاق گاز گذاشته‌ام و در حال چیدن میوه داخل سبد هستم و با پایان یافتن صحبت او می‌پرسم :

-دکتر سماوات کجا کار می‌کنه؟

-متخصص اطفاله! مطبخ مرکز شهره! می‌دونم، چرا این سوال رو پرسیدی! نترس! اهل کار کردن تو بیمارستان نیست !

نفس بلندی می‌کشم و با سبد میوه به نزد او می‌روم و همزمان با تعارف کردن میوه به او :

-خیالم راحت شد! گفתי پزشک حاذقیه، ترسیدم خان اون رو هم برده باشه تو بیمارستانش !

سیبی برمی‌دارد و روی بشقاب مقابل دستش قرار می‌دهد .

-نه خیالت راحت! نادر وقتی تو رو آورده اینجا، یعنی فکر همه جاش رو کرده !

سبد میوه را روی میز می‌گذارم. کنار دست نارگل می‌نشینم. پرتغالی برمی‌دارم و مشغول پوست کندن می‌شوم. نارگل از خودش و پدرش می‌گوید و مادری که حین زایمان او فوت کرده و هرگز او را ندیده است. راجع به مابقی همسایه‌ها اطلاعاتی به من می‌دهد و می‌خواهد با مهشید صمیمی نشوم؛ چرا که ممکن است، برایم ایجاد مشکل کند. اطلاعاتی از عمارت و خانواده‌ام می‌دهد. نارگل خوش مشرب، ساده و بی‌ریاست! با او از غم‌هایم می‌گویم و او نیز از غم و شادی‌هایش می‌گوید. به حدی سرگرم صحبت با او شده‌ام که گذشت زمان را حس نکرده‌ام. غروب شده و او قصد خداحافظی دارد. او را به اصرار برای شام نزد خود نگه می‌دارم. با کمک خودش کتلت درست می‌کنیم. میز شام دونفره می‌چینیم و همراه شوخی‌های تمام نشدنی او شام را بعد از مدت‌ها با خنده و شادی میل می‌کنم. و این نخستین باری‌ست؛ که من در برخورد اول این چنین شیفته‌ی اخلاق و رفتار کسی شده‌ام و به راحتی با او صمیمی شده‌ام .

با لمس قطرات تند باران روی صورت و لباس‌هایم چشم می‌گشایم. چندین بار پلک می‌زنم تا متوجه موقعیتم می‌شوم. روی نیمکت پارک سر کوچه نشسته‌ام و بارش باران هر لحظه شدت می‌یابد. سری به اطراف می‌چرخانم. هوا تاریک شده و از جمعیت چند ساعت پیش در پارک

خبری نیست. گوشی را از داخل جیب پالتویم بیرون می‌آورم و نگاهی به ساعت گوشی می‌اندازم. ساعت بیست و ده دقیقه، حکایت از آن دارد که دو ساعت کامل روی این نیمکت خوابیده‌ام. با توجه به سنگین شدن خوابم در این روزها، شانس آورده‌ام؛ کیف و وسایلم مورد دستبرد معتادان ولگرد پارک قرار نگرفته است. دستی به صورتم می‌کشم. گوشی را سر جایش قرار می‌دهم. کیفم را روی دوشم می‌اندازم و برای خروج از پارک قدم‌های تند و سریعی برمی‌دارم و تقریباً به حالت دو خود را به خروجی پارک می‌رسانم. چند جوان با سرعت از کنارم رد می‌شوند و به سمت اتومبیلشان که کنار درب اصلی پارک شده است، می‌دوند. یکی از جوان‌ها مکثی می‌کند و به عقب برمی‌گردد. نگاه بدی به من و شکم برآمده‌ام می‌اندازد و همراه پوزخند اعصاب خرد کنی می‌گوید :

-پنگوئن بامزه‌ای هستی! می‌خواهی برسونمت به دریا؟

جز من، او و دوستانش که سوار ماشین شده‌اند و نامش را صدا می‌زنند، در خیابان تاریک و باران زده کسی نیست! پسر جوان وضع مناسبی ندارد! قدمی به سمتم برمی‌دارد. نگاهش شیطان‌ست و من این جنس نگاه را خوب به یاد دارم. یاد آرش و آن شب منحوس در وجودم زنده می‌شود و باعث می‌شود، با تمام قوا خلاف جهت حضور او بدوم و به سمت دیگر خیابان که کمی روشن‌تر است، خود را برسانم. حتی به عقب بر نمی‌گردم که ببینم، مرا دنبال می‌کند یا نه؟ نور چراغ اتومبیلی را می‌بینم که به من نزدیک می‌شود. به سمت اتومبیل می‌دوم و دست بلند می‌کنم. لحظه‌ای به عقب برمی‌گردم و جوان مذکور را در چند قدمی خود می‌بینم. اتومبیل به من نزدیک‌تر می‌شود. دوستان جوان مزاحم فریاد می‌زنند :

-حامد ولش کن! بارداره، اذیتش نکن!

با دو خود را جلوی اتومبیل می‌اندازم و می‌خواهم که راننده کمکم کند. راننده تبحر خاصی در رانندگی دارد؛ که در آن تاریکی مرا می‌بیند و در یک قدمی‌ام ترمز می‌کند. با توقف اتومبیل، جوان مزاحم چند قدمی به عقب می‌رود. دوستانش باز صدایش می‌زنند و من بی‌خیال آن‌ها به شیشه‌ی ماشین می‌زنم. راننده از پشت فرمان خم می‌شود. در جلو را برایم باز می‌کند .

-بفرمایین! خانم کامران!

گیج و مبهوت نگاهی به راننده می‌اندازم. حس دوگانه‌ای دارم! نمی‌دانم، باید از جوان مزاحم فرار کنم یا از راننده‌ای که مرا می‌شناسد. با نگاه ترسیده و وحشت زده‌ام، لحظه‌ای راننده را می‌نگرم و بعد هم نگاهم را به عقب و جایی که جوان ایستاده است، می‌دوزم. راننده که ترس و تردید مرا می‌بیند، می‌گوید :

-نفس خانم! من همسر نازنینم! دوستتون که تو پارک با هم قدم می‌زنیم! نترسین! سوار شین! بارون تنده و سرتاپتون خیس شده، ممکنه سرما بخورین! سوار شین لطفاً!

زمان زیادی برای فکر کردن و انتخاب ندارم. به ناچار با تردید سوار ماشین می‌شوم و در را می‌بندم. کیفم را روی پایم قرار می‌دهم و معذب به گوشه‌ی صندلی و چسبیده به در ماشین می‌نشینم. راننده همزمان با حرکت دادن ماشین می‌گوید :

-از من نترسین! من شما رو خوب می‌شناسم! نمی‌دونم، چرا از دست خانواده‌تون فرار کردین!

نگاهی به من می‌اندازد و ادامه‌ی جمله‌اش را بیان می‌کند :

-اگه می‌خواستم، لوتون بدم، همون یه ماه پیش اینکار رو می‌کردم. راحت باشین! من قصد لو دادن شما رو ندارم!

با بهت نگاهش می‌کنم و حرفی نمی‌زنم. نمی‌دانم، در نگاهم چه می‌بیند که همزمان با نگاه کوتاهی به من می‌گوید :

-من دوست سیروانم! تو مراسم عروسی‌تون بودم! ولی شما من رو یادتون نیست! سیروان برادرمه و شما هم خواهرم !

او صحبت می‌کند و من سکوت کرده‌ام و همراه استرسی مهار ناشدنی با ناخن به جان بند کیفم افتاده‌ام و منتظر ادامه‌ی صحبت‌هایش هستم که تلفن همراهش زنگ می‌خورد. عذرخواهی

می‌کند و تلفن همراهش را بعد از قرار دادن روی اسپیکر پاسخ می‌دهد. صدای خسته و گرفته‌ی نازنین در اتاقک ماشین پخش می‌شود :

-الو! علی جان! رسیدی خونه؟

-جانم! نه هنوز!

-علی جان! بارون شدیده، آروم رانندگی کن!

-چشم! عزیزم! راستی من یه مسافر دارم، حدس بزن کیه؟

-خودت بگو، کیه مسافرت؟! می‌دونی که من حس ششمم ضعیفه!

راننده که حال می‌دانم، نامش علی آقاست! نگاهی به من می‌اندازد و با صدای آرامی می‌گوید :

-فرصت نشد، بگم؛ از بیمارستان میام! دخترمون به دنیا اومد!

از شنیدن خبر زایمان نازنین خوشحال می‌شوم و به علی آقا پدر شدنش را تبریک می‌گویم. نازنین که صدای مرا تشخیص داده، با لحن مهربان همیشگی‌اش می‌گوید :

-نفس جان! تویی؟

-سلام مامان کوچولو! تبریک می‌گم، طناز جانم هم زمینی شد! قدم نورسیده مبارک!

-ممنون گلم! ان‌شالله تو هم به سلامتی فارغ بشی!

از جمله‌ی نازنین کمی خجالت‌زده می‌شوم و سر به زیر می‌اندازم. باز اوست که می‌گوید :

-هیچ وقت نمی‌تونستم، حدس بزنم تو مسافر علی هستی!

-تو پارک خوابم برده بود! بارون رو سرم بارید و بیدارم کرد. چشم باز کردم، همه جا تاریک بود. اومدم ماشین بگیرم، علی آقا لطف کردن و سوارم کردن!

علی آقا همان‌طور که به جلو می‌نگرد، لبخند ملایمی می‌زند و می‌گوید:

-نازنین جان! قطع کن و بگیر استراحت کن! منم نفس خانم رو برسونم، می‌رم خونه! رسیدم، بهت زنگ می‌زنم.

-باشه! عزیزم! مراقب خودت باش! نفس جان! تو هم مراقب خودت باش! خداحافظ!

علی آقا تماس را قطع می‌کند و همزمان با چرخاندن فرمان و وارد شدنش به داخل کوچه می‌گوید:

-نمی‌دونم، نازنین بهتون گفته یا نه؟ ما طنز رو مدیون سیروانیم! نازنین مشکل نازایی داشت و ما نمی‌تونستیم، بچه‌دار بشیم! سیروان هزینه‌های درمان نازنین رو پرداخت کرد و خیلی کمکمون کرد! اگه سیروان کمکمون نمی‌کرد، ما الان طنز کوچولو رو نداشتیم! شوهرت مرد بزرگیه، من مطمئنم که پیداش می‌شه!

همراه آه بلند و پر حسرتی که می‌کشم. "امیدوارم" آرامی هم می‌گویم. علی آقا ماشین را مقابل ساختمان متوقف می‌کند. از او تشکر می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم. علی آقا حرکت می‌کند و هنوز اولین قدم را به سمت ساختمان برنداشته‌ام که با چهره‌ی نگران و ترسیده‌ی نارگل مقابلم روبرو می‌شوم. مرا به آغوش می‌کشد و اشک می‌ریزد و همزمان با گریه‌اش می‌گوید:

-خدا رو شکر! تو سالمی! کجا بودی، تو دختر؟ دو ساعته دارم گوشیت رو می‌گیرم، چرا جواب نمیدی؟ از ترس مردم! اگه تا پنج دقیقه دیگه پیدات نمی‌شد، مجبور می‌شدم، به نادر زنگ بزنم!

او را از خود جدا می‌کنم و می‌گویم:

-یه نفس بگیر! نترس! می‌بینی که سالمم! بیا بریم تو تا بدتر از این خیس نشدیم!

گویی تازه متوجه بارش شدید باران شده، دستم را می‌گیرد و به سرعت دنبال خود می‌کشانند و وارد لابی ساختمان می‌شویم. عمو گودرز هم از اتاقک نگهبانی‌اش بیرون می‌آید و با دیدن من خدا را شکر می‌کند و با مهربانی خطاب به من می‌گوید:

-کجا بودی دخترم؟

دستم را از داخل دست نارگل بیرون می‌کشم و در پاسخ عمو گودرز:

-رفته بودم، پارک پیاده‌روی! نمی‌دونم چی شد، خوابم برد!

نارگل عصبی می‌گوید:

-وای دختر! تو چرا اینقدر بی‌خیالی! نمی‌گی، تو امانتی دست ما! آگه خدای ناکرده یه بلایی سرت بیاد، خان دودمان ما رو به باد می‌ده!

شاک و ناراحت زیر لب می‌گویم:

-به اون چه ربطی داره، اصلاً اون مسبب در به دری منه!

عمو گودرز با ملایمت می‌گوید:

-این جووری نگو دخترم! خان بد رعیتش رو هم نمی‌خواد، چه برسه به تو که پاره‌ی تنشی!

بعد هم کلید واحدشان را به نارگل می‌دهد:

-برو سوپ رو گرم کن و واسه نفس خانم ببر!

نارگل هم کلید را می‌گیرد و همزمان با رفتنش به سمت واحدشان خطاب به من می‌گوید :

-نفس جان! تو هم برو و لباست رو عوض کن تا سرما نخوردی. برات سوپ میارم، بخوری گرم بشی !

-باشه! دستت درد نکنه !

با رفتن نارگل، عمو گودرز می‌گوید :

-برو! اینجا نمون. لباست خیسه، سرما می‌خوری !

-چشم عمو !

از عمو گودرز خداحافظی کرده و با آسانسور خود را به سوئیتیم می‌رسانم. دوش آب گرمی می‌گیرم و لباس گرم می‌پوشم. چای دم می‌کنم و نارگل با قابلمه‌ی سوپ گرم از راه می‌رسد. کنار هم سوپ را میل می‌کنیم. چای می‌نوشیم. از اتفاقات ساعت پیش برایش می‌گوییم. او نیز از امتحان امروز عصرش می‌گوید. با نازنین تماس می‌گیریم و نیم ساعتی با او صحبت می‌کنیم. ساعت ده شده و نارگل مثل همیشه قصد رفتن دارد. قابلمه‌ی خالی و شسته شده‌ی سوپ را به دستش می‌دهم و باز تشکر می‌کنم. لبخندی به رویم می‌زند.

-نفس !

-بله !

-امروز آخرین امتحانم بود! از فردا باز هم مثل سابق با هم می‌ریم پارک! هیچ‌وقت بدون من جایی نرو! می‌دونی که دست ما امانتی !

اخم مصنوعی می‌کنم و معترضانه می‌گوییم :

-چه ادای آدم بزرگ‌ها رو هم واسه من در میاره! گفتم؛ که! قرار نبود، برم! یهویی دلم بدجور گرفت! حس خفگی داشتم، رفتم پارک یه هوایی بخورم!

غمگین نگاهم می‌کند.

-می‌دونم! مثل همیشه تنها بودی، به سیروان فکر کردی... کلی هم اشک ریختی و بعدش هم خوابت برده! من تو رو حتی از خودت هم بیشتر می‌شناسم! نکن، این کار رو با خودت! به فکر مسافر کوچولوهاش باش! قول بده، دیگه گریه نکنی و مراقب سلامتی‌ات باشی!

-باشه! قول می‌دم! یعنی سعی می‌کنم به حرف‌هاش گوش بدم!

چند ضربه‌ی آرام به روی بازویم می‌زند. لبخند دلنشینی می‌زند:

-من برم بخوابم! تو هم خواهش می‌کنم، بدون گریه بگیر بخواب!

شب بخیر می‌گوییم و با رفتن نارگل، در سوئیت را از داخل قفل می‌کنم. چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و روی مبل تخت‌خواب شوی نزدیک آشپزخانه دراز می‌کشم. پتو را تا روی گردنم بالا می‌آورم و خیره‌ی عکس روی دیوار سیروان می‌شوم که نور مهتاب بر آن تابیده و چشمانش گویی جان دارند و با من حرف می‌زنند. روزی که دل به چشمان رنگ شبش باختم، هرگز فکرش را هم نمی‌کردم، روزی بدون او و در انتظار دیدار مجددش تمام روزگارم به رنگ چشم‌هایش در آید. هر چند به نارگل قول داده‌ام؛ اما من بدون او چه چیزش مانند سابق است؛ که قول‌هایش، قول باشد! پلک می‌بندم و اجازه‌ی سقوط به اشک‌های سیل‌آسایم را می‌دهم.

"تو نیستی!..."

و ثانیه‌های انتظار کشنده است!

می‌ترسم!..."

و ترسم از این است!

تو بیایی و دیگر مرا جانی نمانده باشد!"

همراه بغض و گریه، غبار نشسته بر قاب عکس‌های روی دیوار که متعلق به سیروان است را پاک می‌کنم. هنوز قاب عکس آخر را خوب تمیز نکرده‌ام که زنگ در به صدا در می‌آید. اشک‌هایم را با پشت دست تمیز می‌کنم. دستمال داخل دستم را روی کانتر قرار می‌دهم. هر چند که تشخیص دادن فرد پشت در کار مشکلی نیست و طبق معمول این دو ماه جز نارگل، نامزد نادر کسی پشت در نیست؛ طبق عادت از چشمی بیرون را نگاه می‌کنم. نارگل، دختر مهربان عمو گودرز با سینی غذا پشت در است. در را به روی تنها مهمان دوست داشتنی سوئیت کوچکم باز می‌کنم. نارگل خوشرو و خندان سینی را زیر بغلش جای می‌دهد و مرا به آغوش می‌کشد و به قول خودش بعد از یک دل سیرب**و**سیدنم و تف مالی کردنم رضایت می‌دهد و مرا از آغوشش جدا می‌کند. در را می‌بندم و به اتفاق به آشپزخانه می‌رویم. سینی غذا را روی کانتر می‌گذارد و با آب و تاب شروع می‌کند، به تعریف کردن از دست پخت بی نظیرش.

-نفس بیا ببین، خاله نارگل فینگیلی‌ها چه کرده. فسنجون براشون پختم، با رب انار تازه و گردوی باغ خودمون! بخورن چاق و چله بشن، عزیزای دل نارگل!

نارگل خونگرم و پرانرژی است. به حدی شاد و سرزنده است که به قول خودش مادر مرده را به خنده وادار می‌کند. صندلی پایه بلند پشت کانتر را عقب می‌کشد و می‌گوید:

-تعلل نکن! خودم دیروز برنامه‌ات رو خوندم. ناهار امروزت فسنجونه، تازه شب هم می‌خوام، واسه خوشگلای خودم کباب درست کنم.

با فشار آرامی به شانهم مرا روی صندلی می‌نشاند و خودش برای برداشتن قاشق و چنگال، به سمت جاقاشقی آویزان به آبچکان می‌رود. به ثانیه نکشیده قاشق و چنگال را روی بشقابم می‌گذارد و صندلی دیگر را بیرون می‌کشد و با اشتها مشغول خوردن غذایش می‌شود. با لبخند او را می‌نگرم و می‌گویم:

-ممنون که هستی! تو بهترین دوستی هستی که تا به حال داشته‌ام!

بعد از فرو بردن لقمه‌اش با لحن بامزه‌ای ادای غلامان درباری را در می‌آورد:

-در رکابم حضرت والا!

می‌خندم و به لطف قرص‌های تجویزی دکتر همراه اشتباهی کاذبی غذای خوش عطر و طعم نارگل را میل می‌کنم. بعد از ناهار هر دو روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون لم می‌دهیم و با عشق و شور و شوق مشغول دیدن فیلم سونوگرافی چهار بعدی سه قلوها می‌شویم. نارگل دستش را زیر چانه‌اش قرار داده و با ذوق خاصی می‌پرسد:

-می‌گم این فینگلی‌ها دارن هفت ماهه می‌شن، نمی‌خوای براشون اسم انتخاب کنی؟

آه بلندی می‌کشم و با غم می‌گویم:

-سیروان دوست داشت اسم پسرش هیراد باشه و اسم دخترش هیوا! یکی شون رو می‌ذارم هیراد، اون دوتای دیگه رو نمی‌دونم چی بذارم .

کمی فکر می‌کند و بعد مانند کسی که کشف بزرگی کرده باشد، با ذوق می‌گوید:

-آراد و باراد به هیراد میان! نظرت چیه؟

مکثی می‌کنم و بعد خیره‌ی چهره‌ی دوست داشتنی‌اش لب می‌زنم.

-اینقدر گردن من و سه قلوها حق داری که کمترینش انتخاب اسمشون باشه. دستش دور گردنم حلقه می‌شود و آنقدر ب***و***سه بارانم می‌کند تا لب به اعتراض بگشایم و تشرگونه بگویم:

-همه چیزت خوبه، الا این یه عادتت. آه! تف مالیم کردی !

به حالت چندش صورتم را جمع می‌کنم. از داخل جعبه دستمال کاغذی چند برگ در می‌آورم و غرغرکنان مشغول تمیز کردن صورتم می‌شوم. بلند می‌خندد.

-این تنها راهیه که مجبور می‌شی واسه چند لحظه از جلد نفس مغموم و مغرور بیرون بیای و بشی یه دختر بامزه‌ی دوست داشتنی!

-واقعاً که! باید برم دوش بگیرم.

با دست آرام به پهلویم می‌زند و به شوخی می‌گوید:

-آب دهن من رو بهونه نکن. تپل شدی زود به زود عرق می‌کنی و دوش لازم می‌شی.

چشم غره‌ای به او می‌روم و معترض لب می‌زنم:

-خیلی پرویی!

-پاشو برو دوش رو بگیر و بیا. تا تو حمومی، منم طرح‌های جدیدت رو بررسی می‌کنم. یه عالمه خبر جدید هم برات دارم. قبل اینکه پیام اینجا با نادر تلفنی صحبت می‌کردم. یه عالمه خبر از زیر زبونس کشیدم بیرون.

هر چند خود را بی‌میل به شنیدن اخبار عمارت و خانواده‌ام نشان می‌دهم؛ اما دستم برای نارگل رو شده است. اخبار جدید را مو به مو و با وسواس برایم بازگو می‌کند و مرا از حال و روز خانواده‌ام باخبر می‌کند. افراد خان در به در دنبالم هستند و هرکدام برای پیدا کردن من و دریافت انعام بزرگ از خان بر دیگری سبقت می‌گیرند. شمیم، دختر یگانه و کوروش پسر فروغ خانم همزمان بدنیا آمده‌اند. جشن نامگذاری عمو کوروش مصادف با مراسم عروسی سیامند و سیاووش برگزار شده، پدر و برادرانم در عمارت اربابی بسر می‌برند. جشن و شادی در عمارت اربابی برقرار است و آن‌ها روزگارشان را مانند سابق خوش می‌گذرانند. زندگی در جریان است و کسی دلتنگ ما نیست؛ گویی که از روز اول هرگز سیروان و نفسی وجود نداشته است. مقابل نارگل خودداری می‌کنم و بغضم را تا رسیدن به حمام خفه می‌کنم. وارد حمام که می‌شوم، دوش آب را تنظیم

می‌کنم و با همان پیراهن نخ‌ی گشاد مناسب دوران بارداری زیر دوش، همراه آب ولرم که بر سر و رویم می‌ریزد، اشک‌های داغ و سوزانم را روانه‌ی گونه‌های سرد و یخ‌زده‌ام می‌کنم. دلم عجیب هوای روزهای خوش گذشته را کرده، آخ سیروان! آخ که رفتن بی‌خبرت تمام آرزوهایم را سر بریده و از من جز جسمی بی‌روح چیزی باقی نمانده؛ که آن هم محض بدنیا آمدن یادگارهایت بی‌رمق به این سو و آن سو می‌کشم. بی‌حوصله سر و تنم را می‌شویم و بعد از خشک کردن موهایم، پیراهن بارداری لیمویی رنگم را می‌پوشم. موهایم را سمت چپ شانهم می‌بافم و به نزد نارگل می‌روم؛ با دقت مشغول بررسی طرح‌هایم است؛ که با نام او برای شرکت‌های برند طراحی لباس ارسال می‌شود. نارگل با وجود آنکه در رشته‌ی حسابداری مشغول تحصیل است؛ اما در زمینه‌ی طراحی لباس اطلاعات بالایی دارد و مرا به خوبی راهنمایی می‌کند.

مشغول بررسی بیلان کاری شرکت سیروان ظرف هفت ماه گذشته هستم؛ که ساعتی پیش احمدی، منشی امین شرکت از طریق عمو گودرز به دستم رسانده است. خوشبختانه امور شرکت به لطف شیان، معاون با درایت سیروان بی‌نقص و با بالاترین بازدهی ممکن مسیر رشد و ترقی را طی می‌کند. سیروان در هر مکانی جانشین قابل اعتمادی از خود برجای گذاشته، نادر و احمدی به حدی قابل اعتماد هستند و کارشان را خوب انجام می‌دهند؛ که گاهی اوقات به این نتیجه می‌رسم، سیروان برای روزهای نبودش از خیلی پیش‌ترها برنامه‌ریزی کرده است. در همین افکار سیر می‌کنم که زنگ در به صدا در می‌آید. پوشه را جمع می‌کنم و داخل کشوی میز تلویزیون می‌گذارم. کشو را قفل می‌کنم و به سمت در می‌روم. از چشمی که نگاهم به چهره‌ی درهم نادر می‌افتد. متعجب شالم را از روی جالباسی کنار در برمی‌دارم و سرم می‌کنم. حتم دارم، مسئله‌ی مهمی پیش آمده؛ که نادر بعد از چهار ماه شخصاً برای دیدنم آمده است.

در را باز می‌کنم و با خوشرویی می‌گویم:

-سلام آقا نادر! خوش آمدین! بفرمایین!

-سلام خانم! ممنونم!

از مقابل در کنار می‌روم تا نادر وارد خانه شود. لحن نادر غمگین است و مانند همیشه آرام نیست. نگران حالش می‌شوم و با کنجکاوی می‌پرسم:

-آقا نادر! اتفاقی افتاده؟ چرا نگرانی؟

سر به زیر می‌اندازد و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

-خانم! آماده بشین. باید با هم بریم تا یه جایی!

-کجا؟

نادر حسابی به هم ریخته است. حال مساعدی ندارد و سعی در پنهان کردن چیزی از من دارد. ترس ناشناخته‌ای به سراغم می‌آید. ترسیده و نگران می‌پرسم:

-چیزی شده؟ تو رو خدا به من بگین! نگرانم کردین. خوب اگه چیزی شده، به منم بگین. جان سیروان بگو چی شده؟ شما هیچ وقت اینجا نمی‌اومدین.

نادر محکم به پیشانی‌اش می‌کوبد و به پهنای صورت اشک می‌ریزد. دلم گواه بدی می‌دهد. دلشوره به سراغم می‌آید و نای ایستادن ندارم. به در تکیه می‌دهم. دهانم خشک شده و به زحمت آب گلویم را فرو می‌برم. تارهای صوتی‌ام به زور تولید صدا می‌کنند و تنها می‌توانم، نام عزیزانم را بر زبان بیاورم.

-یه ساعت پیش خبر دادن...

بلند و پر صدا می‌گرید. از شنیدن خبرش وحشت دارم. نگاهم خیره‌ی دهان اوست و منتظر ادامه‌ی جمله‌اش هستم. میان گریه‌های بلند و مردانه‌اش، بریده بریده می‌گوید:

-نامردا... چشم نداشتن، موفقیتش رو ببین... اون‌ها... اون‌ها... به جنازه‌اش هم رحم نکردن.

-جنازه؟

با دست بر سر و صورتش می‌زند. دردمند می‌گوید:

-آقام رو کشتن! جنازه‌اش رو فرستادن بیمارستان کامران!

ضربان قلبم رو به انفجار می‌رود. سرم گیج می‌رود. سوئیت دور سرم می‌چرخد. نفسم بالا نمی‌آید. بغض به گلویم چنگ می‌اندازد؛ اما برخلاف همیشه چشمانم مرا در این غم همراهی نمی‌کند و اشکی مرهم دلم نمی‌شود. به دستگیره‌ی در چنگ می‌اندام تا مانع سقوطم شوم. زبان در دهانم مانند تکه‌ای چوب خشک شده است. همه‌ی قدرتم را جمع می‌کنم. یادم می‌آید، روز اول که تصمیم به فرار گرفته‌ام؛ می‌دانستم، روزهای سختی پیش رو دارم. به خودم قول داده‌ام، قوی باشم. لحظاتی طول می‌کشد تا بر خودم مسلط شوم. با صدای ضعیفی می‌پرسم:

-الان سیروان بیمارستانه؟

"بله" آرامی می‌گوید .

-کیا اونجان؟ بابام اینا رفتن بیمارستان؟

-همه‌ی اهالی عمارت رفتن بیمارستان. منم اومدم شما رو ببرم .

با گام‌های آهسته برای برداشتن پالتو به سمت کمد لباس انتهای سالن می‌روم. مسلط و جدی گویی که اتفاقی نیفتاده و خبر بدی نشنیده‌ام، می‌گویم:

-یه چند لحظه صبر کن، آماده بشم با هم بریم. به خودت مسلط باش. همه می‌دونن، سیروان واسه تو مثل برادر می‌مونه. خیلی‌ها هم تو اون عمارت کوفتی دشمن من و تو هستن و آرزوی رسیدن یه همچنین روزی رو داشتن. قوی باش و سرت رو بالا بگیر. همون کاری که من می‌خوام انجام بدم. سیروان زن ضعیف و داداش ناتوان نمی‌خواد.

مدت‌هاست وسواسم در انتخاب لباس را کنار گذاشته‌ام. پالتویم را روی پیراهن بلندم می‌پوشم و دکمه‌هایش را باز می‌گذارم. کفش راحتی می‌پوشم و همراه نادر راهی بیمارستان می‌شوم .

به محوطه‌ی بیمارستان که نزدیک می‌شویم، از دور اهالی عمارت را می‌بینم که مقابل در ورودی تجمع کرده‌اند و مشغول صحبت کردن هستند. برای هر نوع برخورد آنان خود را آماده کرده‌ام. نفس عمیقی می‌کشم و با توقف ماشین میان نگاههای متعجب افراد خانواده پیاده می‌شوم. نگاه سرسری به آن‌ها می‌اندازم. خوبست که پدر و برادرانم میان جمعیت حضور ندارند. اردشیر خان به سمت نادر یورش می‌آورد و چنگ به یقه‌اش می‌اندازد و می‌غرد:

-این همه مدت تو فراریش دادی؟

نگاه آن‌ها به من تحقیرآمیز است. عمه مهگل پیش پایم تف می‌اندازد. پوزخند مضحکی کنج لبم می‌نشانم و با فریادی به قدرت تمام غم‌هایم اردشیر خان را مخاطب قرار می‌دهم:

-دست کثیفت رو از یقه‌ی برادرم بردار تا پیش همه رسوات نکردم .

اردشیر خان ناباورانه مرا می‌نگرد. دستانش ابتدا شل می‌شود و سپس موازی بدنش رها می‌شود. پوزخند زشتی تحویلیم می‌دهد. زهر تهمت عمه جگرم را می‌سوزاند. نگاه سروین شماتت بار و پر از کینه است. سیامند با نگاهش قصد کشتنم را دارد. سیاوش سرزنشم می‌کند. خود را برای برخوردهای بدتر از این آماده کرده‌ام. بی‌توجه به آن‌ها نادر را مخاطب قرار می‌دهم :

-چرا وایسادی؟ بیا بریم تو.

نادر همراهم می‌شود و مرا با خود به طبقه‌ی زیر زمین می‌برد. سعی می‌کنم، قوی باشم و خود را سرپا نشان دهم؛ اما به خودم نمی‌توانم دروغ بگویم. به پشت در سردخانه که می‌رسیم، پایم قدرت برداشتن قدم بعدی را ندارد. نادر متوجه حالم می‌شود.

-می‌خواین برگردیم؟

با صدای ضعیفی می‌گویم:

-نگران نباش! من خوبم. خوشحالم می‌خوام بعد از هفت ماه سیروانم رو ببینم. دلم براش تنگ شده.

رسماً دیوانه شده‌ام و کم آورده‌ام. دستگیره‌ی در را که پایین می‌کشم، صدای مرثیه‌ی خان، پیشتر از هر چیزی حس می‌کنم. نگاه‌گریبان، خان، پدر و برادرانم روی من و شکم برآمده‌ام جای می‌ماند. ترس رویارویی با آن‌ها، با دیدن جسد سوخته‌ای که تا لحظات قبل بالای سرش مرثیه می‌خواندند و اشک می‌ریختند. فراموش می‌شود. با گام‌های سست و لرزان خود را به تخت می‌رسانم. سقف سالن دور سرم به گردش در می‌آید و دستی زمین زیر پایم را می‌کشد. با خود تکرار می‌کنم .

-من قوی‌ام !

دلگیرم از هر چهار نفرشان. خودخواه شده‌ام، چنگ به لبه‌ی تخت می‌اندازم. لبه‌ی تخت را بر دستان امیر مسعود گریان ترجیح می‌دهم. اشک به یاری‌ام می‌آید. چندین بار پیایی پلک می‌زنم تا تصویر خفته‌ی مقابلم را ببینم. پارچه‌ی سفید روی جسد را که تا روی گردنش بالا آمده را کنار می‌زنم. برق سگگ کمر بند آشنای جسد چشمم را می‌زند. دلم آشوب است و حال خوشی ندارم. جسد به حدی سوخته که قابل تشخیص نیست. روی سینه‌ی جسد خم می‌شوم. به امید بوی تن آشنایی با تمام وجود بو می‌کشم. بوی گوشت سوخته و تعفن در دماغم می‌پیچد و تمام محتویات معده‌ام را پایین پای تخت بالا می‌آورم. معده‌ام می‌سوزد و دل و روده‌ام عجیب بهم می‌پیچد. ته مانده‌ی جان باقی مانده‌ام را جمع می‌کنم و با کمک گرفتن از لبه‌ی تخت بلند می‌شوم. حرکاتم در اختیارم نیست. خنده‌ی هیستریکی می‌کنم و چنگ به پیراهن خان می‌اندازم.

-خان گریه نکن! این جنازه‌ی سیروان نیست. من عطر تن سیروان رو می‌تونم از روی استخون‌هاشم تشخیص بدم. سیروان یه نشونه داره که تو این جسد نیست .

خان درمانده و ناامید می‌پرسد:

-چی؟ چه نشونه‌ای؟

با اشاره به حلقه‌ی داخل انگشتم می‌گویم.

-این جسد سیروان نیست؛ چون حلقه‌اش همراهش نیست. سیروان حلقه‌ی عقدمون رو دوست داره. ما با هم عهد بستیم که رو سنگ مردشور خونه این حلقه‌ی تعهد رو از دستمون در بیارن .

امیر پاشا زیر لب می‌گوید:

-پوستش سوخته، حتماً از دستش افتاده.

امیر مسعود کنارم می‌ایستد و همزمان با به آغوش کشیدنم می‌گوید:

-جنازه که ظاهراً متعلق به سیروانه. باید منتظر جواب آزمایش باشیم. بهتره این جنازه رو سرجاش بذاریم. خوبیت نداره، روی مرده باز بمونه .

پدر و خان موافق نظر امیر مسعود هستند. امیر پاشا به کمک نادر جسد را داخل محفظه‌ی یخچالی قرار می‌دهند که دکتر جوانی با پاکتی در دست وارد می‌شود. تسلیت گفته و بعد هم همزمان با دادن پاکت به دست خان می‌گوید:

-خان! این‌ها هم همراه میت بوده، مطابقت کنین، ببینین مال آفاست.

خان پاکت را تحویل می‌گیرد. نگاهی به داخلش می‌اندازد. دست داخل پاکت می‌برد و لحظه‌ای بعد دست مشت شده‌اش را به سمتم دراز می‌کند. دستم را باز می‌کنم و خان حلقه‌ای کف دستم می‌گذارد. برق حلقه‌ی سیروان نور دیدگانم را کور می‌کند. تکه‌های پوست سوخته‌ی روی آن، دیگر نمی‌توانم قوی باشم. قوی بودن کار من نیست. امید می‌مانده که مرا سرپا نگهدارد. با تمام سنگینی‌ام روی زمین پخش می‌شوم و از لابه‌لای دندان‌های کلید شده‌ام، نام سیروان را فریاد می‌زنم. فریادم شبیه صدای از ته چاهی است. دنیا به سیاه می‌شود و دیگر هیچ صدایی نمی‌شنوم و جز سیاهی چیزی نمی‌بینم .

به سختی پلک‌های خسته‌ام را باز می‌کنم. نمی‌دانم، کی و چگونه به این اتاق آمده‌ام. کمی روی تخت تکان می‌خورم. درد عجیبی در دلم می‌پیچد. نگاهی به شکمم می‌اندازم. وحشت‌زده از

دیدن شکم تختم، جیغ می‌کشم. خدا را صدا می‌زنم. شیدا با روپوش دکتری بر تن وارد اتاق می‌شود. کنار تختم می‌ایستد و دستم را می‌گیرد و با لحن آرامی می‌گوید:

-آروم باش عزیزم!

نگران و وحشت‌زده می‌پرسم:

-بچه‌ها نیستن! اون‌ها رو چیکار کردین.

لبخند دلنشینی می‌زند.

-پسرهای خوشگلت واسه بدنیا اومدن عجله داشتن، ما هم کمکشون کردیم زودتر بدنیا بیان .

-بچه‌ها کجان؟

-چون زودتر از موعد بدنیا اومدن، تو دستگاه گذاشتیم تا ریه‌هاشون کامل بشه!

پتوی رویم را کنار می‌زنم و می‌خواهم که بلند شوم و به نزد کودکانم بروم. پاهایم به حدی سنگین شده، گویی فلج شده‌ام. نمی‌توانم پایم را تکان بدهم. زیر دلم می‌سوزد و دردش مهمان جانم می‌شود. از شدت درد صورتم را جمع می‌کنم. شیدا کمکم می‌کند، دراز بکشم و همزمان می‌گوید:

-تازه دوساعته از اتاق عمل بیرون اومدی. فعلاً نمی‌تونی تکون بخوری. باید صبر کنی تا اثر آمپول از بین بره. فعلاً استراحت کن و نگران بچه‌ها نباش. هر سه تاشون خدا رو شکر سالم، خیلی هم خوشگلن. من باید برم یه سر به بیمار اتاق بقلی بزنم. کارم تموم بشه، میام، می‌برمت پیش پسران.

-من نمی‌تونم، صبر کنم. باید اون‌ها رو ببینم. نکنه، بلایی سرشون آوردن و تو داری از من پنهون می‌کنی؟

-این چه حرفیه؟! خواهش می‌کنم، به حرفم گوش بده و استراحت کن!

-من کدوم بیمارستانم؟

-بیمارستان پدربزرگت! مامانم بچه‌ها رو بدنیا آورد. تمام مدت هم برادرها تو اتاق عمل کنارت بودن!

بعد هم چشمک بامزه‌ای می‌زند.

-ای کلک! چرا رو نکردی، نوه‌ی خانی؟ همون روز اول تو مطب مامان چهره‌ات برام آشنا اومد؛ اما هر چی فکر کردم، نتونستم حدس بزنم، کجا دیدمت. تازه یه ساعت پیش فهمیدم، عکست رو تو اتاق برادرها دیدم. چیزی لازم نداری، برات بیارم.

-نه! ممنون!

پتو را روی بدنم می‌کشد و به سمت در می‌رود. حین ترک اتاق می‌گوید:

-بابات بالا سر بچه‌هاست. دکتر امین هم واسه معاینه‌شون رفته .

شیدا می‌رود و خواب بر من چیره می‌شود. با صدای آشنای مردانه‌ای کنار گوشم که نامم را صدا می‌زند، چشم می‌گشایم. تصویر مبهم پدرم مقابل چشمانم جان می‌گیرد. خم می‌شود و پیشانی‌ام را می‌بوسد. شرمنده کنار گوشم لب می‌زند:

-بابات رو ببخش دخترم! من بهت بد کردم. شرمنده‌تم بابا جان!

لبخندی به روی پدرم می‌زنم و گونه‌اش که مماس صورتم است، را می‌بوسد.

-چرا اینکار رو با من کردی؟ نگفتی، بابات تحمل دوریت رو نداره و ممکنه از غصه‌ی دوریت دق کنه. حالا اونشب من عصبی بودم و یه حرف‌های زدم .

شرمنده و خجالت‌زده پدر را می‌نگرم و با صدای آرامی می‌گویم:

-من دختر بدی بودم که بی‌خبر رفتم. من رو ببخشین؛ اما به من حق بدین، که وظیفه‌ی مادریم بر همه‌ی وظایفم غالب بشه و برای نگه داشتن بچه‌هام بجنگم. من نمی‌تونستم اون‌ها رو بکشم...

پدر دستش را روی دهانم می‌گذارد.

-نگو بابا جان! بیشتر از این شرمنده‌ام نکن.

بعد هم به یک‌باره برق عجیبی در نگاهم پدرم می‌درخشد و با ذوق می‌گوید:

-پدر سوخته‌ها تو همین چند ساعت دلم رو بردن. ببینیشون دلت براشون غنچ می‌ره.

به یک‌باره تمام اتفاقات چند ساعت اخیر در ذهنم تداعی می‌شود. اشک مهمان چشمانم می‌شود و با بغض می‌پرسم:

-بابا! اون جنازه...

زبانم به آوردن نام عزیز جانم نمی‌چرخد. پدر متوجه می‌شود و غمگین می‌گوید:

-باید بره، کالبد شکافی و بعد هم تست دی‌ان‌ای ازش بگیرن. سردار نجم می‌گفت؛ ممکنه این یه بازی باشه. امیدوارم یه بازی باشه.

طبق ثانیه به ثانیه‌ی این دو ماه که تمامش کنار پسرانم گذشته است، کنار تخت آزاد روی صندلی نشسته‌ام و مشغول شیر دادن به باراد هستم. پسرانم هر سه شبیه پدرشان هستند و عجیب یاد سیروان را در دلم زنده می‌کنند. خیره‌ی چشمان درشت و سیاه باراد هستم؛ که همراه هر قطره شیری که می‌خورد، نگاه معصومانه‌ای هم به من می‌اندازد. دست نوازش بر موهای کم پشت سیاه رنگش می‌کشم؛ که مانند مخمل نرم و براقی روی پوست سرش خودنمایی می‌کند.

نامش را صدا می‌زنم و داستان کوچکش را در دست می‌گیرم و بعد از بوییدنشان، ب***و***سه‌ی نرمی روی پوست سفیدش می‌زنم .

-خیلی دوست داشتنی هستن!

با شنیدن صدای سامیار سرم را بالا می‌گیرم. به چارچوب در اتاق تکیه داده و خیره‌ی شیر خوردن باراد است. شالم را روی سینه‌ام می‌اندازم. از روزی که بازگشته‌ام، هر بار که او را دیده‌ام، به بهانه‌ای از دستش فرار کرده‌ام و با او حرف نزده‌ام. هنوز نتوانسته‌ام او را ببخشم و رفتارم با او مانند سابق شود. سر به زیر می‌اندازم و سکوت می‌کنم. به نزد می‌آید و بالای سرم می‌ایستد. با صدای آرامی می‌گوید:

-نفس!

پاسخ نمی‌دهم. بار دیگر نامم را صدا می‌زند. سرم را بالا می‌گیرم. بدون آنکه چیزی بگویم. دلخور نگاهش می‌کنم. صندلی پلاستیکی‌ای از گوشه‌ی اتاق برمی‌دارد و روبرویم می‌گذارد. روی صندلی مقابلم می‌نشیند. کمی به جلو خم می‌شود. دستانش را مقابلش قلاب می‌کند .

-نفس! سرت رو بالا بگیر و نگاهم کن! می‌خوام، باهات حرف بزنم.

نگاهش می‌کنم. رخت عزا به تنش او را غمگین‌تر از آنچه هست، نشان می‌دهد. اولین باری است، او را این چنین نامرتب و بهم ریخته می‌بینم. ریشش بلند و نامرتب شده و اصلاً این سامیار که مقابلم نشسته، شبیه سامیاری که می‌شناختم، نیست. دلم به درد می‌آید که او را این چنین آشفته می‌بینم؛ اما در عین حال از موضعم کوتاه نمی‌آیم. شاکی نگاهش می‌کنم و شروع به گلایه می‌کنم.

-من از همه انتظار داشتم الا تو! می‌دونی چرا؟

شرمنده نگاهم می‌کند و غمگین لب می‌زند:

-می‌دونم...! نفس! من... من تو این مدت که نبودی، به مرز جنون رسیدم. خیلی جاها رو دنبالت گشتم و پیدات نکردم...

-این حرف‌ها رو ول کن. فقط بهم بگو، چرا با خان و بابام دست به یکی کردی؟ چرا خواستی از آب گل آلود ماهی بگیری؟ تو که گفتی، سیروان داداشته و منم زن داداشتم. چطور راضی می‌شی، با زن داداشتم باشی؟ در حالی که هنوز از داداشتم خبری نشده.

همزمان با آه بلندی، دستی به ریش بلندش می‌کشد.

-درسته، همیشه آرزوی داشتنت رو داشتم؛ اما نامرد نیستم. من آدمی نیستم، چشمم دنبال زن شوهردار باشه... اون شب حال بابات بد شد. بابات یه سگته‌ی خفیف رو رد کرد. ازم قول گرفت، مراقبت باشم. من حرفی از ازدواج نزدم. فقط گفتم؛ قبول می‌کنم، مراقبت باشم و حمایتت کنم. مثل گذشته‌ها.

باراد از شیر خوردن امتناع می‌کند. او را روی دستم می‌اندازم و آروغش را می‌گیرم. می‌خواهم، او را سر جایش قرار دهم. سامیار متوجه نیتم می‌شود. باراد را از دستم می‌گیرد و پس از ب***و*سیدنش روی تختش قرار می‌دهد و بعد هم می‌پرسد:

-نوبت کدومشونه؟

-کدومشون بیدارن؟

-هر دوشون بیدارن!

-خیلی خُب! هیراد رو بده، به آراد دو ساعت پیش شیر دادم.

-هیراد کدومشونه؟

-لباس قرمز هست!

سامیاری هیراد را بغلم می‌دهد و می‌گوید:

-نفس! درسته تو سیروان رو از دست دادی؛ ولی خدا عوضش سه تا سیروان بهت داده!

همزمان با شیر دادن به هیراد به سمت سامیاری براق می‌شوم و با تشر می‌گویم:

-سیروان نمرده! اون جسد که شما به نام سیروان جا زدین، مال کس دیگه‌ست. مطمئنم سیروان
یه روز برمی‌گرده. منم چشم‌براهش می‌مونم.

سامیاری متأثر می‌شود. غمگین نگاهم می‌کند و مهربان می‌گوید:

-کاش حرف تو درست بود! اما آزمایش دی‌ان‌ای ثابت کرد که...

-هیس...! نمی‌خوام، چیزی بشنوم.

-می‌دونم، برات سخته! اما متأسفانه باید قبول کنی، سیروان رفته و دیگه بین ما نیست!

اشکم سرازیر می‌شود و روی صورت هیراد می‌چکد. پسرکم با احساس قطره‌ی اشک روی صورتش، دست از شیر خوردن برمی‌دارد و متعجب چشم می‌چرخاند. دستان کوچکش را نوازش می‌کنم. احساس امنیت می‌کند و به شیر خوردنش ادامه می‌دهد. سامیاری باز روی صندلی‌اش می‌نشیند و می‌گوید:

-نفس! تو رو خدا یه کم منطقی باش! این درست نیست که تو مراسم همسرت شرکت نکنی. کلی حرف و حدیث پشت سرت، دایی من رو واسطه کرده، پیام باهات حرف بزنم و راضیت کنم، فردا تو مراسم چهلم شرکت کنی. نمی‌خواد، کاری کنی. فقط بیا اونجا و بشین، پیش مامانم.

نمی‌دانم، چرا دلم نمی‌خواهد، حرف‌های درست و منطقی سامیاری را قبول کنم. این روزها حال درستی ندارم و گمان کنم، مشاهیرم را به کل از دست داده‌ام. شاید هم علتش علاقه‌ی بیش از

حدم به سیروان باشد؛ که نمی‌خواهم، مرگ ثابت شده‌اش را باور کنم. مطمئن و جدی سامیار را می‌نگرم.

-یه ساعت دیگه، دکتر مهدوی میاد و بچه‌ها رو معاینه می‌کنه. منم با بچه‌هام می‌رم خونه و تو هیچ مراسمی هم شرکت نمی‌کنم.

-حرف آخرت اینه؟

-آره! حرف آخرم اینه.

سامیار بلند می‌شود و دست از پا کوتاه‌تر اتاق را ترک می‌کند. شیر هیراد را می‌دهم و بعد از قرار دادنش روی تخت، روی صندلی می‌نشینم و منتظر آمدن دکتر می‌مانم. تا آمدن دکتر مهدوی با نارگل تماس می‌گیرم و کمی با او درد دل می‌کنم. آرامش کلام نارگل از پشت خطوط بی‌سیم هم می‌تواند، آرامم کند. با امیرمسعود تماس می‌گیرم و می‌خواهم مرا برای رساندن بچه‌ها به خانه یاری برساند. با امیرمسعود که خداحافظی می‌کنم، دکتر مهدوی همراه پرستاری وارد می‌شود. سلام می‌دهم. به گرمی سلامم را پاسخ می‌دهد و می‌گوید:

-بالاخره امروز از دست ما راحت می‌شی!

-اختیار دارین! ما به شما زحمت دادیم و تو این مدت اذیتتون کردیم.

دکتر مهدوی با دقت پسرانم را معاینه می‌کند و بعد از قد و وزن کردن آن‌ها می‌گوید:

-خدا رو شکر! وضعیت جسمی شون خوبه! قدشون، پنجاه سانت شده، وزنشون هم دو کیلو و نیم شده. وزنشون یه کم پایینه؛ اما با توجه به سه‌قلو بودنشون قابل قبوله! قطره‌ی مولتی ویتامین هم فراموش نشه. روزی بیست و پنج قطره، من برگه‌ی ترخیصشون رو امضا می‌کنم. می‌تونی ببریشون خونه! - ممنونم!



دکتر برگه را دستم می‌دهد و همراه پرستار اتاق را ترک می‌کند. خروج دکتر مهدوی مصادف می‌شود با ورود امیرمسعود و امیرپاشا به اتاق. امیر مسعود برگه‌ی داخل دستم را که می‌بیند. به شوخی می‌گوید:

-پس بالاخره دارین زحمت رو کم می‌کنین .

روی دوشش می‌زنم و همراه لبخند دندان‌نمایی می‌گویم:

-با اجازه تون در دسر هاتون داره شروع می‌شه. از امشب باید پابه پای من مراقب خواهرزاده هاتون باشین!

امیرمسعود سرش را می‌خاراند و یک چشمش را بامزه جمع می‌کند و زبان به اعتراض باز می‌کند:

-ای بابا! فکر اینجاش رو نکرده بودم! آقا من دلم واسه خان تنگ می‌شه، باید برم عمارت رو من یکی حساب نکن.

به سمت تخت آزاد که گریه می‌کند، می‌روم. او را بلند می‌کنم و به بغل امیرمسعود می‌دهم و می‌گویم:

-آزاد مثل خودت شر و شیطونه! دست تو رو می‌ب***و*سه. تو زبون این وروجک رو بهتر می‌فهمی.

آزاد را به هوا پرتاب می‌کند. آزاد وحشت‌زده جیغ می‌زند. دستم را برای پس گرفتنش به سمت امیرمسعود دراز می‌کنم و شاکی می‌شوم:

-کشتی بچه‌ام رو! بده به من ببینم.

برای آراد شکلک بامزه‌ای در می‌آورد. آراد آرام می‌گیرد و امیرمسعود قربان صدقه‌اش می‌رود. امیرپاشا که تا به حال در سکوت کامل شاهد ادابازی امیرمسعود بوده، به نزد من می‌آید و مظلومانه می‌پرسد:

-کدومشون سهم منه؟

باراد را از تختش بیرون می‌آورم و به آغوشش می‌سپارم .

-باراد هم سهم پاشای مهربونم .

امیرپاشا محکم باراد را به آغوش می‌کشد. صورتش را می‌ب**و**سد و می‌گوید:

-نفس اینا خیلی کوچولون! یه کم بهشون برس، بذار جون بگیرن .

امیرمسعود با شیطنت می‌گوید:

-پاشا چه بچه‌داری بهت می‌ادا! ای کلک نکنه، تجربه داری و فسقلت رو از ما قایم کردی.

امیرپاشا چشم غره‌ای به او می‌رود.

-باز تو شیطنت گل کرد. بچه‌ام کجا بودا فعلاً که در حسرت مادر بچه‌ام !

می‌خندم و می‌گویم:

-چشمم روشن! پاشا تو هم؟

امیرمسعود لپ استخوانی آراد را می‌کشد و می‌گوید:

-جون دایی! شیر زیاد بخور تا زود بزرگ بشی. با خودم ببرمت باشگاه. بریم بوکس بازی.

بعد هم مشت گره خورده‌ی آزاد را بالا می‌گیرد و با ذوق می‌گوید:

-آزاد شبیه خودمه! می‌خواد، مثل داییش بوکسور بشه. ای جانم فداش! ببین چه قشنگ مشت کرده .

امیر پاشا نگاهی به باراد می‌اندازد و غمگین می‌گوید:

-هر سه تاشون شبیه باباشونن !

هیراد را از روی تخت برمی‌دارم و به آغوش می‌کشم. عطر تنش را استشمام می‌کنم. اشکم سرازیر می‌شود و با بغض و صدای گرفته می‌گویم:

-هیراد شبیه‌ترین به سیروانه! با این سن کمش جوری نگاهم می‌کنه، انگار سیروان زل زده بهم. سیروان حقش این نبود. صدای هق‌هقم بلند می‌شود. هیراد جیغ می‌کشد و شروع به گریه می‌کند. گویی او هم مانند من دلتنگ پدرش است. امیرپاشا، باراد را روی تختش می‌گذارد. هیراد را از من می‌گیرد. او را آرام می‌کند و می‌گوید:

-نفس تو باید قوی باشی! تو همین اتاق و همین جا غم‌هات رو خاک کن و مثل یه مادر قوی و سرحال پسرهات رو بزرگ کن. اگه تو قوی نباشی، نمی‌تونی، بچه‌هات رو اون‌طور که باید بزرگ کنی. تو باید بچه‌هات رو درست تربیت کنی. من، مسعود و پاشا هم هستیم. کمکت می‌کنیم .

بلند گریه می‌کنم. دلم آغوش گرم و پرمهری می‌خواهد. امیر مسعود همزمان با قرار دادن آزاد روی تختش می‌گوید:

-پسر خوبی باش و گریه نکن. تا دایی بره، مامان رو ساکت کنه.

امیر مسعود مرا به آغوش گرم و پرمهرش دعوت می‌کند. خواسته‌اش را اجابت می‌کنم. شانه‌هایش تکیه‌گاه درد و غم می‌شود و همراه هم بسان ابر بهار می‌باریم. امیر پاشا هم هیراد را محکم به

خود می‌چسباند و آرام اشک می‌ریزد. در آغوش امیرمسعود هستم که لحظه‌ای نگاهم روی نارگل و نادر خیره می‌ماند. نادر با این تیپ مشکی عزا بسیار شکسته و تکیده شده است. نارگل هم به احترام ما لباس مشکی پوشیده. کنار گوش امیرمسعود زمزمه می‌کنم.

-نادر و نارگل اومدن .

امیرمسعود بر خودش مسلط می‌شود. دستی به صورت اصلاح نکرده‌اش می‌کشد و اشک‌هایش را از روی گونه می‌زداید. امیرپاشا هم بعد از قرار دادن هیراد سرجایش با نادر و نارگل احوالپرسی می‌کند. لحظه‌ای پشتم را به آن‌ها کرده و اشکم را پاک می‌کنم.

با هر دوی آن‌ها احوالپرسی می‌کنم. نادر با صدای آرامی می‌گوید:

-نارگل گفت؛ امروز پسرها مرخص می‌شن. اومدیم کمک !

-ممنون! لطف کردین!

دقایقی بعد با کمک نادر و نارگل راهی خانه می‌شویم. خانه‌ای که سیروان با هزار امید و آرزو به دست بهترین معماران نامی شهر برای آسایش و راحتی من و فرزندانمان ساخته است . به خانه که می‌رسیم. پدر، عمه نیان، یگانه، محسن، نازار و برزان به استقبالمان می‌آیند. از ماشین که پیاده می‌شویم، نازار با منقل اسپند به پیشوازمان می‌آید. یاد روز عروسی می‌افتم. اشک در چشمانم جمع می‌شود. خودم را کنترل می‌کنم و مانع سقوط اشکم می‌شوم. پدر پیش پای پسرانم سه قوچ بر زمین می‌زند و قربانی می‌کند. عمه نیان، هیراد را می‌گیرد و بعد از ب***و*سیدنش می‌گوید:

-به خونه خوش اومدید عزیزانم !

از روی خون ریخته شده بر زمین رد می‌شویم. بعد از احوالپرسی با همه، مستقیم به اتاق پسرها که در طبقه‌ی بالاست، می‌رویم. نازار که در اتاق را باز می‌کند، از دیدن اتاق بی‌نظیر و مدرن



پسرها دهانم باز می‌ماند. دکوراسیون اتاق پسرها تلفیقی از رنگ‌های آبی و سفید در تناژهای متفاوت است. امیرمسعود با ذوق می‌پرسد:

-خوبه؟ خوشت میاد؟

اشک شوق می‌ریزم و می‌پرسم:

-فوق‌العاده‌ست! کار کیه؟

از خوشحالی من او نیز خوشحال می‌شود و با شور خاصی می‌گوید:

-دستور باباست. هزینه‌اش هم رو بابا پرداخت کرده. طراحی و چیدمان هم کار پانیا و مانیاست!

مقابل در ایستاده‌ایم و سد راه ورود بقیه به اتاق شده‌ایم. عمه نیان با مهربانی می‌خواهد، کنار بایستیم و اجازه‌ی ورود به بقیه بدهیم. داخل اتاق می‌شوم. اسم پسرها با خط زیبایی روی تاج تخت‌هایشان به زبان انگلیسی حک شده است. هیراد را روی تختش می‌گذارم. امیرمسعود و امیرپاشا هم به ترتیب آراد و باراد را روی تخت‌هایشان قرار می‌دهند. نازار با مهربانی می‌پرسد:

-برم، براشون شیر درست کنم؟

-ممنون می‌شم! دو ساعت بیشتره شیر نخوردن .

نازار همزمان با خروج شتابزده‌اش از اتاق می‌گوید :

-زود براشون آماده می‌کنم .

نارگل با تحسین اتاق را می‌نگرد و می‌گوید :

-نفس جان! راستی با پیوش خانم صحبت کردم، از فردا میاد سرکار !

-خیلی ممنون! دست تنها از پششون برنميام. بزرگتر که بشن، باید یه پرستار دیگه‌ام استخدام کنم.

عمه نیان با دلخوری می‌گوید:

-من که نمردم، خودم کمکت می‌کنم. پرستار می‌خوای چیکار!

-شما لطف دارین، عمه جون! اما بهر حال شما هم خودتون خونه و زندگی دارین. باید پیش سامی بمونین. اون به شما احتیاج داره.

-وقتهایی که سامیار بیمارستانه، میام کمکت!

یگانه وارد اتاق می‌شود و با دیدن اتاق محض دلخوشی من می‌گوید:

-خوب شد، شمیم رو نیاوردم. بیاد به اتاق قشنگ پسرها حسودیش بشه. حقا این دو تا وروجک گل کاشتن! این‌ها کی طراح شدن و ما خبر نداشتیم. فکر می‌کردم، فقط بلدن مانکن و مدل بشن.

-آره! منم خوشم اومد. یادت رفته، دو ترم باهاشون تو دانشکده درس خوندم.

-راست می‌گی! اصلاً یادم نبود. نفس جان! من دیگه برم. شمیم تو عمارته، سپردم دایه مراقبش باشه. بازم تبریک می‌گم. ان‌شالله خدا برات حفظشون کنه!

-زحمت کشیدی. این دفعه اومدی اینجا شمیم رو هم بیار. ببینم خوشگل خاله چه شکلیه؟

به شوخی می‌گوید:

-یه دلبرییه مثل مامانش! بیا و ببین.

مشغول روب**و**سی با یگانه هستم که نازار با شیشه شیر بچه‌ها بازمی‌گردد. نازار هم گویی مانند من دل‌بستگی عجیبی به هیراد دارد. مانند تمام دفعاتی که برای دیدنمان به بیمارستان می‌آمد. پیشقدم شیر دادن به هیراد می‌شود. نارگل شیشه‌ی باراد را به دهانش می‌گذارد و عمه نیان هم مسئول شیر دادن به آراد می‌شود. یگانه را تا نزد محسن که در حیاط ایستاده است، همراهی می‌کنم. نادر از پدرم می‌پرسد:

-آقا قوچ‌ها رو چیکار کنم؟

پدرم در حال شست و شوی دستانش است. سرش را بالا می‌گیرد و خطاب به نادر:

-با برزان ببرین، بدین به آسایشگاه. هماهنگ کردم .

-چشم آقا!

با یگانه و محسن خداحافظی می‌کنم. دقایقی نزد پدر می‌مانم. از او بابت اتاق پسرانم تشکر می‌کنم. پدر مرا مهمان آغوش پر مهرش می‌کند و مهمان ب**و**سه‌های عاشقانه‌اش بر سر و رویم می‌شوم. بعد هم کنار پدر روی تاب می‌نشینم و شاهد پوست کندن قوچ‌های قربانی توسط نادر می‌شوم .

برزان قوچ‌های پوست کنده را با قدرت به چند تکه تقسیم می‌کند و بعد از قرار دادنشان در کیسه‌های پلاستیکی بزرگ داخل ماشین نادر جای می‌دهد و همراه هم راهی آسایشگاه می‌شوند. امیرمسعود و امیرپاشا هم مشغول شست‌وشوی حیاط می‌شوند. پدر دستش را دور گردنم حلقه می‌کند.

-نفس!

-بله! بابا جون!

-می‌شه، خواهش کنم فردا با ما بیای.

غم سراسر وجودم را در بر می‌گیرد. بغضم کولاک می‌کند و نفس کم می‌آورم و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود:

-نمی‌تونم، پیام. من پیام اونجا می‌میرم. اینجوری حداقل یه امیدی دارم، شاید یه روز ببینمش. می‌ترسم... می‌ترسم، پیام و باورم بشه، واسه همیشه از دستش دادم. من این چشم انتظاری و بلاتکلیفی رو به باور مرگش ترجیح می‌دم.

پدر مرا به آغوش می‌کشد و دقایق طولانی در آغوش هم غم دل را به اشک دیده شست‌وشو می‌دهیم. طبق معمول همیشه، عمه نیان زحمت پخت شام را کشیده و زرشک‌پلوی دست‌پخت عمه را دور هم میل می‌کنیم. دیگر از خنده و شوخی خبری نیست و اگر محض دل‌داری دادن به من نبود، همه مرثیه می‌خواندند و شروع به گریه می‌کردند. بعد از شام، تشک، پتو و بالشی از داخل کمد اتاق سیروان برمی‌دارم و برای خواب به اتاق پسرها می‌روم. فلاسک آب‌جوش و وسایل تهیه‌ی شیرخشک را کنار رختخوابم می‌گذارم. بعد از تعویض پوشک و شست‌وشوی پسرانم، نوبتی به آن‌ها شیر می‌دهم و بعد از آنکه از خیالم از بابت خوابیدن هر سه نفرشان راحت می‌شود، تی‌شرت و شلوار راحتی می‌پوشم و روی تشک کف اتاق دراز می‌کشم. بی‌خوابی به سرم زده و خواب به چشمانم نمی‌آید. چشم به ثانیه‌های ساعت روی دیوار می‌دوزم. حرف خان در سردخانه به یادم می‌آید که خطاب به جنازه می‌گفت:

"دیدار به قیامت، عزیز جانم!"

صدای تیک‌تاک ساعت امشب برایم ناقوس مرگ است. امشب می‌بایست، سیروان حضور داشته باشد و به پسرانش برای ورود به خانه‌ی عشقمان خوش‌آمد بگوید. اما افسوس! افسوس! که او نیست و من این چنین غمگین و تنها چشم بدین ثانیه‌های مرگبار دوخته‌ام و می‌بایست، منتظر رسیدن قیامت دیداری باشم؛ که خان از آن نام می‌برد.

"تو نیستی و دل بدین ثانیه‌های مرگبار سپرده‌ام و چشم به ره قیامت دیدارت دوخته‌ام!"

ثانیه‌ها جانم را می‌گیرند تا دقیقه شوند.

وای بر من و قیامتی که نمی‌دانم، کی قرار است، از ره برسد!
 پریوش خانم، زن حدوداً سی و پنج ساله‌ای است؛ بسیار خوش مشرب و خوش قول است. از امروز قرار است، به صورت بیست و چهار ساعته مرا در نگهداری از بچه‌ها و کارهای خانه یاری رساند. هنوز چند دقیقه‌ای هم به ساعت یازده، زمان قرارمان مانده است؛ که با او در سالن پایین در مورد چارچوب کاری و دست‌مزدش صحبت می‌کنیم. پریوش خانم، همسرش را در تصادف از دست داده و در حال حاضر با خانواده‌اش زندگی می‌کند. اتاقی را که برای او در نظر گرفته‌ام را به او نشان می‌دهم. زن قانعی است و بدون هیچ چانه زدنی صحبت‌های مرا قبول می‌کند. بعد از مرتب کردن وسایلش در اتاق به اتاق پسرها می‌رویم. ساعتی به نوبت با پسرانم بازی می‌کنم. به کمک پریوش خانم آن‌ها را حمام می‌دهم و لباس می‌پوشانیم. پسرها شیر می‌خورند و می‌خوابند. بعد از خواباندن پسرها برای گرم کردن ناهار که از دیشب مانده به آشپزخانه می‌روم. تا گرم شدن غذا، ظرف سالاد دونفره‌ای تهیه می‌کنم و میز غذا را می‌چینم و پریوش خانم را صدا می‌زنم. به آشپزخانه می‌آید و معترض می‌گوید:

-خانم! من رو پریوش صدا بزنین !

-چشم! به شرطی که شما هم من رو نفس صدا کنی.

-ولی آخه! نمی‌شه که! شما خانزاده‌این.

-من از این عناوین خوشم نمیاد و علاقه‌ای هم بهشون ندارم. پریوش من رو نفس صدا کن.

-چشم! ولی سخته.

-امتحان کن، عادت می‌کنی.

-چشم !

غذا را داخل دیس می‌کشم و روی میز قرار می‌دهم. مرغ‌ها را هم داخل ظرف می‌چینم و وسط میز می‌گذارم و همزمان با نشستنم روی صندلی می‌گویم :

-بفرما! خواهش می‌کنم، تعارف نکن و اینجا رو مثل خونه‌ی خودت بدون. من از آدم‌های تعارفی خوشم نیامد.

-چشم !

بعد از پریوش برای خودم غذا می‌کشم. میلی به غذا ندارم؛ اما برای آنکه پریوش احساس راحتی کند، با او مشغول غذا خوردن می‌شوم. لقمه‌های غذا چندین مرتبه در گلویم گیر می‌کند، به زور آب چند لقمه‌ای می‌خورم که هیراد با جیغی که می‌کشد، به دادم می‌رسد. پریوش دستپاچه می‌شود و قصد بلند شدن دارد. دست روی شانهاش می‌گذارم و او را مجبور به نشستن می‌کنم و می‌گویم:

-صدای گریه‌ی هیراده، هیراد فقط تو آغوش خودم آروم می‌گیری. بشین غذات رو بخور.

با عجله خود را به اتاق پسرها می‌رسانم. صدای جیغ و گریه‌ی هیراد لحظه‌ای قطع نمی‌شود. او را از روی تخت بلند می‌کنم. به آغوش می‌کشم و می‌بوسم. کمرش را ماساژ می‌دهم و طول و عرض اتاق را با او طی می‌کنم. کم‌کم گریه‌اش بند می‌آید. چشمانش را می‌بندد و به خواب می‌رود. مدتی همان‌طور او را در آغوشم دور اتاق می‌چرخانم. خوابش که عمیق می‌شود، او را سر جایش قرار می‌دهم. با دستمال مرطوب رد اشک را از روی گونه‌ی برجسته‌اش پاک می‌کنم. بوسه‌ی آرامی بر گونه‌اش می‌کارم و خیره‌ی چهره‌ی معصوم غرق در خوابش می‌شوم. هیراد بالعکس دو برادرش، صورت گرد و تپلی دارد. پوستش روشن‌تر از برادرانش است و گونه‌ی برجسته‌اش و چال روی گونه‌اش مرا یاد پدرش می‌اندازد. کنار تختش زانو می‌زنم. دست از لبه‌ی تخت می‌گیرم و بی‌صدا اشک می‌ریزم. پریوش به اتاق می‌آید. زمانی به حدی مغرور بودم؛ که هیچ‌کس اشک مرا ندیده بود. اما این روزها این چنین بی‌پروا مقابل دید همگان اشک می‌ریزم. پریوش با دیدن گریه‌ی من ناراحت می‌شود و می‌گوید:



-خدا صبرتون بده! با هم همدردیم! قاسم دست بزن داشت و خیلی کتکم می‌زد؛ اما تا سه سال بعد از مرگش واسش عزاداری می‌کردم .

حوصله‌ی بحث کردن با او را ندارم. سرم را روی لبه‌ی تخت هیراد می‌گذارم و آرام شروع به گریه می‌کنم .

-شما دیگه غذا نمی‌خورین؟

-نه !

-پدر و برادرهاتون واسه شام برمی‌گردن؟ می‌خوام، شام بیزم، واسه چند نفر غذا بار بذارم؟

-میان! ولی هنوز زوده واسه شام درست کردن .

-الان که بچه‌ها خوابن، باید کارامون رو انجام بدیم. ممکنه بیدار شن و بیقراری کنن، اونوقت نمی‌شه، کاری کرد.

-خیلی خُب! هر طور خودت صلاح می‌دونی.

-چلوماهیچه خوبه، بیزم؟

مثل برق گرفته‌ها از جایم می‌پریم.

-نه! سیروان نیست که بخوره، من کوفت بخورم به جای چلو ماهیچه !

پریوش متأثر می‌شود و با لحن ناراحتی می‌گوید:

-ببخشین، ناراحتتون کردم.

-می‌خوام، تنها باشم!

-چشم! الان می‌رم.

پربوش اتاق را ترک می‌کند. به تخت هیراد تکیه می‌دهم. زانویم را بغل می‌کنم. سر روی زانویم می‌گذارم و با یادآوری خاطرات مشترکمان با سیروان به حدی گریه می‌کنم؛ که پسرها با صدای گریه‌ی من همزمان از خواب بیدار می‌شوند و با گریه‌های ممتدشان با مادرشان همراهی می‌کنند. شدت گریه‌ی باراد از بقیه بیشتر است؛ او را به آغوش می‌کشم و می‌بویم. پربوش همراه عمه نیان وارد اتاق می‌شوند. پربوش، هیراد را بغل می‌کند و در آغوشش تاب می‌دهد. عمه کیفش را گوشه‌ی اتاق روی زمین می‌گذارد و همزمان با بغل کردن آراد می‌گوید:

-این چه وضعه دختر؟! به فکر خودت نیستی، به فکر این طفل معصوم‌ها باش. ببین چقدر ترسوندیشون .

همزمان با نوازش کردن موهای باراد، پرغصه می‌گویم :

-دیگه بریدم! کم آوردم!

عمه آرام، آرام مشغول تاب دادن آراد در آغوشش می‌شود. آه پرسوزی می‌کشد.

-روز اول بهت گفتم؛ تو یه مادری! باید به حکم مادر بودنت مقاوم باشی. تو باید غصه‌ها رو بریزی تو خودت و واسه خاطر بچه‌ها نقاب شادی به صورت بزنی .

بعد هم پربوش را مخاطب قرار می‌دهد:

-این بچه‌ها گرسنه‌ان، نفس الان حال خوبی نداره، نباید بچه‌ها شیرش رو بخورن. نمی‌خوام، پسرها هم با خوردن شیر نفس بیقرار و بی‌تاب بشن. براشون شیر درست کن، بیار.

عمه نیان با یک دست بالش آراد را از روی تخت برمی‌دارد. روی زمین می‌نشیند. پایش را دراز می‌کند و بالش را روی پایش قرار می‌دهد و آراد را روی پا می‌خواباند. به پربوش اشاره می‌کند، هیراد را به او دهد. هیراد را بغل می‌کند و مشغول تکان دادن پاهایش برای آرام کردن آراد می‌شود. پربوش هم روی صندلی کنار میز وسایل بچه‌ها می‌نشیند و برایشان شیرخشک آماده می‌کند. به تبعیت از عمه کنار او روی زمین می‌نشینم و باراد را روی پایم می‌خوابانم و بعد هم شیری را که پربوش آماده کرده را به خورد باراد می‌دهم. بچه‌ها با تمام شدن شیرشان آرام می‌گیرند و به خواب می‌روند. پربوش برای تهیه‌ی شام می‌رود و تنهایمان می‌گذارد. بچه‌ها را روی تخت‌هایشان می‌گذاریم. خوشحالم که عمه به موقع به دادم رسید. عمه کلی نصیحتم می‌کند و از مراسم امروز می‌گوید. چند ساعتی همراه عمه در اتاق می‌مانیم و دردودل می‌کنیم. امیرمسعود و سامیار برای دیدن بچه‌ها به اتاق می‌آیند. لحظاتی بعد، پسرها بیدار می‌شوند و امیرمسعود و سامیار مشغول بازی کردن با آن‌ها می‌شوند. امیر پاشا هم لحظاتی بعد به نزدمان می‌آید و شروع به بازی کردن با پسرانم می‌شود.

خوشبختانه پسرها بعد از حمام یک‌ساعت پیششان آرام خوابیده‌اند و من هم پشت میزکارم که چند ماهی است به اتاق پسرها منتقل کرده‌ام، نشسته‌ام و از داخل خانه و به صورت آنلاین جلسه‌ی معارفه‌ی شرکت با شرکای جدیدمان را کنترل می‌کنم و شرایط کاری را به سمع و نظر شرکایمان می‌رسانم. توافق نهایی که حاصل می‌شود. از شیان می‌خواهم به وکالت از من قرارداد را امضا کند. بعد از امضا و عقد قرارداد توسط شیان، تماس را قطع می‌کنم و مشغول طراحی، لباس شب جدیدی برای مزون مشهور ایتالیایی می‌شوم. طرح کامل لباس یکی از سوپرستاره‌های سینمایی ایران را اینترنتی برایش ارسال می‌کنم و ساعتی هم با یگانه، رها، پانیا و مانیا صحبت می‌کنم. عکس‌های جدید پسرانم را در صفحه‌ی شخصی‌ام قرار می‌دهم و زیرش می‌نویسم:

"سه جفت چشم سیاه، بهانه‌ی قشنگی‌ست برای فراموش نکردنت!"

دقایقی بعد کامنت‌های هواداران و دوستانم، بی‌وقفه تایپ و ارسال می‌شود. میان تمام کامنت‌ها یک جمله‌ی عجیب نظرم را به خود جلب می‌کند. شخصی که در آی‌دی‌اش خود را فرماندهی نوپو معرفی کرده، برایم نوشته است:

"عشقت، همان دم مسیحیایی است!"

منم مرده‌ی ملتمس درگاهت"

می‌خواهم از این ناشناس بیشتر بدانم؛ که در ثانیه‌ای صفحهاش به کل پاک می‌شود. ناموفق از شناسایی او لپ‌تاپ را خاموش می‌کنم و برای دوختن لباس‌های جدیدی که برای پسرانم برش زده‌ام، به اتاق پایین که چرخ خیاطی‌ام قرار دارد، می‌روم. لباس‌هایشان را با عشق می‌دوزم. کارم که تمام می‌شود، لباس‌ها را برمی‌دارم و به نزد پریش که در آشپزخانه مشغول پخت شام است، می‌روم. لباس‌ها را مقابل چشمانش می‌گیرم و با ذوق می‌پرسم:

-چطوره؟

با تحسین پیراهن و شلوارک را می‌نگرد و همراه لبخندی می‌گوید:

-مگه می‌شه، شما طرح بد بزنین. عالیه! ولی کاش طرح روشن می‌زدین!

متعجب پیراهن زرشکی و شلوارک نخودی را می‌نگرم و می‌گویم:

-شلوارک که رنگش روشنه، تی‌شرت هم زیاد تیره نیست!

طبق عادت کفگیر را به لبه‌ی قابلمه می‌زند و بعد آنرا روی پایه‌اش قرار می‌دهد و می‌گوید:

-پسرها پوستشون سفیده، شما هم هی تی‌شرت و پیراهن تیره برانشون می‌دوزین، زیاد از حد خوشگل و خوش تیپ می‌شن. می‌ترسم، چشم بخورن.

دستی در هوا تکان می‌دهم و می‌گویم:

-ولکن این خرافات رو! تازه سفارش پارچه چهارخونه دادم. می‌خوام، واسه‌شون چهارخونه بدوزم با رنگ‌های سرمه‌ای و آبی!

بعد هم مشغول تا کردن لباس‌ها می‌شوم. تلفن همراهم زنگ می‌خورد. تماس شیان را برقرار می‌کنم .

-بله !

-سلام خانم! نگاه به نمودار بورس انداختین؟

-نه! چطور مگه؟

با ذوق می‌گویید:

-رکورد زدیم. شاخص بورس‌مون به بالاترین درصد رسیده. کلی تو بورس اعتبارمون بالا رفته. از فردا سر و کله‌ی کلی متقاضی واسه همکاری با شرکتمون پیدا می‌شه. این از قدم پسرهاست...

مکث کوتاهی می‌کند و با غم و حسرت می‌گوید:

-کاش آقا بودا! همه‌ی وقتش رو صرف موفقیت این شرکت کرد.

زیر لب می‌گویم:

-برمی‌گرده و از موفقیتمون کلی خوشحال می‌شه.

سکوت مرا که می‌بیند، می‌گوید:

-خانم شما پشت خطین؟

-بله! مبارک باشه، تا وقتی که شما هستین، کمتر از این نمی‌شه توقع داشت .

-خجالتم می‌دین!

- شرکت موفقیت‌هاش رو مدیون شماست .

- ولی ایده‌های شما و برنامه‌ریزی‌های هدفمندتون تو این یکسال ما رو به این موفقیت رسونده!

- آقا شیان !

- بله!

- ده درصد سود شرکت به عنوان پاداش به کارکنان پرداخت بشه. نگهبان و آبدارچی هم منظور شن، لطفاً!

- زیاد نیست؟

- مدیرهای دیگه جشن می‌گیرن و مهمونی می‌دن و کلی هزینه‌ی بی‌خودی می‌کنن. من دلم می‌خواد، این مدلی شادیم رو قسمت کنم.

- خیلی هم خوبه! امری ندارین؟

- نخیر! عرضی نیست!

تماس را قطع می‌کنم و برای گذاشتن لباس بچه‌ها داخل کمدشان به اتاق پسرانم می‌روم . دو ساعتی را صرف غذا دادن و خواباندن پسرانم می‌کنم. خیالم که از بابت خوابشان راحت می‌شود. ظرف‌های خالی از سوپ را برمی‌دارم و برای شستنشان، اتاق پسرها را ترک کرده و به طبقه‌ی پایین و آشپزخانه می‌روم. ظرف‌ها را داخل سینک قرار می‌دهم. سر راه آمدن به آشپزخانه، پدرم را دیده‌ام که روی مبل روبروی تلویزیون به خواب رفته است. هوا سرد است و پدر رواندازی ندارد. پتویی از اتاق مهمان برمی‌دارم و آرام و بی‌صدا آن را روی پدر می‌اندازم. پدر تکانی می‌خورد و خواب‌آلود "ممنون! بابا جان" می‌گوید. باز به آشپزخانه رفته و ظرف غذای پسرها را می‌شویم. برای شام ماکارانی می‌پزم و سالاد فصلی آماده می‌کنم و داخل ظرف در

بسته‌ی پلاستیکی می‌ریزم و داخل یخچال قرار می‌دهم. زیر قابلمه‌ی ماکارانی دم کشیده را خاموش می‌کنم. سری به اتاق پسرها می‌زنم. خوشبختانه هنوز خواب هستند. بعد از مدت‌ها دلم هوای اتاق خوابمان را کرده و دوست دارم، ساعتی را آنجا بگذرانم. کلید اتاق را از داخل گاو صندوق اتاق کار سیروان برمی‌دارم و با گام‌های آهسته خود را به اتاق می‌رسانم. کلید داخل قفل می‌اندازم و بعد از باز شدن در، وارد اتاق می‌شوم. چراغ را روشن می‌کنم. عطر سیروان با گذشت دوسال از رفتنش هنوز هم در فضای سرد و بی‌روح اتاق استشمام می‌شود و اتاق را معطر کرده است. می‌ترسم، عطرش هم مانند خودش از اتاق هجرت کند، با عجله در را می‌بندم. به سمت میز آرایش می‌روم. شیشه‌ی عطر مخصوصش را برمی‌دارم و در فضای اتاق پخش می‌کنم. رایحه‌اش را در جانم ذخیره می‌کنم و جسم نحیفم را روی تخت خواب پخش می‌کنم. به سقف اتاق چشم می‌دوزم و تصویر سه‌بعدی آن! تصویر من در دالان بهشت! تاج گل وحشی بر سر دارم؛ بی‌خیال بازی روزگار و آزمون سخت تقدیر مقابل لنز دوربین گوشی سیروان لبخند از ته دلی بر لب دارم. ذهنم باز به سوی آن روزها و آن خاطرات شیرین تکرار ناشدنی به پرواز در می‌آید. خاطراتی که بهترینشان در دالان بهشت و دشت وسیعش رقم خورده است. خدا می‌داند، چقدر دلتنگ دالان بهشت و سکوت خیال‌انگیزش هستم! اما مگر این دل، بدون او راضی به رفتن بدان جا می‌شود. بسیاری از لذت‌های دنیا را در نبود سیروان بر خود حرام کرده‌ام که شاید مهم‌ترینش رفتن به دالان بهشت رویایی‌ام باشد. باز مرور خاطرات و بارش بی‌امان اشک‌های یک دل بی‌تاب! سمفونی که چیزی کم دارد! ضربان تند قلب بی‌تابم موسیقی این بزم می‌شود! قلبم از شدت درد میل به سوختن دارد. نگاه بارانی‌ام طول و عرض اتاق را می‌پیماید و روی گیتار سیروان که غریبانه گوشه‌ی اتاق کز کرده ثابت می‌ماند. شتابزده به سمت گیتار هجوم می‌برم و یادگار سیروان را با بغض و اشک به آغوش می‌کشم. گیتار را مانند یکی از کودکانم به دست می‌گیرم. دستانم را سر جای مخصوصشان قرار می‌دهم و انگشت شستم اولین ضربه را به سیم وارد می‌کند و به دنبالش انگشتان دیگرم موزیک غم می‌نوازند. صدای زنی خسته، گریان و تنها هم امشب خیال کولاک کردن دارد. با درد و غم می‌خوانم، موزیکی که مناسب حال این‌روزهایم است. حتم دارم، شاعر هم مانند من عزیزی از دست داده که این چنین با کلمات، محشر به پا کرده است.

"دوباره دل هوای با تو بودن کرده!"

نگو این دل، دوری عشقت رو باور کرده!

دل من، خسته از این، دست به دعاها بردن...

همه‌ی آرزوهایم با رفتن تو مردن!

حالا من یه آرزو، دارم تو سینه!

که دوباره چشم من، تو رو ببینه!

حالا من یه آرزو، دارم تو سینه!

که دوباره چشم من، تو رو ببینه!

واسه پیدا کردنت، تن به دل صحرا می‌دم!

آخه تو رنگ چشم‌هات، هیبت دنیا رو دیدم.

توی هفتا آسمون تو تک ستاره‌ی منی!

به خدا ناز دو چشمات رو به دنیا نمی‌دم!

حالا من یه آرزو، دارم تو سینه!

که دوباره چشم من، تو رو ببینه!

حالا من یه آرزو، دارم تو سینه!

که دوباره چشم من، تو رو ببینه!

دوباره دل هوای با تو بودن، کرده!

نگو این دل، دوری عشقت رو باور کرده!

میان خواندندم خدایم را با عجز و گریه صدا می‌زنم :

-خدا! سیروانم رو می‌خوام! خدا من شکستم! من بازنده‌ی امتحانت... من شاگرد بده... من بنده‌ی گناهکار!

تو رو خدا! آرامش قلبم رو بهم برگردون! نذار تو کنج تنهایی و چشم به راهی بمیرم!

می‌گیرم و فریاد می‌زنم :

-خدا! سیروانم رو بهم برگردون!

دل من خسته از این دست به دعاها بردن!

همه‌ی آرزوهایم با رفتن تو مردن!

همه‌ی آرزوهایم با رفتن تو مردن!

حالا من یه آرزو، دارم تو سینه!

که دوباره چشم من، تو رو ببینه!

حالا من یه آرزو، دارم تو سینه!

که دوباره چشم من، تو رو ببینه!

در با حرکت تندی باز می‌شود و پدر وارد اتاق می‌شود. کنارم روی زمین می‌نشیند. مرا با گیتار در آغوشم، بغل می‌کند. دستانش دور کمرم حلقه می‌شود. پابه‌پای من، بلند و مردانه می‌گرید. بغض فرو می‌برم.

-بابا!

موهای روی صورتم را که به واسطه‌ی اشک چشمانم به گونه‌ام چسبیده را کنار می‌زند.

-جان بابا!

-درسته که می‌گن؛ خدا بنده‌هاش رو به اندازه‌ی ظرفیتشون امتحان می‌کنه؟

موهایم را نوازش می‌کند. اشک می‌ریزد و مستأصل لب می‌زند:

-درسته، عزیزم!

-پس چرا من نمی‌تونم، این مصیبت رو دوام بیارم؟! امتحانم خیلی سخته یا من خیلی ضعیفم؟!!

پدر حرفی نمی‌زند و تنها اشک می‌ریزد.

-خدا که می‌دونست، من اینقدر ضعیفم! انصاف نیست، اینقدر سخت امتحانم کنه!

پدر گیتار را از آغوش بیرون می‌کشد و روی زمین قرار می‌دهد. مرا محکم به آغوش می‌کشد و میان هق‌هق مردانه‌اش می‌گوید:

-بمیرم برات دخترم! حقت از زندگی این نبود! همه‌اش تقصیر منه! کاش عهدم رو با آيسان نمی‌شکستم و تو رو اینجا نمی‌آوردم! آره! من مقصرم! لعنت به من!

-بابا! من دیگه نمی‌تونم! دیگه بریدم! دلم سیروانم رو می‌خواد!

پدر صورتم را با دستانش قاب می‌گیرد. نگاه بارانی‌اش خیره‌ی دریای طوفانی چشمانم است و برای دلداری دادن به دختر ضعیفش می‌گوید :

-گریه نکن! قربونت برم! سیروان یه نفر بود و تو عوضش الان سه تا سیروان کوچولو داری! تو الان یه مادری! دقت کردی، امروز صبح آراد چه بامزه بهت گفت؛ "ماما...."

پدر نوازشم می‌کند. ب**و**سه‌ی مهر بر پیشانی‌ام می‌نهد و دلداری‌ام می‌دهد. دختر ضعیف و ناتوانش را به صبر دعوت می‌کند. از آینده می‌گوید و تصویر مرا در کنار پسرانم با آینده‌ی درخشان برایم ترسیم می‌کند. باراد تاتی کنان وارد اتاق می‌شود و خود را روی پایم می‌اندازد و خواب‌آلود و با گریه "ماما" می‌گوید. او را از روی پایم بلند می‌کنم و به آغوش می‌کشم. امشب بارادم، عجیب بوی پدرش را می‌دهد. او را با تمام وجود می‌بویم و خطاب به پدر می‌گوییم :

-شاید حق با شما باشه! من نباید معترض درگاه باشم، تا وقتی که خدا یه همچین فرشته‌هایی بهم داده. باید شاکر باشم ...

پدر لبخندی می‌زند و می‌گوید :

-پس بلند شو و یا علی بگو و واسه پسرهای مادری کن! بچه‌ها یه مادر شاد و سر حال می‌خوان !

پدر باراد را به آغوش می‌گیرد و برمی‌خیزد. دستش را به سمت من دراز می‌کند. دست پدر را می‌گیرم. یا علی گویان برمی‌خیزم و به امید روزهای خوش، همراه پدر می‌شوم .
با قطع شدن موزیک اتمام کار ماشین لباسشویی از پشت میز برمی‌خیزم و خطاب به پریوش می‌گوییم :

-زحمت بقیه‌ی سبزی‌ها رو خودت بکش! من برم، تا آفتاب محو نشده، لباس پسرها رو، رو بند پهن کنم .

پریوش دسته‌ی سبزی پاک شده داخل دستش را روی سبزی‌های پاک شده می‌ریزد .

-می‌خواین، شما بشینین، من برم پهن کنم!

-نه! خودم می‌رم!

سبد برمی‌دارم و لباس‌ها را از لباسشویی بیرون می‌آورم.

-نفس خانم! دلیل خاصی داره که شما هر سال نذر قرمه‌سبزی می‌کنین؟

آخرین تکه لباس را داخل سبد می‌گذارم و با حسرت در پاسخ او می‌گویم:

-قرمه‌سبزی غذای مورد علاقه‌ی سیروانه!

-شما چی؟ شما دوست ندارین؟

سبد را برمی‌دارم و همزمان با برخاستنم از روی زمین می‌گویم:

-دوست دارم! اما بدون سیروان از گلوم پایین نمی‌ره!

-پس واسه اینه که هر وقت قرمه‌سبزی می‌پزم، شما نمی‌خورین! من فکر می‌کردم، دوست ندارین!

سبد به دست آشپزخانه را ترک می‌کنم. وارد حیاط می‌شوم. لباس‌ها را صاف و مرتب روی بند پهن می‌کنم و گیره می‌زنم. کارم که تمام می‌شود به آشپزخانه برمی‌گردم و کمک پریوش مابقی سبزی‌ها را پاک می‌کنیم. در حال جمع کردن آش*ش*غ*ا*ل سبزی‌ها هستم که صدای گریه‌ی آراد از اتاقش به گوش می‌رسد. پریوش برمی‌خیزد و برای شستن دست‌هایش به سمت سینک می‌رود. آش*ش*غ*ا*ل سبزی‌ها را داخل نایلون زباله می‌ریزم.

-تو آراد رو ساکت کن تا منم واسه‌اشون حریره درست کنم.

پریوش با همان دست کفی به صورتش می‌زند.

-ای وای! یادم رفت، بادوم آسیاب کنم.

-ناراحت نشو! دایه دیروز که اومد دیدنمون، کلی بادام آسیاب شده واسه پسرها آورد. می‌گفت؛
مال باغ خودش و تازه‌ست!

-خدا خیرش بده! زن مهربونیه! شما و سه‌قلوها رو خیلی دوست داره!

لبخند تلخی می‌زنم.

-سیروان رو هم خیلی دوست داشت!

پریوش چیزی نمی‌گوید و دست‌هایش را آبکشی کرده و با حوله‌ی کنار سینک، آن‌ها را خشک می‌کند و به سرعت به سمت پله‌های طبقه‌ی بالا می‌دود. حریره را با آرد برنج و بادام آسیاب شده‌ای که دایه برایمان آورده، درست می‌کنم. پسرها حریره را با عسل دوست دارند! عوض شکر، قاشق پُری عسل روی حریره بادام آماده شده می‌ریزم و کمی هم می‌زنم. حریره‌ی عسلی را داخل ظرف سه‌قلوها می‌ریزم و همراه قاشق‌های مخصوص و رنگارنگشان روی سینی قرار می‌دهم و به اتاقشان می‌برم. وارد اتاق می‌شوم. پریوش پسرانم را روی زمین روبروی خود نشانده و برایشان اتل‌متل می‌خواند. باراد با دیدن من برمی‌خیزد. شتابزده و با گام‌های ناموزون خود را به من می‌رساند و از گوشه‌ی تونیکم آویزان می‌شود. سینی را با یک دست کنترل می‌کنم و با دست دیگر نوازشگر موهای مشکی و ابریشمی پسرانم را می‌گیرم و تا نزد برادرانش پابه‌پای او نرم و آهسته قدم برمی‌دارم. کنار آن‌ها می‌ایستم. پریوش سینی را از دستم می‌گیرد و کنار خودش روی زمین می‌گذارد. هنوز دست باراد در دستم است. او را با خود روی زمین می‌نشانم و کنار پسرانم روی فرش فانتزی طرح بن‌تن می‌نشینم. نوبتی از صورت‌های معصوم و زیبایشان ب***و***سه برمی‌چینم و مشغول غذا دادن به آن‌ها می‌شوم. پسرانم قصد شیطنت دارند و هوس کرده‌اند، خود قاشق به دست بگیرند. قاشق را به دست آرادمی‌دهم. اولین قاشق را به ظرف حریره‌ی بادام می‌زند و آهسته بالا می‌آورد و قصد داخل کردن قاشق به دهانش را دارد

که قاشق کج می‌شود و محتویاتش روی لباسش می‌ریزد. باراد و هیراد همزمان به واژگون شدن غذای آراد می‌خندند و دست می‌زنند. همراه پسرانم می‌شوم و خنده‌ی کوتاهی می‌کنم. پریوش می‌گوید :

-خانم! قاشق رو از آراد بگیرین! الان این دوتایی دیگه هم خوششون میاد، می‌خوان با دست خودشون غذا بخورن !

-چه اشکالی داره؟! بالاخره باید از یه جایی شروع بشه !

-آخه! خودشون رو کتیف می‌کنن !

همزمان با دادن قاشق پسرها به دستشان در پاسخ پریوش :

-دیدن خنده‌ی بچه‌ها می‌ارزه به یه دست لباس کتیف و یه فرش لک شده! چاره‌اش، حموم و یه دست لباس جدید، فرش هم اگه کتیف شد، تو حیاط می‌شورم !

پریوش کوتاه می‌آید و برای شستن سبزی‌ها به آشپزخانه می‌رود. او می‌رود و من می‌مانم و پسران بازیگوشم! از هر پنج قاشق که پر می‌کنند، موفق به خوردن یک قاشق می‌شوند. مابقی هم روی لباس، صورت و گردنشان ریخته می‌شود. هر کدام بر دیگری سبقت می‌گیرد و با عجله غذایشان را می‌خورند. در آخر هم سه ظرف خالی از غذا باقی می‌ماند و پسرانم که علاوه بر سر تا پای خود و لباس‌هایشان، فرش کف اتاق و لباس‌های مرا هم آغشته به غذا کرده‌اند. فرش را جمع می‌کنم تا سر فرصت مناسب بشویم. برای خودم و پسرانم لباس برمی‌دارم و راهی حمام می‌شویم. بعد از کلی آب‌بازی آن‌ها را حمام کرده، خشک می‌کنم و بعد از پوشیدن لباس‌هایمان راهی سالن پایین می‌شویم. پسرانم گوشه‌ی سالن می‌نشینند و مشغول قطاربازی می‌شوند و با حرکت و سوت قطار آن‌ها هم کلمات نامفهوم‌ی ادا می‌کنند و دست می‌زنند. خیالم که از بابت آن‌ها راحت می‌شود، به آشپزخانه می‌روم. پریوش سبزی‌ها را شسته و خرد کرده و مشغول بسته‌بندی‌اشان است. از او می‌پرسم :

-همه چی آماده‌ست؟

همزمان با قرار دادن بسته‌ی سبزی داخل پلاستیک بزرگ‌تر می‌گوید :

-بله! می‌تونین زنگ بزنین !

-خیلی خُب! ممنونم ازت! خیلی کمکم کردی !

-وظیفه‌ست خانم !

شماره‌ی نادر را می‌گیرم. بعد از چند بوق پاسخ می‌دهد :

-بله! خانم !

-آقا نادر! زنگ زد، بگم همه چی آماده‌ست! می‌تونین، بیاین و وسایل رو ببرین آسایشگاه !

-چشم خانم! یه ساعت دیگه، اونجام !

-ممنونم !

-خواهش می‌کنم !

تماس را قطع می‌کنم و تا آمدن نادر سبزی‌ها را داخل یخچال قرار می‌دهم. مشغول جاکردن بسته‌ی بزرگ سبزی داخل یخچال هستم که پیوش می‌پرسد :

-غذا رو بکشم؟

- واسه خودت بکش! من بعداً می‌خورم!

در یخچال را می‌بندم و پریوش را که در حال غذاکشیدن است را تنها می‌گذارم و به نزد پسرانم می‌روم. هم‌بازیشان می‌شوم. صدای سوت قطار برایشان در می‌آورم و آن‌ها دست می‌زنند و می‌خندند. باراد هم به تبعیت از من صدای نامفهومی در می‌آورد و پف می‌کند. به ادای باراد می‌خندم که پریوش در حالی که پیشانی‌اش را با دست محکم می‌فشارد، به سالن می‌آید و می‌گوید:

-نمی‌دونم، چرا یه دفعه‌ای سردرد شدید گرفتم!

-می‌خوای، ببرمت دکتر؟

-نه! احتیاج نیست!

-خیلی خُب! یه مسکن از کشوی قرص‌های من بردار و بخور! بعد هم برو تو اتاق استراحت کن! اگه بهتر نشدی، بیا بریم، دکتر!

با دست پیشانی‌اش را ماساژ می‌دهد. "باشه" ی آرامی می‌گوید و برای برداشتن قرص به سمت آشپزخانه می‌رود. به بازی‌ام با بچه‌ها ادامه می‌دهم. دست می‌زنیم و می‌خندیم. نیم ساعتی تا آمدن نادر باقی مانده، برمی‌خیزم و خطاب به پسرانم می‌گویم:

-پسرها! با هم بازی کنین تا مامان بره کارش رو انجام بده!

سکوتشان را نشانه‌ی موافقتشان برداشت می‌کنم و راهی آشپزخانه می‌شوم. زیر قابلمه‌ی غذا را روشن می‌کنم. میز غذای دونفره‌ای می‌چینم. ظرف ترشی و سبب سبزی را از یخچال بیرون می‌آورم و روی میز قرار می‌دهم. دو کاسه ماست می‌ریزم و رویشان را با پونه‌ی تازه تزئین می‌کنم. بطری دوغ را داخل پارچ روی یخ‌ها می‌ریزم و برای خوش‌عطر شدنش چند برگه پونه و مقدار کمی پودر گل‌سرخ می‌ریزم و آن‌را وسط میز قرار می‌دهم. مشغول برش نان هستم که زنگ در خانه به صدا در می‌آید. سبب نان را روی میز گذاشته و برای باز کردن در به سمت آیفون واقع در راهروی ورودی می‌روم. نادر خوش‌قول پشت در است. در را باز می‌کنم و شالم را از روی جالباسی کنار آیفون برمی‌دارم و سر می‌کنم. نادر یاالله گویان وارد می‌شود و به استقبالش

می‌روم. پسرانم که صدای عمو نادر مهربانشان را شنیده‌اند، برای استقبال او از من سبقت می‌گیرند. نادر مانند همیشه، سر به زیر و با دستی پر وارد راهرو می‌شود. سلام می‌دهم و خوش آمد می‌گویم. پسرانم به پاهای او آویزان شده‌اند و بی‌هیچ حرفی او را می‌نگرند. نادر بعد از احوالپرسی مودبانه‌اش با من، خم می‌شود و پسرانم را همزمان به آغوش می‌کشد و می‌بوسد. هواپیماهای کوچکی را که برایشان خریداری کرده را از داخل پاکت پلاستیکی بیرون می‌آورد و به دستشان می‌دهد. ذوق چشمان پسرانم دلم را به درد می‌آورد و حسرت‌های تمام نشدنی‌ام سر باز می‌کند و در دل ای‌کاش می‌شود. "ای‌کاش سیروان جای نادر بود و پسرانم از دیدن هدیه‌ی پدر ذوق می‌کردند!" پسرانم ذوق زده برای بازی کردن با هواپیماهای جدیدشان به سالن می‌روند. چهره‌ی گرفته‌ی نادر حرف‌ها دارد....

مطمئنم! او نیز مانند من آرزو دارد که اتفاقات این چند وقت یک کابوس گذرا باشد و دوست و رفیق دیرینش روزی بازگردد. مدتی سکوت بینمان حکمفرما می‌شود و نادر با جمله‌اش شکننده‌ی این سکوت می‌شود:

-وسایل رو کجا گذاشتین؟

-تو آشپزخونه!

پیش‌تر از او راهی آشپزخانه می‌شوم و به سمت اجاق‌گاز می‌روم. شعله را خاموش می‌کنم و خطاب به نادر که متعجب میز غذا را می‌نگرد.

-لطفاً بشینین! منم غذا نخوردم، تنهایی از گلوم پایین نمی‌ره!

او مردد کنار میز غذاخوری ایستاده است و من نقاب بی‌خیالی به چهره زده‌ام و مشغول کشیدن لوبیا پلو داخل دیس هستم. کارم که تمام می‌شود. دیس را وسط میز قرار می‌دهم و باز نادر را دعوت به غذا خوردن می‌کنم. آنقدر اصرار می‌کنم که می‌پذیرد و پشت میز و روبروی من می‌نشیند. میلی به غذا خوردن ندارم؛ اما محض خاطر نادر که غذایش را کامل میل کند. دست به قاشق می‌شوم. بغضم را همراه غذایم فرو می‌برم و تا پایان غذا خوردن نادر او را همراهی می‌کنم. در دلم آتشی برپاست که حتی لیوان دوغ خنک هم نمی‌تواند، آن را فروکش کند. آرامش وجود

نادر و رفتار سنگین و مردانه‌اش مرا به گذشته‌های نه چندان دور و مردی پیوند می‌دهد که تمامی شاگردان مکتبش مانند استادشان مردانگی را خوب بلدند! با تشکر نادر از افکارم بیرون می‌آیم. "نوش جان" ی به او می‌گویم و مشغول جمع کردن میز می‌شوم. کارم که تمام می‌شود، رو به نادر که هنوز پشت میز نشسته است.

-چای می‌خورین، براتون بیارم؟

-نه! ممنون!

نگاهی به کیسه‌های برنج، حلب روغن، پلاستیک لوییا، لیمو عمانی‌ها و ادویه‌ها می‌اندازم و یک‌بار دیگر آن‌ها را چک می‌کنم .

-آقا نادر این‌ها رو باید ببرین، سبزی و گوشت رو هم خرد شده تو یخچاله که خراب نشه !

نادر بلند می‌شود و بار دیگر بابت غذا تشکر می‌کند. کیسه‌های برنج را برمی‌دارد و آشپزخانه را ترک می‌کند. بلافاصله بازمی‌گردد و مابقی وسایل را هم به داخل ماشینش می‌برد. سبزی و گوشت را از یخچال بیرون می‌آورد و نادر آن‌ها را هم با خود می‌برد و بعد از خداحافظی با برای رساندن وسایل راهی آسایشگاه مصدومین شیمیایی می‌شود .
با رفتن نادر، پریوش از اتاقش بیرون می‌آید و می‌گوید :

-خوش به حال نارگل! نامزدش یه مرد واقعه !

جنس این حسرت‌های زنانه را خوب می‌شناسم. روزگاری با وجود سیروان، خیلی‌ها حتی در مدت کوتاه نامزدیمان این گونه حسرت عشق ما را می‌خوردند و آرزویشان بود که همسرشان مانند سیروان رفتار کند .

چیزی نمی‌گویم و برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه می‌روم. پریوش به دنبالم می‌آید و با تعجب ظرف‌های دونفره‌ی غذا را می‌نگرد. پیش از آنکه سوالی بپرسد، می‌گویم :

-نادر عاشق سیروانه و نمی تونه، غذای خیرات سیروان رو بخوره! می دونستم امروز هم تو عمارت لب به غذا نزده، خودمم میلی به غذا نداشتم؛ اما واسه اینکه نادر تو غذا خوردن معذب نباشه، خودمم همراهش شدم .

پربوش اسکاچ را از دستم می‌گیرد و می‌گوید :

-من می‌شورم. شما برین پیش بچه‌ها !

همزمان با پس گرفتن اسکاچ از دست او می‌گویم :

-حالم خیلی بده! می‌خوام با کار کردن خودم رو سرگرم کنم! باورم نمی‌شه، یه سال از پیدا شدن اون جنازه می‌گذره !

پربوش دیگه اصراری برای شستن ظرف‌ها نمی‌کند و کنارم می‌ایستد و با شک و تردید می‌پرسد :

-چرا امروز واسه مراسم سالگرد نرفتین به عمارت؟

همزمان با کف زدن بشقاب داخل دستم می‌گویم :

-چون... چون من دیوونه هنوز رفتنش رو باور نکردم !

-پس این که واسه آسایشگاه فرستادین چی بود؟

دستان کفی‌ام را روی لبه‌ی ظرفشویی قرار می‌دهم و بعد از آه بلندی :

-اون وسیله‌ها نذر یه زن دیوونه است که با گذشت یک‌سال از مرگ شوهرش، هنوز هم منتظره که عزیز جانش برگرده !

همزمان با اتمام جمله‌ام قطرات اشک است که راهی سینک پر از کف می‌شود. نفس بلندی می‌کشم و همزمان با گریه‌ی آرام و بی‌صدایم مشغول ادامه‌ی کارم می‌شوم و پریوش برای راحتی من آشپزخانه را ترک می‌کند و تنه‌ایم می‌گذارد. ظرف‌ها را می‌شویم و آشپزخانه را مرتب می‌کنم و به سالن نزد پسرانم می‌روم. نوبتی آن‌ها را در آغوش می‌گیرم و شیر می‌دهم. بعد هم آن‌ها را به اتاقشان می‌برم و به لطف لالایی آن‌ها را مجبور به خواب نیمروزشان می‌کنم. فرش جمع شده‌ی گوشه‌ی اتاق را برمی‌دارم و به حیاط می‌برم. با کمک پریوش آن را شسته و بعد از آبکشی روی دیوار پهن می‌کنیم. امروز مانند اسپند روی آتش شده‌ام و آرام و قرار از من سلب شده است. برای مشغول کردن خودم به سراغ باغچه‌ی حیاط پشتی می‌روم. آب‌پاش را برداشته و کمی باغچه را آب می‌دهم و روی زمین کنار باغچه می‌نشینم. بوی بوته‌ی آویشن مقابلم مرا می‌برد به روزی که بعد از فرودگاه سیروان مرا همراه برادرانم و سامیار به اینجا آورد. تصویرش هنگام چیدن گوجه‌فرنگی در ذهنم جان می‌گیرد. پلکم را می‌بندم تا خوبتر او را تصور کنم. چهره‌اش پشت پلکم واضح می‌شود و لبخندش جان می‌گیرد که صدای زنگ تلفن همراهم خیالاتم را می‌کشد و عصبی دست به داخل جیب بافت جلو بازم می‌برم و گوشی را بیرون می‌آورم. دیدن نام رها روی صفحه‌ی گوشی تا حدودی برایم عجیب است، چند ساعت پیش با او تلفنی صحبت کرده‌ام و عادت نداریم، دو مرتبه در روز با هم تلفنی صحبت کنیم. متعجب پاسخ می‌دهم:

-چیزی شده رها؟!!

-کل اینستا رو قرق کردین، می‌گی چیزی شده؟

-واضح حرف بزن، ببینم، چی می‌گی .

-یه سر برو اینستا ببین، چه خبره! کامران‌ها مجازی رو ترکوندن! عکس شوهرت بالای ده‌هزار لایک خورده!

من قطع کنم دیگه، شارژم داره تموم می‌شه!

-باشه، عزیزم! خداحافظ!

تماس را قطع می‌کنم و سری به صفحه‌ی اصلی اینستاگرام می‌زنم. پخش زنده‌ی مراسم هنوز هم در حال پخش است. عکس‌های سیروان در موقعیت‌های مختلف و با ژست‌های متفاوت...

همه‌ی اهالی عمارت پست اصلی امروزشان مراسم سالگرد بوده! هر کدام هم کپشن خاص خودشان را قرار داده‌اند. نمی‌دانم، کی وقت کرده‌اند که مابین ازدحام جمعیت و حضور مهمانان بی‌شمار این چنین متن‌های عاشقانه، دوستانه و مفهومی بگذارند. با خودم می‌اندیشم. چه مردمانی داریم. این‌ها که امروز در وصف سیروان و سجایای اخلاقی‌اش متن‌های طولانی نوشته‌اند؛ همان‌هایی هستند که او را متهم به خیانت می‌کردند و او را لکه‌ی ننگ می‌دانستند. حال از این همه دورویی منقلب می‌شود و دلم می‌خواهد ریاکاری‌اشان را بالا بیاورم. مطمئنم همین‌ها که بعد از روز عروسی به من به چشم یک علف هرز می‌نگرند و مرا بدقدم و منحوس می‌دانند؛ بعد از مرگ سیاه‌پوشم می‌شوند و مثنوی طویلی از حسن‌هایم می‌سرایند و محض نامی شدن خودشان به خورد افکار عمومی می‌دهند. پوزخندی به این دورویی می‌زنم و قصد بستن صفحه را می‌کنم که متن خان زیر یکی از عکس‌های قدی سیروان نظرم را به خود جلب می‌کند. خان نوشته است:

"حیف نماندی و ملت کرد یک‌بار دیگر علیمردان خانش را از دست داد!"

سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهم و با خود زمزمه می‌کنم:

-این نوشته مال خانه! همون خانی که به جرم دفاع از سیروان من از چشمش افتادم و سه ماه بعد از مرگش می‌خواست، ناموس سیروان رو تقدیم یکی دیگه کنه؟!!

صفحه را با اکراه می‌بندم و با دلی پر و قلبی آکنده از درد به سراغ پسرانم می‌روم تا شاید با به آغوش کشیدن یادگاران سیروان کمی از دردم کاسته شود و قلب شکسته‌ام التیام یابد! همه چیز خوب است. امور شرکت روبه‌راه است. برند کامران را با موفقیت ثبت کرده‌ام و در پی جهانی کردنش هستم. پسرها در غیاب پدر دوساله شده‌اند و همراه پدربزرگ و دایی‌هایشان و عمو سامیار این روزهایشان برای برپایی جشن تولدشان به عمارت خان رفته‌اند. در غیاب سیروان بیوه‌ی سیاه‌پوشی شده‌ام؛ که در آستانه‌ی بیست و سه‌سالگی خوشی و شادی را بر خویش حرام کرده‌ام و در هیچ جشنی شرکت نمی‌کنم، حتی اگر جشن تولد پسرانم باشد؛ که از جان برایم عزیزتر و خوشترند، باشند. تنها همدم تنهایی‌هایم در این روزها مرور خاطراتی است؛ که هر بار

برای خویش از نوع بازسازی می‌کنم. گاهی اوقات فکر می‌کنم، زن بودن، سخت‌ترین کار دنیاست. در حالی که کوهی از درد و رنج در سینه‌ات تلنبارست، باید محض دلخوشی کودکان نقاب شادی بر چهره بزنی و همزمان که بغض چنگ زده بر گلویت را خفه می‌کنی، باید هم‌بازی کودکان شوی. کودکانی که مجبوری هم نقش مادر شادابشان را برایشان بازی می‌کنی، مانند کوه جای خالی پدرشان را هم پر کنی. تنها طول و عرض سالن خانه‌ای را گز می‌کنم؛ که هر گوشه‌اش نشانی از حضور سیروان دارد. انگار همین دیروز بود، در آشپزخانه برای برادرانم و سامیار املت عصرانه را می‌پخت. با سقوط اولین قطره‌ی اشک، قهوه جوش را به برق زده و روشن می‌کنم. عطر دانه‌های قهوه مرا می‌برد، به شبی که در همین خانه برایم از عشقی گفت. از دوست داشتن و علاقه‌ای که معتقد بودم، هر چند نباید، اما در جان و روحش شکل گرفته است. چقدر آن روزها خوشبخت بودم و نمی‌دانستم. کاش تمام آن لحظات را روی دور کند می‌گذاشتم و آن قدر وقت‌کشی می‌کردم تا هرگز به این روزها نمی‌رسیدیم و خاطرات هر چند کوتاه اما شیرین‌مان رو به پایان نمی‌رفت. صدای خنده‌اش در سرم می‌پیچد. قطرات اشک هم بی‌محابا بر دیگری سبقت می‌گیرند. چقدر صدایش نزدیک است.

"نفسم! فراموش نکن تا دنیایی هست و سیروانی، عاشق و دیونه‌ات می‌مونم."

چقدر از پشت پرده‌ی اشک تصویرش واقعی‌ست. هنوز هم جذاب‌ترین مرد عالم است و برایم پرستیدنی است. در کابینت را برای برداشتن فنجان باز می‌کنم. ناخودآگاه دستم سمت یک جفت فنجانی می‌رود که قرار بود، تمام قهوه‌های عصرمان را کنار هم در آن‌ها بنوشیم. چه اشکالی دارد، در این عصر خاطره‌انگیز که عطر حضورش را کنارم حس می‌کنم، هر دویمان را به دو فنجان قهوه‌ی تلخ دعوت کنم. دو فنجان آبی را برمی‌دارم و نگاهم روی گل‌های طلایی رنگشان جا می‌ماند. باز هم صدای سیروان و قطرات اشک من پس زمینه‌ی صدایش است.

"این فنجون‌ها رو از بانه گرفتم، چون رنگ چشمت بود. می‌دونستی عشق واسه هر کسی یه رنگیه و رنگ عشق من آبی، آبی به رنگ چشمت!"

دو فنجان قهوه‌ی تلخ را روی میز می‌گذارم. با خود می‌اندیشم، عشق واسه من چه رنگیه؟ یه زمانی سپید بود؛ چون پر از شور و شوق و حضور یار بود... اما الان که نیست و ندارمش، عشقم خاکستری شدن را در پیش گرفته است. همراه بغض و قطرات اشک اولین جرعه‌ی قهوه‌ام را

می نوشم و نگاهم خیره‌ی فنجان قهوه‌ی اوست؛ که دستی نیست تا دورش حلقه شود و کسی نیست این قهوه‌ی مدهوش کننده را بنوشد. بی خیال نوشیدن ادامه‌ی قهوه‌ام می شوم. سرم را روی میز می گذارم و دستانم را پشت سرم قلاب می کنم و هق می زنم و با فریاد نامش را صدا می زنم. آنقدر هق زده‌ام و نامش را فریاد زده‌ام که پسرانم ترسیده در درگاه آشپزخانه ظاهر می شوند. با ترس مامان می گویند و جرأت جلو آمدن ندارند. نگاه غمگینم خیره‌ی آن هاست و قدرت تکلم ندارم. نمی دانم، کدامشان واقعی است. صدای سیروان و عطر حضورش یا چشمان ترسیده و گریان پسرانم. در دل می نالم:

"به کجای دنیا برمی خوره، اگه هر دو تاشون واقعی باشن. چرا زندگی با من بد تا می کنه."

پدر و امیر پاشا هم به جمعمان اضافه می شوند. نگاه هر دویشان ناراحت و نگران است و مابین فنجان‌های قهوه‌ی روی میز و چشمان گریان و پف کرده‌ی من در گردش است. آراد پدرم را مخاطب قرار می دهد. ترسیده و بریده بریده می پرسد:

-بابایی! مانی مُلده، مثل بابایی؟

باراد محکم به پهلویش می زند و تشرگونه می گوید:

-مَدِه نمی دونی، مانی نالاحت می شه، بدی، بابا مُلده؟

(مگه نمی دونی، مامانی ناراحت می شه، بگی بابا مرده؟)

هیراد تنه‌ای به باراد می زند و به سمتم می دود. مرا محکم تکان می دهد و با گریه می گوید:

-مانی خوبی؟

بی رحم بودن در قاموسم نیست. جانی ندارم؛ اما خم می شوم و پسرکم را به آغوش می کشم. ب***و***سه بر سر و رویش می زنم. چشمان آراد و باراد فریاد می زنند، دلشان آغوش مادرشان را می خواهد. با لبخندی که هیچ سنخیتی با حال و روزم ندارد و اشاره‌ی دستم می خواهم؛ آن‌ها هم

به آغوشم بیایند. ذوق می‌کنند و با خوشحالی به آغوشم می‌آیند. دستانم حصار تن پسرانم می‌شود و نوبتی بر سر و رویشان ب**و**سه می‌زنم. خیالم پررنگ‌تر می‌شود، به حدی که لبخند سیروان را می‌بینم که با عشق خیره‌ی ما چهار نفر است. پسرانم با شور و شوق از جشن تولدشان و هدایایی که دریافت کرده‌اند، می‌گویند. شرمندگی پسرانم هستم و دلم به حال خودم می‌سوزد؛ که نمی‌توانم با دل غمگینم در شادی‌هایشان حضور داشته باشم. بر احساسات منفی و غم درونم غلبه می‌کنم. به اتفاق پسرها به اتاقشان می‌رویم. حمامشان می‌دهم و لباس راحت برایشان می‌پوشم. آن‌ها برای توپ بازی به حیاط می‌روند و من مشغول پخت غذاهای مورد علاقه‌اشان می‌شوم.

چند ساعت بعد، بچه‌ها حسابی بازی کرده‌اند، شامشان را خورده‌اند و در اتاقشان روی تخت دراز کشیده‌اند و مشغول شنیدن قصه‌ی شبانه‌ی مادرشان هستند. از خاطرات مشترکم با پدرشان به زبان کودکانه قصه‌سرای می‌کنم و لالایی‌اشان هم، ترانه‌ی مورد علاقه‌ی پدرشان است. بچه‌ها معصومانه به خواب می‌روند. باز هم من می‌مانم و چهاردیواری که شاهد گریه‌های بی‌صدای زنی است؛ که دلتنگ همسرش است و به حکم مادر بودنش در تنهایی و خلوت‌های شبانه‌اش برای همسرش عزاداری می‌کند.

راضی از اتاق کنفرانس خارج می‌شوم و سمت اتاقم می‌روم. احمدی به احترامم از پشت میزش برمی‌خیزد و خوشحال می‌گوید:

-تبریک می‌گم!

-ممنون! لطفاً بنشینید!

احمدی در حین نشستن می‌پرسد:

-شرکت می‌مونین یا تشریف می‌برین خونه؟

-یه کم کار دارم، باید بمونم و کارم رو انجام بدم. یه ساعتی کارم طول می‌کشه!

می‌خواهد چیزی بگوید و برای گفتنش تعلل می‌کند. می‌پرسم:

-اتفاقی افتاده؟

-راستش، امشب می‌خوام، برم خواستگاری! باید برم مریوان، دنبال پدر و مادرم.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

-تبریک می‌گم! براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

-ممنونم!

-آشناست؟

-بله! دخترداییمه!

-خوبه! آگه می‌دونستم، امروز رو بهتون مرخصی می‌دادم. وسایلتون رو جمع کنین و برین، دنبال کارهاتون!

برق شادی را می‌شود در چشمان پر ز نجابتش دید. تبریک دوباره‌ای می‌گویم و سمت اتاقم می‌روم. هنوز دستم به دستگیره‌ی در نرسیده، به سمت احمدی که در حال جمع کردن وسایلمش است برمی‌گردم.

-آقای احمدی! یه چند لحظه صبر کنین! من الان برمی‌گردم.

-چشم خانم!

وارد اتاق می‌شوم. از داخل کیف پولم چند تراول برمی‌دارم و داخل پاکت می‌گذارم و به نزد احمدی می‌روم. کیفش را روی دوشش انداخته و کنار میزش منتظر من است. پاکت را به سمتش دراز می‌کنم.

-بفرمایین !

متعجب نگاهی به پاکت می‌اندازد.

-این چیه؟

-دوست دارم، دسته گل عروس خانم رو از طرف من خریداری کنین !

-ولی آخه...

هنوز دستم در هوا مانده، لبخندی می‌زنم.

-خواهش می‌کنم، قبول کنین! روی من رو زمین نندازین.

با دودلی پاکت را می‌گیرد و تشکر می‌کند. بعد از خداحافظی به سمت آسانسور می‌رود. به اتاق می‌روم و مشغول انجام کارم می‌شوم. تقه‌ای به در می‌خورد. "بفرمایید" می‌گویم. امید نامور وارد می‌شود و با چاپلوسی خاص خودش لبخند بر لب قدم برمی‌دارد. نزدیک‌ترین مبل به میز را انتخاب می‌کند و می‌نشیند و همراه لبخند کشداری می‌گوید:

-گل کاشتی! دهن فرهادی از تعجب باز مونده بود، هیچ وقت فکرش رو نمی‌کرد، اینجوری بزنی تو برجکش.

تمام این دوسالی که رسماً جانشین سیروان در شرکت شده‌ام، هرگز نتوانسته‌ام با او رابطه‌ی خوبی برقرار کنم. از جنس نگاه ناپاکش بیزارم و از لودگی و اخلاق سبکش هم متنفرم. علاقه‌ای به هم کلامی با او ندارم و در حالی که خود را سخت درگیر بررسی پرونده‌ی باز پیش رویم نشان می‌دهم. با لحن خشک و رسمی بی‌آنکه نگاهش کنم، می‌پرسم:

-با بنده امری داشتین؟ جناب نامور!

کش و قوسی به بدنش می‌دهد و نگاه معناداری به من می‌اندازد و می‌گوید:

-عاشق زن‌های مقتدرم!

ناخودآگاه پوزخندی می‌زنم.

-باید در مورد مسئله‌ی مهمی باهاتون حرف بزنم.

برگه‌ی درخواست ترخیص بار شرکت از گمرک را امضا می‌کنم.

-خُب! بگین، می‌شنوم.

چند دانه کشمش از ظرف بلوری روی میز برمی‌دارد و به دهانش می‌اندازد و همزمان می‌گوید:

-حرف‌های مهم رو اینجا نمی‌زنن که!

لبخند کجی کنج لبش می‌نشانند و بی‌ادبانه، چشمکی می‌زند. پرونده را می‌بندم. جری می‌شوم. عصبی و با صدای بلند می‌گویم:

-لطفا! برین بیرون. من هیچ حرفی با شما ندارم.

بلند می‌شود. دستانش را روی لبه‌ی میز قرار می‌دهد. به سمت جلو خم می‌شود. رسماً روی صورت‌م خم شده و نگاه ناپاکش خیره‌ی صورتم می‌شود و لب می‌زند:

-با من ازدواج کن!

کشیده‌ای به صورتمش می‌زنم و با فریاد بلندی بر سرش:

-گمشو! از اتاقم برو بیرون! دیگه هم نمی‌خوام، تو شرکت ببینمت!

خنده‌ی گریه‌ی می‌کند.

-عاشق همین تخس بازی‌هاتم! به این زودی‌ها ازت دست نمی‌کشم.

-می‌ری بیرون یا زنگ بزنم حراست؟

-می‌رم، عزیزم!

با گام‌های آهسته به سمت در می‌رود. لحظه‌ی آخر خروج از اتاق می‌گوید:

-بیوه و این همه ادا؟!!

نفسم را پرصدا بیرون می‌دهم. عصبی پرونده‌ی آخر را باز می‌کنم. موجودی انبار شرکت در ماه گذشته را بررسی می‌کنم. ورودی و خروجی شرکت با هم متابقت دارد. هیچ مشکلی نیست و این روبه راه بودن اوضاع را مدیون شیان معاون وفادار و امین شرکت هستم؛ که دلسوزانه تمامی امور شرکت را کنترل می‌کند. پرونده‌ها را جمع کرده و داخل گاوصندوق شرکت می‌گذارم. شال مشکی‌ام را مرتب می‌کنم. کیفم را روی دوشم می‌اندازم. در اتاق را قفل کرده، سوار آسانسور شده و بعد از پیاده شدنم، به نگهبان توصیه می‌کنم؛ که ورود نامور به شرکت قدغن است. بعد هم سوار پرایدم که چند ماهی است خریده‌ام می‌شوم و راهی خانه می‌شوم. تمام طول مسیر شرکت به خانه را عصبی به پیشنهاد بی‌شرمانه‌ی نامور و رفتار چندش‌آورش می‌اندیشم.

پسرها هم‌بازی کوروش و شمیم شده‌اند و در حال ورجه ورجه و شیطنت هستند. کوروش توپ را برای باراد پرتاب می‌کند و به لیوان چای دست خان برخورد می‌کند و چای داغ روی تن و لباس خان می‌ریزد. خان با دست لباسش را از تنش جدا می‌کند و با آن خود را باد می‌زند. کوروش و باراد سربه‌زیر و شرم‌منده بی‌هیچ کلامی سرجایشان خشکشان می‌زند. به باراد تشر می‌زنم:

-صد دفعه گفتم؛ برین تو حیاط بازی کنین. حرف گوش نمی‌دین که!

خان در حالی که با دستمال ابریشمی‌اش مشغول زدودن لکه‌ی چای از روی لباس کردی خردلی رنگش است، مرا مخاطب قرار می‌دهد:

-اشکال نداره، بابا جان! بچه‌ان دیگه!

بچه‌ها با این حرف خان جرأت می‌گیرند. کوروش با قلدری خاصی می‌گوید:

-همه‌اش تقصیر باراد بود، جا خالی داد و توپ رو نگرفت.

پسرکم معترض می‌شود:

-!! مانی دروغ می‌ده، خودش بد پرت کرد.

چشم غره‌ای به هردویشان می‌روم که حساب کار دستشان بیاید. آن‌ها هم سربه‌زیر به نزد شمیم و هیراد می‌روند که گوشه‌ی سالن مشغول ساخت اشکال مختلف با مکعب‌های خانه‌سازی‌اشان هستند. آراد هم از روی پای امیرمسعود پایین می‌پرد و به سمتشان می‌رود. لیوان خالی را از دست خان می‌گیرم و می‌گویم:

-می‌رم، براتون چای بیارم.

-دستت درد نکنه، بابا جان!

لیوان را روی سینی می‌گذارم که پدر می‌گوید:

-نفس بابا جان! بی‌زحمت یه دونه هم واسه من بیار.

نگاهی در جمع حاضر می‌چرخانم و می‌پرسم:

-کسی دیگه چای نمی‌خواد؟

امیر پاشا بلند می‌شود و به نزد می‌آید. سینی را از دستم می‌گیرد و می‌گوید:

-تو بشین! من می‌رم، واسه همه چای میارم.

یگانه به شوخی می‌گوید:

-واسه من و محسن قهوه لطفاً!

خان آرام روی دوش فروغ خانم می‌زند:

-فروغ جان! این دخترت چرا اینقدر ادا و اطوار داره؟

فروغ خانم می‌خندد و می‌گوید:

-من درست تربیتش کردم، متاسفانه از وقتی شوهر کرده، این طوری شده.

محسن با گردنی کج و اخم مصنوعی در صورتش معترض فروغ خانم می‌شود:

-مادر جون...! داشتیم؟

فروغ خانم لبخند دندان‌نمایی می‌زند و می‌گوید:

-هر چی عوض داره، گله نداره. شما ظهر گفتی، من با خان ازدواج کردم عوض شدم، منم تلافی کردم.

محسن نگاه عاشقانه‌ای به یگانه می‌اندازد و همزمان با دادن قاچی سیب به دست یگانه می‌گوید:

-زنمه! عاشقشم! دوست دارم، لوسش کنم!

یگانه به نشانه‌ی افتخار گردنش را بالا می‌گیرد و با لحن لوسی می‌گوید:

-منم دوست دارم عزیزم!

امیرپاشا که چندی است، سرپا ایستاده می‌گوید:

-سفارش دیگه‌ای نیست؟

امیرمسعود به شوخی می‌گوید:

-گارسون! واسه منم یه موکا لطفاً!

امیرپاشا لبخند موذیانه‌ای می‌زند.

-الساعه! قربان!

این را می‌گوید و سینی به دست به سمت آشپزخانه می‌رود. روی مبل کنار دست امیرمسعود می‌نشینم که زنگ می‌زنند. امیرپاشا از داخل آشپزخانه صدایش را بلند می‌کند.

-من باز می‌کنم!

امیرمسعود قاچی از کیوی را به چنگال زده و سمتم می‌گیرد. تشکر می‌کنم و کیوی را داخل دهانم می‌گذارم. صدای سلام و احوالپرسی امیرپاشا با عمه نیان و سامیار را می‌شنوم. خوشحال از ملاقات عمه بعد از یک‌ماه بلند می‌شوم و به استقبالشان می‌روم. سامیار طبق معمول همیشه با دست‌پر و کلی اسباب‌بازی که برای پسرانم به سوغات آورده، وارد سالن می‌شود. آراد با ذوق بالا پایین می‌پرد و با شور خاص کودکانه‌ای می‌گوید:

-آخ جون! بابا سامی اومده!

شوک جمله‌ی آراد به حدی است؛ که تکه‌ی بزرگ کیوی به حلقم می‌پرد. چشمانم سیاهی می‌رود و پشت سر هم سرفه می‌کنم. امیرمسعود به دادم می‌رسد. چند ضربه‌ی محکم به پشتم می‌زند و کمرم را ماساژ می‌دهد. همراه آب گلویم به زحمت تکه‌ی کیوی را فرو می‌برم. چند سرفه‌ی کوتاه می‌کنم و نفسم که بالا می‌آید، خشمگین و عصبی به سمت آراد که از گردن سامیار آویزان است، می‌روم. او را پایین می‌کشم .

آراد را روی زمین می‌گذارم. کنار پایش روی زانو می‌نشینم و خشمگین به بازویش چنگ می‌اندازم و عصبی می‌پرسم:

-تو چی گفتی؟

آراد متعجب و ترسیده مرا می‌نگرد و چیزی نمی‌گوید. بار دیگر بر سرش فریاد می‌زنم:

-جمله‌ات رو تکرار کن !

محکم او را تکان می‌دهم.

-آراد تو گفتی؛ کی اومده؟

وحشت‌زده مرا می‌نگرد و بریده، بریده می‌گوید:

-گفتم... بابا سامی... اومده!

عصبی می‌غرم:

-تو نمی‌دونی، اسم بابات سیروانه؟! نه؟!!

چیزی نمی‌گوید و گریه می‌کند. پدر به نزدم می‌آید و با صدای بلندی سرزنشم می‌کند.

-چیکار بچه داری؟ حالا به چیزی گفته!

حق به جانب به سمت پدر برمی‌گردم.

-دو سال و نیمه دارم، صبح تا شب تو گوششون می‌خونم، سیروان باباشونه... حالا...

باز به سمت آزاد می‌چرخم. همان‌طور که بازویش اسیر دستانم است.

-چرا به همچین حرفی زدی؟

آزاد چیزی نمی‌گوید و اشک می‌ریزد. باراد و هیراد به طرفداری از برادرشان جلو می‌آیند. هر کدام یک سمت من قرار می‌گیرند و هیراد می‌گوید:

-تقصیر سمیمه، به ما می‌ده، بابا نداری.

پسرکم "شین" را "سین" و "کاف" را "دال" تلفظ می‌کند. دلم به درد می‌آید؛ اما نمی‌توانم در برابر کودکانم کوتاه بیایم. عصبی دست آزاد را می‌کشم و به سمت عکس قدی و بزرگ سیروان که روی دیوار سالن نصب است، می‌برم. با اشاره‌ی انگشتم می‌گویم:

-آزادم! این باباته!

بعد هم با تکی انگشت چند ضربه به سرش می‌زنم.

-این رو تو سرت فرو کن!

آزاد تند، تند و عصبی نفس می‌کشد و با جیغ می‌گوید:

-بابای تو عکس نمی‌خوام!

جانم آتش می‌گیرد زمانی که سیلی‌ام روی صورت سپید و تپلش فرو می‌آید. خان با گام‌های بلندی خود را به ما می‌رساند. آراد را بغل می‌کند و نگاه بدی به من می‌اندازد و خشمگین فریاد می‌زند:

-دفعه‌ی آخرت باشه، رو این بچه یتیم‌ها دست بلند می‌کنی. وگرنه با من طرفی!

با حرف خان، جمع که در سکوت نظاره‌گر برخورد من با آراد بودند، هر کدام چیزی می‌گویند و حرفی می‌زند. یگانه به جای آنکه شرمنده باشد از تربیت نادرست دخترش طلبکارانه می‌گوید:

-تو خیلی بی‌رحمی! آخه آدم بچه‌ی دو و نیم ساله رو می‌زنه؟ عمه نیان هیراد و باراد را همزمان به آغوش می‌کشد و نوبتی ب***و*سه بر سر و رویشان می‌زند و با لحن مهربان و دلسوزی می‌گوید:

-شیطون رو لعنت کن، دخترم! بیا پیش بچه‌ها. طفلکی‌ها از ترس دارن، مثل بید می‌لرزن.

دل‌م برای آراد می‌سوزد. در آغوش خان اشک می‌ریزد و گه‌گاهی نگاه زیر چشمی به من می‌اندازد. انتظار دارد، او را دل‌داری دهم و دست نوازش بر سرش بکشم. هر وقت که کار اشتباهی انجام می‌داد، سرزنشش می‌کردم و بعد از سرزنش او را به آغوش می‌کشیدم. الان هم توقع همان رفتار را دارد. با خشم او را می‌نگرم و می‌گویم:

-بیا! کارت دارم!

هق‌هقش بند آمده و سسکه می‌کند و با اشاره‌ی سر نه می‌گوید. سرافکنده نگاهی در جمع می‌چرخانم. امیرپاشا با سینی چای و قهوه به سالن می‌آید. سینی را روی میز وسط سالن می‌گذارد. به نزد خان می‌رود. همزمان با بیرون آوردن آراد از آغوش خان می‌گوید:

-چرا همه‌تون حاج و واج ایستادین؟ بشینین و ببینین چه چای براتون آوردم. یگانه خانم! قهوه‌اش حرف نداره!

دل و دماغی برای کسی باقی نمانده؛ اما با اشاره‌ی خان سرجایشان می‌نشینند. می‌خواهم، سالن را ترک کنم و چند دقیقه‌ای داخل حیاط هوای تازه نصیب ریه‌هایم کنم؛ شاید کمی از حس خفگی‌ام بکاهد. از کنار عمه نیان رد می‌شوم که خان با فریادی مرا سرچایم می‌خکوب می‌کند.

-برگرد و بشین سرجات! باهات حرف دارم.

به عقب برمی‌گردم و با لحن کلافه‌ای می‌گویم:

-الان نه! حوصله‌ی هیچی رو ندارم! دارم، خفه می‌شم.

خان مصمم‌تر از قبل می‌گوید:

-گفتم؛ بشین!

روی اولین مبل می‌نشینم. بقیه هم سرجایشان می‌نشینند. عمه و سامیار هم با اشاره‌ی خان کنار دست او می‌نشینند. جو بدی حاکم است.

سه‌قلوها هر سه، داخل مبل کنار دست پدر فرو رفته‌اند و زیر چشمی مرا می‌نگرند. نگاه اخم‌آلودی به آراد می‌اندازم. نگاهش را از من می‌رباید و بیشتر در مبل فرو می‌رود. رد انگشتان کشیده‌ام روی پوست سپیدش خودنمایی می‌کند. اعصابم به حد کافی از دست خودم خرد است، هر چند هم که عصبی بوده باشم، نباید دست روی آراد بلند می‌کردم. نفس پرصدايي می‌کشم و به اشک‌هایم اجازه‌ی خودنمایی نمی‌دهم. همه در سکوت به هم می‌نگرند. خان لیوان چای را برمی‌دارد و داغ سر می‌کشد و می‌گوید:

-بعضی وقت‌ها باید حرف راست رو از بچه شنید. الان هم همون موقع است. امروز این بچه حرفی رو زد که من دو ساله دارم، بهش فکر می‌کنم. این طفل معصوم‌ها پدر می‌خوان...

بی‌ادب نیستیم؛ اما باید میان حرف خان بروم و مانع ادامه‌ی جمله‌اش شوم.

-بچه‌های من پدر دارن! یه پدر خوبم دارن!

خان دستش را به حالت سکوت بالا می‌گیرد.

-یه کم دندون به جیگر بگیر! ببین، چی می‌خوام بگم.

می‌خواهم چیزی بگویم. پدر با اشاره‌ی چشم و ابرو می‌فهماند که سکوت اختیار کنم. به ناچار سر به زیر می‌اندازم و سکوت می‌کنم. با ناخن به جان کوسن مبل می‌افتم و پولک‌های طلایی‌اش را جدا می‌کنم.

-سام! بابا جان! تو قصد ازدواج نداری؟

با این سوال خان کوسن را رها کرده و نگاهی به سامیار می‌اندازم که کنار عمه نیان روی مبل دوفره‌ی روبروی من نشسته است. سامیار با این سوال غافلگیر شده و قند به گلویش می‌پرد. عمه لیوان چای را از او می‌گیرد و ضربات آرامی به پشتش می‌زند. سامیار چند سرفه‌ی پی‌درپی می‌کند و خطاب به خان:

-خان! الان وقتش نیست!

خان تابی به دنباله‌ی سبیل بلندش می‌دهد و می‌گوید:

-هر چی صبر کردم و بهتون فرصت دادم، بی‌فایده بود. وقتش رو من تشخیص می‌دم.

سردرگم خان را می‌نگرم و متوجه صحبت‌هایش نمی‌شوم.

-شما دو تا از همون اول قسمت هم بودین؛ فقط این وسط... باید نفس و سیروان با هم ازدواج می‌کردن تا این سه دسته گل بوجود بیان.

از سر جایم برمی‌خیزم و مستقیم به چشمان خان زل می‌زنم و می‌گویم:

-این حرف‌ها چیه می‌زنین؟! یادتون رفته، من به خاطر همین حرف‌ها چند ماه آواره شدم؟

-سام تو رو دوست داره. تو هم سام رو دوست داری. سه‌قلوها هم سام رو پذیرفتن. ما از قبل در این مورد تصمیم گرفتیم و امشب اینجا جمع شدیم تا واسطه‌ی امر خیر بشیم و صیغه‌ی محرمیت رو بین تو و سام جاری کنم .

قلبم تند می‌زند و سینه‌ام بالا پایین می‌رود. سرم به دوران در می‌آید. گلویم خشک می‌شود و آب گلویم را به زحمت فرو می‌برم. کاری به بقیه ندارم. مستقیم به نزد سامیار می‌روم. روبروی او قرار می‌گیرم. سامیار با تردید بلند می‌شود و مقابلم می‌ایستد. نگاهی در جمع می‌چرخانم. همه به ما زل زده‌اند و کنج‌کاو عکس‌العمل من هستند. با صدایی لرزان از سامیار می‌پرسم:

-تو در جریان حرف‌های امشب خان بودی؟

سر به زیر می‌اندازد. آنقدر برایم عزیز است که آرزو می‌کنم، جوابش منفی باشد. سکوت سامیار که طولانی می‌شود با صدای بلندی می‌پرسم:

-می‌دونستی؟

سرش را بالا می‌گیرد. نگاهش خیره‌ی چشمانم است. دریای چشمان او ناآرام است و آسمان چشمان من طوفانی، معصومیت نگاه پاکش را نمی‌بینم و فقط جمله‌اش را می‌شنوم که مانند شمشیر سمی و برنده‌ای در قلبم فرود می‌آید .

-همه راضین! منم که یه عمره عاشقتم! چه اشکالی داره، حالا که خدا هم می‌خواد و مانعی بینمون نیست، ما بشیم...

سامیار برایم عزیز است و قابل احترام. رد پای حضورش در تمام لحظات خوش زندگی‌ام خودنمایی می‌کند. هم‌بازی کودکی‌ام، مربی‌ام، رفیق روزهای تنهایی‌ام، سنگ صبور غم‌هایم، عمو

سامیار مهربان پسرانم، مربی تکواندو و گیتار پسرانم، هم‌بازی پسرانم و...، خوبتر که فکر می‌کنم؛ اکثر لحظات پس از تولد پسرانم در کنارمان بوده و از هیچ کمکی نسبت به من و پسرانم دریغ نکرده است. نقشش در این دو سال و نیم بیشتر از یک پدر دلسوز برای پسرانم نبوده باشد، کمتر هم نبوده؛ اما هیچ کدام از این محبت‌های او دلیل نمی‌شود، توهین لحظه‌ی قبلش را نادیده بگیرم. دومین سیلی امشبم روی صورت او فرو می‌آید و آسمان چشمانم در آخرین شب بهمن ماه هوس بارش تگرگ کرده است. بی‌محابا می‌بارم و با درد می‌نالم :

-من احمق فکر کردم، از روی مهربونی داری به پسرهام لطف می‌کنی. نگو آقا با نقشه جلو اومده و محبت کاشته تا به وقتش اون رو درو کنه. من تو این مدت تو رو به عنوان برادرم قبول کردم و هر جا لازم بوده باهات درد و دل کردم و ازت کمک خواستم؛ چون فکر می‌کردم، اونقدر مرد هستی که روی حرفت می‌مونی...

این حرف‌ها سر دلم سنگینی می‌کرد، باید بر زبان می‌راندم. با تک انگشت اشاره‌ام به سینه‌اش می‌زنم و می‌گویم :

-گند زدی به تمام باورهام! خودت رو از چشمم انداختی. ازت متنفرم !

رو برمی‌گردانم و قصد دور شدن از او را دارم که شانهام را محکم می‌گیرد و به سمت خودش برمی‌گرداند و همان‌طور که بازویم در چنگ دستان بزرگ و مردانه‌اش است .

-حرفت رو زدی، سبک شدی! حالا گوش کن، ببین من چی می‌گم .

همزمان که تقلا می‌کنم، بازویم را از چنگش بیرون بیاورم.

-ولم کن !

همزمان با بیشتر کردن فشار دستش به روی بازویم می‌گوید:

-تو خودت عشق رو تجربه کردی، پس باید من رو بفهمی. جنازه‌ی سیروان رو تحویل دادن، حتی نخواستی مرگش رو باور کنی. نزدیک چهار ساله منتظر بازگشت یه مرده‌ای!

عصبی نگاهش می‌کنم. ادامه می‌دهد:

-من رو حرفم موندم. اما همه‌ی این آدم‌ها که اینجان زیر گوشم خوندن که ندارم، بیوه‌ی سیروان نصیب غریبه بشه. خوب منم آدمم... تسلیم دلم شدم و خواستم شانسم رو امتحان کنم. تو جوونی! تا آخر که نمی‌تونی، تنها بمونی. در برابر تصمیم خانواده‌ات گارد نگیر و به این موضوع فکر کن! هر چقدر که زمان بخوای، من حرفی ندارم و منتظرت می‌مونم. قول می‌دم، بعد ازدواج هم رفتارم با پسرها عوض نشه!

بازویم را رها می‌کند و جمع را ترک و به سمت راهروی خروجی می‌رود. عمه نیان خداحافظی شتابزده‌ای می‌گوید و به دنبال پسرش راهی می‌شود. بعد از رفتن آن‌ها خطاب به جمع می‌گویم:

-واقعاً واسه خودم متأسفم که خانواده‌ام من رو تو بشقاب گذاشتن و دارن، به این و اون پیشکش می‌کنن!

امیرپاشا که تا کنون در سکوت نظاره‌گر صحبت‌های ما بوده، لب به سخن می‌گشاید:

-این پیشنهاد مشاورت بود! تو سرت رو کردی تو برف و از همه جا بی‌خبری! تو رسماً از فرط تنهایی و عشق داری دیوونه می‌شی. یه روز لباس‌های سیروان رو می‌شویی و اطو می‌کنی. یه روز دیگه غذای مورد علاقه‌اش رو می‌پزی و همراه چای عصرونه‌اش می‌بری تو اتاق کارش. قرص‌هاش هم بی‌تأثیر بوده که واسه خودت و سیروان خیالیت قهوه دم می‌کنی. فکر کردی، ما نمی‌دونیم چرا پریش رو بیرون کردی؛ چون فکر می‌کردی، ممکنه تو گلوی سیروان خیالاتت گیر کنه. تو مشکل روحی پیدا کردی و داری این طفل معصوم‌ها رو هم مثل خودت دیوونه می‌کنی. تو باید سیروان رو فراموش کنی! سیروان مرده!

طاقت بیشتر ماندن در جمعی که کمر به قتل عشقم بسته است را ندارم. ناتوان، گریان و مستأصل راه اتاقم را در پیش می‌گیرم. امیرپاشا صدایش را بالا می‌برد تا من بشنوم.

-یه بار، فقط یه بار بمون و از واقعیت فرار نکن!

به اتاقم می‌روم و حجم بی‌رحمی سرنوشت را میان اشک‌هایم جای می‌دهم و پابه‌پای دل بیقرارم می‌بارم.

"من آدم ماندن و فراموش کردنم نیستم .

می‌روم...

رفتیم به خواست دلم است.

پس می‌زنم، حکم عقلی که تو را تکذیب کند .

مجنون عشق تو خوانده شدن

می‌ارزد به دانا بودن که تو را در دل نداشته باشد".

سینی چای به دست، همراه نارگل به حیاط می‌روم. سه‌قلوها با سر و صدای بالایی، خوشحال و خنده بر لب، همراه دایی‌هایشان مشغول فوتبال بازی کردن هستند. از خوشحالی آن‌ها ذوق می‌کنم و با همان حال می‌گویم :

-بازی دیگه بسه! دست و صورتتون رو بشورین و بیاین با هم چای بخوریم!

آراد به نشانه‌ی اعتراض پایش را به زمین می‌کوبد و ملتسمانه می‌گوید:

-مانی! یه کم دیگه بازی کنیم!

دلم نمی‌آید. مانع شادیشان شوم؛ از طرفی هم نمی‌خواهم، سرپیچی از اوامر را یاد بگیرند. با زیرکی می‌گویم:

-خیلی خُب! هر چقدر دلتون می‌خواد، بازی کنین؛ اما قول نمی‌دم، از این شیرینی دارچینی‌های انگشتی چیزی براتون بمونه .

بعد هم سرم را روی بشقاب شیرینی‌های تازه و خوش‌عطر خم می‌کنم و با ولع بو می‌کشم .

-آخ! آخ! چقدر هم تازه و خوش‌عطرن !

باراد همزمان با ضربه‌ی محکمی که به توپ می‌زند.

-من شیرینی مانی دوست دارم!

بعد هم برای شستن دست و صورتش به سمت شیر آب کنار استخر خالی از آب می‌دود. برادرانش هم از او تبعیت می‌کنند. نارگل آرام روی شانه‌ام می‌زند.

-مامان بشم، باید پیام یه دوره پیشت دوره ببینم. مامان با سیاستی هستی !

-خوبه تو هم! راه بیفت، بریم پیش پدر و آقا نادر که نقشه‌ی خوبی براتون کشیدم !

چشمانش را جمع می‌کند و با لحن بامزه‌ای می‌گوید :

-چه نقشه‌ای؟ نکنه، نقشه‌ی قتل‌مون رو کشیدی؟

تنه‌ی آرامی به او می‌زنم و می‌گوییم:

-یه چند دقیقه صبر کن، می‌فهمی .

همراه او به نزد پدر و نادر می‌رویم. سینی چای و شیرینی را روی تخت می‌گذارم و کنار دست پدر می‌نشینم. سه‌قلوها هم همراه برادرانم به ما می‌پیوندند. استکان‌های کوچک پسرها را همراه چند

شیرینی مقابل دستشان می‌گذارم. باراد کمی خوش‌اشتها‌تر از برادرانش است. چند شیرینی به شیرینی‌های او اضافه می‌کنم. همراه گذاشتن اولین شیرینی در دهانش می‌گوید:

-مانی! دوست دارم!

لبخندی به رویش می‌زنم.

-منم دوست دارم، عزیزم! اما قرار بود، شما با دهن پر حرف نزنید! یه قلوپ چای بخور، شیرینی نپره تو گلوت!

با همان دهان پر "چشم" می‌گوید. استکان‌های چای را تقسیم می‌کنم. آخرین استکان را هم برای خودم برمی‌دارم. شیرینی به دهان می‌گذارم و همراهش چای‌ام را می‌نوشم. بعد از نوشیدن چای برای برداشتن برگه‌ی قرارداد تالار به داخل ساختمان می‌روم. به اتاقم می‌روم و برگه‌های مورد نیازم را برمی‌دارم و به نزد جمع می‌روم. صندل‌هایم را در می‌آورم و این بار کنار دست نارگل روی تخت می‌نشینم.

-من در جریانم که شما دو تا به خاطر من می‌خواهید، مراسم عروسی رو ساده برگزار کنیم. من دلم راضی به این کار نیست و می‌خوام که مراسم شما مفصل برگزار بشه. خودتون می‌دونید که هر دوتون چقدر برام عزیز هستید!

برگه‌ها را به دست نارگل می‌دهم. متعجب برگه‌ها را می‌نگرد.

-بگیرشون! این برگه‌ها قرارداد تالار، آتلیه، سالن آرایش و... است. هدیه‌ی من به شماست!

نارگل برگه‌ها را مطالعه می‌کند و به دست نادر می‌دهد. نگاهم به پدر می‌افتد. با لبخندی تحسینم می‌کند. برادرانم هم مانند پدر با لبخندی کارم را تأیید می‌کنند.

-من هر کاری بکنم، در برابر لطف‌های آقام چیزی نیست! شما هم که جای خود دارین! ولی ما نمی‌تونیم، این هدیه رو قبول کنیم! شما خیلی هزینه کردین.

-دندون اسب پیش‌کشی رو که نمی‌شمارن! یعنی من اینقدر خسیسم که بهم نمیداد، یه هدیه‌ی درخور به شما بدم؟

نادر مانند همیشه سربه‌زیر می‌گوید:

-قصد جسارت نداشتم!

-پس دیگه حرفی نمی‌مونه!

هر دو تشکر می‌کنند و نادر می‌گوید:

-عمری باشه، دامادی خانزاده‌ها جبران کنم.

آراد با ذوق می‌گوید:

-عمو نادر! من می‌خوام، داماد دایی مسعود شم.

جمع بعد از جمله‌ی آراد از شدت خنده منفجر می‌شود.

امیرپاشا سیلی آرامی پشت‌گردن امیرمسعود می‌زند و به شوخی می‌گوید:

-خاک تو سر بی‌عرضه‌ات کنن! قول می‌دم، آراد زودتر از تو داماد بشه!

هیراد هم با لحن بامزه‌ای می‌گوید:

-نالاحت نسو، دایی پاسا! منم دختر تو رو می‌دیرم.

(ناراحت نشو، دایی پاشا! منم دختر تو رو می‌گیرم.)

پدر با انگشتانش موهای باراد را بر هم می‌زند و می‌گوید:

-تو چی؟ تو دختر کی رو می‌خوای، بگیری؟

باراد با انگشت به سمت نارگل اشاره می‌کند.

-منم، دختر آله نارڈل!

(منم، دختر خاله نارگل!)

پدر از خنده قهقهه می‌زند.

-نادر جان دست بجنبون! داماد به این خوشتیپی رو منتظر نذار!

امیرمسعود، آراد را به آغوش می‌کشد و همزمان با لحن طنزی می‌گوید:

-خدا رو چه دیدی، شاید تونستم این سه تا رو دوماد خودم کنم.

همراه خنده، تشرگونه به امیرمسعود می‌گوییم:

-این حرف‌ها رو تو یاد این‌ها دادی. آبی از خودت گرم نمی‌شه، اونوقت می‌خوای پسرهای من رو جلو بندازی!

امیرمسعود پشت گردنش را می‌خاراند و همراه چشمکی می‌گوید:

-به من چه؟! این‌ها بیش‌فعالن به باباشون رفتن!

چشم غره‌ای به او می‌روم و غم عالم در جانم ریشه می‌دواند با شنیدن نام عزیز جانی که نزدیک به چهار سال است، از او جز یک نام، چند خاطره و عشقی که کماکان در قلبم پابرجاست، چیزی باقی نمانده است .

-نفس جان! خودت هم می‌ای عروسیمون؟

با بغض می‌گویم :

-ان شالله !

نارگل ناباورانه می‌گوید:

-واقعاً می‌ای؟

-گفتم که ان شالله !

به بهانه‌ی سر زدن به غذا برمی‌خیزم و به سمت ساختمان می‌روم. وارد آشپزخانه می‌شوم. زیر غذا را خاموش می‌کنم. میوه‌ها را داخل سبد می‌چینم و کارد و بشقاب میوه‌خوری برمی‌دارم و به نزد جمع می‌روم. برای پسرها مقداری میوه پوست می‌کنم و مقابل دستشان قرار می‌دهم. پسرها برای ادامه‌ی بازی‌شان عجله دارند؛ به سرعت میوه‌هایشان را میل می‌کنند و دست امیرمسعود را محکم می‌کشند و اصرار دارند، هم‌بازی‌شان شود. امیرمسعود سیبی از داخل سبد برمی‌دارد و به ناچار همراهشان می‌رود. امیرپاشا هم قاچ آخر پرتغالش را به دهان گذاشته و به دنبالش راهی می‌شود. پدر و نادر هم مشغول صحبت در مورد امور عمارت می‌شوند. همزمان با پوست کردن نارنگی‌ام خطاب به نارگل :

می‌خوای، بریم تو آلبوم لباس عروس‌ها رو نشونت بدم؟

نارگل موافقت می‌کند و همراه می‌شود. به اتاق کارم می‌رویم. از میان آلبوم یک مدل را انتخاب می‌کند. در مورد تزییناتش از او نظر می‌خواهم. نارگل اهل تجملات آن‌چنانی نیست و دختر ساده پسندی است. همه چیز را به خودم واگذار می‌کند و به اتفاق برای آماده کردن سالاد به آشپزخانه می‌رویم. مشغول شستن کاهوها هستم که نازار تماس می‌گیرد. گوشی را کنار گوشم قرار می‌دهم و با او صحبت می‌کنم .

-بله !

-سلام! خوبید؟ پسرها خوبن؟

-علیک سلام! خدا رو شکر خوبیم! آقا برزان خوبند؟ تو راهی خوبه؟ اذیتت که نمی‌کنه؟

-خدا رو شکر هر دو خوبن! غرض از مزاحمت! زنگ زدم، بگم؛ سرویسی که سفارش دادی، آماده‌ست! خونه‌ای، یه ساعت دیگه برات بیاریم؟

-خونه‌ام! اتفاقاً نارگل و آقا نادر هم هستن. با آقا برزان واسه شام بیاین!

-نه مزاحمت نمی‌شیم !

-مراحمید! بیاین دیگه، دور هم خوش می‌گذره !

اصرار مرا که می‌بیند، قبول می‌کند.

-باشه! مزاحم می‌شیم !

خداحافظی کرده و تماس را قطع می‌کنم. با کمک نارگل سالاد را آماده می‌کنیم. ظرف‌های مورد نیاز میز شام را از داخل کابینت بیرون می‌آورم. قصد چیدن میز شام را دارم که نارگل پیشنهاد می‌دهد، شام را داخل حیاط صرف کنیم .

ساعتی بعد نازار و برزان به جمع ما می‌پیوندند. کف حیاط زیر انداز پهن می‌کنیم. سفره می‌گسترانیم و شام را همراه شوخی‌های امیرمسعود و شیطنت‌های سه‌قلوها میل می‌کنیم. نازار و نارگل در جمع کردن سفره، شست‌شوی ظروف و مرتب کردن آشپزخانه کمک می‌کنند. پدر و برزان شطرنج بازی می‌کنند. نادر با پسرها دنبال بازی می‌کند و برادرانم مشغول تخته‌نرد هستند. ما خانم‌ها مشغول برنامه‌ریزی مراسم عروسی نارگل هستیم .

آخر شب با رفتن مهمانان به اتفاق پسرها به اتاقشان می‌رویم. لالایی شبانه‌اشان را می‌خوانم و بعد از خوابیدنشان، مانند تمام شب‌های پیش همراه گریه‌ی بی‌صدا مشغول تجدید خاطراتم با سیروان می‌شوم .

هوس کرده‌ام، امشب نمازم را در اتاق سیروان و روی سجاده‌ی مخملی‌اش بخوانم. مقنعه و چادر نماز به سر وارد اتاق می‌شوم و برای برداشتن سجاده به سمت میز کار سیروان می‌روم. سجاده را از داخل کشوی میز بیرون می‌آورم و کف اتاق روی فرش پهن می‌کنم. بعد از مدت‌ها در خانه تنها هستم و می‌توانم، بدون سروصدای بچه‌ها و شلوغ‌کاری‌هایشان در سکوت و آرامش چند رکعت نماز بخوانم و با خدای خود راز و نیاز کنم. اذان و اقامه می‌گویم و با طمأنینه‌ی خاصی مشغول خواندن نمازم می‌شوم. نخستین باری‌ست، شش‌دانگ حواسم به نمازم است و افکار مزاحم به سراغم نیامده و مانع ارتباطم با خدایم نشده‌اند. با حواس جمع و وسواس خاصی در بیان جملات عربی نمازم را می‌خوانم و سلام می‌دهم. دو رکعت نماز حاجت محض خوشبختی برادرانم می‌خوانم. عذاب وجدان می‌گیرم و حس پشیمانی به سراغم می‌آید؛ که آن‌ها را در شب نامزدی‌اشان همراهی نکرده‌ام. این حس به سرعت افول می‌کند و صدایی در وجودم برای توجیه غیبتم در مهمترین شب زندگی برادرانم، پژواک می‌شود.

"تو یه آدم دل‌مرده‌ای! حضورت تو اون مراسم با این رخت سیاه و چهره‌ی غمگین بدتر خوشی اون‌ها رو زایل می‌کرد. همون بهتر که نرفتی! پانیا و مانیا دخترهای خوبین و حتماً تو رو درکت می‌کنن!"

نفس عمیقی می‌کشم. سجاده را می‌بویم و بعد از تا کردنش آن را سرجایش قرار می‌دهم. دلتنگ پسرانم می‌شوم و با شماره‌ی پدر تماس می‌گیرم. پدر فوری پاسخ می‌دهد :

-جانم! نفس بابا!

-خوش می‌گذره؟

-جات خالی! همه چیز خوبه!

-سه‌قلوها که اذیتتون نمی‌کنن؟

-نه بابا جان! چه اذیتی؟! طفلکی‌ها از اول مراسم دارن، با خواهرزاده‌های پانیا بازی می‌کنن.

-پشیمون شدم، اون‌ها رو با شما فرستادم تهران. می‌ترسم، اذیتتون کنن.

-پسرهامون خیلی باهوشن، خیلی هم با سیاستن!

روی صندلی می‌نشینم و متعجب می‌پرسم:

-باسیاست؟ اونم پسره‌های من؟!!

پدر خنده‌ی کوتاهی می‌کند.

-بله! باید می‌شنیدی که آراد چه جوری ده دقیقه پیش برادرهاش رو نصیحت می‌کرد!

با ذوق می‌پرسم:

-خُب! حالا چی بهشون می‌گفت؟

-می‌گفت؛ اذیت نکنن و آبروش رو جلوی پریسا خانم نبرین!

-این همه آدم اونجاست؛ حالا آراد چرا گیر داده جلوی پریسا خانم آبروداری کنه؟!

پدر با لحن شیطنت آمیزی می‌گوید:

-گویا... آدرینا دل از کف پسرت برده و آقا می‌خواد، پیش چشم مادر زنش موجه جلوه کنه !

هر دو همزمان می‌خندیم و بعد میان خنده‌ام می‌گویم :

-همش تقصیر مسعوده، این پسرها رو داره هوایی می‌کنه. برگردن، باید باهاشون صحبت کنم .

هر دو مکث می‌کنیم و باز من ادامه می‌دهم :

-راستی پانیا و مانیا ناراحت نشدن که من نیومدم؟

-نه! ان‌شالله عروسیشون می‌ای! می‌خوای گوشه‌ی رو بدم، باهاشون حرف بزنی؟

-نه! باهاشون صحبت کردم. غروب زنگ زدم. تبریک گفتم و عذرخواهی کردم بابت غیبتم .

-خیلی خُب !

صدای هیراد نامفهوم به گوشم می‌رسد که خطاب به پدرم چیزی می‌گوید. پدر از او می‌پرسد :

-مامانت پشت خطه! می‌خوای، باهاش حرف بزنی؟

هر چند از صبح چند بار تماس گرفته‌ام و با آن‌ها صحبت کرده‌ام؛ اما هیراد چنان ذوق می‌کند و "آخ جان" می‌گوید؛ که گویی روزهاست، با من صحبت نکرده است. با همان ذوق می‌گوید:

-سلام مانی !

-سلام! گل پسر! خوبی؟ خوش می‌گذره؟

-آله!

پسرکم "ر" را "ل" تلفظ می‌کند.

-هیرادم! به حرف بابا جون گوش بده و اذیت نکن!

-چشم!

مکثی می‌کند و بعد می‌گوید:

-مانی! من بلم با آدینا و آلاذ بازی تَنَم! (مامان! من برم با آدرینا و آراد بازی کنم!)

-باشه، عزیزم! مراقب خودت و داداش‌هات باش و سعی کن بهت خوش بگذره. گوش‌ی رو بده، بابا جون!

-بله!

-بیشتر از این وقتتون رو نمی‌گیرم. برین به مراسم برسین. فردا صبح برمی‌گردین؟

-قرار بود، صبح بیاییم؛ مثل اینکه پاشا و مسعود می‌خوان، فردا با نامزدهاشون برن بیرون! ان‌شالله پس فردا صبح حرکت می‌کنیم!

-مراقب خودتون باشین! خداحافظ!

-خداحافظ عزیزم!

تماس را قطع می‌کنم و گوشی را روی میز می‌گذارم. چشمم به ساعت مچی جدید مارک رولکس سامیاری که روی میز جا مانده می‌افتد. ساعت را از روی میز برمی‌دارم و دقایقی به آن زل می‌زنم. نام شیدا و سامیاری با خط زیبایی به لاتین زیر عدد دوازده به صورت عمودی حک شده است. ساعت هدیه‌ی شیدا است و او اعتقاد عجیبی به ساعت صفر عاشقی دارد و معتقد است، روزی در ساعت صفر دل سامیاری را از آن خود خواهد کرد. لبخندی مهمان لبانم می‌شود و حس خوشحالی به سراغم می‌آید. خوشحالم که سامیاری را بخشیده‌ام. قبل از سفر تهران و حضور در مراسم نامزدی برادرانم به اتفاق عمه به دیدنم آمد و عذرخواهی کرد. آن دو ماهی که همدیگر را ندیده بودیم، هر دو دلتنگ دیگری شده بودیم. رابطه‌ای بین من و سامیاری برقرار است که فراتر از آن است؛ به ازدواج ختم شود. ما ساخته شده‌ایم، به قول عمه نیان برادر و خواهر باشیم. سامیاری برادرانه حمایت کند و من برایش خواهی‌کنم. ساعت را در کشو میز پنهان می‌کنم تا هنگام بازگشت سامیاری به او بدهم و در دل برای خوشبختی او و شیدا و پایداری علاقه‌ی شکل گرفته شده‌ی ما بینشان دعا می‌کنم. به سالن می‌روم. دکمه‌ی پخش دستگاه را می‌زنم و با حسرت برای بار نمی‌دانم چندم، نظاره‌گر فیلم عروسی امان می‌شوم و طبق تمام سری‌های قبل اشک می‌ریزم و با سیروان خیالی‌ام درد و دل می‌کنم و از دلتنگی‌هایم می‌گویم.

کنار عمه نیان، نازار، نارگل و شیدا زیر سایه‌بان گوشه‌ی حیاط نشسته‌ایم و سبزی آش نذری که به نیت سیروان بار گذاشته‌ام را پاک می‌کنیم. دسته‌ای جعفری برمی‌دارم و پاک می‌کنم و داخل لگن بزرگ سبزی‌های پاک شده می‌ریزم که نارگل می‌گوید:

-نفس جان! نمی‌دونم، نیتت چیه؟ ولی مطمئنم بی‌جواب نمی‌مونه؛ بی‌بی رقیه! عجیب حاجت می‌ده! این بی‌بی سه ساله با دست‌های کوچیکش چه گره‌های بزرگی رو که باز نکرده!

شیدا دسته‌ای گشنیز برمی‌دارد و حین جدا کردن برگ‌های زرد آن می‌گوید:

-حتماً حاجت نفس جون خیلی مهمه که به خاطرش دکتر مملکت رو وادار به سبزی پاک کردن کرده!

نارگل که در این مدت به خوبی با شیدا صمیمی شده است، با دسته‌ی تره‌ی داخل دستش آرام پشت دست شیدا می‌زند و معترضانه می‌گوید:

-جوری خانم دکتر، خانم دکتر می‌کنه، انگار ما یه مشت بی‌سوادیم و نشستیم سبزی پاک می‌کنیم!

نازار نگاه معناداری به شیدا می‌اندازد و از او می‌پرسد:

-راستش رو بگو! واسه خاطر کمک به نفس اومدی یا دیدن...؟!!

علاقه‌ی شیدا به سامیار به حدی علنی شده است؛ که حتی عمه نیان هم از آن آگاه است. شیدا از عمه نیان شرم می‌کند و سر به زیر می‌اندازد و چشم غره‌ای به نازار می‌رود. عمه نیان که متوجه شرم او می‌شود. سبزی داخل دستش را زمین می‌گذارد و همان‌طور نشسته، شیدا را به آغوش می‌کشد.

-قربون دختر چشم سیاه و فرفری‌ام برم!

نارگل به شوخی خطاب به عمه نیان:

-نیان بانو! کم لوسش کنین! شیدا خودش به اندازه‌ی کافی ناز داره!

عمه ب***و*سه‌ای بر گونه‌ی شیدا می‌نشانند.

-خودم خریدار نازش می‌شم!

شیدا از حرف عمه ذوق می‌کند و لبخند دندان‌نمایی رو به نارگل می‌زند. نازار هم لب و دهانش را کج می‌کند و با حسرت می‌گوید:

-خدا بده شانس! یه مادر شوهرم نداریم، یه کم تحویل‌مون بگیره!

نارگل پوزخندی می‌زند و در تکمیل جمله‌ی نازار می‌گوید :

-تو رو نمی‌دونم، اما من که شانس ندارم! اگه مادر شوهر داشتم، مطمئنم که ضحاک از آب در می‌اومد !

نازار با چاقو نوار پلاستیکی دور بسته‌ی اسفناج را پاره می‌کند و خطاب به شیدا می‌گوید :

-خرس گنده! چه خودش رو لوس می‌کنه! بیا بیرون از آغوش نیان بانو و کمی سبزی پاک کن که کلی کار داریم !

شیدا از آغوش عمه نیان بیرون می‌آید و خطاب به نازار می‌گوید:

-حسودیت می‌شه؟ نازار خانم !

نازار قصد پاسخ دارد که صدای زنگ در حیاط مانع بیان جمله‌اش می‌شود. چاقوی داخل دستش را روی سبزی‌ها قرار می‌دهد. بلند می‌شود و برای باز کردن در به ابتدای حیاط می‌رود. سبزی داخل دستم را تمیز می‌کنم و مانند این چهار سال چشمان منتظرم به در است و هنوز هم امید دارم، روزی این در به روی قامت دل‌آرای عزیز جانم باز شود. صدای جیغ باراد خبر از بازگشت پسرها همراه، پدر، برادرانم و سامیار می‌دهد. نازار مشغول احوالپرسی با آن‌هاست و باراد با دو خود را به ما می‌رساند. مقابلم قرار می‌گیرد و به اعتراض می‌گوید :

-مانی! آلاذ توپم رو نمی‌ده !

دست لای موهایش می‌کنم و موهای فشن شده‌اش را برهم می‌زنم و می‌گویم :

-قرار بود! پسر خوش تیپ مامان دیگه جیغ نزنه !

با لب و لوجه‌ی آویزان شده و مظلومانه می‌گوید :

-آخه! توپم رو نمی‌ده!

آراد هم نفس، نفس زنان به نزدمان می‌آید و برای دفاع از خود می‌گوید :

-مانی! بهش دادم، خودش نخواست !

هر دو را به آغوش می‌کشم و برای خاتمه دادن به بحثشان می‌پرسم :

-عمارت خوش گذشت؟ با کوروش بازی کردین؟

هر دو همزمان می‌گویند :

-آله! خیلی !

هیراد دست در دست امیرمسعود به نزدمان می‌آید و می‌پرسد :

-مانی! آس حاضره؟

-حاضر می‌شه، گلم !

پدر و سامیار هم همراه امیرپاشا کنارمان قرار می‌گیرند. احوالپرسی می‌کنیم. نگاهم لحظاتی روی سامیار و شیدا خیره می‌ماند. نگاهشان به همدیگر رنگ عشق دارد. برای سامیار خوشحالم که انتخاب درستی داشته و مطمئنم زوج خوشبختی می‌شوند. با سوال پدر نگاه از آن‌ها برمی‌گیرم.

-نفس جان! ظرف یک‌بار مصرف گرفتی؟

-بله! دیروز گرفتم !

امیر مسعود می‌پرسد :

-کاری هست، بدی ما انجام بدیم؟

-فعلاً نه! اما واسه پخش کردنش باید کمک کنین !

سامیار هم کنار عمه قرار می‌گیرد. دست دور گردن عمه می‌اندازد و از روی روسری ب**و*سه‌ای بر سر مادرش می‌نشانند و خطاب به من:

-سبزی پاک کنیم؟

عمه عوض من پاسخ می‌دهد :

-سبزی چیزی نمونده، فقط همین یه بسته اسفناج مونده، شما برین تو و پسرها رو سرگرم کنین، تو حیاط دیگ آش هست خطرناکه !

سامیار دست از دور گردن عمه نیان برمی‌دارد. پسرها را مخاطب قرار می‌دهد :

-کی میاد با من بریم تو خونه، پلی استیشن بازی کنیم؟ فوتبال بزنینم؟

پسرها موافقت می‌کنند و همراه او راهی می‌شوند. پدر و امیرپاشا هم به دنبالشان راهی شده و امیرمسعود کمی از ما فاصله گرفته و مشغول تماس تلفنی می‌شود. با رفتن آن‌ها، سرجایمان می‌نشینیم و آخرین بسته‌ی سبزی را پاک می‌کنیم. نارگل آش*ش*غ*ا*ل سبزی‌ها را جمع کرده و داخل پلاستیک زباله می‌ریزد. با کمک نازار لگن بزرگ سبزی‌های پاک شده را بلند می‌کنیم و به کنار شیر آب می‌بریم. آب را روی سبزی‌ها باز می‌کنم و منتظر می‌مانم تا لگن پر آب شود و چنگی به سبزی‌ها می‌زنم. نازار هم برای برداشتن دستگاه سبزی خورد کن به داخل خانه می‌رود. نارگل هم سبد برایم می‌آورد و در آبکشی سبزی‌ها کمک می‌کند. دقایقی بعد سبزی را داخل دستگاه می‌ریزم و خرد می‌کنیم و سپس داخل دو دیگ حبوبات پخته شده می‌ریزم. امیرپاشا جای دم کرده و برایمان می‌آورد. دور هم می‌نشینیم و همراه نوشیدن چای، خستگی در می‌کنیم .

ساعتی بعد، رشته‌ها به آتش اضافه شده و آتش جاف‌تاده و آماده است. هر کس گوشه‌ای از کار را دست گرفته. پدر و سامیار آتش را داخل کاسه‌ها می‌ریزند. نارگل پیازداغ و سیرداغ روی آتش می‌ریزد. امیرمسعود مسئول ریختن کشک روی آتش است و شیدا با دقت کاسه‌های آتش را با نعنا داغ تزیین می‌کند. آتش داخل دیگ‌ها که تمام می‌شود. نادر و برزان هم از راه می‌رسند و در توزیع آتش مابین همسایگان به برادرانم و سامیار کمک می‌کنند. سفره را زیر سایه‌ی درختان حیاط پهن می‌کنیم و با تمام شدن کار پخش آتش، کنار هم دور سفره می‌نشینیم و مشغول صرف آتش می‌شویم.

سفره را جمع می‌کنیم و نادر و برزان هم مشغول شست‌وشوی دیگ‌های بزرگ می‌شوند. امیرمسعود مشغول شستن حیاط است. پسرها مشغول ورجه، ورجه هستند. امیرپاشا با پانیا تلفنی صحبت می‌کند. سامیار و شیدا به درخت بزرگ گردو تکیه داده‌اند و مشغول صحبت کردن هستند. کنار پدر و عمه نیان روی تخت نشست‌ام و به حرف‌های پدر و عمه در مورد خواستگاری هفته‌ی آینده‌ی سامیار از شیدا گوش می‌دهم. جسمم میان جمع است و روحم جای دیگر است. دلم نزد کسی است که جای خالی‌اش بغض می‌شود و به گلویم چنگ می‌اندازد! سخت است مهار اشکم؛ اما این روزها عجیب حرفه‌ای شده‌ام، در حبس کردن قطرات اشکم پشت پلک‌های خسته‌ام.

-نفس جان! امروز تولد پسرهاست! برنامه‌ای نداری؟

با سوال عمه، حواسم را به او می‌دهم و غمگین لب می‌زنم:

-نه! پسرها دو ساله تولد نداشتن، امسال هم روش!

عمه با مهربانی می‌گوید:

-قربونت برم! می‌دونم دلتنگی! اما این طفل معصوم‌ها چه گناهی دارن!؟

می‌خواهم پاسخ عمه را بدهم که زنگ گوشی همراهم مانع می‌شود. نام سردار نجم بعد از چهار سال روی صفحه‌ی گوشی‌ام عجیب است و مرا کنجکاو پاسخ دادن به تماسش می‌کند. به خاطر می‌آورم، در آخرین دیدارمان در دفتر کارشان از روی عصبانیت با ایشان بد صحبت کرده‌ام و متهم به بی‌عرضگی‌اشان کرده‌ام و سردار را نالایق عنوان سرداری دانسته‌ام. در این مدت هر بار که خواسته‌ام به دفترشان بروم و از ایشان بابت رفتار زشتم عذرخواهی کنم. اتفاقی افتاده که مانع این امر شده است. در حضور پدر و عمه نمی‌توانم با ایشان راحت صحبت کنم. گوشی را برمی‌دارم و با گام‌های بلند خود را به داخل خانه می‌رسانم تا مبادا تماس قطع شود. وارد راهروی ورودی می‌شوم و آیکون اتصال تماس را فشار می‌دهم و نفس‌زنان می‌گویم:

-بله! بفرمایین!

-سلام علیکم!

صدایش، شبیه سیروان است. سلام علیک، غلیظش مرا یاد سیروان می‌اندازد و اشک‌هایی که دقایق قبل مهارشان کرده بودم، سرازیر می‌شود.

-حالتون خوبه؟ سه‌قلوها خوبن؟

همان‌طور که بی‌صدا اشک می‌ریزم، پاسخ می‌دهم:

-خدا رو شکر! خوبیم! شما خوبین؟

متوجه گریه‌ام می‌شود و نگران می‌پرسد:

-شما حالتون خوبه؟ چرا گریه کردین؟ در این چهار سال، هر وقت متوجه نگرانی مردی در مورد اوضاع و احوالم شده‌ام. زود در مقابلش جبهه گرفته‌ام. و تلخ شده‌ام و سرد پاسخش را داده‌ام. این بار هم با لحن سرد و طلبکارانه‌ای می‌پرسم:

-بعد از چهار سال زنگ زدین، پیرسین که من گریه کردم یا نه؟!!

سردار عجیب صبور است و با مهربانی می‌گوید :

-تلخ نباشین! خانم کامران!

-چیکار دارین؟ من اصلاً حوصله ندارم! تو روزگاری هم نیستی که حوصله‌ی شوخی داشته باشم.
انتظار نداشته باشین که شیرین باشم.

شاد و پرانرژی می‌گوید :

-صبح دولت دمیده! رفیقم... برادرم رو پیدا کردم!

به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم.

-پیدا شدن برادر مفقودالاثرتون چه ربطی به من داره؟!!

(برادر سردار، در جبهه مفقودالاثرا شده است!)

سردار مکث کوتاهی می‌کند و با ذوق می‌گوید :

-ربطش اینه... که تو... زنتی!

با بالاترین تن صدایم می‌پرسم:

-چی؟!!

خوشحال پاسخ می‌دهد :

-نفس خانم! زن داداش گرامی! آقا سیروانت رو پیدا کردم!

غم‌گین و مظلومانه لب می‌زنم:

-شوخی خوبی نبود! موضوع خوبی رو واسه تلافی کردن بی‌ادبی من انتخاب نکردین! سیروان خط قرمز...

میان حرفم می‌آید :

-شوخی چیه؟! راست می‌گم! حق دارین، باور نکنین! من الان خارج از کشورم! عملیاتمون تموم شده و داریم برمی‌گردیم! پیدا شدن سیروان یه معجزه‌است! گوشیم شارژش کمه، ممکنه خاموش بشه. خواستم اولین نفر به بهت خبر بدم. الان عکسش رو برات می‌فرستم .

-من به شما یه عذرخواهی بدهکارم !

-اگه اون‌روز تو دفترم و جلوی زیر دست‌هام حیثیت شغلی‌ام رو زیر سوال بردی و چیزی نگفتم؛ فقط به خاطر سیروان و عشقش بود که تو چشم‌هات هوار می‌زد. تا برسیم ایران طول می‌کشه. سیروان هم حالش خوب نیست. رسیدیم ایران و اوضاعش روبه‌راه شد، بهت خبر می‌دم؛ بیای، ببینیش !

خبر سردار برایم شوک عظیمی است. قلبم از شوق تند، تند می‌زند. شادی در وجودم به رقص در می‌آید .

-تا صدای تو نشنوم، باورم نمی‌شه! سالمه؟ حالش خوبه؟ پیش‌تونه باهاش حرف بزنم؟

-خیالت راحت باشه، سالمه! فقط یه کم از لحاظ روحی دچار مشکل شده! قطع می‌کنم تا گوشیم خاموش نشده، عکسش رو براتون ارسال کنم.

-قطع نکنین! تو رو خدا بذارین باهاش حرف بزنم !

التماسم بی‌فایده است و تماس قطع می‌شود. شماره‌ی سردار را می‌گیرم. رد تماس می‌دهد و لحظاتی بعد، از طریق تلگرام فایلی از سردار دریافت می‌کنم. با عجله عکس را دانلود می‌کنم. باور نکردنی است. تصویر سردار که دست روی دوش مردی انداخته است که همه‌ی دنیای من است. تاریخ عکس مال امروز است و پشت سرشان پر از کوه و کمر است. عکس را بزرگنمایی می‌کنم و روی تصویر سیروان دقیق می‌شوم. پیراهن و شلوار ساده‌ای بر تن دارد که به تنش زار می‌زند. بسیار ضعیف و رنجور شده است و از اندام قوی و ورزیده‌اش خبری نیست! همه چیزش تغییر کرده، جز چشمانش که هنوز هم قادر است، مرا از پشت صفحه‌ی گوشی هم شیفته‌تر از قبل کند.

خدا را شکر می‌گویم و اشک شوق می‌ریزم. بعد از مدت‌ها خانه‌ی دلم چراغانی از خبر بازگشت عزیزانم است. پسرانم باید در این شور و شادی سهیم باشند. شادی کنان و دست زنان به داخل حیاط می‌روم. پسرانم را صدا می‌زنم.

-آرادم! باراد جانم! هیراد مامان! بیابین اینجا!

هر سه به دنبال هم به سمت مادرشان می‌دوند. به پیشوازشان می‌روم. روی زمین زانو می‌زنم و دستانم را به عرض شانه‌ام برای به آغوش کشیدنشان باز می‌کنم. هر سه به آغوشم می‌آیند. دستانم را به دورشان حلقه می‌کنم و نمی‌توانم چیزی بگویم و از سر شوق ب***و***سه بر سر و رویشان می‌زنم. پسرانم ترسیده و متعجب مرا می‌نگرند. امیرمسعود به نزدان می‌آید و می‌پرسد:

-نفس! خواه‌ری! چی شده؟

میان اشک شوقم، می‌خندم و محکم‌تر پسرانم را به آغوش می‌کشم. پسرانم دردشان می‌آید و از ترس اعتراضی نمی‌کنند. امیرپاشا از آن سوی حیاط داد می‌زند:

-مسعود! ببین سرش جایی نخورده!

امیرمسعود چانه‌ام را می‌گیرد و بالا می‌آورد.

-داری می‌ترسونیمون! چی شده؟

بلند و مستانه می‌خندم. با ذوق و بریده، بریده می‌گویم :

-عزیز جانم... داره... میاد !

پدر که تا به حال در سکوت نظاره‌گر ما بوده است. از روی تخت پایین می‌آید و صندلش را به پا می‌کند و شتابزده خود را به ما می‌رساند. پسرانم را از آغوشم بیرون می‌کشد و خطاب به امیرمسعود با نگرانی و آرام طوری که پسرها متوجه نشوند.

-مسعود! خواهرت رو ببر تو! باز دچار حمله شده !

بلند می‌شوم و خود را به وسط حیاط می‌رسانم. چرخ می‌زنم و با شادی وصف‌ناپذیری می‌خوانم :

"یوسف گمگشته باز آید، به کنعان غم مخور !

کلبه‌ی احزان شود، روزی گلستان غم مخور!"

نادر و برزان دیگ‌های کف زده را رها کرده و به نزد می‌آیند. سامیار هم نگران دوشادوش شیدا خود را به من می‌رساند. نازار از نارگل سبقت می‌گیرد و توجهی به دمپایی‌اش که کنار استخر جا می‌ماند، نمی‌کند و می‌خواهد، دلیل رفتار عجیب مرا بداند. لحظاتی بعد، همه دورم جمع شده‌اند و منتظر توضیح من هستند. نگاهم را بین جمع می‌چرخانم. سامیار می‌گوید :

-نفس! طوری خوشحالی و چشم‌هات برق می‌زنه، انگار سیروان زنده شده !

عمه چشم غره‌ای به سامیار می‌رود.

-درست حدس زدی! خیلی خوب من رو می‌شناسی !

پدر سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد. امیرپاشا به یقین رسیده که خواهرش دیوانه شده است. بازویم را می‌گیرد و غمگین می‌گوید :

-بیا بریم تو! امروز زیاد کار کردی، خسته شدی !

دستم را می‌کشد و قصد دارد که مرا از آنجا دور کند. بازویم را به شدت از دستش بیرون می‌کشم.

-چرا فکر می‌کنی، من دیوانه شدم؟! سیروان زنده است! اون نمرده! از اولش هم مرگش رو باور نکردم. سیروان تا چند روز دیگه میاد پیشمون !

پدر هر چند اشاره می‌کند که سکوت کنم. بی‌فایده است و حرفم را می‌زنم. نگاهم باز در جمع می‌چرخد. چهره‌های غمگینشان حکایت از آن دارد که حرفم را باور نکرده‌اند. گوشی را از جیب سارافون جینم بیرون می‌آورم. قفل گوشی را باز می‌کنم. وارد پوشه‌ی عکس می‌شوم و همزمان که گوشی را به حالت چرخشی مقابل دیدگان غمزده‌ی آن‌ها می‌چرخانم.

-سردار نجم زنگ زد! گفت؛ سیروان رو پیدا کردن! عکسش رو برام فرستاد تا باورم بشه! چک کنین، تاریخ عکس مال امروزه !

امیرمسعود گوشی را از دستم می‌گیرد و با دقت مشغول تماشای عکس می‌شود. بعد هم گوشی را به پدر می‌دهد. پدر عکس را بزرگ می‌کند و ناباورانه نگاهش می‌کند. بعد از پدر گوشی در دست دیگر افراد حاضر می‌چرخد و نوبتی مشغول تماشای عکس سیروان می‌شوند. هر کدام چیزی می‌گویند :

سامیار: خدا رو شکر !

نارگل: چشمت روشن نفس جان !

پدر: باورش سخته !

امیرپاشا: این یه معجزه‌ست !

عمه نیان مرا به آغوش می‌کشد و تبریک می‌گوید. نادر به پهنای صورت اشک می‌ریزد و مابین گریه‌اش :

-خدایا شکر ت !

نازار سکوت کرده و معنادار مرا می‌نگرد و نگاهش یک دنیا حرف دارد. امیرمسعود، آراد را از زمین برمی‌دارد و همزمان با چرخاندنش در هوا می‌گوید :

-عشق دایی! بابات میاد !

باراد گوشه‌ی سارافونم را می‌کشد.

-مانی! راست می‌گی؟

خم می‌شوم و همزمان با ب**و**سه باران کردنش می‌گویم :

-آره عشقم! بابا سیروانت میاد و ما از تنهایی در میاییم !

هیراد با شوق به هوا می‌پرد و کف‌زنان می‌گوید :

-آخ جون! بابا سیوان ایاد !

(بابا سیروان میاد)!

عمه نیان با شوق می‌گوید :

-حالا که باباشون داره میاد، واسه خوشگل‌های عمه جشن تولد می‌گیری؟

لبخند می‌زنم.

-چرا نگیرم؟! از این به بعد این خونه فقط قراره رنگ شادی به خودش بگیره!

آراد همان‌طور که در هوا روی دست امیرمسعود چرخ می‌خورد.

-بابا دفت، تبدل بدیری باسه ما؟

(بابا گفت: تولد بگیری واسه ما؟)

-آره مامان جون! تازه بابا بیاد، می‌خوام، یه جشن بزرگ بگیرم و کل شهر رو دعوت کنم!

باراد با ترس مشهود در صدایش می‌پرسد:

-می‌ذاری، عمه کزال بیاد؟ دوست دارم، آهو ببینم.

دل‌م از بی‌وفایی کزال به درد می‌آید. یاد ناملایمتی‌هایش در این سال‌ها می‌افتم و آنکه حضورش و محبتش را از برادرزاده‌هایش دریغ کرده و او نیز مانند خیلی‌ها، سه‌قلوهایم را به عنوان پسران سیروان قبول ندارد. در این سال‌ها نقش بازی کردن را خوب بلد شده‌ام. لبخند تلخی می‌زنم.

-آره عزیزم! همه رو می‌گم بیان!

و زیر لب می‌گویم:

"حتی دشمن‌هام رو هم خبر می‌کنم تا شاهد شادیمون باشن!"

پدر با سرگرد تماس می‌گیرد و بعد از اطمینان یافتن از صحت خبر سردار برای خواندن نماز شکر به داخل خانه می‌رود. شادی و شور در جمع ایجاد می‌شود و هلله برپا می‌کنیم و هر کس به طریقی ابراز شادی می‌کند.

شادی و هلله در خانه‌ی غمزده‌امان برپاست! خوشحالی در نگاه همه موج می‌زند. پسرانم با همان ذوق کودکانه و شور حال خاص کودکی از بازگشت پدر می‌گویند. نگاهم لحظه‌ای روی نادر ثابت می‌ماند. اولین باری است که نگاه شاد و ذوق‌دارش را از من دریغ نمی‌کند و لبخندی نثارم می‌کند. به این مرد بیشتر از سایرین بدهکارم! وجود پسرانم و سربلندی امروزم را مدیون او هستم. اگر نادر در امر فرار کمکم نمی‌کرد، امروز صاحب فرزندانم نبودم و روسیاه دیدار سیروانم می‌شدم. خدا را شکر می‌گویم؛ که آن شب فرار را بر قرار ترجیح دادم و تسلیم امر پدر و خانواده نشدم. اگر می‌ماندم و به خواست خانواده همسر سامیار یا پوریا می‌شدم؛ چگونه می‌توانستم، لحظه‌ی دیدار سرم را مقابل سیروان بالا بگیرم و از عشق و وفاداری برای عزیز جانم صحبت کنم. خدا را شاکرم که این چنین روزی شرمنده‌ی روی سیروان نیستم! بارها و بارها لحظه‌ی دیدار را در ذهنم تجسم می‌کنم و با شوق دیدار لبخند از لبانم محو نمی‌شود. دست پدر که روی شانهام قرار می‌گیرد. از دنیای خیالاتم بیرون کشیده می‌شوم و با شوق می‌پرسم :

-بله! باباجون!

پدر کنارم روی لبه‌ی استخر می‌نشیند و می‌گوید :

-نفس جان! واسه بازگشت سیروان برنامه‌ی خاصی داری؟

-چطور مگه؟

-نیان می‌گه، به خان و بقیه خبر بدیم... من گفتم؛ اول از تو بپرسم، شاید برنامه‌ی خاصی داشته باشی یا بخوای خبر بازگشت سیروان فعلا به راز بمونه .

-سردار می‌گفت؛ سیروان حال و روز خوشی نداره و اوضاعش بهم ریخته‌ست! عکسشم که دیدین. سر و وضعش هم بدجور توی ذوق می‌زد... تازه ما هنوز نمی‌دونیم که ماجرا از چه قراره و مجهول‌های زیادی توی این پرونده هست. اجازه بدین، بیان ایران. برم ببینمش و بعد تصمیم بگیرم که می‌خوام، چیکار کنم .

پدر آرام گونه‌ام را می‌ب**و**سد.

-صاحب اختیاری! هر طور که تو بخوای، ما هم همون جور رفتار می‌کنیم .

لبخند قدرشناسانه‌ای به روی پدر می‌زنم و برمی‌خیزم و خطاب به جمع که روی تخت نشسته‌اند می‌گویم :

-من می‌خوام که فعلاً خبر بازگشت سیروان مخفی بمونه و از شما می‌خوام تا وقتی که همه چی روشن نشده، از این موضوع چیزی به کسی نگیان!

عمه نیان اولین نفر اعلام می‌کند.

-باشه عزیزم! هر طور که تو بخوای !

امیرمسعود دست از غلغلک دادن آراد برمی‌دارد و می‌گوید :

-منم که چیزی نمی‌گم !

بقیه هم به نوبت موافقتشان را اعلام می‌کنند و قول می‌دهند که این موضوع تا مشخص شدن نکات مجهول قضیه مخفی بماند. خیالم که از بابت رازداری آن‌ها آسوده می‌شود. خطاب به نازار می‌گویم :

-نازار جون! تو کیک‌های خوشمزه می‌پزی. کمکم می‌کنی که واسه تولد پسرها کیک بپزم؟

نازار همراه لبخندی می‌گوید :

-چرا که نه !

هیراد که روی پای امیرپاشا نشست است، ذوق زده دست می‌زند و بالا می‌پرد و سرش محکم به چانه‌ی امیرپاشا برخورد می‌کند. امیرپاشا چانه‌اش را محکم می‌گیرد و آخ بلندی می‌گوید. هیراد می‌ترسد و از روی پای او برمی‌خیزد و با سرعت از تخت پایین می‌پرد و به نزد من می‌آید و همزمان با آویزان شدن از گوشه‌ی سارافون من می‌گوید :

-مانی! کمک! الان دایی پاسا من رو می‌زنه !

خم می‌شوم. هیراد را بلند می‌کنم و به آغوش می‌کشم و بعد از ب***و**سیدنش می‌گویم :

-ترس! قربونت برم! دایی کاریت نداره! دایی دوست داره !

امیرپاشا دستش را جلوی دهانش می‌گیرد. بلند می‌شود و بعد از پایین آمدن از روی تخت به نزد ما می‌آید. هیراد از ترس به سینه‌ام چنگ می‌زند و وحشت زده می‌گوید :

-پاسا من رو نزن! مانی! کمک !

امیرپاشا آرام گوش هیراد را می‌بیچاند و می‌گوید :

-پدر صلواتی! حالا دیگه کارت به جای رسیده، دهن دایی رو پر خون می‌کنی؟

هیراد سرش را داخل سینه‌ام فرو می‌برد و امیرپاشا باز می‌گوید :

-بذار برم، دهنم رو بشورم؛ برگردم، کبابت کردم !

دست به سینه‌ی امیرپاشا می‌گذارم. او را به شوخی هول می‌دهم و معترضانه لب می‌زنم :

-برو صورتت رو بشور! سر به سر بچه‌ام نذار. نمی‌بینی باورش شده و ترسیده!

امیرپاشا با دهان بسته ب***و*سه‌ای روی سر هیراد برجای می‌گذارد و می‌گوید:

-عشق پاشا نترس! باهات شوخی کردم. مگه روانیم بزنمت!

هیراد کمی جرأت می‌گیرد و همراه نگاه مظلومانه‌ای که به امیرپاشا می‌اندازد.

-دایی! ببخشید!

امیرپاشا چنگی به موهای هیراد می‌اندازد و خطاب به من می‌گوید:

-نفس! از صبح کار داشتین، همه‌تون خسته شدین. من یه جای خوب بلدم، زمین بازی هم داره واسه بچه‌ها! آماده بشین، بریم تولد رو اونجا بگیریم. در ضمن همه هم مهمون من!

امیرپاشا این را می‌گوید و به سمت شیر آب می‌رود. هیراد ترسش را پس می‌زند و به دنبال امیرپاشا می‌دود و خود را به او می‌رساند. امیرپاشا مشغول شستن لب و دهانش است. هیراد دست دور گردنش حلقه می‌کند و ب***و*سه‌ی محکم و آبداری بر گردن او می‌نشانند. امیرمسعود هم به اعتراض از سرجایش کمی نیم‌خیز می‌شود و خطاب به هیراد با فریاد می‌گوید:

-هیراد نامرد! پاشا رو می‌ب***و*سی، من رو نمی‌ب***و*سی؟! دارم برات! دستم بهت برسه، تیکه بزرگه گوشته!

امیرمسعود به شوخی با انگشت اشاره‌اش در هوا برای هیراد خط و نشان می‌کشد. هیراد تهدید امیرمسعود را جدی قلمداد می‌کند و از گردن امیرپاشا جدا می‌شود و در جواب امیرمسعود می‌گوید:

-تو رو مانیا می‌ب***و*سه! خودم دیدم!

با جمله‌ی هیراد جمع به یک‌باره می‌خندد و امیرمسعود از خجالت سرخ می‌شود و صندلش را به سمت هیراد پرتاب می‌کند. پدر که حال کنار دست برزان لبه‌ی تخت نشسته است، چشم غره‌ای به امیرمسعود می‌رود و به او تشر می‌زند :

-این چه کاریه؟! چرا صندل رو پرت کردی؟ بدآموزی داره، بچه‌ها یاد می‌گیرن !

امیرمسعود ناراحت و معترض می‌گوید:

-یه ذره بچه آبروم رو برد!

به دفاع از هیراد رو به امیرمسعود می‌کنم و می‌گویم :

-تقصیر خودته! از همون اول گفتم؛ سر به سر این بچه‌ها نذار و باهاشون شوخی‌های نامربوط نکن! بچه‌ها مثل طوطی می‌مونن! همه چی رو ضبط می‌کنن و یه روز مثل الان پخش می‌کنن و واسه‌ات دردسر درست می‌کنن...

امیرمسعود با لحن معترضی می‌گوید:

-حالا من شدم مقصر؟! !

-نه! قربونت برم! من می‌گم، وقتی پسرها پیشت هستن، یه کم مراعات کن! این‌ها زیاد از حد تیزن!

امیرمسعود برمی‌خیزد. دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌گیرد و همزمان با پایین آمدنش از تخت می‌گوید :

-من تسلیم! برم، یه دوش بگیرم و واسه تولد این سه تا وروجک آماده بشم .

امیرمسعود حیاط را ترک می‌کند. پسرانم را صدا می‌زنم. هر سه به سرعت به نزد من می‌آیند. آن‌ها را به داخل خانه می‌برم. به اتاق پسرانم می‌رویم و راهی حمام می‌شویم... ساعتی بعد آماده شده‌ایم و سوار ماشین پدر شده و راهی سفره‌خانه‌ای می‌شویم که امیرپاشا پیشنهاد داده است. نادر و نارگل هم پشت سرمان راه می‌افتند. نازار و برزان هم با ماشینشان مماس ماشین سامیار و پشت سر نادر حرکت می‌کنند. امیرپاشا پشت فرمان نشسته و در آرامش رانندگی می‌کند. پدر جلو نشسته و آراد را روی پایش نشانده و شور و شوق عجیبی در چهره‌اش مشهود است. باراد و هیراد، عقب ماشین مابین من و امیرمسعود نشسته‌اند و از شوق جشن تولدشان دست می‌زنند. در دلم شور و شوقی برپاست و از شادی سر از پا نمی‌شناسم. با خوشحالی همراه پسرانم دست می‌زنم. پدر از امیرمسعود می‌پرسد:

-سامیار موفق شده رضایت شیدا رو جلب کنه؟

متعجب از سوال پدر قبل از آنکه امیرمسعود پاسخ پدر را بدهد، می‌گویم :

-وا! سامی باید شیدا رو راضی کنه؟! والله تا اونجایی که من می‌دونم، شیدا تو نخ سامی بود و ادعای عاشقی می‌کرد!

-زود قضاوت نکن بابا جون! شما از چیزی خبر نداری؟

-چی شده که من ازش بی‌خبرم؟

-شیدا به تو حساس...

جمله‌ی امیرمسعود با ابرویی که پدر برای او بالا می‌اندازد، نیمه تمام می‌ماند. متعجب از رفتار مشکوکانه‌ی پدر می‌پرسم :

-مسعود! چرا حرفت رو می‌خوری؟!!

-بی‌خیال چیزی نیست!

امیرمسعود این را می‌گوید و خود را مشغول بازی کردن با باراد می‌کند. خود را جلو می‌کشانم و سرم را تا نزدیک پدر جلو می‌برم و کنار گوش پدر می‌گویم :

-بابا! خواهش می‌کنم، به من بگین چی شده!

پدر سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید. امیرپاشا عوض پدر پاسخ می‌دهد و می‌گوید :

-از همون روزهای اول که شیدا اومد بیمارستان و همکارمون شد، معلوم بود تو نخ سامیاره و دلش پیششه! اما خُب! سامی دلش جای دیگه بود و به شیدا کم محلی می‌کرد... تا اینکه تو آب پاکی رو ریختی رو دستش. سامیار بدجور بهم ریخت و از سر لجبازی با تو و احساسش، با شیدا وارد رابطه شد. شیدا همه چیز رو فهمیده و حالا که سامیار تو تصمیمش جدیه و واقعاً به شیدا علاقه‌مند شده، شیدا هم شرط گذاشته که اگه سامی اون رو می‌خواد، باید با تو قطع رابطه کنه و یه شرط دیگه‌اش هم اینه که جدای از عمه نیان زندگی کنن !

-فکر نمی‌کردم، یه همچین دختر دورویی باشه؛ حالا که خرش از پل گذشته، چه طاقچه بالا می‌گذاره! در مورد ارتباط سامی با من بهش حق می‌دم؛ اما در مورد عمه خیلی بی‌انصافه! عمه اینقدر مهربونه که وجودش تو هر خونه‌ای باعث برکته!

پدر با اشاره به پسرها می‌گوید :

-درست نیست، پیش بچه‌ها این مسائل مطرح بشه! منم اشتباه کردم که از مسعود سوال پرسیدم. بحث رو عوض کنین و در مورد خودمون حرف بزنیم .

امیرپاشا به تبعیت از صحبت پدر برای عوض کردن بحث پسرانم را مخاطب قرار می‌دهد و می‌پرسد :

-خوشگلای دایی! کادو تولد چی می‌خوان؟

هیراد بلند می‌شود و دست به صندلی امیرپاشا می‌گیرد و کنار گوش او می‌گوید :

-من ماشین می‌خوام !

باراد هم روی صندلی بالا پایین می‌شود و می‌گوید :

-منم تفنگ !

آراد با صدای ضعیفی بعد از برادرانش می‌گوید :

-منم چاقو!

از خواسته‌ی آراد متعجب می‌شویم و پدر پیش قدم شده و متعجب، سوالی که در ذهن هر چهار نفرمان است را بر زبان می‌آورد :

-آراد جان! چاقو می‌خواهی چیکار؟!

-گوسپند بابا رو اوخ کنیم !

متعجب می‌پرسم :

-کدوم گوسفند؟

آراد به سمت عقب برمی‌گردد. نیم تنه‌اش را از فاصله‌ی بین دو صندلی جلو رد می‌کند. در فاصله‌ی کوتاهی از من قرار می‌گیرد و پاسخ می‌دهد :

-دایه گفت؛ گوسپند بزرگه که بسته به درخت مال باباست! گفت؛ بابا بیاد، اوخش می‌کنه.

امیرمسعود که گویی کشف بزرگی کرده باشد، پر هیجان می‌گوید :

-آراد راست می‌گه! دایه یه قوچ رو یه سه سالی هست که داره پرواری می‌کنه. یه بار ازش پرسیدم، واسه فروشه، گفت؛ نه! نذره! دایه هم مثل نفس مرگ سیروان رو باور نداشت و همیشه امیدوارانه از بازگشتش حرف می‌زد. این آخرها عمه مهگل به خان گفته بود، دایه دیوونه شده از عمارت اخراجش کنه!

با یاد آوری عمه مهگل و ذات شیطانی‌اش چهره‌ام از انزجار جمع می‌شود و می‌گویم:

-آه! ازش بدم می‌ادا! عمه سرگل عالییه، عمه سارا قابل تحمله و عمه مهگل چندشه!

امیرمسعود و امیرپاشا هم زمان می‌خندند. پدر اخم می‌کند و عصبی می‌گوید:

-دفعه‌ی آخرتون باشه، پیش من از خواهرم بد می‌گین! هر آدمی یه عیب‌های داره. مهگل هم یه کم زبونش تلخه!

با ابروان بالا رفته و چشمانی گرد شده:

-یه کم! زبونش مثل نیش مار می‌مونه!

-بس! مودب باش! کی من غیبت کردن رو بهت یاد دادم؟!!

از فریاد بلند پدر سرچایم می‌خکوب می‌شوم و تا انتهای مسیر کلامی نمی‌گویم

امیرپاشا کنار ورودی سفره‌خانه توقف می‌کند. دربان سفره‌خانه به استقبالمان می‌آید و سوئیچ را از امیرپاشا می‌گیرد و بعد از پیاده شدن ما، ماشین را برای پارک در پارکینگ اختصاصی سفره‌خانه می‌برد. منتظر رسیدن بقیه می‌مانیم. ماشین نادر و بقیه که می‌رسد، بعد از تحویل سوئیچ‌ها به دربان‌ها وارد سفره‌خانه می‌شویم. سفره‌خانه فضای سنتی و دلنشینی دارد. تخت‌های چوبی دو طرف جوی آب بزرگ و زلال و زیر درختان سر به فلک کشیده چیده شده است. آب و

هوای مطبوع، بوی عود و چوب صندل و موسیقی سنتی فضای دلنشین و آرام‌بخشی را فراهم آورده است. جمعیت زیادی در سفره‌خانه حضور دارند و به سختی دو تخت خالی می‌یابیم. خانم‌ها روی یک تخت و آقایان روی تخت دیگری که روبروی تخت خانم‌هاست، می‌نشینند. پسرها هم کنار دستم می‌نشینند. پیش‌خدمت برای تحویل سفارشات ابتدا به نزد آقایان می‌رود. او پدر را می‌شناسد و به گرمی با همه‌ی ما احوال‌پرسی می‌کند و زمانی که متوجه می‌شود، به بهانه‌ی تولد پسرانم در این مکان جمع شده‌ایم. خطاب به پدر می‌گوید:

-خان! اجازه بدین، برای راحتیتون تخت‌ها رو بهم بچسبونیم.

پدر قبول می‌کند. تخت‌ها را خدمه کنار هم قرار می‌دهند و برای برگزاری مراسم به داخل ساختمان انتهای سفره‌خانه می‌روند. خانم‌ها مشغول صحبت در مورد مسائل روزمره و آقایان مشغول کشیدن قلیان هستند. نیم ساعتی از حضورمان در سفره‌خانه می‌گذرد که یکی از خدمه به نزدمان می‌آید و کنار گوش پدر چیزی می‌گوید که با تمام شدن جمله‌اش پدر خطاب به ما می‌گوید:

-بلند بشین، بریم حیاط پشتی!

به اتفاق برمی‌خیزیم و با راهنمایی خدمتکار جوان راهی پشت ساختمان سفره‌خانه می‌شویم. از راهروی ساختمان تدارکات سفره‌خانه که رد می‌شویم. خدمتکار در را می‌گشاید و وارد فضای خیال‌انگیزی می‌شویم. باغچه‌ی کوچکی پر از گل‌هایی خوشبو و رنگارنگ و درختان زیبای شمشاد و بیدمجنون و نهر کوچکی که از بین وسایل بازی کودک می‌گذرد. آهنگ تولد مبارک پخش می‌شود و خدمه بادکنک‌های رنگی به دست به دنبال جوانی که کیک در دستش است، به استقبالمان می‌آیند و یک صدا تولد مبارک می‌خوانند. پسرانم ذوق کرده و خوشحال هستند. مرد جوانی که به ظاهر از دیگران شاخص‌تر است، کیک را از خدمتکار می‌گیرد و با گام‌های آهسته خود را به ما می‌رساند. مقابل پای پسرانم خم می‌شود و کیک را تا مقابل صورت پسرانم پایین می‌آورد. دست می‌زنیم و تولد مبارک را هم‌خوانی می‌کنیم. پسرانم هم‌زمان شمع کیک تولد مشترکشان را فوت می‌کنند و هم‌زمان بادکنک‌های رنگارنگ و چندین پرنده رها شده و به آسمان می‌رود و در دل آسمان مهتابی امشب محو می‌شوند. پسرانم بی‌خیال کیک می‌شوند و برای بازی کردن با وسایل بازی به سمت استخر توپ می‌روند و شیرجه‌ی سریعی به داخل توپ‌ها

می‌زنند. با راهنمایی خدمه دور میزی می‌نشینیم. پسرها کماکان مشغول بازی هستند. آن‌ها را صدا می‌زنم که برای برش کیک نزد ما بیایند، پدر مانع می‌شود و می‌گوید :

-ولشون کن بابا جون! بذار بچگی کنن! کیک براشون نگه می‌داریم .

مطیع پدر می‌شوم و سعی می‌کنم، یک امشب را به آن‌ها سخت نگیرم. کیک را همراه قهوه‌ای که برایمان می‌آورند، میل می‌کنیم. امیرپاشا با تلفن همراهش مشغول فیلم گرفتن از جمع و بازی پسرهاست. نادر هم مدام با تلفن در حال کنترل امور عمارت است و تلفنی و از راه دور امور عمارت و نگهبانان را کنترل می‌کند. عمه نیان، پدر و سامیار گوشه‌ای ایستاده‌اند و مشغول صحبت هستند. برزان کنار نازار روی چمن‌ها نشسته و مشغول ماساژ دادن کمر همسر باردارش است. نارگل هم تلفنی با عمو گودرز صحبت می‌کند. از امیرمسعود جدا می‌شوم و به سمت شیدا می‌روم که روی تاب بزرگ انتهای زمین بازی نشسته و مشغول ردوبدل کردن پیام است. کنارش می‌نشینم و بی‌مقدمه می‌پرسم :

-چقدر سامیار رو دوست داری؟

چشم از گوشی برمی‌دارد و بعد از ارسال آخرین پیام صفحه‌ی گوشی را قفل می‌کند و به سمت من می‌چرخد و می‌گوید :

-منظورت چیه؟!

-منظورم خیلی ساده‌ست! با دلت چند چندی؟ ته عشق و علاقه‌ات به سامیار تا کجاست؟

سریع و حق به جانب می‌گوید :

-معلومه که عشقم انتها نداره !

-پس اذیتش نکن! سامیار بی‌نظیره! یه مرد فوق‌العاده‌ست! هر دختری با سامیار خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌شه! این خوشبختی رو از خودت دریغ نکن !

نگاهی روانه‌ی سامیار می‌کنم. او نیز ناگهانی به سمت ما برمی‌گردد و نگاهمان در هم تلاقی می‌یابد. لبخندی به رویش می‌زنم و لبخند دلنشینی تحویل می‌گیرم و به سمت شیدا می‌چرخم و می‌گویم :

-من و سامیار تکلیفمون روشنه! برادرمه و مثل مسعود و پاشا می‌مونه برام! خودت رو اذیت نکن و شک به دلت راه نده. سرنوشت من رو الگوت کن. به عشقت یا علی بگو و سنگ جلو پای احساست ننداز! سامیار به من و مامانش وابسته‌ست! تو نمی‌تونی، با گرفتن ما از سامیار به خوشبختی برسی! حالا که سیروان داره برمی‌گرده، پس باید خیالت راحت باشه که من واسه عشقت نمی‌تونم، خطری داشته باشم. هر چند که قبلاً هم موضعم رو در برابر سامیار مشخص کرده بودم .

حرفم را می‌زنم و بدون آنکه منتظر جواب شیدا بمانم، او را تنها می‌گذارم و به نزد پسرانم می‌روم و هم‌بازی آن‌ها می‌شوم. تا زمانی که پسرانم خسته می‌شوند، بازی می‌کنیم. بعد هم شام میل می‌کنیم. شام میان خنده و شوخی صرف می‌شود. از فروشگاه مجاور سفره‌خانه برای پسرانم هدیه‌ی تولد می‌گیریم و بعد از شبی آرام و شاد راهی خانه می‌شویم. خانه‌ای که قرار است ظرف چند روز آینده میزبان قدم‌های عزیز جانم باشد.

تک‌تک لحظات انتظار و فراق در این هزار و سیصد و شصت و پنج روز یک طرف، چند روز انتظار لحظه‌ی ناب دیدار یک طرف! ثانیه به ثانیه‌ی روزهای این هفته را با چه جان‌کندنی تاب آورده‌ام و به لحظه‌ی دیدار پیوند زده‌ام. پسرانم را به پریش سپرده‌ام و مسیر دو ساعته خانه تا ستاد را ظرف چهل دقیقه با کمک نقص کردن تمامی قوانین راهنمایی رانندگی طی کرده‌ام و در دفتر سرگرد پاه‌ای حاضر شده‌ام. خوشحال و پرانرژی روبروی میز سرگرد پاه‌ای، روی صندلی کنار سردار نجم می‌نشینم و بعد از سلام و احوالپرسی می‌گویم :

-سردار من صبرم تموم شده! من رو ببرین پیش سیروان !

سردار جرعه‌ای از چای‌اش می‌نوشد و می‌گوید :

-صبر کن! چند لحظه مهلت بده تا همه چیز رو برات توضیح بدیم!

قلبم از شوق وصال در سینه بی تابی می‌کند و حتم دارم؛ اگر تا دقایق دیگر موفق به دیدار یار نشود، برای همیشه خاموش می‌شود و با زندگی وداع خواهد کرد. با تمام احترامی که برای سرگرد و سردار قائل هستم و دین عظیمی که بابت پیدا کردن سیروان بر گردنم دارند؛ اما نمی‌توانم، مطیع امرشان شوم. شرمنده و خجالتزده می‌گویم:

-من رو بابت گستاخی چهار سال پیشم ببخشین! من شرمنده‌ی...

سردار دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا می‌آورد. به حدی بزرگ است و شخصیت والایی دارد که احتیاجی به عذرخواهی من ندارد و مانع ادامه‌ی جمله‌ام می‌شود. لبخند کوتاهش حکایت از آن دارد که مرا بخشیده است. فرصت را غنیمت می‌شمارم و ملتسانه می‌گویم:

-من نمی‌خوام، بدونم چی شده و چه اتفاقی افتاده. من از جمله‌هایی که شما می‌خوانین بگین، می‌ترسم!

بعد هم دستم را به سوی قرآن بزرگ روی میز دراز می‌کنم و می‌گویم:

-شما رو به همین مصحف شریف قسم می‌دم، من رو ببرین پیش سیروان!

سردار التماس مرا که می‌بیند، می‌پرسد:

-نمی‌خوای، بدونی چی شده؟ برات مهم نیست که شوهرت کیه؟

-نه! برام مهم نیست که سیروان کیه و چیکار کرده. من باورش دارم و می‌تونم، ببینمش و تمام سوالاتم رو از خودش بپرسم... من، فقط می‌دونم که اگه تا یه دقیقه‌ی دیگه اجازه ندین، سیروان رو ببینم، خونم می‌افته گردنتون!

سردار بی توجه به التماس من تمام اتفاقاتی که برای سیروان رخ داده است، را مختصر و مفید بازگو می‌کند و از شرایط نامناسب روحی سیروان می‌گوید! سردار با حوصله از اتفاقات اخیر می‌گوید و من به حدی عیش دیدار دارم که از صحبت‌های نیم ساعته‌ی سردار و اتفاقات پیش آمده در پرونده چیزی عاید نمی‌شود. سردار مکثی می‌کند. لیوان آبی می‌نوشد و ادامه می‌دهد:

-سیروان اوضاع روحی مناسبی ندارد و هیچ انگیزه‌ای هم واسه خوب شدن ندارد. از من می‌شنوی، یه مدت باهش روبرو نشو و مدتی صبر کن تا اوضاعش رو به راه بشه!

-من متوجه حرف‌هاتون نمی‌شم و نمی‌تونم صبر کنم.

سردار نگاهی به سرگرد می‌اندازد و بعد با کلافگی می‌گوید:

-سیروان فکر می‌کنه که تو مادر بچه‌های سامیاری!

سرگرد هم پیرو جمله‌ی سردار چند مجله از روی میزش به دستم می‌دهد و می‌خواهد که آن‌ها را مطالعه کنم. مجله را از سرگرد می‌گیرم. احتیاجی به مطالعه نیست. نام مجله همه چیز را بازگو می‌کند. مجله‌ی زردی که محض جذب مخاطب و کسب تیراژ فروش بالا عکس مرا در کنار سامیار چاپ کرده و او را به عنوان همسر معرفی کرده است...

آن خبر را تکذیب کرده بودم و مدتی در پی شکایت از آن مجله بودم و توانسته بودم، رأی دادگاه را به نفع خود ثبت کنم. چه اهمیتی دارد که مجله توقیف شده، مهم این است که عزیز جانم خبر کذبشان را باور کرده و باورش را نسبت به من از دست داده است. عکس‌های من در کنار چند تن از بازیگران مرد که با جهانی شدن برند پوشاکم، طراحی لباسشان را انجام داده بودم. عکس‌های دیگر در کنار مردان مختلفی که بنا بر اقتضای شغل و حرفه‌ام با آن‌ها در ارتباط بوده‌ام. تصاویری که حتی خودم هم نمی‌دانم، چگونه و از چه زاویه‌ای گرفته شده است. به حدی عصبی هستم که مطمئنم اگر تا لحظه‌ای دیگر سیروان را نبینم و برایش توضیح ندهم، قطعاً خواهم مرد...

سردار حال پریشانم را که می‌بیند، لیوان آبی به دستم می‌دهد. از شدت خشم کنترل دستانم در اختیارم نیست و لرزش شدید دستانم منجر به سقوط لیوان روی موزاییک‌های کف اتاق می‌شود و

لیوان بلوری چند تکه می‌شود. سردار و سرگرد مقابلم می‌ایستند و سردار با نگرانی خطاب به سرگرد می‌گوید:

-حالش بده! صورتش مثل کوره‌ی آتیش شده، زنگ بزن، دکتر بیاد بالای سرش!

اشک می‌ریزم و می‌نالم :

-دکتر من سیروانه! اون رو ببینم، خوب می‌شم. تو رو به مقدسات عالم قسم می‌دم، بذارین برم، سیروان رو ببینم!

سرگرد تشرگونه می‌گوید :

-تو حالت خوب نیست! الان درست نیست که همدیگه رو ببینین!

بلند می‌شوم و مصمم و جدی می‌گویم :

-خیلی بی‌رحمید! چهار ساله به امید یه همچین روزی دوام آوردم و زنده موندم. سردار شما که درد انتظار کشیدین. شما چرا من رو درک نمی‌کنین؟!!

سردار التماس و عجزم را که می‌بیند رو به سرگرد پلکش را طولانی می‌بندد و سرگرد بلند می‌شود و می‌گوید :

-نفس خانم! بلند بشین، راهنماییتون می‌کنم .

خوشحال می‌شوم و روح به کالبد بی‌جانم دمیده می‌شود. سراپا تمنا می‌شوم و شور و شادی جایگزین عصبانیت دقایق پیشم می‌شود. از سردار تشکر می‌کنم و به دنبال سرگرد اتاق را ترک کرده و به انتهای سالن می‌رویم. سرگرد مقابل آخرین اتاق انتهای راهرو می‌ایستد و می‌گوید :

-اینم اتاق سیروان! فقط یادتون نره که بهتون چی گفتیم، شرایط سیروان رو درک کنین و صبرتون رو بالا ببرین.

-یک دنیا ممنون! چشم به توصیه تون عمل می‌کنم.

سرگرد در راه باز می‌کند. کنار می‌ایستد تا داخل شوم. وارد اتاق می‌شوم. اتاقی خالی با یک تخت و چهره‌ی غریب مردی که سرم به دست با تنی بی‌جان روی تخت جنین‌وار به خواب رفته است. سرگرد سیروان را می‌نگرد و با لحن متأثری می‌گوید:

-به زور آرامبخش و مسکنی که دکتر تو سرمش ریخته، تونستیم بخوابونیمش! ممکنه، بیدار بشه، داد و هوار بزنه! منتظر برخورد خوبی از جانب سیروان نباشید. یه ساعت وقت دارین، پیشش بمونین. قراره بیان منتقلش کنن به بیمارستان خودمون تا اونجا درمان بشه!

نگاهم خیره‌ی سیروان است و مخاطبم سرگرد پاوه‌ای است.

-سرگرد! من سیروان رو می‌برم خونه. جدایی دیگه بسه. هر تعهدی هم لازم باشه، می‌دم. هر برگه‌ای رو هم لازمه، بگین امضا می‌کنم. در جریان هستین که برادر ام دکترم. می‌خوام، همسرم تو خونه‌ی خودش درمون بشه.

-کار فوق‌العاده سختیه! مداوای یه معتاد وابسته به مواد پروسه‌ی طاقت فرسا و زمان بریه اما به هر حال نظر شما و خود سیروان واسه ما مهمه! اگه تونستین، سیروان رو راضی کنین، من با سردار صحبت می‌کنم و ایشون رو راضی می‌کنم که با انتقال سیروان به خونه موافقت کنه!

-ممنونم!

-من دیگه برم! درست نیست، سردار رو بیشتر از این تنها بذارم.

تشر دو باره‌ای می‌کنم و سرگرد اتاق را ترک کرده و در را پشت سرش می‌بندد. با رفتن سرگرد به سمت سیروان پرواز می‌کنم. با وجود آنکه سراپا تمنای به آغوش کشیدنش را دارم؛ اما با این حال شرم ناشناخته‌ای مانع این امر می‌شود. دقایقی خیره‌ی چهره‌ی زخمی و درد کشیده‌اش می‌شوم. تمنای دل قدرت می‌گیرد و دست شرم را پس می‌زند. جای‌جای صورت زخمی‌اش را ب***و***سه باران می‌کنم و باز خیره‌اش می‌شوم. موهای سر و صورتش بسیار بلند شده و بیشتر قسمت‌هایش ریخته است. دور چشمان غرق در خوابش حلقه‌ی سیاه و پررنگی است که روی پوست روشن، رنگ پریده و زخمی‌اش خودنمایی می‌کند. استخوان فکش بیرون زده، بدنش نحیف و لاغر شده و جوری در خود جمع شده که گویی پسر بچه‌ی کوچک و کم سن و سالی روی تخت مقابل دیدگانم خوابیده است. اگر در این چهار سال من نزدیک به بیست کیلو وزن کم کرده‌ام؛ به جرأت می‌توانم، بگویم که سیروان نصف شده است و دیگر از قد و بالای رعنا و اندام ورزیده‌اش چیزی باقی نمانده است. خودنمایی رگ‌های برجسته‌ی روی دست و پایش گواه گفته‌ام است که یل بی‌نظیرم جذابیت اندام بی‌نقصش را از دست داده است. چیزی از سیروان باقی نمانده است؛ اما هنوز پیش چشمان عاشق من زیباست و به حدی عاشقش هستم که نمی‌توانم، جز زیبایی ببینم. هر چند که هنوز سیر نشده‌ام، دست از تماشایش برمی‌دارم و با امیرمسعود تماس می‌گیرم و می‌خواهم، پسرانم را از خانه بیرون ببرد و پدر و نادر را برای کمکم بفرستد. نمی‌خواهم، پسرانم، پدرشان، خدای زمینی‌اشان و بتی که من پیش چشمانشان ساخته‌ام را این چنین ضعیف و ناتوان ببینند. سیروان باید در چشم پسرانش همان بت دست‌نیافتنی باقی بماند که هر شب در قصه‌های هنگام خواب به ذهنشان دیکته کرده‌ام. خیالم که از بابت پسرانم راحت می‌شود. روی تخت کنار سیروان می‌نشینم. دستش را در دست می‌گیرم تا روبروی صورتم بالا می‌آورم و می‌ب***و***سم و می‌بویم. عطر گل خوش‌بویم عوض شده است و بدنش نیز بوی مواد لعنتی را گرفته است. با یادآوری تمام زجرهایی که کشیده، بسان ابر بهار می‌گیرم.. تکانی می‌خورد و به پهلو جابه‌جا می‌شود و آخ می‌گوید. با تکان خوردنش، سِرْمَش کشیده می‌شود و از کنار آنژیوکت مقداری خون بیرون می‌زند. نگاهی به بطری رو به اتمام سرم می‌اندازم. به آرامی آنژیوکت را از دستش جدا می‌کنم. دستمالی از داخل کیفم بیرون می‌کشم و رد خون روی دستش را تمیز می‌کنم. باز تکانی می‌خورد و این بار چشم می‌گشاید. لبخند می‌زنم، به آسمان سیاه چشمانش که از هر رنگی در دنیا برایم زیباتر است. چندین مرتبه پلک می‌زند. دستش را در دست می‌گیرم و نامش را صدا می‌زنم. میل آغوشش را دارم و شرم مانع می‌شود. دلم می‌خواهد، بعد از این همه مدت او پیش‌قدم شود. نیم‌خیز می‌شود و نگاه سردش با نگاه مشتاق و عاشقم هم‌خوانی ندارد. گویی کاب***و***س دیده است. صورتش غرق در دانه‌های عرق می‌شود و بعد از مکث کوتاهی دستم را

با تمام قوا پس می‌زند. تعادل را از دست می‌دهم و از تخت به پایین می‌افتم. بلند می‌شوم. روبرویش کنار تخت می‌ایستم. عاشقانه نگاهش می‌کنم و همزمان با لمس دست سردش می‌گویم:

-سیروان جان! عزیز جانم! منم... نفس!

دستش را به شدت از دستم بیرون می‌کشد و با فریاد می‌گوید:

-دستت رو به من نزن! نامحرمم! اون شوهر بی‌غیرتت کجاست؟ اصلاً می‌دونه، اومدی اینجا و واسه شوهر سابق دلبری می‌کنی؟!!

اشک مثل تمام لحظات غمگین و احساسی این سال‌ها به کمکم می‌آید. اشک می‌ریزم و غمگین لب می‌زنم:

-شوهر خوش‌غیرتم روبرومه. عشق بی‌بدیلم کنارمه. دلیل زنده بودنم تصویر چشمای منتظرمه! دارم هوای نفس‌هاش رو استشمام می‌کنم!

همراه پوزخند کشنده‌ای می‌گوید:

-حرف‌های قشنگی می‌زنی، خانم! دکتر راضیت نکرده، اومدی پیش شوهر سابق! من آخم! بو می‌دم! لایق ملکه‌ی کامران‌ها نیستیم! آدم خیانت هم نیستیم...

خون جگر می‌خورم؛ پنجه بر قلب می‌کشم و سیلی محکمی بر صورت زخم‌خورده‌اش می‌زنم. ضرب سیلی‌ام شدت دارد و برایش غیر منتظره است که همراه کج شدن صورتش، تعادلش را نیز از دست می‌دهد و روی تخت می‌افتد. ضجه می‌زنم. می‌گیریم و نگاه بارانی‌ام عجیب بوی عشق می‌دهد. کلام تلخ این مرد و افتزایش نمی‌تواند، سد راه من و احساسم شود. نگاه سردش باید تسلیم نگاه تبارم شود و گوش‌هایش باید شنونده‌ی تمام لحظه به لحظه‌ی این سال‌های بدون او باشد. سیروان باید بشنود، هر چند که نخواهد. باید مرا ببیند، هر چند که نگاه از من برگرفته باشد. تمام علاقه‌ام را راهی نگاهم می‌کنم. خیره به او که سر به زیر انداخته و دیدن موزاییک کف

اتاق را بر دیدن صورت من ترجیح می‌دهد، میان سیل اشک‌های بی‌امانم از چهار سال زندگی بدون او می‌گویم.

سیروان

از بالگرد به کمک سردار نجم و سرگرد پاوه‌ای پیاده می‌شوم. پایم که به خاک سرزمینم می‌رسد، با تمام قوا روی زمین رها می‌شوم و بر خاک وطنم ب***و*سه می‌زنم. ب***و*سه بر سجده‌گاه عشق! باورش محال است که سیاهی شب‌های سخت غربت رخت بر بسته و بقچه‌اش را به دستان سپید و آشنای وطن تحویل داده است. با جان و دل می‌بویم، خاک مقدسی را که سجده بر آن عین عبادت است. به وطن بازگشته‌ام و حتم دارم، روزهای خوش پیش روست؛ هر چند دلبرکی چشم به راهم نیست و از کانون گرم خانواده و آرزوهای خوش روزگار جوانی هم خبری نیست...

دل شکسته‌ام...! اما هیچ‌وقت او را مقصر نمی‌دانم و شاید این امر همان تأثیر دوران چهل سالگی باشد. دوران چهل سالگی دوران عجیبی است؛ دوران پختگی ست و عقل سکان‌دار تمامی حالات و رفتار است! آخرین ب***و*سه‌ی عشق را بر خاک زخم‌خورده و سربلند وطنم می‌زنم و با بی‌رحمی تصویر چشمان دریایی‌اش را از ذهن خیال‌پردازم محو می‌کنم. یا علی می‌گویم و دوشادوش سردار گام برمی‌دارم. سوار ماشین ستاد می‌شویم و تمام مسیر دوساعته تا مقر فرماندهی را با چه جان‌کدنی سپری می‌کنم و در برابر طلب افیونی جسم بیمارم مقاومت می‌کنم. نیازم را سرکوب می‌کنم. رعشه بر جانم می‌افتد و چشمانم رو به سیاهی می‌رود. تن سست و بی‌جانم ضعیف‌تر از ادعای من است. نمی‌توانم، قوی بودنم را اثبات کنم و همزمان با رسیدن به ساختمان فرماندهی و توقف ماشین و لحظه‌ای بعد از پیاده شدنم از ماشین نقش زمین می‌شوم.

بساط عیش خان و مهمانانش در عمارت تفریحی خان برپاست. ساکت و پرغرور نزد پدر نشسته‌ام. پدر با غرور خاصی فندک زیپویش را از جیب شلوار محلی‌اش بیرون کشیده و سیگار برگش را روشن می‌کند. ژیان، پسر سردار خان مرا به مبارزه می‌طلبد و می‌خواهد، کشتی بگیریم.

هفت سالی از من هشت ساله بزرگ‌تر است. از لحاظ قد و جثه هم بر من برتری دارد. می‌دانم، بازنده‌ی مبارزه هستم؛ اما غرور ذاتی‌ام اعتماد به نفسم را به حدی بالا می‌برد که بی‌معطلی قبول می‌کنم. پر غرور برمی‌خیزم و اندکی بعد دست در دست او غلاف کرده و با "شروع" ی که خان می‌گوید. کشتی محلی‌امان شروع می‌شود. ژیان بد بدن و چغر است؛ اما من آدم باخت نیستم. ضرباتش را جواب می‌دهم. فن‌هایش را با ضدش پاسخ می‌دهم. وزن بالایی دارد؛ گرمش شده و عرق از سر و رویش می‌ریزد. لحظه‌ای از غفلتش استفاده می‌کنم و پای چپش را به دست گرفته و با پشت پاییی که به پای دیگرش می‌زنم، او را نقش زمین می‌کنم. پدر دست می‌زند و خان پر غرور نگاه می‌کند و به حدی خوشحال است که حتی دنباله‌ی سبیل تابدارش هم می‌خندد. سردار خان عصبی دل از قلیانش می‌کند و به نزدمن می‌آید. ژیان عصبی و ناراحت مشت بر زمین می‌کوبد. دستم را به سویش دراز می‌کنم و می‌خواهم بلند شود. دستم پس زده می‌شود و لحظه‌ای بعد دستان سردار خان نه برای یاری و بلند کردن پسر به خاک افتاده‌اش، بلکه برای تنبیه و تحقیر روی صورت ژیان فرود می‌آید و غرور نوجوانی، پیش چشمانم سقوط می‌کند. اشک که داخل چشمان ژیان موج می‌زند، شیرینی برد به کامم زهر می‌شود و غم دل شکسته‌ی او از عمق چشمانش بر جانم تیغ می‌کشد. سر به زیر می‌اندازم. از عمارت می‌روم و تا زمانی که سردار خان و ژیان عمارت را ترک نکرده‌اند، برای حفظ غرور ژیان مقابل چشمان آن‌ها آفتابی نمی‌شوم.

روز آخر هنگام خداحافظی ناگهانی سردار خان را می‌بینم. وجدانش بیدار شده و پشیمان است؛ که غرور نوجوانش را لگدمال کرده است. برای سرپوش گذاشتن بر اشتباهش سیلی محکمی به صورتم می‌زند. اولین سیلی عمرم را از او خورده‌ام و صورتم وحشتناک می‌سوزد. حیف که بزرگ‌تر است! وگرنه ضرب شست سیروان را نشانش می‌دادم. خشمم را فرو می‌برم و با تنفر نگاهش می‌کنم و اوست که حق به جانب می‌گوید :

-این سیلی رو خوردی، چون باعث شدی، ده روز پیش پسر رو واسه اولین بار بزنم .

با حفظ غرور، سینه ستبر می‌کنم و قد علم کرده با تمام تنفرم از میان دندان‌های کلید شده‌ام می‌گویم :

-تو مرامم بی‌احترامی به بزرگ‌تر از خودم نیست. وگرنه دست‌هام پر قدرت‌تر از اونیه که فکرش رو بکنین. شما اون‌روز خودتون رو تو چشم پسر تون منفور کردین و امروز احترامتون رو پیش من از دست دادین .

همین که خشمگینش کرده‌ام، برایم کافیه. لبخند می‌زنم تا مانع بروز حال خرابم شوم. سردار خان، مرد بزرگی بوده برایم و امروز باورم را نسبت به او از دست داده‌ام. دیگر این پسر عمومی خان الگویم نیست و می‌روم که یاد بگیرم، خودم الگوی خودم باشم و بس! به اتاقم می‌روم و آن ملاقات آخر و تصمیمی که آن روز گرفتم، برایم درس زندگی می‌شود...

هنوز سستی و بی‌رمقی اندام‌هایم برطرف نشده و حالتی بین خواب و بیدار دارم. تصمیمم برای فراموش کردنش جدی بوده است و در این امر مصمم بوده‌ام؛ اما نمی‌دانم، چرا گوش و چشمم به فرمان مغزم نیستند. طنین صدای آهنگینش در گوشم نوای مستانه‌ایست که قادر به مدهوش کردنم است. تصویر زیبایش چشمانم را مسخ می‌کند. چشم و گوشم با هم علیه حکم مغزم تباخی کرده‌اند و نمی‌خواهند که فراموش کنند، بی‌وفایی که روزگاری هم عهد و هم پیمانم بوده است...

باورش کمی سخت است؛ زنی در موقعیت او به دیدارم آمده باشد. چندین مرتبه پلک می‌زنم تا باور کنم، تصویرش واقعی است و او وجود دارد. هنوز هم زیباست... نه! زیبا واژه‌ی حقیر است برای توصیف او! نفس من! بی‌نظیر است و تصویرش مقابل چشمان هنوز عاشق من، تابلوی بی‌نقصی است که اوج عشقبازی خالق در خلق اثر را به رخ می‌کشد. خداوند چه ذوق و حال خوشی داشته است، حین خلق اثرش! شاید گفته‌ام، کفر باشد؛ اما خدا هم گاهی عجیب تبعیض قائل شده است، بین بندگان! شاید هم زیبارویان عالم را به زمین فرستاده تا شمه‌ای از اثبات زیبایی خویش را پیش چشمان بندگان حقیرش به نمایش در آورد. نگاهم پیاله‌های مست کننده‌ی بت خواستنی‌ام را لاجرعه سر می‌کشد و به مرز مدهوشی و مستی که می‌رسم، دستی پر قدرت به شدت بر پیکره‌ی احساسم فرود می‌آید. نامردی در قاموسم معنا نشده است و نمی‌توانم، چشم بر ناموس دیگری داشته باشم. در دل استغفرالله می‌گویم. سرد می‌شوم و تلخ، دلیل حضورش را نمی‌دانم و نمی‌توانم هم درک کنم که چگونه دل از سامیار کنده است و این چنین آراسته و اغواگر به دیدار همسر سابقش آمده است. بدترین واژه‌های ممکن را به استخدام زبانم در می‌آورم

و به زهر کلام آن‌ها را آغشته می‌کنم. خیانتش را غیر مستقیم به رویش می‌آورم و بی‌رحمانه او و دل خودم را می‌کشم. دستانش را پس می‌زنم و او را از تخت به پایین پرتاب می‌کنم. باورم نمی‌شود، نامحرمم است. نگاه از ناموس سامیار برمی‌گیرم و او را به بدترین شکل ممکن از خود می‌رانم. تو دهنی محکمی به احساسم می‌زنم و فریاد بر می‌آورم بر سر عزیزی که هنوز هم خاطرش برایم عزیز است...

نمی‌دانم، من بیش از حد ضعیف شده‌ام یا او قدرتمند است که با ضرب سیلی‌اش تعادل از دست داده و روی تخت پرتاب می‌شوم. این روی نفس مهربانم را ندیده بودم که به لطف نامردی روزگار آن را هم به چشم دیدم. دومین سیلی است که از آشنا خورده‌ام. سردار خان با اولین سیلی یادم داد که از کسی تبعیت نکنم و مراد و مرید خویش باشم؛ اما از سیلی نفس چه درسی باید بگیرم؟!

می‌گرید و ناله می‌زند. سخت است دیدن و نمردن! روز مرگم فرا رسیده است! عزیزم مقابل چشمانم می‌گرید و به حکم آنکه ناموس دیگر نیست، نمی‌توانم او را به آغوش بکشم و پناه شانه‌های لرزانش شوم. نمی‌توانم با سرانگشتانم رد اشک از گونه‌ی سپید و رنگ پریده‌اش بزدایم. چه قدر حقیر شده‌ام که نمی‌توانم، پناه دردش شوم و غمش را بزدایم. یک آن به ذهنم می‌رسد، شاید سامیار او را آزرده و یا شاید هم خبر بازگشت مرا شنیده، عذاب وجدان به سراغش آمده و برای عذرخواهی آمده است و... می‌خواهم بر زبان برانم که از او دلخور و دلگیر نیستم و به او حق می‌دهم که سامیار همه چیز تمام را جایگزین من کرده باشد. بر من پیشی می‌گیرد و میان گریه‌هایی که مانند بیشتر بر قلبم فرو می‌رود، مظلومانه لب می‌زند:

نفس

-چهار سال توهین و تهمت هر کس و ناکس رو تحمل کردم. با چنگ و دندون بچه‌هام رو بزرگ کردم. بچه‌هایی که حکم نامشروع روشن خورده بود... می‌دونی چقدر سخته که تو روی پدرت و خانواده‌ات و ایسی و از عشقت، شوهرت و رابطه‌ی شرعی دفاع کنی؟

گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شده و سیروان هنوز هم نگاهش را از من دریغ کرده است. با درد ادامه می‌دهم:

-منی که از مدیریت چیزی نمی‌دونستم، فقط و فقط به عشق تو شرکتت رو سرپا نگه داشتم و شدیم نگین شمال غرب کشور! مقابل غول‌های داروسازی ایران قد علم کردم. با قاچاقچیان دارو جنگیدم تا حاصل دسترنجت به فنا نره. برند کامران رو جهانی کردم. روزها زندگی کردم و شب‌ها مُردم تو غم فراغ عزیز جانم! خودم رو محروم از تمام شادی‌ها و خوش‌گذرانی‌های عالم کردم...

سیروان سر بلند می‌کند. نگاهم می‌کند. قصد دارد چیزی بگوید. مانع می‌شوم و جملاتم را ممتد بر زبان می‌آورم :

-شب‌ها تا صبح بالا سر پسرها بیدار بودم و داستان عشقمون رو لالایی شبونه‌شون کردم. مرگت رو باور نکردم و تو مراسم تدفین و ختمت شرکت نکردم. تو این سن بیماری قلبی پیدا کردم و به زور آرام‌بخش می‌تونم، تنها سه ساعت تو شبانه‌روز بخوابم. روزها به خاطر ملاحظه‌ی قلب پدرم نقش بازی کردم و شب‌ها تمام چند خاطره‌ی کوتاهمون شد، همدم تنهایی و بی‌کسی‌هام. من تو این سال‌ها زنده بودم و زندگی نکردم. خودم و عشقم رو کشتم تا قوی باشم و یادگارهات رو قوی و بی‌نقص تربیت کنم. رخت سیاه تنم کردم، نه واسه اینکه مرگت رو باور کردم نه! واسه اینکه مرده‌های اطرافم به یه زن سیاهپوش و دل‌مرده کمتر نظر داشتن... حرف زیاده و چهار سال تنهایی، درد، غم و پایبندی به عشق رو نمی‌شه تو چند جمله خلاصه کرد! سردار نجم بهم گفت؛ چی بهت گفتن. اما بهت حق نمی‌دم، بگی تو این سال‌ها بیشتر از من زجر کشیدی. حداقلش این بوده که تو فکر می‌کردی، من خوشم و تو ناز و نعمت با عشق جدیدم زندگی می‌کنم. اگه واقعاً عاشق بوده باشی، باید از خوشبختی من خوشحال می‌بودی. چطور تونستی به عشق من شک کنی؟! ازت گله دارم که باورم نکردی! تو باید تو عشقت به یقین می‌رسیدی. احساس می‌کنم، نمی‌شناسمت !

سر به زیر می‌اندازم و همراه شرم لب می‌زنم :

-چهار ساله دلتنگ لمس دست‌هات و گرمای آغوشتم و تو با بی‌رحمی من رو پس زدی. توی بی‌انصاف پرتم کردی، از مأمنی که همه‌ی آرامشمه! من به امید یه همچین روزی زنده موندم و تو با کم‌محلیت من رو می‌کشی. اگه بگی حرف‌هام رو باور نکردی و هنوز هم بهم شک داری، می‌فهمم که لایق عشقت نبودم و نتونستم، اون‌طور که باید خودم رو بهت ثابت کنم.

تصویر چشمان سیاه بارانی‌اش و آغوشی که بی‌هیچ کلامی به رویم گشوده شده است، زیباترین تصویر هستی‌ست! من معتاد این مردم! هر چند شکسته، ضعیف، رنجور و ... باشد. هر چند وابسته‌ی مواد باشد و مداوایش سخت و زمان‌بر باشد!

"زیباترین ترکیب هستی‌ست..."

حل شدن در آغوشی که سخت وابسته‌اش هستی و...

عطر تنش مدهوش‌ترین

عطر عالم است!"

به آغوشش پناه می‌برم. ب***و*سه باران می‌شود، صورت‌های بارانیمان! از چهار سال دلتنگی می‌گوییم. گفتن و شنیدن از عشق خوش است و در جهان خوشتر از این سازی نیست که با دل بی‌تاب و مشتاقمان کوک باشد!

طلب آینه می‌کند. آینه‌ام را از کیفم بیرون می‌آورم. به دستش می‌دهم .

-نفس! خدایی خیلی زشت شدم! بچه‌ها می‌ترسن، نمی‌خوام، این جوری ببینمشون!

دل‌م دلبری می‌خواهد. دست دور گردنش حلقه می‌کنم.

-تو همیشه خوش تیپ منی! اصلاً خدا رو چه دیدی، شاید تو فشن مدل موت مد شد؟!!

می‌خندد و زخم کنار لبش دهان باز می‌کند. دستمال از کیفم برمی‌دارم و خون کنار لبش را پاک می‌کنم. با ذوق می‌پرسد:

-راستی بچه‌ها اذیتت نمی‌کنن؟

لبخند می‌زنم.

-بچه‌هام مثل باباشون مردن، هیچ‌وقت اذیتم نمی‌کنند.

نفس پر حسرتی می‌کشد و مرا محکم‌تر به آغوش می‌کشد.

-من که جز درد چیزی برات نداشتم!

-یه چیز دیگه‌ام داشتی!

روی صورتم خم می‌شود.

-چی؟

خیره‌ی چشمان رنگ شبش می‌شوم.

-عاشقی! عاشقم کردی، بزرگم کردی! عزیز جانم! عشق تو من رو بزرگ کرد و شدم، همه‌ی اون چیزی که الان هستم.

غمگین و پر درد می‌گوید:

-نفس!

-جانم!

-آخ که دلم، لک زده بود، واسه جانم شنیدن از زبون تو!

می‌خندم. مستانه و بلند، به بلندی یلداهای بی او...

-منم خیلی‌وقته که جانم رو از لغت‌نامه‌ام حذف کرده بودم، آخه چون تویی نداشتم که جانم رو غلیظ و جان‌دار برایش معنا کنم!

-کمکم می‌کنی؟ می‌خوام، خوب بشم و لایق نفسم باشم.

دست روی چشم می‌گذارم و "چشم" می‌گویم. طعم هلو را ماهرانه می‌چشد و با شوری وصف‌ناپذیر می‌گوید:

-خدا رو شکر! رسیدم و از فصل هلو جا نمودم.

من شرم می‌کنم و او می‌خندد و باز دل من است که گوشه‌ی سیاه چاله‌های گونه‌های استخوانی شده‌اش جا می‌ماند و به خواست خویش گم می‌شود.

سیروان

روی تخت نشسته‌ایم و دستم اسیر دستان گرم همسر وفادارم است. این لحظات با او بودن زیباست و قابل‌قیاس با هیچ خوشی دنیوی نیست. چه چیز بهتر از این که کنار وفادار خویش نشسته باشی و از عشق برایت بخواند. چهار سال دوری را خلاصه کرده‌ایم در چند جمله و مدتی است، هر دو سکوت کرده‌ایم و با نگاه‌هایمان با دیگری حرف می‌زنیم. نفس لبخند بر لب مرا عجیب و عاشقانه می‌نگرد. می‌پرسم:

-تحمل قیافه‌ام خیلی سخته مگه نه؟

از سوالم یکه می‌خورد؛ اما خود را نمی‌بازد و مهربانانه می‌گوید:

-اونقدر غم دوریت تو وجودم ریشه دونده که هنوزم باورم نمی‌شه، روبرومی! دوست دارم، مدت‌ها صم بکم روبروت بشینم و تا وقتی که سیراب می‌شم، خیره‌ی چشم‌هات بشم.

می‌خواهد، خود را خوشحال نشان بدهد؛ اما موفق نیست. غم در نگاهش فریاد می‌زند. دست دور گردنش می‌اندازم و او را به آغوش می‌کشم و با تمام عشق و صداقتم، تنها دارایی‌های باقی‌مانده‌ی امروزم، کنار گوشش زمزمه می‌کنم:

-عاشقتم و تا ابد شرمنده‌تم !

در حرکتی از آغوشم بیرون می‌آید. به سمتم براق می‌شود و با تشر می‌گوید :

-عاشقی خوبه، همیشه عاشقم باش؛ اما شرمندگی نه! این کلمه رو از فرهنگ لغت حذف کن! تو نه تنها شرمنده نیستی، بلکه پیش من سربلندترینی !

صورتش را قاب می‌گیرم و سومین ب***و*سه را روی پیشانی‌اش ثبت می‌کنم. نگاه از من می‌گیرد و به ملحفه‌ی سفید و چروک شده‌ی تخت چشم می‌دوزد. هنوز هم شرم دارد. شیفته‌ی شرم و نجابتش می‌شوم، بیشتر از هر زمانی و می‌گویم:

-با این ب***و*سه، خواستنت رو سه قبضه کردم !

می‌خواهد، چیزی بگوید. تقه‌ای به در زده می‌شود و حرفش را پشت زبانش قفل می‌کند. "بفرمایید" می‌گویم و لحظه‌ای بعد، امیرمسعود و نادر وارد اتاق می‌شوند. نفس شتابزده از تخت پایین می‌رود و با آن‌ها احوال‌پرسی می‌کند. تلاش می‌کنم، بلند شوم و به احترام نادر بایستم. رفیقی که رفاقت را برایم تمام کرده؛ اما نمی‌توانم و تلاشم بی‌نتیجه می‌ماند. امیرمسعود لبخند بر لب خود را به کنار تخت می‌رساند و صمیمی و مردانه مرا به آغوش می‌کشد و همزمان می‌گوید :

-خوش اومدی قهرمان !

-ممنونم !

امیرمسعود روب**و**سی‌اش که تمام می‌شود، کنار می‌ایستد. نادر بلند و مردانه می‌گیرد و دست دور شانه‌هایم می‌اندازد و هر دو در آغوش هم رفع دلتنگی می‌کنیم. با گریه‌ی او من هم می‌گریم و گریه‌های بلندمان موسیقی تصویر هم‌آغوشی مردانی‌ست که هر چند از دو پدر و مادر هستند؛ اما هر کدام برای دیگری حکم برادر دارند. نادر محبوب‌ترین فرد عمارت در چشمم است و با تعریف نفس بیشتر از پیش شیفته‌اش شده‌ام و او را لایق پرستش می‌بینم. از آغوشش بیرون می‌آیم. خم می‌شوم و به نشانه‌ی ادای دین دستانش را می‌ب**و**سم و می‌گویم :

-مدیونتم داداش! نوکرتم رفیق !

شتابزده دستانم را می‌ب**و**سد و می‌گوید :

-خدا رو شکر! خوشحالم که زنده می‌بینمتون! بدجور جاتون همه جا خالی بود! نوکرتم آقا! آقایی فقط برازنده‌ی خودته !

کمی با نادر درد و دل می‌کنم و نگاهم روی نفس ثابت مانده که کمی از ما فاصله گرفته و با امیرمسعود مشغول بحث است. متوجه نگاه من که می‌شود. لبخندی به رویم می‌زند و آرام کنار گوش امیرمسعود چیزی می‌گوید و بعد به سمت تخت می‌آید و می‌گوید :

-من برم، یه زنگ بزنگم، برمی‌گردم!

طولانی پلک می‌زنم و موافقتم را نشان می‌دهم. گوشی را از کیفش بیرون می‌آورد و اتاق را ترک می‌کند. با رفتن او امیرمسعود کنار تخت می‌آید. روی دوشم می‌زند و می‌گوید :

-تو خیلی خوشبختی که کسی مثل نفس عاشقته! اینو نگفتم، چون نفس خواهرمه نه، اینو گفتم که بدونی چقدر عاشقته !

لبخندی نثارش می‌کنم.

-شنیدم، نامزد کردی، مبارکه، آقا خوش تیپه !

سرش را می‌خاراند و با شیطنت خاصی می‌گوید :

-به! خبر نداری، دخترمم شوهر دادم و داماد دار هم شدم.

می‌خندم. معترضانه می‌گوید :

-چرا می‌خندی؟! نادر تو بهش بگو که هر دومون داماد دار شدیم.

نادر که میان گریه‌اش می‌خندد، تازه متوجه نیت او می‌شوم. با این جمله قصد خنداندن نادر و عوض کردن جو را داشته است. روی دوش نادر می‌زنم و متعجب می‌گویم :

-هنوز زنت نیومده، دختر از کجا آوردی؟!!

نادر می‌خندد و می‌گوید:

-خانزاده‌ها بیش فعالن، آراد که دست گذاشته رو دختر نیومده‌ی امیرمسعود خان و می‌خواد، داماد داییش بشه! باراد هم دختر من رو می‌خواد.

می‌خندم و دلم غنچ می‌رود، برای دیدن پسرانم و می‌پرسم :

-نفس می‌گه، هر سه شبیه من هستن!

نادر با ذوق می‌گوید :

-آقا! هر سه شبیه شما هستن؛ منتها هیراد اخلاقش هم کپی خودتونه!

امیرمسعود با آب و تاب می‌گوید :

-آراد قربونش برم، اخلاش مثل خودمه، زرنگ، شیطون، زبون باز و...

نفس وارد اتاق شده، کنار برادرش می‌ایستد و به شوخی می‌گوید :

-البته ورزشکار و شدیداً ازدواجی!

و بعد هم خطاب به من می‌گوید :

-به بابا زنگ زدم، هماهنگ کردم، بچه‌ها رو می‌بره، خونه سامیار پیش عمه نیان و ما هم می‌ریم، خونمون!

امیرمسعود نگاه معناداری به نفس می‌اندازد و نفس خطاب به او می‌گوید :

-دکتر رو می‌اریم خونه!

و بعد مرا می‌نگرد. نگاه و کلامش غمگین می‌شود.

-دیگه تحمل دوری رو ندارم. قلب بیمارم، بدون سیروان از کار می‌ایسته!

امیرمسعود مخالف است؛ اما محض دلخوشی نفس می‌گوید :

-باشه عزیزم! خودمم کمکت می‌کنم.

سردار و سرگرد هم به جمعمان می‌پیوندند. با نادر و امیرمسعود احوال‌پرسی می‌کنند و بعد سردار نجم خطاب به نفس می‌گوید :

-هماهنگ کردم. می‌تونین، برین خونه! دکتر و پرستار خودمون هم واسه رسیدگی به اوضاع سیروان میان خونتون! البته از بند "پ" استفاده کردم و تونستم، رضایت بالادستی‌ها رو جلب

کنم. وگرنه واسه هیچ کس این کار رو انجام نمی‌دن. درستش اینه که سیروان منتقل بشه، بیمارستان! اما خوب من به خاطر نفس خانم از اعتبارم استفاده کردم.

نفس لبخند قدرشناسانه‌ای می‌زند و همزمان با هم از سردار نجم تشکر می‌کنیم. با سردار و سرگرد خداحافظی کرده. سوار ماشین نادر شده و به سوی خانه راهی می‌شویم. کنار نفس عقب ماشین نشسته‌ایم و تمام طول مسیر را به شوخی‌های امیرمسعود می‌خندیم و سعی می‌کنم، با استفاده از سرخوشی حضور نفس در کنارم، حال ناخوشم و میل جسم وابسته‌ام را سرکوب کنم و نقاب خوب بودن بر چهره بزنم و با تمام قوا با دیو سیاه اعتیاد بجنگم. سر روی شانه‌ی نفس می‌گذارم و با حوصله دانه‌های عرق را از روی پیشانی‌ام پاک می‌کند.

نادر مقابل خانه توقف می‌کند. نفس از داخل ماشین ریموت را می‌زند و وارد حیاط می‌شویم. با کمک نادر از ماشین پیاده می‌شوم و بلافاصله به خواست خودم به حمام می‌روم. نادر کمک می‌کند و موهای سر و ریشم را یک‌دست ماشین می‌کند. منتظر اجازه‌ی من است و با بستن پلکم اجازه‌ی ماشین کردن سبیلیم را هم به او می‌دهم. خود را که در آینه می‌بینم، به یاد دوران خدمتم می‌افتم و به شوخی می‌گویم:

-دوران آش خوری شروع شد! شما چند ماه خدمتی داداش؟

برخلاف انتظارم نادر نمی‌خندد و مصمم و جدی می‌گوید:

-من همیشه سرباز تم آقا!

این را می‌گویم و با دقت مشغول حمام دادنم می‌شود. دستان نادر معجزه‌گرست و تا حدودی موفق می‌شود، درد و گرفتگی عضلاتی که در حسرت مواد است، را برطرف کند. بعد از اتمام کارش سر و بدنم را خشک می‌کند. لباس می‌پوشاند و مرا از حمام بیرون می‌آورد. نفس با لیوان شیر عسل گرمی به استقبالم می‌آید. محتویات لیوان را لاجرعه سر می‌کشم. نفس می‌خواهد به اتاق مشترکمان بروم؛ اما من خود را تا کسب بهبودی کامل لایق این اتاق و آرامشش نمی‌دانم و با کمک نادر راهی اتاق مهمان می‌شوم. روی تخت دراز می‌کشم و امیرمسعود سرم را به بدنم تزریق می‌کند و مسکن قویی داخل سرم می‌ریزد و همراه نادر اتاق را ترک می‌کنند. نفس روی تخت

کنارم می‌نشیند و مشغول ماساژ دادن دست و پایم می‌شود و تا زمانی که تسلیم خواب می‌شوم، به کارش ادامه می‌دهد.

نفس

در آشپزخانه مشغول پخت قرمه‌سبزی مورد علاقه‌ی سیروان هستم. مشغول تفت دادن سبزی و گوشت هستم که تلفن همراهم به صدا در می‌آید. کفگیر به دست برای برداشتن گوشتی به سمت میز غذاخوری می‌روم. گوشتی را از روی میز برمی‌دارم و تماس خانه‌ی سامیار را برقرار می‌کنم و گوشتی را مابین شانه و گوشم قرار می‌دهم و به سر کارم برمی‌گردم. به آرامی سبزی‌ها را هم می‌زنم و صدای سامیار در گوشم می‌پیچد :

-الو! نفس!

-بله! سلام سامیار؟ خوبی؟ عمه و بچه‌ها خوبند؟

-سلام! خوبم! مامان و بچه‌ها خوبند! خودت خوبی؟ سیروان خوبه؟ نسبت به قبل کمی بهتر نشده؟

-ممنون خوبم! خدا رو شکر خوبه! از پیروز که ویزیتش کردی، خیلی بهتر شده!

-نفس!

-جا...

جانم را کامل ادا نمی‌کنم. مکث می‌کنم. از زمان بازگشت سیروان آنقدر این کلمه را بر زبان آورده‌ام که ملکه‌ی ذهنم شده و به نوعی تکه کلامم شده است. مکثم که طولانی می‌شود، سامیار با غم مشهود در صدایش می‌گوید :

-یه ساعت دیگه با پاشا میام، دیدن سیروان! کارهات رو بکن تا با خودم ببرمت دیدن پسرها!
مامان می‌گفت؛ از صبح بهونه‌ات رو می‌گیرن!

باب میل سیروان روی سبزی‌های تفت خورده کمی رب انار می‌ریزم و همزمان که شروع به هم زدن مواد داخل قابلمه می‌کنم.

-شرمنده‌ی تو و عمه شدم. بتونم جبران کنم! دو روزه نتونستم، به خاطر حال سیروان بیام دیدنشون. حق دارن، بی‌تابی کنن! باشه، ممنون که خبر دادی!

-کاری نداری؟

-نه! بابت همه چی ممنون!

-خداحافظ!

-خدانگهدار!

تماس را قطع کرده و گوشی را روی کابینت کنار اجاق گاز می‌گذارم و از چای‌ساز مقداری آب‌جوش روی مواد داخل قابلمه می‌ریزم. چند لیمو عمانی هم به محتویات در حال جوش قابلمه اضافه می‌کنم. چند پیمانانه برنج خیس می‌کنم و مشغول درست کردن سالاد شیرازی می‌شوم که فریاد بلند و دردآور سیروان رعشه بر جانم می‌اندازد. با گذشت یک هفته از بازگشت سیروان به خانه هنوز به این فریادهای گاه و بی‌گاهش عادت نکرده‌ام و هراسان و وحشت‌زده چاقو را روی کاسه‌ی خیار و گوجه‌های ریز شده رها می‌کنم. دستانم را می‌شویم و با دو خود را به اتاق سیروان که در طبقه‌ی پایین است، می‌رسانم. از شدت درد به تخت چنگ زده و نعره‌های وحشتناکی می‌کشد. دکتر در حال مهار کردن اوست تا با تزریق مسکن موافقت کند. روی تخت کنارش می‌نشینم. دستان لرزانش را می‌گیرم و نوازش می‌کنم. اشک‌هایم راه گونه‌هایم را در پیش می‌گیرند و با بغض و گریه می‌گویم:

-قربونت برم، تحمل کن!

آنقدر نوازشش می‌کنم که تنش سست و بی‌حال می‌شود و تسلیم خواست دکتر محبی، پزشک... می‌شود. مسکن که اثرش را می‌گذارد. سرش را روی پایم قرار می‌دهد و با نوازش سر بدون مویش توسط من به خواب می‌رود؛ حتی در خواب هم نام خدایش ورد زبانش است و کلام سوزناکش آتش بر جانم می‌زند و باید او را در این وضع ببینم و شکایت نکنم و قوی باشم؛ چرا که خود انتخاب کرده‌ام که در غم این لحظات شریک باشم. دکتر محبی همراه لبخندی می‌گوید :

-شما پیش سیروان می‌مونین؟ من برم یه دوش بگیرم!

-بله! فعلاً که خوابه، منم حواسم بهش هست. شما برین به کارتون برسین .

-ممنون دخترم !

خیره به دستان سیروان لب می‌زنم:

-خواهش می‌کنم.

دکتر محبی چمدان لباس‌هایش را برمی‌دارد و اتاق را ترک می‌کند. با رفتن او خم می‌شوم و تن سیروان را می‌بویم. بلاخره بعد از یک هفته درد و رنجی که متحمل شده است، بوی مواد از وجودش رخت بر بسته و همان عطر مدهوش کننده‌ی گذشته‌ها به مشامم می‌رسد.

خواب سیروان که عمیق می‌شود، سرش را روی بالش می‌گذارم. در خواب کودک معصوم و مظلومی است. کنارش دراز می‌کشم و با عشق خیره‌ی کودک خفته در خواب مقابلم می‌شوم. پتو روی او می‌کشم و تا بیدار شدنش کنارش می‌مانم. غلته‌ی که می‌خورد و آخی که می‌گوید، نشان دهنده‌ی این است که تا لحظات دیگر بیدار می‌شود. از تخت پایین می‌آیم و برای درست کردن شربت بهارنارنج به آشپزخانه می‌روم. در مسیر رفتن به آشپزخانه با دکتر محبی برخورد می‌کنم که لگن داخل دستش حکایت از آن دارد که برای پهن کردن لباس‌های شسته شده‌اش به حیاط رفته است .

-دکتر! چرا لباس هاتون رو با دست شستین؟! می انداختیم تو لباسشویی!

-ممنون دخترم! من هر جا باشم، خودم لباس هام رو می شورم. عادت به لباسشویی ندارم.

-خیلی خُب! هر طور راحتین!

از او فاصله گرفته و وارد آشپزخانه می شوم. دو لیوان بزرگ شربت بهارنارنج درست می کنم. روی سینی گذاشته و به اتاق سیروان می برم. دکتر مشغول مطالعه‌ی کتابی در زمینه‌ی پزشکی است و سیروان هنوز بیدار نشده است. شربت را روی میز کار سیروان مقابل دکتر قرار می دهم. دکتر تشکر می کند و سینی به دست به سمت تخت سیروان می روم. سیروان غلت دیگری می خورد و چشم می گشاید. لبخندی نثارم می کند. روی تخت می نشیند. کنارش می نشینم و لیوان را به دستش می دهم. تشکر می کند و لاجرعه شربت را سر می کشد و خطاب به دکتر می گوید:

-دکتر جان! ناراحت نشی ها! اما دکتر اصلی من نفسه!

دکتر سر از روی کتاب برمی دارد و می گوید:

-ای بسوزه پدر عشق که تو رو هم از راه به در کرد!

هر سه همزمان می خندیم و زنگ در نوید آمدن سامیار و امیرپاشا را می دهد.

با خنده اتاق را ترک می کنم و در را برای سامیار و امیرپاشا باز می کنم و در راهرو منتظرشان می مانم. سامیار ماشین را داخل می آورد و با پلاستیک‌های میوه در دست وارد راهرو می شود. با او احوال‌پرسی می کنم و به امیرپاشا دست می دهم. پلاستیک‌های میوه را از سامیار گرفته و تشکر می کنم. در حالی که برای گذاشتن پلاستیک‌ها به آشپزخانه می روم، آن‌ها را مخاطب قرار می دهم:

-چای، قهوه یا شربت؟

امیرپاشا بیش از اندازه سرمای‌ی است. در حالی که دستانش را بهم می‌ساید :

-اگه چای حاضره، یه لیوان چای واسه من بیار !

-الان برات میارم! سامیار تو چی می‌خوری؟

-شربت!

-بهار نارنج می‌خوری یا شربت پرتغال برات درست کنم؟

-بهار نارنج لطفاً !

به آشپزخانه می‌روم. شربت بهارنارنج و چای را داخل لیوان ریخته و به نزد آنان می‌روم. سامیار کنار سیروان روی تخت نشسته است و مشغول پرسیدن شرح حالش است و امیرپاشا هم سر به سر دکتر می‌گذارد و می‌خندند. سینی را مقابل سامیار می‌گیرم. لیوان شربت را برمی‌دارد و تشکر می‌کند. چای را مقابل امیرپاشا می‌گذارم. تشکر می‌کند و همراه حبه قندی که از قندان روی میز برمی‌دارد، چای‌اش را داغ می‌نوشد. سیروان متعجب نگاهش می‌کند و می‌پرسد :

-پاشا! تو هنوز به آب و هوای اینجا عادت نکردی؟

امیرپاشا همزمان با قرار دادن لیوان خالی چای، روی سینی می‌پرسد :

-چطور مگه؟!

سیروان پایش را از پشت سامیار رد کرده و دراز می‌کند. در پاسخ او می‌گوید:

-آخه! ما داریم از گرما می‌پزیم، تو داری، چای می‌خوری. اونم چی؟! داغ، داغ!

-چیکار کنم، من سرمای‌ام !

سامیار آرام به پهلوی سیروان می‌زند و به شوخی می‌گوید :

-پاشا جون! چاره‌اش یه فسِ فِسیه! یه دود بگیری، بدنت گُر می‌گیره و داغ می‌شی !

امیرپاشا خودکاری از روی میز برمی‌دارد و به سمت سامیار پرتاب می‌کند و همزمان می‌گوید :

-نه! قربونت! من نخورده مستم! همین چای گرم می‌کنه! این نسخه‌ها رو واسه خودت بیچ! البته اگه جرأتش رو داری و از خانم دکتر جونت نمی‌ترسی!

منتظر شنیدن پاسخ سامیار نمی‌مانم و اتاق را ترک می‌کنم. به آشپزخانه رفته، نگاهی به غذای روی گاز می‌اندازم و شعله‌اش را کم می‌کنم. میوه‌ها را داخل سبد می‌چینم و به اتاق می‌برم. بعد از تعارف میوه به جمع مقداری میوه روی بشقاب می‌گذارم. سمت دیگر سیروان روی تخت می‌نشینم و مشغول پوست کندن پرتغال می‌شوم و گوش به توصیه‌های سامیار می‌سپارم که برای سیروان بیان می‌کند. پرتغال را به دست سیروان می‌دهم و به اصرار از او می‌خواهم که تمام پرتغال را میل کند.

تمامی میوه‌های پوست کنده شده‌ی داخل بشقاب را که با اصرار و خواهش به خورد سیروان می‌دهم؛ توصیه‌های لازم را به امیرپاشا می‌کنم و بعد از پوشیدن مانتوی پانچ بهاری‌ام روی لباس‌هایم همراه سامیار به قصد دیدار پسرانم راهی خانه‌اش می‌شوم. بین راه در مورد شیدا با هم صحبت می‌کنیم و خوشحال می‌شوم که سامیار تصمیمش را گرفته و مطمئنم که با شیدا خوشبخت خواهد شد. به خانه‌اش که می‌رسیم. عمه پذیرایی گرمی از من می‌کند. ساعتی نزد پسرانم می‌مانم و شرایط پدرشان را در حد فهم کودکانم برایشان توضیح می‌دهم. در آخر هم همراه سامیار به خانه برمی‌گردم .

پلو را آماده می‌کنم و بعد از چهار سال کنار سیروان روی تخت اتاقش قرمه‌سبزی و سالاد شیرازی محبوبمان را میل می‌کنیم و در خلوت دو نفره‌امان از عشق می‌گویم و خدا را بابت لطفش سپاس می‌گویم.

نفس

مقابل آینه‌ی قدی کنج اتاق خواب ایستاده‌ام و مشغول بستن موهایم هستم. سیروان از پشت دستانش را دور کمرم حلقه می‌کند و کنار گوشم زمزمه می‌کند :

-راز جاودانگیت چیه که روز به روز داری خوشگل‌تر و دلربا‌تر می‌شی؟

گردنم را به عقب می‌چرخانم و با طنازی که هوس کرده‌ام خرج همسرم کنم، پاسخ می‌دهم :

-عشق تو!

لبخند می‌زند و نمی‌توانم شیفته‌ی لبخندش نشوم. جنون‌آمیز خیره‌اش می‌شوم و ادامه می‌دهم :

-تا وقتی که تصویر چشم‌هام، شب سیاه و عاشق چشم‌هاته مرگ به سراغم نییاد!

نشان مهر بر پیشانی‌ام می‌زند و می‌گوید :

-حیف که بچه‌ها منتظر مومن و گرنه خوب بدم پاسخ طنازی دلبرکم و بدم...

هنوز هم از او شرم دارم و دلیل این شرم برایم ناشناخته است. بحث را عوض می‌کنم و می‌پرسم :

-سر و وضعم خوبه؟

فوری پاسخ می‌دهد :

-خوب چیه؟! اوه مای‌گاد شدی! خوب شد، اومدم تو اتاق و دیدمت؛ برم، لباس‌هام رو عوض کنم و تیپ بزنم تا از خانم خوشگلم جا نموندم !

-صبر کن !

از او جدا می‌شوم. سراغ کمد لباس‌ها می‌روم. تی شرت سفید رنگ و شلوار راسته‌ی هم‌رنگش را با بلیزر تک پاستلی رنگ ست می‌کنم و مقابل سیروان می‌گیرم. چشمکی می‌زند و می‌گوید :

-ای جان! نونم تو روغنه؛ خانمم طراحه و از این به بعد انتخاب لباس رو به خانمم واگذار می‌کنم .

-این‌ها رو انتخاب کردم تا با من ست باشی !

تی شرتش را با یک حرکت از تنش بیرون می‌کشد و تی شرت انتخابی‌ام را جایگزینش می‌کند. شلوار را که می‌گیرد، کت را روی تخت می‌گذارم و به بهانه‌ی برداشتن کفش، پشت به او می‌کنم و به سمت کمد کفش‌هایمان می‌روم. بلند و معنادار می‌خندد و همراه شیطنت خاصی می‌گوید :

-تیزتر از این حرف‌هام که نفهمم، برداشتن کفش بهانه‌ست !

لب پایینم را به دندان می‌کشم و در دل می‌خندم و خود را به نشنیدن زده و برداشتن کفش را تا آماده شدن کامل او طول می‌دهم. دستم روی صندل‌های قهوه‌ای‌اش خشک می‌شود، زمانی که می‌گوید :

-نفس! نکنه، پسرها من رو نخوان! تو در مورد من چی بهشون گفتی؟

سیروان بعد از بازگشت تمامی اعتماد به نفس گذشته‌اش را از دست داده و اکثر اوقات احساس حقارت می‌کند .

صندل‌ها را از داخل کمد بیرون می‌آورم و کنار صندل خودم روی پادری قرار می‌دهم و به نزدش می‌روم و می‌گویم:

-پسرها بی‌تاب دیدارتن! منم تو رو همون جور که هستی، براشون توصیف کردم !

-از دید تو، من چه جوریم؟

گامی به سمتش برمی‌دارم. شانه را از روی میز آرایش برمی‌دارم و تکه موی جلوی سرش را رو به بالا می‌زنم و می‌گویم :

-از دید من، تو خوش تیپ‌ترین و مردترین، مردی هستی که تا به حال دیدم.

-نفس !

-جان نفس !

-ازت ممنونم! بابت همه چی !

نگاه دوباره‌ای در آینه به خود می‌اندازم. مانتوی پانچ سفیدم را روی تی‌شرت قرمز و شلوار جذب سفیدم می‌پوشم. شال پاستلی هنرمندی‌ام را آزاد سر می‌کنم و گوشه‌ی سمت راستش را به پشت شانه‌ی چپم هدایت می‌کنم. عطر می‌زنم و کیف دستی کوچکم را برمی‌دارم. به نزد سیروان می‌روم. دستش را می‌گیرم و بعد از پوشیدن صندل‌هایمان از اتاق بیرون می‌رویم و سوار ماشین می‌شویم. ماشین را که از حیاط بیرون می‌برد، می‌پرسد :

-موافقی، یه سر بریم سلیمانیه، دیدن کژال و دختراش؟ می‌خوام، سورپرایزش کنم!

-نمی‌خوام، ناراحت کنم؛ اما من و کژال رابطه‌ی خوبی با هم نداریم... یعنی بعد از پخش شدن خبر بارداریم، زنگ زد و هر چی از دهنش در اومد، بارم کرد! بعد از اون تماس دیگه ندیدمش و هیچ‌وقت هم نمی‌خوام، ببینمش !

سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد. فرمان را می‌چرخاند و وارد خیابان اصلی می‌شود. دستش را روی پایم قرار می‌دهد و خطاب به من که از یادآوری تماس کژال کامم تلخ شده است، برای دلجویی از من به شوخی می‌پرسد :

-پشیمون نیستی، واسه خاطر این کچل اینقدر خودت رو تو دردسر انداختی و درشت شنیدی؟

سر بالا می‌آورم. نگاهش می‌کنم. انگشتم را به نشانه‌ی تهدید در هوا تکان می‌دهم.

-دفعه‌ی آخرت باشه، به عشق من توهین می‌کنی! شیر فهم شد؟ آقاهه!

غافلگیرم می‌کند و در حرکتی انگشتم را می‌ب*و*سد. لبخندی به رویش می‌زنم و دستم را روی دستش می‌گذارم. انگشتانش را قفل انگشتانم می‌کند و می‌گوید:

-من دیگه حالم خوب شده، خواهش می‌کنم، ملاحظه‌ی حال من رو نکن و بهم بگو کیا تو این مدت اذیتت کردن! می‌خوام، آدم‌های اطرافم رو از نگاه تو بشناسم.

سکوت می‌کنم و به پاسخ سوالش می‌اندیشم. چه پاسخی باید به او بدهم؟ اگر بخواهم، صادق باشم، باید جز نادر، نارگل، عمو گودرز، شیان و احمدی همه را نام ببرم و از ناملایمتی تک تک اعضای خانواده پیش او گلایه کنم. سیروان شوق دیدار پسرانمان را دارد و من نمی‌توانم بی‌رحم شوم و از رفتار اطرافیانم پرده براندازم و کامش را تلخ کنم. از دروغ بیزارم و مجبور می‌شوم، مصلحتی بر افشای حقایق سرپوش بگذارم و محض دلخوشی او می‌گویم:

-اونا که مثل من عاشقت نبودن تا بتونن پات وایسن و حرف‌های من رو باور کنن!

حواسش به رانندگی نیست و نگاهش خیره‌ی من است و عاشقانه می‌گوید:

-عاشقتم نفس!

خیره‌ی چهره‌ی کمی جان گرفته‌اش می‌شوم و می‌گویم:

-هر چند از دیدن چشم‌هات سیر نمی‌شم؛ ولی ازت می‌خوام، جلو رو نگاه کنی و حواست رو بدی به رانندگیت!

لبخندی نصیبم می‌شود و همزمان با بخشیدن نگاهش به خیابان روبرو می‌گوید :

-چشم خانمم! چشم!

دیگر کلامی بین ما ردوبدل نمی‌شود. سیروان مشغول رانندگی ست و طبق آدرسی که به او داده‌ام، مسیر منتهی به آپارتمان سامیار را در پیش گرفته است. سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده‌ام و در اندیشه‌ی لحظه‌ی تاریخی دیدار سیروان و پسرانم هستم. با خود می‌گویم؛ خوب است که عمه و سامیار طبق خواست سیروان خانه را ترک کرده‌اند و پسرها را برای اولین ملاقات با پدرشان تنها گذاشته‌اند. از تصور دیدار سیروان و پسرانم لبخندی مهمان لبانم می‌شود و برای هزارمین بار در دل خدا را شاکر می‌شوم که انتهای روزهای سخت و طاقت‌فرسای جدایی را برایم زیبا و خوش رقم زده است .

-نفس! باید تو کدوم کوچه بییچم؟

با سوال سیروان به مکان حال و فضای داخل ماشین بازمی‌گردم. نگاهی به بیرون می‌اندازم و در پاسخش می‌گویم :

-همین کوچه‌ست! مقابل ساختمان نیلوفر پارک کن!

سیروان فرمان را چرخانده و وارد کوچه می‌شود. مقابل ساختمان نیلوفر ماشین سامیار را می‌بینیم که از پارکینگ خارج می‌شود. او نیز متوجه ما می‌شود. شیشه‌ی ماشین را پایین می‌کشد و با سیروان سلام و احوال‌پرسی می‌کند. خود را به سمت سیروان جلو می‌کشانم و با سامیار احوال‌پرسی می‌کنم و می‌پرسم :

-عمه کجاست؟

-با شیدا رفتن خرید! الان زنگ زد، برم دنبالشون! راستی دسته کلید رو واستون گذاشتم زیر پادری!

سیروان همزمان با خاموش کردن ماشین می‌گوید:

-ممنونم ازت! تو این سال‌ها مدیونت شدم، بابت محبت‌هایی که به نفس و بچه‌ها داشتی!

سامیار خیره‌ی من می‌شود. معنای نگاهش را تنها من درک می‌کنم و راز نهفته شده‌ی پشت چشمان آبی‌اش چیزی نیست که بر زبان رانده شود. پیاده می‌شوم. سیروان هم پیاده می‌شود و خطاب به سامیار می‌گوید:

-خیلی خُب! مزاحمت نشیم. برو به کارت برس!

-کاک سیروان! بچه‌ها رو دیدین، جایی نرین! مامان و شیدا رو میارم خونه، شب دور هم باشیم!

-لطفت داری ولی من واسه امروزمون یه برنامه‌ی خاص چیدم! می‌خوام، بچه‌ها رو ببرم، یه جایی که مطمئنم خوششون میاد!

-باشه داداش! هر جور خودت صلاح می‌دونی!

-برو، به سلامت!

سامیار به نشانه‌ی خداحافظی دستش را بالا می‌آورد و در کثری از ثانیه ماشین را به حرکت در می‌آورد و از مقابل دیدگانمان عبور می‌کند. رفتن او را می‌نگرم که سیروان به نزد من می‌آید. دستم را می‌گیرد و بی‌مقدمه می‌پرسد:

-بین تو و سامیار چیزی هست که من ازش بی‌خبرم؟

از سوال غافلگیر کننده‌اش دستپاچه می‌شوم. می‌دانم، شنیدن حقیقت ناراحتش می‌کند؛ اما این مسئله چیزی نیست که بخواهم از او پنهان کنم. اگر بعدها از زبان کس دیگری بشنود، بیشتر اذیت می‌شود. به ناچار لب به سخن می‌گشایم:

-سامیار سال قبل ازم خواستگاری کرد! منم بهش جواب رد دادم و تا مدتی باهاش قهر بودم! بعد که با شیدا وارد رابطه شد، یه روز اومد، خونمون و ازم عذرخواهی کرد! منم بخشیدمش!

سیروان مفهومی مرا می‌نگرد. آه بلندی می‌کشد و می‌گوید:

-حالا کو تا قضایایی که این چهار سال به تو گذشته واسه من آشکار بشه!

از غم مشهود در صدایش غمگین می‌شوم و ناراحت و غمگین قبل از او به سوی در ورودی ساختمان گام برمی‌دارم. با گام‌های بلندی خود را به من می‌رساند. دست دور گردنم می‌اندازد و می‌گوید:

-خوشم ده ویی! ههناس نازار!

(دوست دارم! نفس نازنین و ناز دارم!)

با لهجه و دست و پا شکسته به کردی پاسخش را می‌دهم:

-له دامی چاوه‌کانت ئه‌سیرم! خوشه‌ویسم!

(اسیر دام چشمانت هستم! عزیزم!)

ب***و*سه‌ی کوتاهی از گونه‌ام بر می‌چیند و دست دور گردنم حلقه می‌کند. از در باز ساختمان داخل می‌شویم. سوار آسانسور شده و طبقه‌ی دوازدهم پیاده می‌شویم. کلید را از زیر پادری مقابل در برمی‌دارم و قصد باز کردن در را دارم که سیروان مانع می‌شود و می‌گوید:

-می‌خوام، زنگ بزَنم؛ ببینم، بچه‌ها باز می‌کنن؟

-صبر کن! گوشیم رو در بیارم و فیلم بگیرم.

گوشی را از داخل کیفم بیرون می‌آورم. سیروان زنگ در را می‌زند و اندکی بعد صدای آراد از پشت در شنیده می‌شود.

- کی پشت دره؟

سیروان صدایش را کلفت می‌کند.

-منم، منم، آقا گرگه! اومدم، بخورمتون!

خنده‌ام را کنترل می‌کنم و با ذوق سیروان را می‌نگرم که صدای بلند باراد از آن سوی در شنیده می‌شود:

-هیلا! چالپایه بیال! عمو سامی دُفت؛ چشمی دگا کنی.

(هیرادا! چهارپایه بیار! عمو سامی گفت؛ از چشمی نگاه کنیم.)

سیروان با لذت مشغول گوش دادن به صدای آن‌هاست و با صدای آرامی قربان صدقه‌ی پسرانمان می‌رود. "آولدم" یا همان آوردم، باراد گویای آن است؛ که حمل چهارپایه برای پسرم سخت بوده است. برای لحظاتی صدای آن‌ها قطع می‌شود و بعد انگار که سیروان را از چشمی دیده‌اند، هیرادا می‌گوید:

-فک کنم، داداش بابا اومده. شِتِل دایی عمو بازانه، اون که سلباز بود!

(فکر کنم، داداش بابا اومده. شکل دایی عمو بارزانه، اون که سرباز بود!)

باراد در پاسخش می‌گوید:

-بابا که داداش نداره !

با التماس خطاب به سیروان می‌گویم :

-بذار، در رو باز کنم !

سیروان می‌خندد و می‌گوید :

-بیا، در رو باز کن! فکر کنم، اگه یه ماه پیش من رو می‌دیدن، می‌گفتن؛ ربرت کارلوس اومده.

متعجب می‌پرسم:

-کارلوس کیه؟!

-بازیکن فوتباله!

سیروان کنار می‌ایستد. کلید می‌اندازم و در را باز می‌کنم. مشغول فیلم برداری هستم و همراه سیروان وارد آپارتمان می‌شویم. در را پشت سرمان می‌بندم. پسرانم متعجب ما را می‌نگرند و پدرشان را با این ظاهر جدید نمی‌شناسند و چنان از دیدن سیروان متعجب شده‌اند که به خط کنار هم ایستاده‌اند و حتی برای سلام کردن به من هم جلو نمی‌آیند. لبخندی به رویشان می‌زنم و می‌گویم :

-پسرها! باباتون اومده، نمی‌خواین، به بابا سلام کنین؟!

همان جا می‌مانند و هیراد به نمایندگی از برادرانش می‌گوید:

-مانی! این ته بابا نیس! تو دفتی؛ سیلوان خوش تیپه! این ته نه مو داله، نه سبیل!

(مامان! این که بابا نیست! تو گفتی؛ سیروان خوش تیپه! اینکه نه مو داره، نه سبیل!)

-نفس خانم! تحویل بگیر! اینا من رو نمی‌خوان! اینا سیروان چند سال پیش رو می‌خوان!

سیروان این روزها دل نازک شده است! از حرف پسرانم ناراحت می‌شود و غم در جمله‌ای که بیان کرده، فریاد برمی‌آورد. دست آزادم را دور گردنش حلقه می‌کنم و همزمان با ب***و***سیدن گونه‌اش می‌گویم:

-تا دو ماه دیگه، می‌شی همون خوش تیپ گذشته‌ها...

آراد چشم غره‌ای به من می‌رود و همراه اخم تندی می‌گوید:

-آی، آی! مانی! تو اون ماچ کرد!

سیروان از خنده ریشه می‌رود و در همان حال مقابل پسرانمان زانو می‌زند و آن‌ها را همزمان به آغوش می‌کشد و ب***و***سه بر سر و رویشان می‌زند. خنده‌های بلندش با گریه تعویض می‌شود و به پهنای صورت اشک می‌ریزد. دلم آنقدر سخت نشده که گریه‌های عزیزانم را ببینم و همراهی‌اش نکنم. اشک شوق می‌بارم و باز در دل خدا را شاکر می‌شوم که روزگار جانسوز فراق ختم به اوقات خوش وصال شده است. از پشت پرده‌ی اشک نظاره‌گر دلدادگی همسر و فرزندانم هستم که سیروان از آن‌ها می‌خواهد، خود را معرفی کنند. همان‌طور که در آغوش پدر هستند. آراد پیش‌قدم می‌شود و با دلبری خاصی می‌گوید:

-من آلام! بابایی!

-بابا قربونت که مثل اسمت قشنگی!

-بابا! منم بالادم!

-فدات بشم، باراد بابا!

-بابا سیلوان! منم هیلادم! دوست دالم!

-بابا فدات که اینقدر قشنگی

فیلم برداری را متوقف می‌کنم. گوشی را داخل کیفم قرار می‌دهم و کنارشان روی زمین زانو می‌زنم. سیروان دستش را بازتر می‌کند و آغوش پرمهرش سهم من و پسرانم می‌شود. هر دو همزمان اشک شوق می‌ریزیم که هیراد می‌گوید :

-بابا سیلوان! مانی علوس سُدّه، تو اووَدی، اما نوودی گلیه می‌تدا دیده، نلو!

(بابا سیروان! تو اومدی، مامان عروس شده. اما نبودی، گریه می‌کرد! دیگه نرو!)

سیروان، هیراد را جانانه می‌ب**و**سد. خیره‌ی من می‌شود و در پاسخ هیراد می‌گوید :

-مامان نفست عروس خوشگل منه! اومدم که واسه همیشه پیش عروس خوشگلم بمونم.

آراد به تبعیت از جمله‌ی سیروان با ذوق می‌گوید :

-منم به دایی مسود دُفتم؛ دختل بیاله، علوس من شه!

(منم به دایی مسعود گفتم؛ دختر بیاره، عروس من بشه!)

لپش را می‌کشم و معترضانه می‌گویم :

-آی، آی! آقا آراد! شما کوچیکی زشته حرف عروسی بزنی!

سیروان می‌خندد و همزمان با برجیدن ب**و**سه‌ی محکم از گونه‌ی تپل آراد می‌گوید :

-چیکارش داری؟! بچه‌ام بیش فعاله! به مامانش رفته، می‌خواد زود مزدوج بشه.

به پهلویش می‌زنم و همراه اخم می‌گویم :

-خیلی بدجنسی!

-خوب این بچه‌ها حق دارن! تو تمام عمرشون تو رو با لباس سیاه دیدن؛ بدون اصلاح و بی هیج آرایشی! یهویی سفید پوشیدی، اصلاح و آرایشم کردی...

مکت می‌کند و طور خاصی نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد :

-شبیهِ عروس‌ها شدی! آدم دلش یه چیز می‌خواد...

کنجکاو می‌شوم و با هیجان می‌پرسم:

-چی؟!!

خیره‌ی چشمانم می‌شود. شیرین می‌خندد و با لحن اغواگرانه‌ای می‌گوید :

-خوشم میاد؛ اینقدر ساده و بی‌رنگی که چشم‌هات راز دلت رو فریاد می‌زنه!

خجالت می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم. آراد طفلک، سرخی صورت‌م را که می‌بیند. هول می‌کند و مضطرب به سیروان می‌گوید :

-بابا! زَند بزن دایمی! بدو بیاد. نفس داله می‌میله! کلمز آده!

(بابا! زنگ بزن دایمی! بگو بیاد. نفس داره می‌میره! قرمز شده!)

سیروان، آراد را به آغوش می‌کشد و می‌گوید :

-تا وقتی من هستم، مامانت احتیاج به دکتر نداره! نترس! مامانت حالش خیلی هم خوبه! تو هم بزرگ بشی، به زنت از این حرف‌ها بزنی، سرخ می‌شه!

آراد می‌خندد و من زیر لب خطاب به سیروان می‌گویم :

-زشته! این حرف‌ها چیه به بچه می‌گی؟! باهوشه آبرومون رو می‌بره!

سیروان به یک دفعه از جای برمی‌خیزد و می‌گوید :

-کی دوست داره، با بابا سیروانش بیاد هلیکوپتر سواری؟

پسرانم ذوق زده می‌شوند. به هوا می‌پرند و هر سه همزمان پاسخ می‌دهند :

-من!

سیروان دستم را می‌گیرد و می‌گوید :

-پاشو خانم که آسمون کردستان امروز منتظر پرواز من و خانواده‌مه!

دستانم را به دستش سپرده‌ام و با کنجکاو می‌پرسم :

-جریان این پرواز چیه؟!

-حالا شما بلند شو! رسیدیم فرماندهی همه چیز رو می‌فهمی!

پاسخ سوالم را نگرفته‌ام و تصمیم می‌گیرم، تسلیم خواست او شوم. با کمک سیروان برمی‌خیزم و همراه او و پسرانم راهی مقر فرماندهی می‌شویم.

پسرانم عقب ماشین نشست‌اند و از شادی سر از پا نمی‌شناسند. مدام ورجه ورجه می‌کنند و با ذوق بالا پایین می‌شوند. دست می‌زنند و می‌خندند. هر چند به آن‌ها تذکر می‌دهم، گوش شنوایشان را گویی از دست داده‌اند و بیش از پیش انرژی می‌سوزانند و بازیگوشی می‌کنند. در امر آرام کردنشان که ناموفق می‌شوم، از سیروان می‌خواهم که آن‌ها را دعوت به سکوت کند. سیروان همراه نگاهی که به آن‌ها می‌اندازد، خطاب به من می‌گوید:

-سر و صدای بچه‌ها واسه من موسیقی زندگیه! پخش ماشین رو خاموش کردم تا به صدای بچه‌ها گوش بدم!

-به خاطر خودشون می‌گم! می‌ترسم، اینقدر بالا پایین می‌پرن، چیزیشون بشه! اگه الان تو ترمز کنی، پرت می‌شن جلو و ممکنه، صدمه ببینن!

گرمای دستش را به دستان همیشه سردم می‌بخشد. طولانی پلک می‌زند و می‌گوید:

-نترس عزیزم! حواسم هست! آرام و با دقت رانندگی می‌کنم.

لبخندی به رویش می‌زنم و تا رسیدن به مقصد بی‌هیچ کلامی نظاره‌گر نیم‌رخ زیبایش می‌شوم. من خیره‌ی او هستم و نگاه او مابین خیابان مقابل، من و پسرانم در گردش است و شوق چشمانش گویای حال خوشش است و هربار که به عقب نیم‌نگاهی می‌اندازد، پشت بندش زیر لب کلی قربان صدقه‌ی پسرانمان می‌رود.

به مقرر فرماندهی که می‌رسیم، سرگرد پناه‌ای به همراه مرد میان‌سالی که او را نمی‌شناسم و قدرت تشخیص درجه‌ی روی دوشش را ندارم؛ به استقبالمان می‌آیند و بعد از پذیرایی گرمی با راهنمایی مرد میان‌سال که حال می‌دانم، سرهنگ ژبوار مریوانی است! به پشت ساختمان فرماندهی و سمت باند پروازی می‌رویم. چند نفر مشغول گذاشتن جعبه‌هایی داخل بالگرد هستند و باد حاصل از چرخش باله‌های بالگرد به حدی شدید است که، اگر شالم را با دست محکم نمی‌گرفتم، باد آن‌را از روی سرم برمی‌داشت و در آسمان به پرواز در می‌آمد. کنار پسران ذوق زده‌ام ایستاده‌ام و

سیروان کمی آن‌سوتر مشغول صحبت با سرگرد پاوه‌ای‌ست. سرهنگ سنندجی هم که دقایق قبل به داخل بالگرد رفته است، از بالگرد پایین آمده و به نزد من و بچه‌ها می‌آید. در حالی که کلاهش را با دست محکم گرفته است تا باد آن را نبرد، نگاهش سمت سیروان است و خطاب به من می‌گوید :

-سیروان لیاقت عشق افسانه‌ای شما رو داره! شما و سیروان رو که کنار هم دیدم، یاد این ضرب‌المثل افتادم که می‌گه؛ خدا در و تخته رو خوب با هم جفت کرده! واقعاً شما دو نفر از هر لحاظ به هم می‌آیین !

لبخند کوتاهی می‌زنم و همراه با نوازش موهای هیراد و نگاهی که عاشقانه خیره‌ی سیروان است، در پاسخ سرگرد سنندجی می‌گویم :

-خیلی ممنون! نظر لطف‌تونه !

هنوز جمله‌ی من تمام نشده است که، آراد از سرگرد می‌پرسد :

-شما هم با ما می‌آیین؟

سرگرد خم می‌شود. ب**و**سه‌ای بر سر او می‌زند و می‌گوید :

-نه عزیزم! این سفر هدیه‌ی بابا سیروان به پسرهای گلشه !

سرگرد سرش را بلند می‌کند و می‌گوید:

-از آشنایتون خوشحال شدم، سرکار خانم !

-برای بنده هم افتخاری بود که لحظاتی رو کنار شما گذروندم.

مشغول خداحافظی با سرگرد هستیم که سیروان از سرگرد پاهای خداحافظی کرده و به نزد ما می‌آید. باراد با دو به استقبال پدرش می‌رود. سیروان در حرکتی او را از زمین بلند می‌کند و روی دوشش قرار می‌دهد و خود را به ما می‌رساند. سرگرد لبخند بر لب او را می‌نگرد و با شادی موج در کلامش می‌گوید :

-خوشحالم رفیق! ته قصه‌ات ختم به این همه زیبایی شد!

سیروان لبخند قدرشناسانه‌ای می‌زند و می‌گوید :

-بابت همه چی ممنون! سرهنگ!

-برین تا دیر نشده، سوار شین و به کارتون برسین!

سرهنگ موهای باراد را که کنار دستش ایستاده است، نوازش می‌کند و همزمان می‌گوید :

-سفر خوبی داشته باشین!

از سرهنگ تشکر و خداحافظی می‌کنیم. سیروان هیراد را روی زمین می‌گذارد. دو سمت پسرانمان قرار می‌گیریم و سوار بالگرد می‌شویم.

سر جایمان که مستقر می‌شویم. سیروان قبل از حرکت و برخاستن بالگرد از روی باند با لحن جدی و قاطع خطاب به پسرانمان می‌گوید :

-بچه‌ها! تا وقتی که هلی‌کوپتر تو آسمون پرواز می‌کنه و کامل رو زمین نشسته، هیچ کدومتون از سرجاتون بلند نشین و تکون نخورین! اگه بلند شین، خطرناکه و ممکنه خدای ناکرده بیافتین پایین! فهمیدین پسرها؟

پسرانمان سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهند و همزمان کمک خلبان می‌پرسد :

-قربان! نظرتون عوض نشد؟

سیروان "نه" قاطعانه‌ای می‌گوید و همزمان هلی‌کوپتر از زمین برمی‌خیزد. سیروان را می‌نگرم و می‌پرسم :

-هنوز هم نمی‌خوای، بگی؛ جریان این پرواز چیه؟

سیروان لحظه‌ای غمگین می‌شود و با صدایی که غم در آن مشهود است، پاسخ می‌دهد :

-امروز هشتم تیرماهه! روز مبارزه با سلاح‌های شیمیایی و میکروبی !

باراد که کنار دست سیروان نشسته آستین کت پدرش را می‌گیرد و می‌پرسد :

-بابا! سیمایی، میکوبی چیه؟ !

سیروان لبخند تلخی می‌زند و با کلام ساده، ابهام ذهن پسرش را برطرف می‌کند :

-خیلی سال پیش، وقتی من کوچیک بودم، یه آدم بد که مهربون نبود و آدمای دیگه رو دوست نداشت، با هواپیما اومد تو آسمون و رو سر آدمای بی‌گناه آتیش ریخت و آدمای این شهر و دوست‌های ما رو مریض کرد. ما امروز می‌خوایم، بریم رو سر آدمای اون شهرها گل بریزیم و نشون بدیم که ما آدم‌ها رو دوست داریم و می‌خوایم که همه شاد باشن! فهمیدی بابا جون؟ یا بیشتر توضیح بدم؟

باراد در حرکتی جالب ب***و**سه‌ای بر پشت دست سیروان می‌نهد و می‌گوید :

-بابای مهربون!

این اولین باری است که باراد حرف "ر" را درست تلفظ کرده است؛ به حدی ذوق زده می‌شوم که برای به آغوش کشیدن و ب***و*سیدنش به سمت پسر م خیز برمی‌دارم و همزمان دستانم به همراه دستان باز سیروان دور بدن باراد حلقه می‌شود و پسر م در اسارت دوست داشتنی و پرمهر آغوش مادر و پدرش گرفتار می‌شود. او را با ذوق می‌ب***و*سم و می‌گویم :

-آفرین پسر م! بالاخره یاد گرفتی، به جای مهلبون بگی مهربون!

باراد می‌خندد و سیروان پرشور او را می‌ب***و*سد و محکم‌تر او را به آغوش می‌فشارد و با الفاظ پرمهر و محبت او را خطاب می‌کند. صدای کمک خلبان ما را از هم جدا می‌کند.

-شما گل‌ها رو می‌ریزین یا بریزیم تو محفظه؟

-بریزین تو محفظه، می‌ترسم، در رو باز کنم و بچه‌ها دست به کار خطرناک بزنین .

-خیلی خُب !

سیروان بعد از پاسخ دادن به کمک خلبان، رو به پسر م می‌گوید :

-بچه‌ها بیاین اینجا تا از پشت شیشه، گلباران شدن شهر رو ببینین !

به اتفاق پسرانم کنار سیروان می‌نشینیم و از پشت شیشه‌ی بزرگ و ضخیم بالگرد، بارش گل‌های رنگارنگ را بر سر شهر مظلوم و زخم‌خورده‌ی کین دشمن نابکار نظاره‌گر می‌شویم. سیروان با لبخند تلخی مرا می‌نگرد و می‌گوید :

-ده، دوازده ساله بودم که واسه سر زدن به خانوادگی مادری همراه بابام رفته بودم به سردشت! یهویی شهر آروم و زیبا، پر هیاهو شد! نامردها مثل مثل نقل و نبات رو سر مردم گاز خردل می‌ریختن! یه وضع فجیعی بود! بلافاصله بابا من رو همراه یکی از خدمتکارها به نام عیاض راهی عمارت کرد و خودش واسه کمک به مردم شهر موند. عیاض از راه کوه و کمر با اسب به چه زحمتی من رو به عمارت رسوند. بابا یه هفته بعد برگشت و در اثر موندن تو محیط آلوده، ریه‌ها و قلبش آسیب دید

و از اون به بعد تا زمان مرگش با این درد دست و پنجه نرم کرد! وقتی حمله به سراغش می‌اومد، وضعش اسفناک می‌شد و ساعاتی به مرز جنون می‌رسید. ساعت‌های زجر کشیدن بابا، ساعت مرگ من بود! من...

اشکش روی گونه جاری می‌شود و مانع ادامه‌ی جمله‌اش می‌شود. دلم از غم او می‌گیرد و پا به پای او آرام و بی‌صدا می‌گیریم. گریه‌ام برای مظلومیت مردمان بی‌دفاع و بی‌گناهی‌ست که به جرم گناه ناکرده و تنها به واسطه‌ی زیاده‌خواهی یک جانی بالفطره روزهای خوش زندگی‌اشان تبدیل به کاب***و**س وحشتناک، دردآور و تمام نشدنی‌ای شده است!

به سنگدلی عاملین این جنایت بزرگ می‌اندیشم و بالگرد یک به یک شهرهای زخم‌خورده را گلباران می‌کند و به سوی مبدأ پروازش برمی‌گردد. سیروان، سه‌قلوها را کنار خود نشانده است و خاطرات کودکی‌اش را به زبان شیرینی برای آن‌ها بازگو می‌کند. با لبخندهای گاه و بی‌گاه نظاره‌گر آن‌ها هستم و ذهنم حول محور گذشته‌ی مردی می‌چرخد که هنوز خیلی مانده تا زوایای پنهان زندگی او را بشناسم...

او را کامل نشناختم و این چنین مرید و شیفته‌ی مرام پاک و مردانگی بی‌مثالش شده‌ام. سفر هوایی‌امان پایان پذیرفته. ناهار مهمان دوستان سپاهی سیروان بوده‌ایم. ساعاتی را در کلبه‌ی جنگلی گذرانده‌ایم. چهار نفری به پارک رفته و هم‌بازی پسرانمان شده‌ایم. آخر شب هم بعد از صرف شام در مجلل‌ترین رستوران شهر راهی خانه‌ی عشقمان می‌شویم. پسرها در ماشین خوابشان برده و سیروان آن‌ها را به اتاقشان منتقل کرده است. لباس‌هایشان را با لباس خواب تعویض می‌کنم. خواب از چشمانم گریخته و به سیروان پیشنهاد قدم زدن در حیاط خانه را می‌دهم. موافقت می‌کند و دست در دست او زیباترین و خاطره‌انگیزترین قدم زدن عمرم را در خاطر ثبت می‌کنم. به حدی چشمم از اتفاقات گذشته و لحظات جانسوز فراق ترسیده است، که می‌خواهم تمام این لحظات با او بودن را زندگی کنم و خاطره‌ی این لحظات را در گوشه به گوشه‌ی جانم ذخیره کنم. آنقدر شیفته‌ی این مرد هستم که می‌خواهم، برای دنیای بعد از مرگ هم از او خاطره داشته باشم.

"شب، سکوت و هرم نفس‌های یار..."

دلم عجیب رسوا شده است

و سر خوش این رسوایی ست!

بهم می‌آمیزد، عطر عود و وانیل

ترکیب جدید رایحه‌ی عشق

رایحه‌ی دل‌انگیز و خوش‌بویی

از راز، نیاز، تمنا و حضور...

حضور گرم و موج دستانش لابه‌لای تن سرد و بی‌روح و عریان شب

امشب باید بشود...

باید بشود، سیراب شد از جام پر جذب و هزار چهره‌ی نیاز...

نیاز دلم، راز نهان شده‌ی چشمانش است!

مگر می‌شود؟!!

التماس شب چشمانش بی‌جواب بماند و

تن نشویم در تلاطم افسونگر وجود پر جذب‌ه‌اش!

من، او...

ما شده و به جبران روزهای تفریق

عجب محفل گرم و عاشقانه‌ای

بر پا ساخته‌ایم...

داخل سالن پایین مقابل آراد زانو زده‌ام و مشغول بستن کراواتش هستم؛ صدای چرخیدن کلید داخل قفل در، نوید آمدن سیروان را می‌دهد. آخرین گره را روی یقه‌ی پیراهن آراد محکم می‌کنم و ب***و*سه‌ی از سر عشقی روی گونه‌ی نرم و تپش می‌نشانم و می‌گویم:

-برو پیش داداش‌ها تا منم برم، لباس بابات رو بهش بدم و بعدش هم بریم عروسی خاله نارگل!

آراد بی‌هیچ کلامی به سمت برادرانش که مشغول ورجه، ورجه کردن روی مبل‌های راحتی گوشه‌ی سالن هستند، می‌دود و من هم با شوق به استقبال سیروان می‌روم. پرنرژی می‌گویم:

-سلام! خسته نباشی آقا!

نگاه عاشقانه و ذوق‌زده‌اش موشکافانه سر تا پایم را می‌کاود و در آخر روی چشمانم ثابت می‌ماند و لب می‌زند:

-چه محشری به پا کردی بانو!

از تعریفش ذوق می‌کنم و در دل خدا را شکر می‌گویم که حاصل دو ساعت زحمت سمیرای آرایشگر بی‌نتیجه نمانده و باب میل سیروان رقم خورده است.

می‌چرخم و می‌پرسم:

-خوب شدم؟

باز خیره‌ام می‌شود و آنقدر پلک نمی‌زند که قطره‌ی اشک راهی گونه‌های صاف و صیقلی‌اش می‌شود. تاب دیدن اشک او را ندارم. پا بلند می‌کنم و دست دور گردنش حلقه می‌کنم و کنار گوشش با لحن اغواگرانه‌ای لب می‌زنم :

-دوست دارم!

بر پیشانی‌ام مهر خواستن ثبت می‌شود و گوشم مزین به نجوای دل‌انگیز مردی می‌شود که همه‌ی هستی‌ام است و ماهرانه و عاشقانه ابراز محبت‌م را پاسخ می‌دهد :

-عاشقتم نفسم! عاشقتم عشقم !

نگاهم معطوف دیدن زدن مردی می‌شود که بعد از دو ماه از بازگشتش به یمن اراده‌ی قوی، عزم جزم، رژیم غذایی مناسب و تمرینات سخت ورزشی، به روزهای شکوه و جلالش بازگشته است و همان سیروان دیروزهاست...! همان سیروانی‌ست که مرا شیفته‌ی خویش کرد و دلم را به تاراج عشق برد... همان سیروانی‌ست که شب سیاه و نافذ چشمانش مرا به دام رقاصه‌ی هزار چهره‌ی عشق دعوت کرد ...

غرق در شب چشمانش هستم و دلم کمی، فقط کمی دلبری می‌خواهد! نی‌نی چشمانش نشان می‌دهد که دست دلم برای صاحب اصلی‌اش رو شده است و ناگفته‌های دل را هم می‌شنود و طالب‌تر از من است...

دستان ظریف و کوچکم را به دستان قوی و مردانه‌اش می‌سپارم و کمی رفع عطش می‌کنیم ...

همراهش می‌شوم و به اتاق مشترکمان می‌رویم. او دوش می‌گیرد و من با عشق لباس‌های اتو کرده‌اش را روی تخت می‌چینم. کفش‌های واکس زده‌اش را روی پادری قرار می‌دهم و با دقت کمربند شلوارش را وصل می‌کنم. کارم که تمام می‌شود، داخل آینه‌ی قدی نگاهی نصیب تیپ جدیدم می‌کنم. لباس شب قرمز پوشیده و بلندم استایل‌م را بهتر از آنچه که هست، به رخ می‌کشد. موهای طلایی‌ام که با شنیون ساده اما شیکی پشت سرم جمع شده و آرایش لایت صورت‌م همه و همه را دوست دارم! حتی گوشواره‌ی بلند و زنانه‌ام را! یقه‌ی ایستاده‌ی لباسم را

مرتب می‌کنم و باز دوش عطر محبوبم را نثار سر تا پایم می‌کنم. نگاهی روانه‌ی ساعت طرح لب روی دیوار می‌کنم و با دیدن عدد یازده سیروان را از پشت در سرویس صدا می‌زنم:

-سیروان جان! کارت تموم نشد؟! ساعت یازده‌ست!

-دارم، لباس می‌پوشم! الان میام!

تلفن همراه و جعبه‌ی هدیه‌ی نارگل را داخل کیف قرار می‌دهم. رژ و دسته کلیدم هم به جمع محتویات داخل کیفم اضافه می‌شود و سیروان از داخل سرویس وارد اتاق می‌شود. موهایش را خشک می‌کنم و با جان و دل به سبک جدیدترین مدل موی صنعت مد و فشن اتو می‌کشم و حالت می‌دهم. در پوشیدن لباس‌هایش کمکش می‌کنم و در آخر کار پرسوز، بر بت خواستنی‌ام مهر دوست داشتن می‌نشانم. خود را با عطر اهدایی‌ام معطر می‌کند. او کفش می‌پوشد و من مانتوی جلو بازم را روی لباس شبم می‌پوشم و کیفم را برمی‌دارم و دوشادوش هم به سالن پایین نزد پسرانمان می‌رویم.

هر سه پر سر و صدا خود را به ما می‌رسانند. سیروان خم می‌شود و نوبتی از صورت‌های معصوم و کودکانه‌اشان ب***و**سه برمی‌چیند و من غرق در نظاره‌ی آن‌ها می‌شوم؛ پیراهن و شلوار سفید و کت و کراوات مشکی، ست پدر و پسری عزیزانم است که هفته‌ی قبل به عشق عزیزانم و به مناسبت مراسم عروسی نادر و نارگل طرح زده‌ام و خط به خطش را با علاقه دوخته‌ام و حاصل کار در تن عزیزانم غوغای به پا کرده است که دلم می‌خواهد، ساعت‌ها خیره‌ی هارمونی دل فریب طرح‌های نشسته بر جسم‌های زیبا و دوست داشتنی خلق شده به دست خالق باشم...

-نفس جان! خانمم بریم؟

با صدای سیروان بچه‌ها همزمان به هوا می‌پرند و با دو خود را از راهروی ورودی به حیاط می‌رسانند و به سمت ماشین سیروان که ابتدای حیاط کنار در ماشین‌رو پارک شده است، می‌روند. رفتنشان را نظاره می‌کنم که باز سیروان می‌پرسد:

-حالت خوبه؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

سری تکان می‌دهم و همراه لبخندی می‌گویم :

-باورم نمی‌شه! فکر می‌کنم، همه‌ی این صحنه‌های قشنگ یه خوابه! کی فکرش رو می‌کرد که اون روزهای تلخ ...

جمله‌ام ناتمام می‌ماند با مهر سکوتی که بر لبانم نقش می‌زند. نگاهش رنگ شیطنت به خود می‌گیرد و لب می‌زند :

-باورت شد یا ...

مشتی حواله‌ی بازویش که به تازگی رنگ و بوی عضلات ورزیده‌اش را به خود گرفته، می‌کنم و پیش‌تر از او به نزد پسرانم می‌روم.

در ماشین را برایشان باز می‌کنم. هر سه عقب ماشین جای می‌گیرند و من هم روی صندلی جلو می‌نشینم و سیروان با گام‌های بلند خود را به ماشین می‌رساند. ریموت را می‌زند. سوار می‌شود و همراه "بسم الله" ی غلیظ و خالصی استارت می‌زند. همزمان با حرکت دادن ماشین چشمکی روانه‌ام می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کند :

-حالا دیگه می‌زنی و در می‌ری؟!!

می‌خندم، او نیز همراهم می‌شود .

تمام طول مسیر خانه تا باغ محل برگزاری مراسم عروسی نادر و نارگل، با شیطنت پسرها و شوخی‌های سیروان سپری می‌شود .

به در باغ که می‌رسیم، دربان باغ سوئیچ ماشین را از سیروان می‌گیرد و به اتفاق عزیزانم از ماشین پیاده می‌شویم. آخرین نگاه را از داخل آینه بغل ماشین به خود می‌اندازم. دو سمت پسرانمان قرار می‌گیریم و سربلند، پرافتخار و پرغرور راهی محوطه‌ی باغ می‌شویم و در دلم شور

عجیبی بر پا می‌شود و بی‌صبرانه منتظر دیدار نگاههای متعجبی هستیم که قرار است، بعد از دو ماه پنهان کردن خبر بازگشت سیروان نصیبمان شود.

مراسم شلوغ‌تر از آن است که انتظارش را داشته‌ام. مراسم مختلط برگزار می‌شود و جز عده‌ی معدودی که پشت میزهایشان نشسته‌اند، مابقی مهمانان مشغول رقص و پایکوبی هستند. از همین فاصله می‌توانم، اهالی عمارت را ببینم که دور چند میز نزدیک به هم نشسته‌اند و سرگرم گفت‌وگو هستند. به دنبال خان چشم می‌چرخانم و او را کنار پدر نزد فروغ‌خانم در صدر مجلس و نزدیک جایگاه عروس و داماد می‌یابم. عکس‌العمل خان بیشتر از دیگران برایم مهم است. دوست دارم، واکنش او را هنگام دیدار سیروان ببینم...

از کنار مهمانان نشسته که اکثرشان جز اقوام مادری نارگل هستند، عبور می‌کنیم. هنوز چند قدم به جلو برنداشته‌ایم که علی، همسر شیدا و دوست مشترک سیروان و نادر که چوپای کیش است، متوجه حضور ما می‌شود. دستمال از دستش بر زمین می‌افتد. سر جایش خشکش می‌زند و دقایقی ناباورانه ما را می‌نگرد. با ایستادن او سایر مهمانان متعجب از رفتار علی رد نگاه او را دنبال می‌کنند و همه‌ی نگاه‌ها معطوف خانواده‌ی پنج نفره و خوشبخت ما می‌شود. ساز و دهل قطع می‌شود و همه‌ی عجیبی در مراسم برپا می‌شود. سیروان برای این جمعیت حکم مرده‌ی زنده شده را دارد و میان مهمانان، هستند کسانی که با ترس او را می‌نگرند...

نادر لبخند بر لب از میان جمعیت خود را به ما می‌رساند و دست دور گردن سیروان حلقه می‌کند و گرم و صمیمی خوش آمد می‌گوید. طولی نمی‌کشد که به محاصره‌ی جمعیت در می‌آییم و سیل تبریکات روانه‌ی من می‌شود و سیروان به نوبت با آشنایان روب‌*و*سی می‌کند. خان با گام‌های لرزان با تکیه بر شانه‌های پدر خود را به ما می‌رساند. اشک شوق می‌ریزد و مردانه سیروان را به آغوش می‌کشد و دقایق طولانی رفع دل‌تنگی می‌کند. لبخند بر لب با نگاه پرغرورم افرادی را می‌نگرم که از دیدار سیروان اظهار شغف می‌کنند و خدا را شاکر می‌شوند که او زنده است.

امروز، روز جاودانه شدن ما و عشق پاک سرشته شده در جانمان است .

من جمعیت گرداگردمان را می‌بینم و آن‌ها ما را می‌نگرند. نگاه‌هایشان، حرف‌هایشان و حتی خوشحال بودن‌های امروزشان مرا به گذشته‌های نه چندان دور سوق می‌دهد...

آن روزها که نگاهشان به من پرکنایه بود. راحت افترا به عفتم می‌بستند و زبانشان، آخ که زبانشان از نیش سمی‌ترین مارهای کره‌ی خاکی هم کشنده‌تر بود...

افکارم را پس می‌زنم و نمی‌خواهم در شادترین روز زندگی‌ام خاطر مکدر کنم؛ اما نمی‌شود و مسببش هم سروینی می‌شود که غریبه‌ی امروز و آشنای دیروز است. سروینی که از سر شوق بی‌خیال محرم، نامحرمی شده و همراه اشک تمساحی که می‌ریزد، دست دور گردن سیروان می‌اندازد و عمیق و پرسوز از روزهای دلتنگی‌اش برای سیروان مثنوی می‌سراید... و یادش رفته است، روزی نه چندان دور در خانه‌ام سیروان را متهم به خیانت کرد و مرا که عهد خواهری با او بسته بودم، به جرم حمایت از یک خائن طرد کرد و از آن روز تا به امروز دوستی‌اش را از من دریغ کرد و تمام راه‌های ارتباطی‌ام را نیز قطع کرده و امروز چه راحت کنار گوش سیروان رج به رج دروغ می‌بافد و از باور نکردن شایعه‌ی پشت سر سیروان می‌گوید...

نگاه پر زحسرت، عاشقانه و گریان نازار که با فاصله از جمع ایستاده و همه‌ی حواسش پی‌عشق گذشته‌هایش است، به حدی واقعی است و پرمعنا که دلم را به درد می‌آورد. دقایقی خود را جای او می‌گذارم و به این می‌اندیشم که اگر جای او بودم و سیروان را با کس دیگر می‌دیدم چه بر سر من و احساسم می‌آمد؟ تصورش هم وحشتناک است و ترس را در سلول به سلول تنم مهمان می‌کند. نگاه از نازار غرق در فکر و گریان برمی‌چینم و به دلدارم می‌سپارم که با پوریا به عنوان آخرین نفر مشغول احوال‌پرسی ست و چه راحت از گناه پدرش در گذشته و احوالش را از پوریا می‌پرسد...

احوال‌پرسی مفصل سیروان و پوریا که به اتمام می‌رسد، پدر از دهل‌زن می‌خواهد که بر طبل بکوبد و سازچی بنوازد و مراسم از سر گرفته شود. با نواختن ساز شادی، مهمانان به ادامه‌ی رقصشان می‌پردازند. سیروان و پسرانم همراه پدر پشت میز نزدیک به جایگاه عروس و داماد که نادر برایمان در نظر گرفته است، می‌نشینند. خان نیز به جمعمان اضافه می‌شود.

مانتو و شالم را روی دسته‌ی صندلی آویزان می‌کنم و بعد از مرتب کردن لباس شب سفیدم که با لباس همسر و پسرانم ست شده است، روی صندلی کنار دست سیروان جای می‌گیرم و کنار گوشش نجواگونه زمزمه می‌کنم:

-دل خانمت تنگ رقص آفاشه!

دستانش را روی پایم قرار می‌دهد و می‌گوید :

-قربون دل خانمم! چشم یه کم دیگه می‌رم وسط !

لبخندی نثارش می‌کنم و دستم را روی دستش قرار می‌دهم. باز هم لبخندش و نمایان شدن چال گونه‌هایش و به حبس کشیده شدن دل من برای بار هزارم...

سیروان با زبان کردی با خان صحبت می‌کند. متوجه حرف‌هایشان نمی‌شوم و خود را با پوست کردن میوه و قاچ کردنش برای پسرانم سرگرم می‌کنم .

آخرین تکه‌ی موز را که به دست باراد می‌دهم، صحبت خان و سیروان به پایان می‌رسد و سیروان به اتفاق پدر بلند می‌شوند و مرا مخاطب قرار می‌دهد:

-می‌خوام، تو عروسی داداشم برقصم و از عشقم دلبری کنم !

مدت‌هاست، خجالت را کنار گذاشته‌ام و وجود هیچ‌کس مانع بر زبان آوردن حرف دلم نمی‌شود. بی‌توجه به حضور خان و پدر در پاسخش می‌گویم :

-چیزی ندارم که به نام خودم باشه، هر چی داشتم، به نامت زدم! دلم اولیش بود!

نگاه عاشقش سهم چشمانم می‌شود و می‌گوید:

-با این انرژی مثبت می‌رم که دهل رو پاره کنم!

این را می‌گوید، دو دستمال ابریشمی از جیب داخلی کتش بیرون می‌آورد و به میان دسته می‌رود و حرفه‌ای می‌رقصد و دستمال سفید ابریشمی را که نشانه‌ی صلح‌پذیری ملت کرد است، پر ابهت و چشم‌نواز در هوا می‌چرخاند و می‌رقصاند.

پسرانم که رقص پدر به مذاقشان خوش آمده، با دو، خود را به سیروان می‌رسانند و به تبعیت از او حرکات موزون انجام می‌دهند. نگاه پرغرورم سوی همسر و پسرانم است که دست خان روی دوشم قرار می‌گیرد.

-سیروان خیلی خوش‌شانسه که چون تویی رو داره!

نگاهم را به خان می‌دهم و مطمئن پاسخ می‌دهم:

-من بیشتر خوش‌شانسم! داشتن سیروان آرزوی خیلی‌هاست که خدا نصیب من کرده!

-نفس! دخترم! به سیروان نگو که می‌خواستیم، تو رو شوهر بدیم! ناراحت می‌شه و ممکنه واسه همیشه قید من رو بزنه!

با یاد آن شب و حرف‌های تلخ خان نفس بلندی می‌کشم و نگاهم را به رقص مستانه‌ی سیروان می‌دهم و همزمان می‌گویم:

-من و سیروان راز مگو نداریم! سیروان همه چیز رو می‌دونه... اما نگران نباشین، اون دل دریایی داره و کینه تو قاموشش معنا نداره!

خان بلند می‌شود و به نزد فروغ خانم و کوروش می‌رود و همزمان با رفتن او نادر و برزان هم به سیروان می‌پیوندند و سه‌نفره به سمت دهل می‌روند و محکم، مردانه و حرفه‌ای می‌رقصند. با دیدن رقص آن‌ها یاد سامیار می‌افتم که سفرش به بدروم همراه عمه نیان سبب غیبتش در این مراسم شده و اگر حضور داشت، قطعاً رقص زیبایی از خود به نمایش می‌گذاشت.

بلند می‌شوم و به نزد نارگل می‌روم که تنه‌است. کمی هم صحبت او می‌شوم که برادرانم همراه دایه از راه می‌رسند. نارگل از دیدن دایه خوشحال می‌شود و می‌گوید :

-خدا خیرشون بده، که دایه رو راضی کردن و آوردن! من و نادر کلی اصرار کردیم قبول نکرد، بیاد!

-دایه بعد مرگ سیروان قلبی مثل من خودش رو از تموم مراسم‌ها محروم کرده، دیروز بهش زنگ زدم که بیاد، گفت؛ بعد از سیروان شادی رو بر خودش حروم کرده! مسعود و پاشا گفتن، می‌ریم می‌گیم که سیروان زنده‌ست و پیدا شده !

دایه کنار می‌ایستد تا رقص سه‌نفره‌ی سیروان، برزان و نادر تمام شود و سپس گریان به نزد سیروان می‌رود و او را به آغوش مادرانه‌اش می‌کشد و سیروان بر دستان او ب**و**سه می‌نشانند و دایه همراه اذکار عربی صورت مردی که روزگاری دایه‌اش بوده است، را می‌ب**و**سد. به حدی این زن مهر نثارش کرده و حق مادری بر گردنش دارد که در اوج رقص دستمال را زمین گذارد و خانزاده‌ی اصیل خم شود و بر دستان پینه‌بسته‌ی اما مهربان دایه به نشانه‌ی احترام ب**و**سه زند و دایه‌ای را که کم از مادر برایش زحمت نکشیده است، به آغوش بکشد. اشک‌های دایه واقعی‌ست و کلامش مزین به رنگ صداقت است، زمانی که از غم نبود سیروان می‌گوید و باورش به سیروان که معتقد بی‌گناهی‌اش بوده است. دایه از آغوش سیروان که سیراب می‌شود، خم می‌شود و نوبتی پسرانم را می‌ب**و**سد و بعد هم به نزد من و نارگل می‌آید و سیروان هم رقصش را از سر می‌گیرد و من نیز پیش پای دایه به احترام زن مهربان عمارت برمی‌خیزم. دایه مرا به آغوش می‌کشد و می‌گیرد. همراه او می‌شوم و در جاری ساختن اشک شوق بر گونه! خدا را با اذکار عربی شکر می‌گوید و بعد هم همزمان با به آغوش کشیدن نارگل، مراسمش را تبریک می‌گوید و با شرمندگی خطاب به نارگل می‌گوید :

-ببخش که دست رد به سینه‌ات زدم و قبول نکردم به مراسمت پیام! قبول کردم، با خانزاده‌ها پیام چون برگ برنده رو کردن و خبر خوش برام آوردن. تو، نادر، نفس و بقیه واسه‌ی من مثل بچه‌هام می‌مونین؛ اما سیروان یه کم فرق می‌کنه و فرقی هم اینه که این بچه تو زندگیش یه روز خوش ندیده! تا خواست مهر مادری بفهمه، مادرش فوت شد و تازه داشت، کنار پدرش رسم

مردونگی یاد می‌گرفت که جنازه‌ی پدرش رو با اون وضع تحویلش گرفت و بعد هم که خواهرش عروس غربت شد و تنه‌اش گذاشت .

دایه به این قسمت جمله‌اش که می‌رسد، مرا نگاه می‌کند و می‌پرسد :

-نفس گیان! به کژال خبر دادین؟ دخترم با غم مرگ برادر پیر شد! آگه بفهمه که سیروانش زنده‌ست از خوشحالی بال در میاره و تا اینجا پرواز می‌کنه !

لبخند تلخی می‌زنم و پر گلایه لب می‌زنم :

-کژال خیلی به من بد کرد و افترا بست! سیروان عاشق خواهرشه و مشتاق دیدارشه! هر چند که از کژال دلخورم اما چند وقت پیش به خاطر دل سیروان و دور از چشمش چند بار بهش زنگ زدم تا خبر بازگشت سیروان رو بدم؛ اما هر دفعه با بی‌معرفتی قطع کرد! منم دیگه بهش زنگ نزدم!

دایه خود در جریان حرف‌های کژال بوده است و خوب می‌داند که کژال بدتر از عمه مهگل چه تهمت‌های ناروایی را که به من نسبت نداده است. چهره‌ام با یادآوری آن کلام ناحق رنگ غم می‌گیرد و دایه نیز دیگر چیزی نمی‌گوید و از نارگل می‌خواهد که سرجایش بنشیند. دایه و نارگل حرف‌های خصوصی دارند و من به بهانه‌ی دیدار شیدا و دختر زیبایش طنز از آن‌ها جدا می‌شوم و لبخند بر لب به کنار میز علی و شیدا می‌روم. با دعوت شیدا روی صندلی کنارش می‌نشینم و لب طنز تپلی را که روی میز نشسته و پراشته‌ها مشغول خوردن شیرینی است را می‌کشم و می‌گویم:

-احوال طنز خوشگله چگونه؟

با همان دهان پر از شیرینی پاسخ می‌دهد :

-خوبم! خاله!

شیدا دست تپل طنز را در دست می‌گیرد و شروع به نوازشش می‌کند و نگاه مهربانش را به علی می‌دوزد و می‌گوید :

-سیروان با تو و سه‌قلوها خوشبخته و لایق این خوشبختیه! اگه سیروان نبود، طنازی هم به دنیا نمی‌اومد و به اصرار خانواده‌هامون من و علی از هم جدا می‌شدیم ...

مکثی می‌کند و بعد از آه بلندی می‌گوید :

-روزهای سختی داشتیم... خیلی سخت! ما رو داشتن از هم جدا می‌کردن! کار من شده بود، غصه خوردن، گریه کردن و التماس کردن به خدا! سیروان هم دست خدا شد و به کمکمون اومد. با خانواده‌هامون صحبت کرد و متقاعدشون کرد به دادن یک‌سال فرصت به دو تا جوون عاشق... خودش پایه‌پای ما تو تمام مراحل درمان پیش اومد و وقتی که خبر بارداری من تأیید شد، واسه بابا شدن دوستش دیده تر کرد و خدا رو شکر گفت !

دست طناز را تا روبروی صورتش بالا می‌آورد و ب**و**سه می‌زند و با عشق می‌گوید:

-طناز همه چیزمه و من همه چیزم رو مدیون سیروانم! یه عمر ممنونشم!

با تمام شدن صحبت‌های شیدا سکوت چند لحظه! اییم را می‌شکنم و همراه لبخندی در پاسخ قدردانی شیدا می‌گویم:

-سیروان اون روزها به شما کمک کرده و شما هم تو نبودش به زن و بچه‌اش کمک کردین. منم با همدردی‌ها و محبت‌های شما بود که غم نبودش رو تحمل کردم. منم از شما ممنونم!

علی با متانت ذاتی‌اش می‌گوید :

-سیروان داداشمه و شما هم زن داداشم! هر کاری کردم، واسه خانواده‌ی داداشم بوده !

طناز همزمان با برداشتن شیرینی از داخل ظرف روی میز می‌گوید :

-خاله نفس! عمو سیروان اومده، خیلی قشنگ تر شدی! موهاتم خیلی ناز شده !

من از حرف او خجالت می‌کشم و او بی‌خیال حرفی که زده، گاز بزرگی به شیرینی‌اش می‌زند. شیدا که متوجه خجالت من می‌شود، خم می‌شود و کنار گوشم زمزمه می‌کند :

- مطمئنم که سیروان به عشق دیدار تو زیر بار اون شکنجه‌ها دوام آورده... البته حقم داره! من که زخم شیفته‌ات شدم، چه برسه به اون که یه مرده با کلی احساسات قوی‌تر!

با صدای آرامی خطاب به او می‌گویم :

- مادر و دختر امروز تصمیم گرفتین که من رو از خجالت آب کنین!

علی پرمعنا ما را می‌نگرد و می‌پرسد :

- راستی جریان سیروان چیه؟ چطوری زنده برگشته و اون جنازه کیه؟

- هفته‌ی دیگه قراره تو یه مراسمی پرده از رازهای پشت پرده‌ی سیروان برداشته بشه!

علی لبخند می‌زند :

- و این یعنی اینکه دیگه سوالی نپرسیم؟!

- با عرض معذرت بله!

دقایقی نزد آن‌ها می‌مانم و سپس به نزد نازار و برزان می‌روم که کمی دورتر از میز علی و شیدا نشسته‌اند و مشغول صحبت کردن هستند .

نازار با دیدن من از جایش برمی‌خیزد و همراه لبخند کشداری تبریک می‌گوید و از بازگشت سیروان ابراز خوشحالی می‌کند. لبخند متقابلی نثارش می‌کنم و با دست اشاره می‌کنم که

سر جایش بنشیند. نازار می‌نشیند و من هم صندلی روبروی او را عقب می‌کشم و می‌نشینم.
همزمان با نشستن ما برزان برمی‌خیزد و خطاب به من می‌گوید :

-نفس خانم! مراقب نازار هستین؟ من برم، یه کم دیگه برقصم! نمی‌دونم، چرا یک دفعه حالش بد شد! به منم که چیزی نمی‌گه! حالش بده و اصرار داره، خودش رو خوب نشون بده!

-بله! خیالتون راحت! تا برگشتن شما حواسم بهش هست!

برزان لبخند قدرشناسانه‌ای می‌زند و به دسته می‌پیوندد و مشغول چوپایی یا همان رقص کردی می‌شود .

با رفتن او دستانم را روی میز می‌گذارم و به جلو خم می‌شوم و از نازار می‌پرسم :

-خوبی؟

-خوبم !

آنقدر خوبم را آرام و بی‌رمق بر زبان می‌آورد که مطمئن می‌شوم، اوضاعش بدتر از گفته‌ی برزان است. البته حدس زدن علت تغییر حال و بهم ریختگی‌اش کار چندان دشواری نیست و به بازگشت سیروان مرتبط است. می‌خواهم، چیزی بگویم که حواسم پرت نازار و کارش می‌شود. سر به زیر انداخته و به جان ناخنش می‌افتد و تا به خون نشستن کامل گوشت کنار انگشتش دست از کندن ناخنش نمی‌کشد. در سکوت نظاره‌گر او هستم و بهتر از هر کسی او را درک می‌کنم. غرق تماشای نازار هستم که امروز در قاب چشمانم از هر روزی زیباتر است و غمگین‌تر! این زیباروی غمگین روزگاری هر چند کوتاه صاحب قلب سیروان بوده است و نگاه غمگینش هنوز رنگ عشقش را نباخته است...

خیره‌اش هستم که سر بالا می‌کند و با نگاه بارانی‌اش می‌چ نگاه خیره‌ام را می‌گیرد و با غمی به وسعت روزهای روزهای بی‌خبری من از سیروان لب می‌زند :

-نفس! من آدم بده نبودم اما شدم! من پست‌فطرت نیستم اما دارم می‌شم! حالم داره از خودم بهم می‌خوره، برزان یه دونه‌ست! ایده‌آل و بی‌نظیره؛ اما امروز با دیدن سیروان فهمیدم، چهار سال زور بیخودی زدم که خواستم، عشق برزان رو جایگزین مهرم به اون کنم! هر لقبی دلت می‌خواهد، بهم بده. دیگه برام مهم نیست! من...

نازار مکث می‌کند و من روی صندلی خشکم زده و زبان در دهانم نمی‌چرخد و می‌ترسم، از جمله‌ای که او در دهانش مزه، مزه می‌کند و به فکر چگونه ادا کردنش است!

-نفس! من هنوزم عاشق سیروانم!

آب پاکی را روی دستم می‌ریزد. او می‌گوید و من، تنها شنونده هستم و قدرت پاسخ‌گویی ندارم...

-نفس! کمکم کن! برزان قبول نمی‌کنه، از اینجا بریم! تو سیروان رو ور دار و از اینجا ببرا! اگه جلو چشمم باشه... گند می‌زنم، به زندگی خودم و خودت! تو رو جون سیروان! از اینجا برین. من امروز دارم، صادقانه بهت می‌گم... من واسه به دست آوردن سیروان خیلی کارها کردم و پاش برسه، همون کارها رو تکرار می‌کنم! دست شوهر و بچه‌ها رو بگیر و از این شهر برو!

نازار جملاتش را بدون وقفه بر زبان رانده و با آرامش خاصی بطری بزرگ آب‌معدنی روی میز را یک نفس سر می‌کشد و با دست اشاره می‌کند، بروم! حداقلش آن است، تو دهنی نثارش کنم؛ اما چرا دلم به حالش می‌سوزد؟! برمی‌خیزم. جسم بی‌رمقم را برمی‌دارم و با گام‌های لرزان خود را به سیروان می‌رسانم. دستش را می‌گیرم و مانع رقصش می‌شوم و می‌گویم:

-بسه! دیگه نمی‌خوام، برقصی! می‌ترسم، دل دخترهای مراسم رو ببری!

نگاه سیروان به من متعجب می‌شود و از حال دلم خبردار می‌شود. دستم را می‌گیرد و تکیه‌گاهم می‌شود تا رساندنم به سر میزمان و بعد هم کنارم می‌نشینند و در حال نوازش دستان سردم، نگران لب می‌زند:

-چی شده عزیزم؟! چرا رنگت پریده؟

سر به زیر می‌اندازم و نگاه ملتهد و گریانم را از او پنهان می‌کنم. نمی‌شود و نمی‌خواهم، صحبت‌های نازار را بازگو کنم و تنها به گفتن "خوبم" آرامی بسنده می‌کنم. نگران تر می‌شود. دست زیر چانه‌ام می‌اندازد و آرام چانه‌ام را بالا می‌گیرد. نی، نی نگاه نگرانش با دیدن اشک‌های جاری شده بر گونه‌ام لرزان تر می‌شود و بی‌هیچ کلامی دستم را می‌گیرد. بلندم می‌کند و مرا با خود به داخل ساختمان باغ می‌برد. در نیمه باز اولین اتاق را با پا باز می‌کند و داخل اتاق می‌شویم. روی تنها مبل موجود در اتاق مرا می‌نشاند و می‌پرسد :

-نفس! حرف بزن! تو چت شده؟ چرا یهویی به هم ریختی؟

ابراز علاقه‌ی مستقیم دقایق قبل نازار مرا تا سر حد مرگ برده و با لمس حضور سیروان که مقابلم زانو زده، به زندگی بازگشته‌ام. نگاه بارانی‌ام را به مرد مقابلم می‌دوزم. آسان به دستش نیآورده‌ام که حال از دستش بدهم! او منتظر حرف زدن من است و من همچنان خیره‌ی بُت مقابلم که او را عاشقانه می‌پرستم...

بازوانم را می‌گیرد و تکان می‌دهد و با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید :

-جون سیروان بگو چی شده؟ داری می‌ترسونیم!

لبخند تلخی می‌زنم و در پاسخش تنها می‌توانم، بگویم :

-اگه من رو دوست داری، بیا واسه همیشه از این شهر بریم!
دو تا انتخاب داری، یکی رو انتخاب کن تا آخر ماه دیگه راهی می‌شیم! از بین جزیره‌ی قشم و لندن می‌تونی، یکی رو انتخاب کنی!

گریه‌ام بند می‌آید و متحیر از حرف سیروان می‌شوم که جدی و شوخی‌اش مشخص نیست. اشک روی گونه‌ام را پاک می‌کنم و می‌پرسم :

-شوخیست گرفته؟! من دارم، جدی حرف می‌زنم و اصلاً هم حوصله‌ی شوخی ندارم.

لبخندی نثارم می‌کند و محکم و جدی می‌گوید :

-جدی می‌گم! باید برم، مأموریت! به یکی از این دو شهر البته که سردار نظرش روی لندنه! می‌خواستم، بعداً در موردش باهات صحبت کنم .

خوشحال می‌شوم و لبخند می‌زنم. نگاهش رنگ شیطنت به خود می‌گیرد و با لحن موذیانهای می‌گوید :

-البته که احتیاج به فکر کردن نیست و مطمئنم که گارفیلد کوچولو رفتن به لندن و دیدار برج سلطنتی رو به قشم سرشار از گرما ترجیح می‌ده !

دست دور گردنم حلقه می‌کند و پیشانی‌ام را می‌بوسد. می‌خندم و به راحتی حال دلم خوب می‌شود و حس شادی جایگزین حس غمگین دقایق قبلم می‌شود.

دقایقی در اتاق می‌مانیم. رو به راه که می‌شوم. سر و وضعم را مرتب می‌کنم و همراه سیروان از اتاق خارج می‌شوم. سیروان پیشنهاد رقص می‌دهد. می‌پذیرم و دست در دست او به میان دسته می‌روم و می‌رقصم. پسرانم هم دست امیرمسعود را گرفته‌اند و می‌رقصند. البته که رقصشان بیشتر به حرکات موزون شبیه است تا رقص کردی! تا خسته شدن و نفس کم آوردن، پایه‌پای سیروان و جماعت رقااص می‌رقصیم و بعد هم با اعلام زمان ناهار به سر جایمان باز می‌گردیم. سیامند و سیاووش همراه خان برای صرف ناهار به سر میز ما می‌آیند. شش صندلی دور میز کفاف جمعیت ما را نمی‌دهد و امیرمسعود و امیرپاشا صندلی میز کناری را برمی‌دارند و دور میز ما می‌چینند و بعد از مدت‌ها دور هم گرد می‌آییم و جوجه کباب ناهارمان را با شوخی‌های سیامند و سیاووش میل می‌کنیم و دقایقی خوش می‌گذرانیم...

بعد از صرف ناهار، عروس و داماد کمی می‌رقصند و نیم‌ساعتی هم مهمانان تخلیه‌ی انرژی می‌کنند و نوبت خداحافظی می‌شود. همراه سیروان و بچه‌ها برای خداحافظی به نزد نارگل و نادر می‌رویم. پسرها مودبانه تبریک می‌گویند. سیروان همزمان با روبوس سی با نادر تبریک

می‌گوید و جعبه‌ی هدیه را که حاوی پنج سکه‌ی طلاست، به دست نارگل می‌دهد و بعد از تبریک گفتن به او و آرزوی خوشبختی برای آن‌ها کنار می‌ایستد تا من هم تبریک بگویم. به نادر تبریک می‌گویم و با نارگل روب**و**سی می‌کنم و می‌گویم :

-نارگل جان! ببخش که دیر رسیدیم و به خطبه‌ی عقد نرسیدیم .

سرویس طلایی که حاصل ذوق و هنر برزان است را به دستش می‌دهم و ادامه می‌دهم :

-قابلت رو نداره، سفارشیه و کار دست برزانه! امیدوارم که خوشت بیاد و بیسندی !

نارگل جعبه‌ی مخمل سرمه‌ای رنگ را از دستم می‌گیرد.

-ممنونم! شرمنده کردی، نفس جان! راضی به زحمت نبودم. تو قبلاً با پرداخت هزینه‌ی باغ و سالن و آتلیه ما رو شرمنده کردی، دیگه نیازی به این نبود !

-اون‌ها هدیه‌ی آقا نادر بود! اینم هدیه‌ی توئه! شما بیشتر از این‌ها گردن من حق دارین!

-بازم ممنون! عمری باشه، دامادی سه‌قلوها جبران کنیم.

باز نارگل را می‌ب**و**سم و خداحافظی می‌کنم و به دنبال سیروان راهی می‌شوم و به سمت در خروجی باغ می‌رویم. ماشین را از دربان باغ تحویل می‌گیریم و سوار می‌شویم و منتظر می‌مانیم که نادر و نارگل خداحافظی‌شان با مهمانان پایان پذیرد و آن‌ها را تا خانه‌ی بختشان بدرقه کنیم .

سیروان به عقب می‌چرخد و خطاب به پسرها می‌گوید :

-پسرها! عروسی خوش گذشت؟

هیراد از برادرانش سبقت می‌گیرد و با آب و تاب می‌گوید :

-آره بابا! خیلی خوب بود!

آراد با دستانش چشمش را می‌مالد و بعد از هیراد می‌گوید:

-بابا! من خوابم میاد!

دستم را به سوی باراد دراز می‌کنم.

-بارادم! بیا بغل مامان بخواب!

باراد با ذوق می‌پذیرد و خود را از حدفاصل صندلی‌های جلو عبور می‌کند و خود را به آغوشم می‌اندازد. او را به آغوش کشیده و شروع به نوازش موهایش می‌کنم که خان به شیشه‌ی راننده می‌زند. سیروان شیشه را پایین می‌کشد.

-بله خان!

- بعد از عروس کشون نادر با نفس و بچه‌ها بیابین عمارت دور هم باشیم!

سیروان نگاهی به من می‌اندازد و می‌خواهد، نظر من را بداند. چهار سال است، به آنجا نرفته‌ام و بیشتر از عمارت دلم هوای دالان بهشت را کرده است.

خان و سیروان هر دو مرا می‌نگرند و هیراد و باراد همراه بالا پایین پریدنشان التماس می‌کنند که قبول کنم.

-مانی! بریم!

سیروان پلکش را طولانی به نشانه‌ی قبول کردن من می‌بندد.

-میام! به شرطی که...

سیروان میان جمله‌ام می‌آید و می‌گوید :

-دالان بهشت هم می‌برمت !

خوبتر از خوب مرا می‌شناسد. شرط من هم رفتن به دالان بهشت بود! به نشانه‌ی موافقت پلک می‌زنم و سیروان در پاسخ خواسته‌ی خان می‌گوید :

-میایم !

خان خوشحال می‌شود، روی دوش سیروان می‌زند و با ذوق می‌گوید :

-تا صبح بیدار می‌مونیم و خوش می‌گذرونیم !

مشغول صحبت با خان هستیم که نادر و نارگل سوار بر ماشین از در اصلی باغ بیرون می‌آیند. خان با دیدن ماشین آن‌ها می‌گوید :

-خیلی خُب! شما برین، عروس کشون! منم یه کاری دارم! تو عمارت همدیگه رو می‌بینیم .

خان این را می‌گوید و به سمت ماشینش می‌رود. با رفتن خان سیروان هم پشت سر ماشین نادر راه می‌افتد و ماشین‌های دیگر هم پشت سر ما حرکت می‌کنند .

مسیر باغ تا خانه‌ی ویلایی نادر کوتاه است و خیلی زود به در خانه‌اشان می‌رسیم. باراد در آغوشم غرق خواب است؛ دلم نمی‌آید، او را روی صندلی بگذارم. به ناچار در ماشین می‌مانم و سیروان به همراه آراد و هیراد از ماشین پیاده می‌شوند. همراه سایرین دقایقی می‌رقصند و با هلهله و شادی بعد از قربانی کردن گوسفندی توسط عمو گودرز پیش پای نادر و نارگل آن‌ها را راهی خانه‌ی بختشان می‌کنند. آرزوی خوشبختی، کمترین خواسته‌ی من از خداوند برای آن‌هاست.

سیروان بعد از خداحافظی مجدد با عروس و داماد دست آراد و هیراد را می‌گیرد و به سمت ماشین می‌آورد. بعد از سوار کردن آن‌ها، خود نیز سوار می‌شود و ماشین را به مقصد عمارت به حرکت در می‌آورد .

تمام طول مسیر هیراد و آراد عقب ماشین شیطنت می‌کنند و سر و صدای بلند به پا می‌کنند و باراد علی‌رغم صدای بلند برادرانش غرق در خواب عمیق است .

در عمارت با اشاره‌ی یزدان، یکی از نگهبانان عمارت به رویمان گشوده می‌شود. یزدان ناباورانه ما را می‌نگرد و بعد از پارک ماشین توسط سیروان به نزد ما می‌آید. دقایقی متعجب ما را می‌نگرد و سپس لب به سخن می‌گشاید :

-خانم! من خواب نیستم؟ این که می‌بینم، آقامه؟

همراه لبخندی پاسخ می‌دهم :

-خواب نیست! سیروان برگشته !

سیروان او را به آغوش می‌کشد و شروع به خوش و بش با او می‌کند. یزدان که از احوال‌پرسی با سیروان فارغ می‌شود. نگهبانان دیگر متعجب به استقبالمان می‌آیند و بیست دقیقه‌ای از وقتمان صرف سلام و احوال‌پرسی با آن‌ها می‌شود. کنار سیروان ایستاده‌ام و به دقت به توضیحاتش گوش می‌دهم که دایه طبق عادت همیشگی‌اش با اسپنددان مخصوصش به پیشوازمان می‌آید و مشتش، مشتش اسپند دور سر سیروان، من و پسرانم می‌گرداند و روی ذغال‌های شعله‌ور داخل اسپنددان عتیقه و قدیمی‌اش می‌ریزد. نظاره‌گر بازی دانه‌های اسپند روی شعله‌های سرخ برخاسته از ذغال‌ها می‌شوم و افکارم پیرامون اولین روز حضورمان در عمارت به پرواز در می‌آید. اولین دیدار با خانواده‌ی پدری و اولین دیدار سیروان که بعد از گذشت نزدیک به پنج سال، به جرأت می‌توانم بگویم؛ که از همان دیدار نخست به چشمم متفاوت، مرموز و جذاب آمد...

شناخت شخصیت ناشناخته و کشف نشده‌اش منجر به وابستگی حضور او شد و بعدترها فهمیدم؛ که ناغافل دل به او سپرده‌ام و شیفته‌ی پسرعموی متفاوتم شده‌ام و نه یک دل بلکه صد جان به

او داده‌ام! یادآوری آن روزها لبخند را مهمان لبانم می‌کند. دست نگاهم را می‌گیرم و از روی شعله‌های رقصان آتش برمی‌دارم و به چهره‌ی آرام‌بخش و دوست‌داشتنی سیروان می‌کشانم. او نیز مشغول صحبت با یاشار، یکی از نگهبانان عمارت است و تمام حواسش پی نگاه صاف و ساده‌ی من است. صحبتش که تمام می‌شود، می‌گوید:

-عیال! موافقی تا برگشت خان بریم، یه سر به وعده‌گاه بزنیم؟

-باراد تو ماشین خوابه! بذاریم، بیدار بشه، بعد با بچه‌ها می‌ریم!

دایه که متوجه صحبت ما می‌شود، دست از ذکر گفتن برمی‌دارد و خطاب به ما می‌گوید:

-من سه ساله به نیت سیروان یه قوچ رو پرواری کردم که جلو پاش قربونی کنم! اجازه بدین، قوچ رو بیارم، سر ببریم و بعد هم برین، هر جایی که دلتون می‌خواد!

سیروان قدر شناسانه او را می‌نگرد و می‌گوید:

-دایه گیان! قوچ رو می‌دیم به بیوه‌ی کاک سلیم مرحوم تا به خورد پنج یتیمش بده! مطمئنم که نذرت اینجوری بیشتر قبول می‌شه!

دایه مردد می‌گوید:

-ولی من نذر کردم که جلوی پای شما سر ببرم! سیروان نگاه مهربانی روانه‌ی او می‌کند و بعد هم خطاب به یاشار می‌گوید:

-یاشار برو قوچ رو بیار تا قربونیش کنیم و خیال دایه رو راحت کنیم!

در کمتر از بیست دقیقه خواست سیروان و دایه اجرا می‌شود. یزدان قوچ را ذبح می‌کند و یاشار مسئول انتقال قوچ قربانی شده به خانه‌ی کاک سلیم مرحوم می‌شود و دایه که حال خیالش از بابت ادای نذرش راحت شده است، خطاب به من می‌گوید:

-من باراد رو می‌برم تو! آراد و هیراد رو هم سرگرم می‌کنم تا شما برگردین!

سیروان همراه اشاره‌ی سر و چشم می‌پرسد:

-حالا چی می‌گی؟

-حرفی ندارم، بریم!

بعد هم خطاب به پسرانم می‌گویم:

-پسرها تا اومدن ما دایه رو اذیت نکنین!

هیراد از شوق ماندن کنار دایه، گوشه‌ی پیراهن محلی بنفش رنگ دایه را می‌گیرد و می‌گوید:

-قول می‌دیم، اذیت نکنیم!

هیراد و آراد را می‌بوسم و دست در دست سیروان راهی دالان بهشت سیروان و بهشت آرزوهای من می‌شویم. آهسته گام برمی‌دارم؛ دوست ندارم، این مسیر رویایی زود به انتها برسد. هوای معتدل و تا حدودی تابستانه‌ی این ناحیه‌ی کوهستانی را استشمام می‌کنم و به همراهش عطر وجود سیروان ریه‌هایم را معطر می‌کند و رایحه‌ی مدهوش‌کننده‌ی خوشبختی مهمان جسم تازه جان گرفته‌ام می‌شود.

-عیال!

تُن صدایش را دوست دارم. آنقدر پاسخ نمی‌دهم و سکوت اختیار می‌کنم که چند باره با تمام نام‌هایی که از جانبش خوانده می‌شوم، مخاطبش قرار می‌گیرم.

"عیال جان! خانمم! نفس سیروان! عشق جان و..."

در آخر هم "چاوه‌کم" یا همان "چشم‌هایم" صدایم می‌زند .

-گیان !

(جانم)

لبخند می‌زند و به محاصره‌ی بازوان قوی و عضله‌ایش در می‌آیم و غلغلکم می‌دهد. تاب نمی‌آورم و نقش زمین می‌شوم .

عاشق دالان بهشت هستم و بیشتر از آن عاشق زنی هستم که ساده و بی‌ریا با لباس شب سپید رنگش روی چمن‌ها دراز کشیده است. او را غلغلک می‌دهم و می‌خندد. آنقدر می‌خندد که اشک از آسمان آبی چشمانش سرازیر می‌شود و خواهش می‌کند که او را رها کنم و دست از غلغلک دادنش برمی‌دارم. کنارش دراز می‌کشم و عطر آغوشش را مهمان بازوان پر ز تمنایم می‌کنم و کنار گوشش نجوا می‌کنم :

-یه عمر مدیونتم، دختر عمو !

چیزی نمی‌گویند و باز ادامه می‌دهم :

-از وقتی که برگشتم، هر روز بیشتر از روز قبل عاشقت می‌شم! ازت ممنونم نفسم! با وجود تو خوشبخت‌ترین مرد جهانم !

سرش را روی بازویم قرار می‌دهد و همراه لبخندی دلنشین خیره‌ی چشمانم به صحبت‌هایم گوش می‌دهد. غرق در نگاه آبی زلالش می‌شوم و به تمنای دل شکوفه‌ی هلو از لبانش برمی‌چینم...

هنوز هم پر شرم است و نگاه از من می‌رباید. با تمام وجود فریاد برمی‌آورم:

-دوست دارم !

با نگاه سر به زیرش، آرام و با لهجۀ ارفعوانی لبانش لب می‌زند :

-منم دوست دارم !

صورتش را با دستانم قاب می‌گیرم.

-دوست داشتن تو اثبات شده‌ست، خانمی! احتیاج نیست، به زبون بیاری!

پر ناز می‌خندد و دلم زیر و رو می‌شود. دقایق طولانی غرق تماشای دیگری می‌شویم و بعد بلند می‌شوم. دستش را می‌گیرم و از زمین بلندش می‌کنم و دوشادوش هم از زیر درختان سر به هم ساییده عبور می‌کنیم و به دهانۀ غار می‌رسیم. روی تخته سنگ بزرگ کنار دهانۀ غار کنار هم می‌نشینیم. دستش را در دست می‌گیرم و می‌گویم :

-نمی‌دونستم که کل هزینۀ مراسم نادر و نارگل رو تو پرداخت کردی !

لحظه‌ای نگاهش غمگین می‌شود. آه بلندی می‌کشد و نگاهش را به من می‌دوزد. دل پری دارد و بی‌وقفه از گذشته‌ها می‌گوید :

-عروس یه روزه بودم و دامادم گم شده بود! سهم چشم‌هام اشک و سهم دلم غصه شده بود! تمام رویاهای قشنگی که تو ذهنم با تو ساخته بودم، از بین رفته بود. هر کسی یه چیز می‌گفت... هزار جور حرف و حدیث پشت سرت بود و همه هم من رو مقصر می‌دونستن؛ معتقد بودند که نباید می‌داشتم که بری. روزهای اول همه دورم بودن و واسه عروس سیاه‌بخت خاندان کامران دل می‌سوزوندن و اشک خرج می‌کردن... بعد خبر اومد، خائنی و عضو پژاک شدی! نظر همه عوض شد و از منم می‌خواستند که مهر شوهر خائتم رو از قلبم بیرون کنم... اما اون‌ها از دل شیدای من خبر نداشتن. مگه می‌شد، فراموشت کنم؟ حتی اگه شایعات هم درست از آب در می‌اومد، باز هم فراموش کردن سخت‌ترین کار عالم بود. اون روزها خیلی حالم بد می‌شد. مدام هم غش می‌کردم و میلی به غذا نداشتم. مسعود و پاشا به زور آرامبخش و سِرْم من رو سرپا نگه می‌داشتند. بعد هم

که اتفاقی آزمایش دادم و معلوم شد که باردارم! هیچ‌کس باور نکرد که ما فقط چند ساعت قبل مراسم با هم بودیم و به بچه‌هامون انگ نامشروع زدن! عمه مهگل می‌گفت که بچه‌هام ره آورد بودنم با پسرهای تهرونی‌ه! کژال هم باورم نکرد. با سروین سر طرفداری از تو حرفم شد...، خلاصه اینکه اگه نادر کمکم نمی‌کرد، الان یا پسرها رو نداشتم یا تو رو... تنهایی نمی‌تونستم، جایی برم که پیدام نکنن. رو حرف تو به نادر زنگ زدم و ازش کمک خواستم. برادرانه و بی‌منت کمکم کرد. من رو برد به مجتمعی که عموش نگهبانشه! دورادور هوام رو داشت و نارگل رو مسئول رفع دلتنگی من کرده بود. روزهای سخت نبود تو و دوری از خانواده با حضور نارگل و همراهی‌هاش قابل تحمل شد! حالا می‌بینی که این زن و شوهر بیشتر از این‌ها گردن من حق دارن!

-قربون دل پُرت برم! هیچ وقت نمی‌تونم، خودم رو ببخشم که این همه به خاطر من سختی کشیدی!

-درسته اون روزها سخت و طاقت‌فرسا بود؛ ولی همون روزها باعث رشد شخصیت من شد و از جلدیه دختر لوس و نازک‌نارنجی من رو در آورد و تبدیل به یه زن قوی و متکی به خود کرد و آستانه‌ی تحملم رو بالا برد.

دستم را دور گردنش قرار می‌دهم و او را به خود نزدیک می‌کنم.

-دو ماهه برگشتم؛ اما هنوز هم فکر می‌کنم که وجود تو و پسرها یه رویای شیرینه!

نفس نیشگون نه چندان محکمی از بازویم می‌گیرد.

-حالا باورت شد که من واقعی‌ام؟

-آره! چه جورم!

نفس می‌خواهد، چیزی بگوید که زنگ تلفن همراهش مانع می‌شود. نگاهی به تلفن همراهش می‌اندازد. نام کژال که با پیشوند "آبجی" ذخیره کرده است، روی صفحه‌ی گوشی خودنمایی می‌کند. تلفنش را به سمت می‌گیرد :

-بگیر جواب بده. با تو کار داره .

تلفن را از او می‌گیرم. بلند می‌شود و با گام‌هایی کوتاه به سمت ابتدای جوی آب می‌رود. تماس را برقرار می‌کنم.

-سلام کژال گیان !

با صدای گریان و لرزانی می‌گوید :

-جان کژال! سیروان خودتی؟

با لحن طنزی می‌گویم :

-نه! شوهر نفسم !

میان گریه می‌خندد :

-باورم نمی‌شه! نیم ساعت پیش زنگ زدم به دایه احوالش رو بپرسم، اون بهم گفت. بی‌معرفت! چرا بهم خبر ندادی؟ نگفتی، یه زنگ بزنی، دل خواهر غریبم رو شاد کنم .

-زنگ نزدم؛ چون ازت دلگیرم! نفس و پسرها پاره‌ی تن منن و تو با پاره‌های تنم بد تا کردی! ازت انتظار نداشتم !

ناراحت می‌شود و بعد از مکث کوتاهی با لحن حق به جانبی می‌گوید :



-حق داشتم، باور نکنم که اون بچه‌ها برادرزاده‌ام باشن؛ چون برادری که من می‌شناسم، مردتر از این حرف‌هاست که با یه نامحرم باشه، هر چند اون نامحرم نامزدش باشه. بعدش هم که تا رسیدی خونه، رفتی شرکت...

میان حرفش می‌روم.

-نفس انتخاب منه و انتخاب من هم خبط نمی‌کنه!

صدایش کمی بالا می‌رود.

-ولی تو خودت هم به انتخابت شک کردی!

عصبی می‌شوم و با فریاد می‌پرسم:

-از کجا می‌دونی؟

-عمه مهگل گفت که...

در مورد شک کردنم به نفس حق با کژال است! زمانی که خودم به نفس و عشقش شک کردم، چگونه می‌توانم از دیگران انتظار داشته باشم، او را باور کنند. نفس بلندی می‌کشم و می‌گویم:

-با دخترها بیاین اینجا! دلم براتون تنگ شده!

خوشحال می‌شود و ذوق زده می‌گوید:

-میاییم! ما هم دلتنگتیم و مشتاق دیدار! می‌شه، گوشی رو بدی، به نفس؟

نگاهی به نفس می‌اندازم. کنار جوی نشسته و از روی زمین سنگ‌ریزه برمی‌دارد و داخل جوی پرتاب می‌کند. نفس از دست کژال دلخور است و می‌داند که تلفنی نمی‌شود، رفع کدورت کرد.

-نفس از دستت دلخوره و فکر کنم، بهتره رو در رو ببینیش و از دلش در بیاری!

-باشه! فردا می‌بینمتون! سلام برسون!

-تو هم همچنین!

تماس را قطع کرده و بلند می‌شوم و به نزد نفس می‌روم. تلفنش را به او برمی‌گردانم و پیشنهاد رفتن به دشت را می‌دهم. به اتفاق هم از تپه بالا می‌رویم و به دشت می‌رسیم. چند عکس سلفی می‌اندازیم و به خواست نفس به سیاه‌چادر مش‌رحیم و پسرانش می‌رویم. آن‌ها هم از دیدن من متعجب می‌شوند و ساعتی طول می‌کشد تا کل ماجرا را برایشان بازگو کنم. عصرانه‌ی مختصری را در سیاه‌چادر میل می‌کنیم و سوار بر اسبی که از مش‌رحیم گرفته‌ایم به عمارت بازمی‌گردیم.

سوار بر اسب از در پشتی وارد عمارت می‌شویم. سروین، دایه و فروغ خانم روی سکو ایستاده‌اند و مشغول صحبت هستند. باراد بیدار شده است و همراه برادرانش و کوروش مشغول دنبال‌بازی هستند و سر و صدایشان کل حیاط را در برگرفته است...

از اسب پیاده می‌شویم و اسب را به یزدان می‌سپارم تا به اسطبل ببرد و فردا صبح تحویل پسر مش‌رحیم بدهد. کنار نفس قدم برمی‌دارم و به نزد پسرها می‌رویم. سروین سر به زیر و شرمنده به استقبالمان می‌آید. نفس را به آغوش می‌کشد و همراه جاری ساختن اشک دیده تند، تند و بی‌وقفه از نفس عذرخواهی می‌کند و می‌خواهد که بخشیده شود. نفس که غافلگیر شده است. لحظاتی در سکوت او را می‌نگرد و سپس دست دور گردن سروین می‌اندازد و می‌گوید:

-من بیشتر از بقیه از تو انتظار داشتم! دلم رو بدجور شکوندی؛ اما به خاطر خوشحالی امروز می‌بخشمت! دیگه هیچ‌وقت با کسی که روت حساب ویژه باز کرده، بد تا نکن؛ چون می‌شکنه!

لحظاتی در آغوش هم می‌مانند و سپس همراه هم داخل ساختمان عمارت می‌رویم و در سالن پایین منتظر بازگشت خان می‌مانیم.

عمارت بدون وجود سیامند و شیطنت‌هایش خلوت‌تر از آنچه هست که نشان می‌دهد. عمه سارا که متوجه حضور ما در عمارت شده است، به سالن می‌آید و گرم و صمیمی احوال‌پرسی می‌کند. مرا برای دومین بار در یک روز به آغوش می‌کشد و اشک شوق است که از دیدگانش روی گونه سرازیر می‌شود. او مرا بسان فرزندش در آغوش کشیده و از دلتنگی‌هایش می‌گوید...

جدایی و فراق بد دردی‌ست! بدترین درد عالم! سخت است و جانکاه...

به حدی جانکاه‌ست که از عمه سارای خشک و مغرور، این چنین مهربان دوست داشتنی ساخته است که از پنج دقیقه در آغوشش ماندن خسته نمی‌شوم.

-خوش هاتی! نور چاوانم!

(خوش آمدی! روشنی دیده!)

با شنیدن خوش آمدگویی خان، که لحظاتی پیش همراه عمو کیان وارد سالن شده است، عمه سارا مرا رها می‌کند و رو به خان با ذوق می‌گوید:

-خان باورت می‌شه، یادگار کاوه زنده‌ست و ما بیخودی سه سال بالا سر قبری فاتحه خونديم که خدا رو شکر متعلق به عزیزمون نبوده!

خان در حالی که از عمو کیان فاصله می‌گیرد و به نزد من می‌آید با شادی در پاسخ دختر خوشحالش می‌گوید:

-خدا رو شکر!

عمه سارا کنار می‌ایستد. سه‌قلوها همراه کوروش با جیغ و هوار به استقبال عمو کیان می‌روند و بسته‌های پر از تنقلاتی را که عمو برایشان خریده است را از او تحویل می‌گیرند. خان لحظه‌ای مرا به آغوش می‌کشد با دست ضربه‌ای به کمرم می‌زند و می‌گوید:

-مردن به این قد و قامت نمیاد. سیروان من باید جاودانه بمونه .

-ممنون !

-بریم، بشینیم که دلم حسابی واسه کنارت بودن تنگ شده! کلی هم حرف دارم.

-بریم تراس اتاق شما؟ دلم می‌خواد، یه بار دیگه منظره‌ی باغ و عمارت رو از تراس اتاق شما ببینم .

خان باز به کمرم می‌زند و نیم‌نگاهی به فروغ‌خانم که کنار نفس و سروین سرپا ایستاده‌اند، می‌اندازد و سپس با لحن خاصی خطاب به فروغ‌خانم می‌گوید :

-ملکه اجازه می‌دن؟

فروغ‌خانم همراه لبخندی پاسخ می‌دهد :

-اجازه ما هم دست شماست !

از دلبری خان و طنازی فروغ‌خانم به شگفت می‌آیم و خطاب به خان می‌گوییم :

-واقعاً که کلی حرف داریم! یکی شم همین زن ذلیلی شما که باید توضیح بدین !

عمو، نفس، سروین و عمه سارا موذیانه می‌خندند. فروغ‌خانم عکس‌العملی ندارد و خان همراه اخم ساختگی گوشم را می‌گیرد و همراه پیچاندنش می‌گوید :

-زبان در آوردی جوجه؟

می خندم و بعد از گرداندن نگاهم مابین نفس لبخند بر لب و پسرانم که با چیپس و پفک‌هایشان سرگرم هستند، در پاسخ خان می‌گویم :

-خروس شدنم رو نمی‌بینید؟

خان "پدر صلواتی" نثارم می‌کند و دستم را می‌گیرد و با خود به سوی راه‌پله و اتاقش می‌برد. عمو کیان هم همراهان می‌شود و به اتاق خان می‌رویم. دکور اتاق خان هم مانند سایر بخش‌های خانه دست‌نخورده باقی مانده است و مانند سابق آرامبخش‌ست! خان در تراس را باز می‌کند. بعد از خان و عمو وارد تراس می‌شوم. روی صندلی روبروی خان می‌نشینم. به دقیقه نمی‌کشد که سهراب با وسایل پذیرایی وارد تراس می‌شود. وسایل را روی میز قرار می‌دهد و در کمال ناباوری با من احوال‌پرسی و روب*و*سی می‌کند. او نیز مانند سایرین خدا را شکر می‌گوید و از زنده بودنم ابراز خوشحالی می‌کند و بعد هم تراس را ترک می‌کند.

خان از روزهای غیبتم می‌پرسد و بعد از مدت‌ها لب به سخن می‌گشایم و شرح می‌دهم، هر آنچه را که بر من گذشته است...

حال، خان و عمو کیان نیز از ماجرا خبردار می‌شوند. هر دو سر به زیر و شرمنده عذرخواهی می‌کنند و طلب بخشش دارند .

اگر بخواهم، به غم‌های نفس و روزهای سختی که بر او گذشته فکر کنم، قطعاً بخششان کار دشواری‌ست! هر چند که روزگاری برایم مورد احترام بوده‌اند و پرستیدنی و امروز جایگاهشان مقابل چشمانم نزول کرده است. به حرمت روزهای خوش گذشته و محبت‌هایی که در سنین کودکی و نوجوانی بر من روا داشته‌اند، آن‌ها را می‌بخشم و سعی می‌کنم، بدی‌هایشان را فراموش کنم تا روحم از حصار سیاهی و قلبم از کینه زدوده شود .

قصد بخشیدنشان را دارم؛ اما قبل از آن باید چند کلامی با آن‌ها صحبت کنم و اشتباهاتشان را به آن‌ها یادآوری کنم. جرعه‌ای آب می‌نوشم و خطاب به خان و عمو کیان که هر دو منتظر پاسخ من به دهانم چشم دوخته‌اند، می‌گویم :

-از دستتون خیلی گله دارم! بدجور دلم رو شکوندین و به زن و بچه‌ام بدی کردین! به پشتوانه‌ی وجود شما عروسم رو درست روز عروسی رها کردم و به عمق آتیش زدم و واسه حفظ باورها از همه چیزم گذشتم؛ چون فکر می‌کردم، بعد از من خان هست، عمو هست که مراقب ناموسم باشه... اما شما چیکار کردین؟! چوب حراج زدین به ناموسم و بعد هم به خاطر حفظ آبروی خودتون از آبروی من گذشتین و زنم رو آواره کردین. بازم معرفت نادر که مثل چشم‌هاش از ناموسم مراقبت کرد و نگذاشت، زن زیبا و جوونم طعمه‌ی هوس چشم‌های ناپاک و هرز اطرافش بشه!

نگاه متعجبشان حکایت از آن دارد که هیچ‌کدام از کمک نادر به نفس در امر فرار خبر نداشته‌اند.

سرم را بالا می‌گیرم و خیره‌ی چشمان خان با لحن حق به جانبی می‌گویم:

-خان! یادت میاد، همیشه من رو از دوستی با نادر منع می‌کردی و می‌گفتی که یه رعیت زاده لایق دوستی من خانزاده نیست؟ حالا بشنو که همون رعیت‌زاده ناموست رو حفظ کرد... نادر به نفس پناه داد و اون رو برد، به مجتمعی که عمو گودرز نگهبان و سرایدارشه! دورادورم مراقبش بود و از طریق نارگل تو جریان زندگی نفس بود و مشکلاتش رو حل می‌کرد! تاریخ مراسم عروسیش رو دوماه عقب انداخت، چون می‌خواست، من بهبودیم رو به دست بیارم و به قول خودش سر حال و قبراق تو مراسم باشم! امروز ازم پرسیدی چرا تو عروسی یه رعیت‌زاده اینقدر می‌رقصی و خوشحالی می‌کنی؟ تو مراسم جوابت رو ندادم و حالا می‌خوام، بگم که نادر برادرمه و منم امروز تو عروسی برادر وفادارم که حافظ ناموسم بوده شاد بودم و فکر می‌کنم؛ حقم داشتم که خوشحال باشم...

خان میان کلامم می‌آید و می‌گوید:

-بسه پسر! بیشتر از این چوب حراج به شرفم نزن! می‌دونم... بد کردم، هم به تو و هم به نفس! حالا بگو ببینم، من رو می‌بخشی یا نه؟

می‌خواهم پاسخ خان را بدهم که عمو کیان پیش از من به حرف می‌آید:

-منم از همون روز نامزدی و تا به امروز بهت بد کردم! حقت نبود، اون شرطهای سخت شب نامزدی و...

از آن‌ها دلخور هستم؛ اما نه تا حدی که بتوانم، شکست مردان با ابهت کل عمرم را مقابل چشمانم دوام بیاورم. دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا می‌گیرم و می‌گویم :

-من این حرف‌ها رو نزدم که شما رو شرمنده کنم و شرمندگیتون رو ببینم؛ این حرف‌ها رو زدم که فردا روزی تو موقعیت مشابه قرار گرفتین، بدونین ازتون چه انتظاری دارم. می‌دونین که هر آن ممکنه که این حادثه تکرار بشه و نفس و بچه‌ها باز تنها بشن. ازتون می‌خوام که مراقب زن و بچه‌ام باشین !

صحبت‌هایم دلشان را به درد آورده و لرزش شان‌هایشان حکایت از آن دارد که چشمانشان بارانی‌ست! بلند می‌شوم و خطاب به آن‌ها می‌گویم :

-می‌خوام، نفس و بچه‌ها رو ببرم، کمی بگردونم... با اجازه‌تون! وقت کنیم، باز هم می‌ایم دیدنتون! البته که دوست داریم، شما هم بیاین !

خان با صدای گرفته می‌گوید :

-برو بابا جان! برو به زن و بچه‌ات برس !

دست روی دوش عمو قرار می‌دهم و خطاب به او می‌گویم :

-عمو! اینجا نمونین و برگردین خونتون! من، نفس و بچه‌ها دلتنگتونیم! ما دوست داریم، بیاین و با ما زندگی کنین !

عمو همان‌طور سر به زیر پاسخ می‌دهد :

-ممنون پسر! به من محبت داری؛ ولی من فکرهام رو کردم؛ چند ماه دیگه مسعود و پاشا هم ازدواج می‌کنن و می‌رن، سر خونه زندگیشون! من پیش اون‌ها هم نمی‌رم! تصمیم گرفتم، به جبران گذشته پیش خان باشم و تو عمارت زندگی کنم.

-هر جور خودتون صلاح می‌دونین؛ در خونه‌ی ما به روی شما بازه! هر وقت تصمیمتون عوض شد، خوشحال می‌شیم بیاین خونه‌ی ما که البته خونه‌ی خودتونه!

عمو کیان دستش را روی دستم که روی دوشش است، می‌گذارد و می‌گوید :

-ممنونم ازت! برو به زندگیت برس!

دستم را از روی دوش عمو کیان برمی‌دارم. با آن‌ها دست می‌دهم و خداحافظی می‌کنم. به سالن پایین و نزد نفس و پسرانم می‌روم. پسرها همراه کوروش و دوقلوهای سروین مشغول دزد و پلیس بازی هستند. نفس هم با سروین، دایه و عمه سارا مشغول صحبت است. مرا که می‌بیند، بلند می‌شود و به نزد من می‌آید و می‌پرسد :

-چی شد؟ چرا اومدی پایین؟

-اومدم، بریم خونمون! لباس عوض کنیم و بریم یه کم تو شهر بگردیم!

-خیلی خُب!

نفس برای برداشتن کیفش به سمت مبلی که نشسته بود، می‌رود و همزمان پسرها را صدا می‌زند .

لحظاتی بعد، خداحافظی می‌کنیم و راهی خانه می‌شویم.
نفس

سیروان و پسرها، تام و جری می‌بینند و هرزگاهی به کارهای موش زبل و گربه‌ی ناکام می‌خندند. پنج لیوان شربت پرتغال درست می‌کنم و به سالن نزد آن‌ها می‌روم. سینی شربت را بین آن‌ها می‌گردانم و در آخر هم لیوان شربت‌م را به دست می‌گیرم و کنار سیروان روی مبل می‌نشینم. سیروان همراه لبخندی می‌گوید :

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این حد خوشبخت بشم که از خوشبختیم بترسم .

متعجب می‌پرسم :

-مگه خوشبختی هم ترس داره؟

جرعه‌ای از شربت‌ش را می‌نوشد و بعد خیره به من می‌گوید :

-آره! آره نفسم! خوشبختی زیاد ترس داره؛ چون آدم رو مغرور می‌کنه... چون مغرور می‌شه به داشته‌ها و فراموش می‌کنی، اونی که این خوشبختی رو بهت بخشیده و کم‌کم از گذشته‌ها دور می‌شی و غرور کاذبی به سراغت میاد که همه چیز رو ازت می‌گیره !

سیروان فیلسوف خوبی‌ست و دیدش به زندگی ورای دید من است و همیشه تحلیل‌های عجیب و متفاوتی دارد. نگاه متعجبم خیره‌ی اوست. فکرم پیرامون حرف‌هایش و جرعه‌ای از شربت خنکم را می‌نوشم.

-من نمی‌تونم، باور کنم که سیروانم از چیزی بترسه؟ اصلاً مگه چیزی هست که تو ازش بترسی؟! !

سکوت کرده و لبخند دلنشینی کنج لبانش نقش بسته است. به تبعیت از او سکوت می‌کنم و محو شب سیاه چشمانش می‌شوم. لحظاتی به همین منوال می‌گذرد که شکننده‌ی سکوت بینمان می‌شود.

-سیروان از روزی می‌ترسه که عشق مواج تو دریای زلال چشم‌ها به صخره بخوره و بشکند! سیروان از روزی می‌ترسه که تو و پسرها رو نداشته باشه !

مشت آرامی به پهلویش می‌زنم.

-خوب می‌شناسمت، سیروان کامران! این حرف‌ها رو زدی که من اقرار به دوست داشتنت کنم! اصلاً فکر کنم، معتاد شنیدن دوست‌دارم‌های من شدی... درسته؟

می‌خندد و دلم باز حبس چال گونه‌هایش می‌شود. مابقی شربتش را لاجرعه سر می‌کشد. لیوانش را داخل سینی قرار می‌دهد. دستش را در هوا به نشانه‌ی تهدید تکان می‌دهد.

-می‌دونی، معتادشم و داروم رو از من دریغ می‌کنی؟

بعد از نوشیدن شربتم پاسخش را می‌دهم :

-بگم دوست دارم! راضی می‌شی؟

-نخیر خانم! قبل از اینکه من یادآوری کنم، باید...

صدای زنگ تلفن همراهش مانع ادامه‌ی جمله‌اش می‌شود و از فرصت استفاده می‌کنم و برای پخت غذا به آشپزخانه می‌روم .

بسته‌ی ماهیچه را از داخل فریزر بیرون می‌آورم و داخل ماکروفر می‌گذارم تا یخش آب شود. به سراغ کیسه‌ی برنج می‌روم و پنج پیمانه برنج خیس می‌کنم .

همزمان با بیرون آوردن بسته‌ی ماهیچه از ماکروفر سیروان سینی به دست وارد آشپزخانه می‌شود .

لیوان‌ها را با وسواس خاصی می‌شوید و بعد از خشک کردن دستانش به نزد می‌آید. دستانش حلقه‌ی گردنم می‌شود و مهر خواستنش روی پوست برهنه‌ی گردنم زده می‌شود و کنار گوشم زمزمه می‌کند :

-خانم خوشگلم! واسه ناهار چی می‌خواد، تدارک ببینه؟

-غذای مورد علاقه‌ی همسر جان !

-این جانم! باقالی‌پلو و ماهیچه! خیلی وقته نخوردم !

حال دلم این روزها عالی‌ست اما گذشته‌ها گه‌گاهی بغض می‌شود و به گلویم چنگ می‌اندازد و چشمانم را تر می‌کند. یاد روزهای نبودش، هنوز هم از خاطرم پاک نشدنی‌ست! نمی‌خواهم، خاطرش را مکدر کنم؛ اما نمی‌دانم، چرا کنترل ذهن و چشمم به اختیارم نیست؟! آرام اشک می‌ریزم که سرش را به مقابل صورتم می‌کشاند. با دیدن اشک‌هایم غمگین می‌گوید :

-چیز بدی گفتم؟ ناراحتت کردم؟ چرا گریه می‌کنی؟

نمی‌توانم، غم چشمانش را ببینم و بی‌خیالش شوم. با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم. بغضم را فرو می‌برم و همراه لبخندی مصنوعی می‌گویم :

-یاد گذشته‌ها افتادم! روزهایی که نبودی! روزهای که هم‌رنگ چشم‌هات بود !

-ای جانم! بانو جان شاعره شدن !

می‌خندم. او نیز می‌خندد. اشاره‌ای به قد و بالایش می‌کند و با لحن بامزه‌ای می‌گوید :

-عشق جان! من دومتری رو نمی‌بینی و هی یاد گذشته می‌کنی و اشک می‌ریزی؟

-دست خودم نیست! روزهای سخت، فراموش نمی‌شن! هنوز هم فکر می‌کنم تو خیالاتمی و بودن
الانت حاصل توهمات ذهنمه!

به ضیافت ب***و**سه‌ای دعوت می‌کند و بعد که سیرابم می‌کند، با نگاه عاشقانه‌اش خیره به
چشمانم لب می‌زند:

-عشق جان! باورت شد که واقعیم یا...

شرم دارم! برای فرار از نگاه سرشار از شیطنتش به قصد ترک آشپزخانه قدم برمی‌دارم که از
پشت چنگ به تاپ گلبهی‌ام می‌زند و مرا به سمت خود برمی‌گرداند. صورت‌م را قاب می‌گیرد و باز
تکرار می‌شود، هر آنچه که به خاطرش قصد فرار از نگاهش را داشتم و بعد هم همان‌طور که
دستانش قاب صورت‌م است.

-نفس! من و تو زن و شوهریم! هر چند که چهار سال از هم دور بودیم! خجالت و شرم رو کنار بذار
و به خودت دیکته کن، این محرمیت رو! من تا یه حدی صبر دارم و دوام میارم، بعد از اون رو قول
نمی‌دم! نگاهت رو از من دریغ نکن و من تشنه رو سیراب کن!

باشه خانمم؟

به نشانه‌ی موافقت‌م طولانی پلک می‌زنم و باز اوست که می‌گوید:

-هوس کردم، خودم آشپزی کنم!

-نمی‌شه که؟ از روزی که خوب شدی، یا ما رو بردی رستوران یا خودت آشپزی کردی! مثل اینکه
من خانم خونه‌ام‌ها؟!!

-خیلی خُب! تقسیم وظایف می‌کنیم! تو خوراک ماهیچه رو بار بذار! منم سالاد درست می‌کنم.
درست کردن پلو هم با من!

تمام دقایقی که صرف تهیه‌ی خوراک ماهیچه می‌شود را کنارم می‌ماند و در آخر که آب‌جوش را روی ماهیچه‌های سرخ شده می‌ریزم، می‌گوید :

-نفس!

-جانم!

-یادت میاد، بعد از فرودگاه آوردمتون اینجا؟

-مگه می‌شه، یادم بره!

-اونروز گفتم، خوش به حال کسی که زنت می‌شه، شوهر کدبانویی گیرش میاد! اونروز من همه‌ی حرف‌ها و آرزوهایم رو تو پوشش شوخی بهت زدم و تو فکر کردی، دارم شوخی می‌کنم. نفس!
اونروز گفتم که زنت خوشبخت می‌شه. حالا ازت می‌خوام، بهم بگی که تو به عنوان زنت احساس خوشبختی می‌کنی؟

شرم کنار می‌رود و خجالت کشیدن بی‌معنا می‌گردد. دستانم حلقه‌ی کمرش می‌شود، روی پنجه‌ی پا بلند می‌شوم و پیش‌قدم چیزی می‌شوم که تا دقایق قبل از آن خجالت می‌کشیدم. همراهیم می‌کند و بدین‌گونه پاسخش را می‌دهم...

صدای بازی و هیاهوی پسرانم از سالن شنیده می‌شود و ما هنوز در آشپزخانه هستیم. به اصرار باقالی‌پلو را دم می‌اندازم و سیروان با سلیقه مشغول درست کردن سالاد است و زیر لب با صدای آهنگینش برایم آواز می‌خواند...

ناهار در جمع پنج‌نفره‌ی خانواده‌ی کوچکمان صرف می‌شود و بعد از شستن ظرف‌ها و مرتب کردن آشپزخانه با کمک سیروان به اتفاق پسرانمان خانه را مهیای پذیرایی از کژال می‌شویم که قرار است، ساعتی دیگر به اتفاق همسر و دخترانش از راه برسند. از کژال دلخورم و محض خاطر سیروان و نسبتی که با او دارد، خود را خونسرد نشان می‌دهم و سعی می‌کنم، نقاب شاد بودن بر چهره بکشانم.

یک ساعت انتظارمان برای آمدن کژال سپری می‌شود و زنگ در خانه نشان از آمدن آن‌ها می‌دهد. شال لیمویی رنگم را سر می‌کنم. پیراهن نخی سرمه‌ای گلدارم را مرتب می‌کنم. صندل‌های بژم را می‌پوشم و همراه سیروان و پسرانم برای استقبال از آن‌ها به حیاط می‌روم. سردار خان ماشین را داخل حیاط می‌آورد و با راهنمایی سیروان گوشه‌ای پارک می‌کند. بعد از پارک ماشین توسط سردار خان، کژال با چشمانی گریان، شتابزده از ماشین پیاده می‌شود و خود را به آغوش باز سیروان می‌سپارد و ب***و***سه بر سر و روی برادر می‌نشانند و همراه هر ب***و***سه خدا را شکر می‌گویند .

سیروان بعد از کژال با سردار خان، غزال و آهو روب***و***سی می‌کند و بعد هم نوبت به ما می‌رسد. پسرانم با شوق به آغوش دختر عمه‌هایشان می‌روند. من هم با آن‌ها روب***و***سی می‌کنم و بعد هم با سردار خان احوال‌پرسی می‌کنم و خوش آمد می‌گویم. کژال سربه‌زیر و زیر چشمی مرا می‌نگرد و منتظر عکس‌العمل من است. نگاهی به سیروان و پسرانم می‌اندازم که برق شوق در نگاهشان موج می‌زند .

به شکرانه‌ی خوشبختی این روزهایم، دختر عموی دیروز و خواهر شوهر امروز را می‌بخشم. پا پیش می‌گذارم و همزمان با سلام و خوش آمدگویی با کژال دستم را به سویش دراز می‌کنم. سر بلند می‌کند. نگاه شرمنده‌اش بعد از سیروان روی من ثابت می‌ماند و همراه لبخندی با من روب***و***سی می‌کند. او را می‌ب***و***سم و کنار گوشش زمزمه می‌کنم :

-حالا بهت ثابت شد که من لایق برادرت هستم؟

-بیشتر از این شرمنده‌ام نکن! می‌دونم بد کردم... بهت هم حق می‌دم که نبخشی !

همان‌طور که مشغول روب***و***سی با او هستم، پاسخ می‌دهم :

-این روزها اینقدر خوشحالم و سرشار از حس‌های خوبم که نمی‌خوام، دلخوریم از تو رو تموم این حس‌های خوب سایه بندازه! من تو رو بخشیدم و دیگه هم نمی‌خوام، در این مورد حرفی بزنیم .

حرفم را می‌زنم و از آغوشش بیرون می‌آیم. سیروان با نگاه قدرشناسانه‌اش مرا می‌نگرد و کژال و خانواده‌اش را به داخل هدایت می‌کند .

آقایان برای برداشتن چمدان‌ها داخل حیاط می‌مانند و ما به داخل خانه می‌رویم. مهمانانمان را به داخل سالن راهنمایی می‌کنم و چند دقیقه‌ای نزدشان می‌نشینم و صحبت می‌کنیم. سیروان و سردار خان بعد از قرار دادن چمدان‌ها در اتاق‌هایی که برای مهمانانمان در نظر گرفته‌ایم، به نزد ما می‌آیند و من هم برای درست کردن شربت به آشپزخانه می‌روم .

مشغول گذاشتن نی داخل لیوان‌های شربت هستم که سیروان وارد آشپزخانه می‌شود. کنارم می‌ایستد و نگاه مهربانش نصیبم می‌شود.

-ممنون که با کژال خوب رفتار کردی !

آخرین نی را داخل لیوان قرار می‌دهم.

-تصمیم گرفتم، حالا که نظر لطف خدا شامل حالم شده، منم یه کم از اون روح خداوندی که تو کالبدم دمیده شده رو به نمایش بذارم !

لبخند کشداری بر لبانش نقش می‌بندد.

-خدایا شکر! که یه همچین موجود نازنینی رو همسرم کردی !

-بسه دیگه! داری لوسم می‌کنی! بیا بریم، پیش مهمون‌ها الان فکر می‌کنن، ما اینجا داریم چیکار می‌کنیم!

-عشق جان! بریم .

همراه سیروان به سالن می‌رویم. سینی حاوی شربت را می‌گردانم و در آخر کنار سیروان روبروی کژال و سردار خان می‌نشینم .

سردار خان بعد از نوشیدن شربتش می‌گوید :

-نفس خانم !

-بله !

-تو تنها کسی بودی که مرگ سیروان رو باور نکردی. می‌شه، بگی از کجا اینقدر مطمئن بودی؟

دست سیروان را در دست می‌گیرم و در پاسخ سوال سردار خان :

-خودمم دقیق نمی‌دونم! منم خیلی وقت‌ها واسه نبود سیروان اشک ریختم و مویه کردم؛ اما همیشه یه حس امیدیه ته قلبم بود که هیچ‌وقت خاموش نمی‌شد! نمی‌دونم، اسمش رو چی بذارم؟ شاید هم چون همه‌ی جسم و جانم رو به سیروان بخشیده بودم، روحم از وجود سیروان مطلع بود !

سردار خان لبخندی می‌زند و همزمان که سیروان را می‌نگرد.

-سیروان فوق‌العاده‌ست و زن یه همچین آدمی باید فرشته‌ی بی‌نظیری مثل تو باشه!

-ممنونم! شما به من و سیروان لطف دارین !

سردار خان این بار از روزهای غیبت سیروان می‌پرسد و سیروان با دقت و حوصله هر آنچه را که بر او گذشته را بازگو می‌کند. بعد هم کژال و خانواده‌اش برای استراحت کوتاهی به اتاق‌هایشان می‌روند. پسرانم هم برای خواب نیمروز همراه سیروان راهی اتاقشان می‌شوند. من هم برای تهیه‌ی شام به آشپزخانه می‌روم .

پیش‌بند می‌بندم و تکه‌های گوشت و مرغ را برای کباب شدن طعم‌دار می‌کنم و برنج خیس می‌کنم. قهوه دم می‌کنم و داخل فنجان‌های آبی با نقش‌های طلایی رنگ می‌ریزم و سیروان از راه می‌رسد. پشت میز غذاخوری می‌نشینیم. نگاهش بند فنجان‌های آبی رنگ می‌شود.

-خوب شد! نمردم و به آرزوم رسیدم و طعم قهوه‌ی داخل این فنجون‌ها رو کنار تو چشیدم!

جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخم را مزه می‌کنم.

-من یه روز تو خیالم تو همین فنجون‌ها قهوه ریختم و با تو اولین قهوه‌ی دونفره‌مون رو چشیدم!

متعجب نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهم:

-من تو روزهای نبودت، رسماً به مرز جنون رسیده بودم و هر روز واسه خودمون چای دم می‌کردم و تمام استکان چای‌های سرد شده‌مون هم راهی سینک ظرفشویی می‌شد و من به جای چای اشک می‌نوشیدم و بغضمم قند کنار چای دیشلمه‌ام می‌شد. اما حالا که هستی، دلم خواست که تو این هوای گرم برخلاف همه‌ی مردم کنار تو فنجون قهوه‌ی حسرت شده رو بنوشم.

لبخندی می‌زند و قهوه‌اش را می‌نوشد. من نیز جرعه، جرعه قهوه‌ام را می‌نوشم و در آخر هم می‌گویم:

-خدا رو شکر که حسرتش رو دلم نموند!

می‌خندد و به شوخی می‌گوید:

-بدو برو، فنجون‌ها رو بشور و آثار جرم رو پاک کن تا کژال نیومده ببینه! اونوقت می‌گه! برادر عاقلم رو دیوونه کردی!

-آره واقعاً! غیر از ما دو تا کی تو این هوای گرم بی‌سابقه و مثبت چهل قهوه نوش جان می‌کنه!

با انگشت به تُک بینی‌ام می‌زند.

-دفعه‌ی آخرت باشه که به خانمم می‌گی دیوونه! شیر فهم شدی؟

از روی صندلی برمی‌خیزم. همراه احترام نظامی می‌گویم :

-چشم قربان !

فنجان‌ها و قهوه جوش را می‌شویم و خطاب به سیروان که پشت میز با دستانی که پشت سرش قلاب کرده و به صندلی تکیه داده و مرا می‌نگرد:

-واسه شام گوشت و مرغ طعم‌دار کردم که کباب کنیم! یه غذای دیگه بپزم یا کافیه؟

کمی فکر می‌کند و سپس پاسخ می‌دهد:

-نه نیازی نیست! اسراف می‌شه! تا وقتی کباب باشه، آدم میلش به غذای دیگه نمی‌ره! همون کباب خیلی هم عالیه !

-شب اگه هوا خنک تر شد، سفره بندازیم تو حیاط شام بخوریم !

-چشم خانم !

کنارش می‌نشینم. دستم را می‌گیرد.

-فعلاً که کاری نداری، بیا بریم یه کم استراحت کنیم. همه خوابیدن؛ ما هم بریم یه چرت بزنیم .

-باشه بریم !

دستم را می‌گیرد و بلند می‌کند و به اتاقمان می‌رویم و ساعتی استراحت می‌کنیم. او می‌خواهد و من کنارش دراز کشیده و نظاره‌گر چهره‌ی معصوم و غرق در خواب مرد دوست داشتنی‌ام هستم.

چند ساعتی از استراحت عصرمان می‌گذرد. همراه غروب آفتاب بساط گرما هم از حیاط خانه برچیده شده است. داخل حیاط که ساعتی پیش سیروان آب‌پاشی کرده است، روی تخت چوبی گرد هم جمع شده‌ایم. سیروان اتفاقات این چهار سال را برای کژال بازگو می‌کند. غزال برای هیراد و آراد اتل‌متل‌توتوله می‌خواند و باراد با بازی جدید گوشه‌ی آهو سرگرم است. آهو و پدرش هم زیر سایه‌ی درخت بید مجنون پدر و دختری خلوت کرده‌اند. سیروان از مراسم شنبه برای کژال می‌گوید که تلفن همراهش به صدا در می‌آید. آنقدری به او نزدیک هستم که بتوانم، نام برزان را روی گوشه‌ی او بخوانم. سیروان با دیدن نام برزان لبخند می‌زند و می‌گوید:

-برزانه! اصلاً یادم نبود، صبح پیام داده بود که نازار دلتنگ بچه‌هاست و شاید شب یه سر بیان اینجا!

با شنیدن جمله‌ی سیروان ترس به جانم می‌افتد و با خود می‌گویم؛ "نازار برای دیدن سیروان بچه‌ها را بهانه کرده است." حقا که زن فریبکاری است. ضربان قلبم شدت می‌گیرد و ترس در جانم ریشه می‌دواند و با صدایی لرزان قبل از آنکه سیروان تماس را برقرار کند، می‌گویم:

-تو رو خدا سیروان دست به سرش کن! اصلاً بگو مهمون داریم، یه روز دیگه بیان!

سیروان متوجه حال عجیب من می‌شود. نگران می‌پرسد:

-چیزی شده؟ نفس تو چرا اینجوری حرف می‌زنی؟ آدم مگه مهمونش رو از در خونه‌اش رد می‌کنه؟!

-من نمی‌خوام، نازار بیاد اینجا!

نمی‌دانم چرا حرف دلم بر زبان رانده شد؟ سیروان دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

-بیا بریم تو حرف بزیم!

دستم را به شدت از دستش بیرون می‌کشم و عصبی می‌گویم:

-دیوونه‌ام نکن سیروان! حتماً یه چیزی می‌دونم که یه چی می‌گم!

کژال متوجه موضوع می‌شود و خطاب به سیروان می‌گوید:

-حق با نفسه! تو باید به خاطر گذشته قید رفت‌وآمد خانوادگی با برزان رو بزنی!

سیروان برمی‌خیزد. تلفن همراهش را برمی‌دارد و همزمان با پایین رفتنش از تخت می‌گوید:

-نمی‌فهممت نفس! یهو چت شد، خدا می‌دونه!

سیروان تماس را برقرار می‌کند و با گام‌های بلند از ما دور می‌شود و به داخل خانه می‌رود.

کژال ماجرا را جویا می‌شود. سکوت بی‌فایده است، رازداری دیگر کافیهست و باید این راز را با کسی در میان بگذارم. صحبت‌های نازار را مو به مو برای او بازگو می‌کنم. کژال ناراحت می‌شود و حق را به من می‌دهد و می‌گوید:

-ماجرا رو بسپار به من! خودم با سیروان حرف می‌زنم!

-خودم بهش می‌گم! تو خودت رو درگیر نکن!

-باشه! هر طور که خودت صلاح می‌دونی!



از روی تخت پایین می‌آیم و به داخل خانه می‌روم. سیروان را می‌بینم که با تکیه به دیوار راهروی ورودی روی زمین نشسته است و سرش را به اسارت دستانش در آورده است و خیره‌ی نقطه‌ی نامعلومی ست. کنارش می‌ایستم و با عصبانیت مشهود در کلامم می‌پرسم :

-چی شد؟ به برزان چی گفتی؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بلند می‌شود. مقابلم می‌ایستد و خیره‌ی چشمانم پاسخ می‌دهد:

-گفت؛ می‌خوان بیان اینجا! منم گفتم که واسه شام بیان !

عصبی می‌شوم و دندان روی هم می‌سایم .

-من دلم نمی‌خواد، اون زن لعنتی رو ببینم .

-نفس تو چت شده؟

-من چیزیم نیست! فقط دلم نمی‌خواد، پای این زنیکه به زندگیم باز بشه! دوست ندارم، بیاد خونه‌ام !

-چی شد که یک دفعه در برابر نازار جبهه گرفتی؟ برزان که می‌گفت؛ تو این مدت با هم صمیمی بودین !

-بودیم! دیگه نیستیم !

-نفس تو یه چیزیت شده و به من نمی‌گی !

هر چه خویشنداری می‌کنم و نمی‌خواهم که چیزی بگویم؛ اما بی‌فایده است. به ناچار می‌گویم :

-نمی‌خوام که با عشق سابقت در ارتباط باشی!

سرد نگاهم می‌کند و سوز کلامش سوهان روحم می‌شود:

-دل‌م رو شکستی نفس!

صدایم را بالا می‌برم.

-دست پیش می‌گیری که پس نیفتی؟ تو دل من رو شکستی و غرورم رو جلوی کژال لگدمال کردی! بهت گفتم؛ سر به دوونش و بهونه بیار. اونوقت تو رفتی، واسه شام دعوتشون کردی! معلومه که خاطرش خیلی برات عزیزه! نکنه، دیروز دیدیش و هوایی...

ضرب آهنگ سیلی‌ای که روی صورت‌م می‌نشانده، به حدی است که لحظاتی صدایش در گوش‌م طنین انداز می‌شود. اشکم سرازیر می‌شود و سوز سیلی‌اش در جانم رسوب می‌کند. با اکراه از او روی برمی‌گردانم و قصد رفتن به طبقه‌ی بالا را می‌کنم و به سرعت از او دور می‌شوم که روی اولین پله خود را به من می‌رساند. شانهام را محکم می‌گیرد و مرا به سمت خود می‌چرخاند. بعد هم چانه‌ی لرزانم اسیر دستان پرزورش می‌شود و با خشم بی‌سابقه‌ای می‌گوید:

-دفعه‌ی آخرت باشه که به من تهمت می‌زنی و شرافتم را به لجن می‌کشی!

فشار دستش بیشتر و بیشتر می‌شود و اشک‌های من هم سیل می‌شوند و ادامه می‌دهد:

-اینقدر پستم که چشمم دنبال ناموس یه مرد دیگه باشه؟ اونم ناموس برادرم که از قضا باردارم هست. آره نفس؟! تو من رو یه همچین آدمی می‌بینی؟

گریه جایگزین کلامم می‌شود و تمام حس‌های درونی‌ام را به نگاه بارانی‌ام تزریق می‌کنم و باز اوست که عصبی و با صدایی که تنش بالاتر از حد معمول است، می‌گوید:

-گریه نکن و جواب من رو بده!

به حدی ناراحت و عصبی هستم که قدرت پاسخ‌گویی از من سلب شده و تنها پاسخم اشک دیده می‌شود که سیل آسا گونه‌ام را می‌شوید و گل‌های رنگارنگ پیراهنم را آبیاری می‌کند .

سیروان که سکوت مرا می‌بیند. روی پله می‌نشیند و سرش را اسیر دستانش می‌کند و دستانش را از شدت خشم با آخرین قدرت پشت گردنش قلاب می‌کند و دردمند جملاتش را ادا می‌کند :

-تو به من شک کردی؟ به منی که هفت سال با نازار هم‌خونه بودم و جز سال اول که زخم بود، مابقی سال‌ها حکم خواهریش رو تو قلبم امضا کردم! من اگه قصد رجوع داشتم که همون موقعه‌ها عقدش می‌کردم! تو از چی می‌ترسی؟! می‌ترسی که این دل لعنتی که بند توئه، از بند رها بشه! واسه خودم متأسفم که هنوز تو چشم تو همون جوون خاطی خطاکارم !

در حرکتی عجیب مانند برق گرفته‌ها از جایش برمی‌خیزد و مقابل من با مشت به سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید :

-این لعنتی فقط و فقط به عشق تو ضربان داره! اینقدر دوست دارم که دلم می‌خواد، دستی رو که رو صورتت فرود اومده رو بشکنم! نازار که سهله، من تو رو حتی با حوری‌های بهشتی هم معاوضه نمی‌کنم و قلبم رو واسه همیشه به نام تو زدم !

جای سیلی‌اش می‌سوزد...

دعوتش از برزان و نازار به صرف شام اعصابم را متشنج می‌کند...

اقرار زبانی‌اش به عشق...

آرامم می‌کند.

سیلی‌اش فراموشم می‌شود.

دلگرمم می‌کند...

مطمئنم می‌کند...

و قوی‌ام می‌سازد ...

و قفل زبانم را می‌گشاید.

-ولی اون هنوز تو رو دوست داره !

می‌خندد و می‌گوید :

-فکر اینجاش رو نکرده بودم، هر چقدر هم که متفاوت باشی و بی‌نظیر، باز هم یه زنی با حسادت‌های خاص زنانه !

-من حسود نیستم! خودش بهم گفت که فراموشش نکرده و هرطور که شده، تو رو به دست میاره !

باز می‌خندد.

-حسود خانم! هر چند تا زن تو دنیا می‌خوان، عاشق من باشن؛ اصلاً مهم نیست !

به قلبش اشاره می‌کند.

-مهم اینه که قلب من واسه تو می‌زنه و ضربان می‌گیره! مهم اینه که تو ریتم زندگیشی !

بعد هم مرا به آغوش می‌کشد و همراه شرمندگی رد سرخ سیلی‌اش روی گونه‌ام را می‌ب**و**سد .

و باز من همه چیز را فراموش می‌کنم و رام مردی می‌شوم که نمی‌توانم مطیعش نباشم و با خود می‌اندیشم :

"حضرت عشق به حکم دل

جسم و جان عاشق را

مطیع معشوق می‌کند !

تا قانون اختیار را نفی کند...

و عاشق بینوا به جبر عشق تن می‌دهد و رام معشوق می‌شود

و این است، راز اطاعت بی‌چون و چرای دل از دلبر..."

همراه کژال، خانواده‌اش، برزان و نازار دور سفره‌ی پهن شده زیر درخت بیدمجنون حیاط باصفای خانه‌امان نشستیم و غذایمان را میل می‌کنیم. شانه به شانه‌ی سیروان نشسته‌ام. سیروان همراه هر لقمه‌ای که به دهان می‌برد، نگاه عاشقانه‌اش را هم نثار من می‌کند. فریاد دوستت دارم است که نگاهش سر می‌دهد و از این شراب روحانی مستت می‌کند. آنقدر مست که عشو و غمزه‌های امشب نازار برایم بی‌اهمیت شده است؛ چرا که می‌دانم و ایمان دارم، دلِ دلدار کنار دستم، بند من است؛ همان طور که ضربان قلب شیدای من با لبخند او اوج می‌گیرد و ساز ماهیچه‌ی صدوبیست گرمی کنج سینه‌ام با حُرَم نفس‌های اوست که کوک می‌شود...

شام صرف می‌شود. سفره جمع و ظرف‌ها شسته می‌شود و تمام مدت سیروان کنارم است و کمکم می‌کند. اگر موقعیت دیگری بود، معترض حضور سیروان در کنارم می‌شدم و از او می‌خواستم که نزد مهمانان بماند... اما امشب همه چیز رنگ دیگر دارد، هر دو می‌خواهیم، شکوه عشقمان را به معرض نگاه پر ز هوس نازار بگذاریم و امیدهای او برای به دست آوردن دوباره‌ی سیروان و

تصاحب قلبش را ناامید کنیم و به او بفهمانیم که پرده‌ی حیا سر نگاهش بکشد و دل به زندگی با برزان بسپارد و مهبیای پذیرایی از طفل تو راهی‌اش باشد ...

چای می‌نوشیم و بساط دومینو بازی کردنمان گرم است. زوجها یار یکدیگر شده‌اند و امتیاز من و سیروان بالاتر از سایرین است. برزان لب به اعتراض می‌گشاید :

-قبول نیست! شما دو تا جرزنی می‌کنید و به هم دیگه ندا می‌دین !

سیروان قهقهه می‌زند و لبخند بر لبم نقش می‌بندد و مچ نگاه خیره‌ی نازار به سیروان را ناغافل با نگاه مواخذه‌گرانه‌ام می‌پیچانم و سیروان کارم را تکمیل می‌کند با گفتن این جمله:

-کاک برزان! عوض اعتراض حواست رو بده به بازی! من تا وقتی که نفس رو دارم و نفس یارمه برد با منه! ما دو تا با هم باشیم و ببازیم؟! !

بعد هم پرغرور بادی به غبغب می‌اندازد و مخاطب نگاهش می‌شوم. مخاطب کلامش هم جمع و علی‌الخصوص نازار است.

-باید از همون اول می‌دونستین که از من و نفس نمی‌تونین ببرین! عشق ما اونقدر قویه که حتی تو بازی‌ام کمکمون می‌کنه !

از شوق جمله‌ی سیروان دستانم را بالا می‌گیرم و رو به سیروان که روبرویم نشسته است.

-بزن قدش عشقم !

دستان گرم و مردانه‌اش را با عشق به کف دستانم می‌زند و همراه چشمکی می‌گوید :

-عشق جان! می‌بینی؟ مقابل ما کم آوردن! همین‌طور به بازی عالیت ادامه بده که این دست هم ما برنده‌ایم !

برزان که سمت راست سیروان نشسته است، با ضربه‌ی آرامی به پهلوی او می‌زند.

-کم گری بخون پسر! بیا ادامه بازی رو بکنیم تا من توی مغرور رو شکست بدم .

این را می‌گوید و بعد هم نازار را می‌نگرد و با ذوق خاصی می‌گوید :

-من و عیال و پسر جان امشب می‌خوایم، کاک سیروان و نفس خانم رو شکست بدیم !

سیروان در پاسخ او می‌گوید :

-آرزو بر جوانان عیب نیست! باش تا صبح دولتت بدمد !

به گل، گل سیروان و برزان گوش می‌دهیم که نازار به یک باره برمی‌خیزد و با صدای آرامی می‌گوید :

-برزان عزیزم! من حال خوب نیست! بهتره بریم خونمون و رفع زحمت کنیم! در دل از رفتنش خوشحالم و بر زبان می‌رانم :

-کجا می‌خواین برین! تازه سر شبهه! بیا بریم، داخل یه کم استراحت کنی، خوب می‌شی! اصلاً می‌خوای ببریمت دکتر؟

-نه عزیزم! تا اینجاشم بهتون زحمت دادیم! دکتر نیاز نیست، برم خونه، استراحت کنم، خوب می‌شم. شما هم خونه‌ی ما بیاین، خوشحال می‌شیم .

برزان ناراضی کیف نازار را از روی تخت برمی‌دارد. برمی‌خیزد و عذرخواهی و تشکر می‌کند. نازار هم تشکر و خداحافظی می‌کند. تا کنار ماشین بدرقه‌اشان می‌کنیم.

برزان با ماشین حیاط را ترک می‌کند و ما به سر جایمان بازمی‌گردیم و دومینویمان را چهارنفره ادامه می‌دهیم که پسرانم همراه آهو و غزال به حیاط می‌آیند و به نزد ما می‌آیند و روی لبه‌ی تخت می‌نشینند. هیراد با حالت غیضی می‌پرسد :

-رفتن؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

او را می‌ب***و**سم و پاسخش را می‌دهم:

-آره عشقم! خاله نازار حالش بد شد، رفتن خونشون!

صورتتم را می‌ب***و**سد و می‌گوید :

-از نازار بدم میاد!

شروع به نوازش موهایش می‌کنم.

-شما باید بگی، خاله نازارا! بعد هم چرا ازش بدت میاد؟

دست به کمرش می‌زند و همراه اخم غلیظی می‌گوید :

-هی حرص من رو در میاره! می‌گه، هیراد شبیه منه! مگه شما نگفتی که من شبیه بابام؟

-آره عزیزم تو شبیه باباتی!

خیالش که راحت می‌شود. اخمش از بین می‌رود و می‌خندد .

رو به سیروان می‌گوییم :

-این زنه دیوونه‌ست! ببین به بچه‌ام چی گفته!

سیروان به نشانه‌ی اعتراض چشم‌غره‌ای می‌رود، یعنی جلوی پسرانم غیبت نکنم و دیگران را با القاب زشت توصیف نکنم. بعد هم خطاب به هیراد می‌گوید :

-پسرم! تو، آراد و باراد پسرهای من هستین و کپی خودمین! هر چند که دوست داشتم، شبیه مادرتون می‌شدید! هر کسی هم هر چیزی می‌خواد بگه، مهم نیست! مهم اینه که شما سه تا گل پسر و مامانتون عشق سیروانید!

بعد هم پسرانمان را همزمان به آغوش می‌کشد و نوبتی می‌ب**و**سد و از آنها می‌پرسد :

-با آهو جان و غزال جان چی بازی می‌کردین که دو ساعته ازتون خبری نبود؟

باراد با ذوق می‌گوید :

-بابا من بگم؟

-بگو جان بابا!

-داشتیم، با گوشی غزال جون منچ بازی می‌کردیم، همش هم من برنده شدم .

سیروان متعجب نگاهش می‌کند و رو به غزال می‌پرسد :

-آره غزال؟ مگه این‌ها بلدن منچ بازی کنن؟

غزال پاسخ می‌دهد :

-دایی جان! شما این سه تا وروجک رو دست کم گرفتین؟ هر سه تاشون هم هی شیش میاوردن و مهره‌های من بیچاره رو می‌زدن و از بازی بیرونم می‌کردن!

سیروان ابروی بالا می‌اندازد و "جلل‌الخالق" ی می‌گوید و کژال همزمان که پسرانم را به آغوشش می‌خواند، می‌گوید:

-اینجا پدر و مادرشون برنده شدن و اونجا هم خودشون! کمتر از این نمی‌شه از دست پرورده‌ی نفس انتظار داشت!

لبخندی در جواب تعریفش می‌زنم و پسرانم به آغوش عمه‌اشان می‌روند و بازی سوم هم ناتمام می‌ماند و پسرانم با شیرین‌زبان‌هایشان مجلسمان را گرم می‌کنند و شب خوش دیگری کنار عزیزانمان سپری می‌شود و با شوق وصف‌ناپذیری در ذهنم تدارک مراسم صبح فردا را می‌بینم. سیروان به نشانه‌ی اعتراض چشم‌غره‌ای می‌رود، یعنی جلوی پسرانم غیبت نکنم و دیگران را با القاب زشت توصیف نکنم. بعد هم خطاب به هیراد می‌گوید:

-پسرم! تو، آراد و باراد پسرهای من هستین و کپی خودمین! هر چند که دوست داشتم، شبیه مادرتون می‌شدید! هر کسی هم هر چیزی می‌خواد بگه، مهم نیست! مهم اینه که شما سه تا گل پسر و مامانتون عشق سیروانید!

بعد هم پسرانمان را همزمان به آغوش می‌کشد و نوبتی می‌ب**و**سد و از آن‌ها می‌پرسد:

-با آهو جان و غزال جان چی بازی می‌کردین که دو ساعته ازتون خبری نبود؟

باراد با ذوق می‌گوید:

-بابا من بگم؟

-بگو جان بابا!

-داشتیم، با گوشی غزال جون منچ بازی می کردیم، همش هم من برنده شدم .

سیروان متعجب نگاهش می کند و رو به غزال می پرسد :

-آره غزال؟ مگه این ها بلدن منچ بازی کنن؟

غزال پاسخ می دهد :

-دایی جان! شما این سه تا وروجک رو دست کم گرفتین؟ هر سه تاشون هم هی شیش میاوردن و مهره های من بیچاره رو می زدن و از بازی بیرونم می کردن !

سیروان ابروی بالا می اندازد و "جلل الخالق" ی می گوید و کژال همزمان که پسرانم را به آغوشش می خواند، می گوید :

-اینجا پدر و مادرشون برنده شدن و اونجا هم خودشون! کمتر از این نمی شه از دست پرورده ی نفس انتظار داشت !

لبخندی در جواب تعریفش می زنم و پسرانم به آغوش عمه اشان می روند و بازی سوم هم ناتمام می ماند و پسرانم با شیرین زبانی هایشان مجلسمان را گرم می کنند و شب خوش دیگری کنار عزیزانمان سپری می شود و با شوق وصف ناپذیری در ذهنم تدارک مراسم صبح فردا را می بینم.

"خوب شد که آمدی!

وگرنه قرار بود...

خود را

در خود

زندانی کنم!"

اگر سیروان باز نمی‌گشت، تمام زنانگی‌هایم پشت چشمان منتظر و چشم‌به‌راهم دفن می‌شد!

امروز که بعد از مدت‌ها مقابل آینه ایستاده‌ام و نه یک بار بلکه چندین باره آرایش صورتم را پاک می‌کنم و طرح جدید روی صورتم می‌نشانم و انواع و اقسام مدل‌های میکاپ را روی صورتم امتحان می‌کنم و در آخر هم ناراضی با دستمال مرطوب حاصل زحمتم را از چهره می‌زدایم به این نتیجه می‌رسم که:

"یک زن بدون زنانگی‌هایش

هیچ است، هیچ!

اگر زنی

دغدغه‌ی رنگ کردن

موهای ریشه زده‌اش را نداشته باشد،

لب‌هایش بی‌رنگ و ترک خورده باشد!

تنش ناآشنای عطر محبوبش باشد!

ناخن‌هایش بی‌حالت باشد!

رنگ پریدگی صورت

و گودی زیر چشمانش

به چشمش نیاید،

موهایش جز جمع شدن و گرد شدن

پشت سرش رنگ مدل دیگری

به خود ندیده باشد،

یعنی یک جای کار می‌لنگد!

بد هم می‌لنگد!!!

یک جای قانون را بد نوشته‌اند

و سرنوشتش به حتم

اشتباه رقم خورده است!

زن با زنانگی‌هایش معنا پیدا می‌کند

و زن می‌شود...

زن را باید با تمام دغدغه‌های رنگی‌اش

خواست و

به او آرامش هدیه داد

و سپس از او عشق خواست !

زن را باید این گونه خواست!

وگرنه زن بدون لوندی و نازه و غمزه که زن نیست...

موجودیست دگردیسی شده !

زن است و همین ناز و عشوه و دلبری‌هایش "...

زنگ تلفن همراهم که با صدای سیروان که پرسوز ترانه‌ی کردی می‌خواند به صدا در می‌آید و باعث می‌شود، افکارم را در گوشه‌ی ذهنم انبار کنم و تماس را برقرار کنم و با عشق "جانم" بگویم.

-عشق جان! آماده‌ای؟

دلم کمی زنانگی می‌خواهد و هوس می‌کنم به شیوه‌ی هم‌جنسانم از به دل ننشستن آرایشم برای محبوبم بگویم و نظر دوباره‌اش را در مورد لباسم بپرسم. روی صندلی میز آرایشم می‌نشینم و در حالی که با پد پاک‌کننده رد رژگونه‌ی کالباسی رنگ را پاک می‌کنم. با درماندگی می‌گویم :

-دیگه دارم، دیوونه می‌شم! هر مدلی که بلد بودم، آرایش کردم و نمی‌دونم چرا هیچ کدومش به دلم نمی‌نشیند!

بعد از مکث کوتاهی می‌گوید :

-به دلت نمی‌شیند چون واسه دیگران داری آرایش می‌کنی !

معترض می‌شوم.

-این چه حرفیه؟ من دارم، به خاطر تو به صورتم رنگ و لعاب می‌دم!

-قبول کن نفس! تو قصدت از آرایش کردن اینه که امروز نظرها رو به خودت جلب کنی و تو چشم همه زیبا به نظر برسی!

پد را روی میز رها می‌کنم و بعد از نفس بلندی می‌گویم:

-خوب کیه که از جلب توجه بدش بیاد؟!

-می‌خوای کمکت کنم؟

-آره خُب!

-یه ضد آفتاب بزن، کمی ریمل و یه رژ صورتی کم‌رنگ!

-فقط همین؟!

-اگه به من باشه که می‌گم فقط ضد آفتاب بزنی! ریمل و رژ هم نمی‌خواد!

-کت شلوارم خوبه؟ همون که صبح نشونت دادم؟

-عالیه! راستی به جای شال طلاییه، سفیده رو سرت کن!

-نظر خودمم رو سفیدست!

-بچه‌ها آماده‌ان؟

-سپردمشون به پیروش تا آماده‌شون کنه!

متعجب می‌پرسد:

-پریوش؟!!

-پرستارشون! امروز بعد از رفتن تو اومد اینجا! خبر برگشتت رو شنیده بود، اومده به تبریک بگه! منم از خدا خواسته پسرها رو سپردم بهش تا آماده‌شون کنه! بچه‌ها بدجور به حرفش گوش می‌دن!

-خوبه! نفس اگه یه ماشینه اذیت می‌شین، تو و بچه‌ها با ماشین خودمون بیاین!

-آره می‌خوام، همین کار رو بکنم، شاید پریوش رو هم بیارم، اونجا تو نگهداری بچه‌ها کمکم می‌کنه!

-فکر خوبیه! نفس جان! من دیگه باید برم، یه جلسه‌ی نیم‌ساعته داریم باید توش شرکت کنم!

-باشه مزاحمت نمی‌شم، می‌بینمت!

تماس را قطع می‌کنم. صورتم را می‌شویم. کت شلوار یشمی‌ام را می‌پوشم. کل موهایم را ساده پشت سرم جمع می‌کنم. باب میل سیروان به نشانیدن مقداری ضدآفتاب روی پوستم اکتفا می‌کنم. شال سفید مجلسی و کارشده‌ام را سر می‌کنم. کرم و تلفن همراهم را داخل کیف دستی طلائی‌ام می‌گذارم. خود را غرق در عطر محبوبم می‌سازم. کفش‌های پاشنه بلند ست کیف دستی‌ام را می‌پوشم و با اعتماد به نفس کامل از اتاق بیرون می‌روم و به سالن پایین نزد سایرین می‌روم.

کژال و دخترانش نیز با سردار خان ست کرده‌اند و هر چهار نفرشان تیپ رسمی سفید و مشکی زده‌اند. پسرانم با پیراهن و شلوار سرمه‌ای و کت اسپرت زرد خوشرنگشان بیش از پیش خواستنی شده‌اند و مدل موهایی که پریوش رو به بالا برایشان حالت داده است، به خوبی مکمل تیپ اسپرتشان است و جذابیتشان را صد چندان کرده است. نمی‌توانم، زحمت پریوش را نادیده بگیرم و از او تشکر نکنم.

-خیلی ازت ممنونم پریوش جون! کارت عالی و بی نظیره!

مانند همیشه متواضعانه سر به زیر می اندازد.

-من که کاری نکردم نفس جون! ماشالله سه قلوها خودشون زمینهاش رو دارن، هر مدلی براشون انتخاب کنی، بهشون میاد!

رو به سردار خان و کژال می گویم:

-من با پریوش و سه قلوها با ماشین خودمون میایم!

کژال متعجب مرا می نگرد و می پرسد:

-تو الان آماده‌ای؟

-آماده‌ام که اومدم می گم، بریم!

-یعنی تو همین جوری ساده و بی آرایش می خوای بیای؟

-خواست سیروانه! اشکالی داره؟

-نه!

-خیلی خُب! پس بریم تا دیر نشده!

سردار خان و خانواده‌اش سوار ماشین می شوند و قبل از ما حیاط را ترک می کنند. پسرانم را عقب ماشین سوار می کنم. بعد از سوار شدن پریوش پشت فرمان می نشینم و استارت می زنم و ماشین را به حرکت در می آورم و راهی مراسم می شویم.

خوشحال‌ترین آدم این کره‌ی خاکی امروز منم! آنقدر خوشحالم که نمی‌دانم، چگونه مسیر طولانی خانه را تا محل برگزاری مراسم سپری کرده‌ام و چه زمانی کنار فرزندانم و سایر افراد خانواده در جایگاه ویژه مستقر شدیم؟ تنها نگاهم به رژه‌ی باشکوه و پراقتدار نیروهای سپاهی معطوف است و همه‌ی حواسم درگیر فرا رسیدن مراسم اصلی، معرفی سیروان و برافتادن پرده‌های پوشاننده از قاموس عزیزانم است و منتظر دیدن عکس‌العمل دشمنان در پوست دوست و آشنا، پنهان شده هستم. منتظرم تا شکوه امروز سیروان و صحبت‌های سردار پرده برداری کند، از رازهای چهار سال خاک خورده و انبار شده در دل مرد غیورم!

آنقدر غرق در افکارم هستم که متوجه نمی‌شوم که چه وقت مراسم به انتها نزدیک شده و نشان‌های سردوشی با معرفی مجری نظامی مراسم و به دستان سردار نجم روی دوش دانش‌آموختگان سپاهی و نیروهای تشویقی شرکت‌کننده در عملیات می‌نشیند. نفسم در سینه حبس می‌شود و نگاهی در میان جمعیت حاضر در مراسم می‌چرخانم. تمام اهالی عمارت بجز پوریا در مراسم حضور دارند. خوشحالم که عمه مهگل هم از سفر مشهدش بازگشته و کنار دختران و دامادهایش نظاره‌گر مراسم است. نگاهی به خان می‌اندازم که کنار پدر و مابین سرگرد پاره‌ای و سرگردی که برایم ناشناس است، نشسته و پرغرور دنباله‌ی سبیل پرپشت و تابدارش را می‌چرخاند. بعد هم نگاهم را به پسرانم می‌دهم که کمی آن‌سوتر از سامیار و عمه نیان، کنار پریش، شیک و مجلسی نشسته‌اند و بی‌هیچ کلامی به جایگاه چشم دوخته‌اند.

دست امیرپاشا روی پایم قرار می‌گیرد و می‌گوید:

-کجا رو نگاه می‌کنی؟ دارن، اسم سیروان رو می‌خونن!

امیر مسعود هم که سمت دیگرم نشسته است، همراه لبخندی می‌گوید:

-این مراسم در واقع قدردانی از توئه که با وفاداری مثال‌زدنیت به پای سیروان موندی و باورت در موردش عوض نشد!

لبخندی نثار برادرانم می‌کنم و همه‌ی جسمم چشم می‌شود و گوش برای دیدنش و شنیدن خوبی‌ها و فداکاری‌هایش!

مجری مراسم با لحن خاصی می‌گوید:

-آخرین نفری که می‌خواهم، از شون تقدیر ویژه کنیم و سردار نشان ترفیعشون رو روی دوششون نصب کنن، کسی نیست، جز... لطفاً به احترام این فرزند رشید وطن بایستین تا من اسمشون رو بخونم!

جمعیت به یک‌باره برمی‌خیزد. قلبم به وجد می‌آید و شور و شوقی وصف‌ناپذیر مهمان جسم و جانم می‌شود. پرغرور و سربلند، سرم را بالا می‌گیرم و حتی لحظه‌ای نگاه از جایگاه برنمی‌گیرم و منتظر دیدارش در لباس فرم می‌شوم که مجری ادامه می‌دهد:

-دعوت می‌کنم، از سرهنگ یکم پاسدار سیروان کامران که به جایگاه بیان تا سردار نجم نشان سرتیپی شون رو دریافت کنن!

سیروان با گام‌های مستحکم، ملبس به لباس فرم در جایگاه حاضر می‌شود. برای سردار نجم و دیگر افراد مافوقش که در جایگاه حضور دارند، احترام نظامی می‌گذارد. سردار نشان سه ستاره‌ی سرهنگ یکمی روی دوش سیروان را با تک ستاره‌ی طلایی درخشان سرتیپی تعویض می‌کند و بعد با او روب‌*و*سی می‌کنند و کنار گوش سیروان چیزی می‌گویند. سیروان هم پاسخش را می‌دهد. بعد هم سیروان کناری می‌ایستند و سردار نجم به پشت تریبون می‌رود و شروع به سخنرانی می‌کند. سخنرانی که قرار است، چهار سال درد، رنج، شکنجه، دوری، صبر، مقاومت، صبوری و رشادت سیروان را بیان کند.

-بسم رب شهدا و صدیقین!

اللهم عجل لولیک الفرج!

سلام عرض می‌کنم، خدمت حضار محترم و خیرمقدم می‌گم، خدمت شما عزیزان! من هیچ‌وقت سخنران قابل‌قبولی نبودم و هر زمان که موقعیت پیش آمده، به نوعی از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کردم. امروز هم به نوعی دوستان من رو تو عمل انجام شده قرار دادند و قرار بر این شد که من، چهار سال زندگی مخفی و پر از فراز و نشیب سرتیپ پاسدار سیروان کامران رو برای شما بازگو کنم! در اول عرایضم باید عرض کنم که اگه خوب به صحبت‌های من گوش بدین متوجه می‌شین که ایشون این دو درجه ترفیع رو چطور کسب کردند!

سرتیپ کامران علاوه بر اینکه همکار بنده هستند، بهترین و صمیمی‌ترین دوست بنده هم محسوب می‌شن! سال‌ها پیش من به خاطر یه مأموریت به این خطه اومدم و تا به امروز موندگار شدم. ما واسه عملیات ویژه‌ای که داشتیم، به یه فرد مقید، قوی و آشنا به منطقه نیاز داشتیم که در عین حال از چهره‌ی موجهی هم برخوردار باشه! سرگرد پاوه‌ای، سرتیپ کامران رو به ما معرفی کردند، تو اولین ملاقاتی که با سرتیپ داشتیم، ایشون تونستند نظر مساعد دوستان رو جلب کنند و اولین همکاری ما شکل گرفت و اون عملیات با درایت سرتیپ با موفقیت انجام شد. اولین عملیاتمون شد، شروع همکاریمون و سرتیپ زیر نظر افراد زبده آموزش دیدن و جز نیروهای ویژه شدند. از اون به بعد عملیات‌های زیادی با هم بودیم و به حمد و قوه‌ی الهی پیرزوی نصیبمون شد... تا اینکه رسیدیم به پرونده‌ی ایاز ترک! ایاز با نام مستعار عدنان با سرتیپ وارد معامله می‌شه و بعد از چند معامله‌ی قانونی درخواست خرید داروهای قاچاقش رو به سرتیپ می‌ده! سرتیپ هم با هوشیاری متوجه می‌شه که این عدنان همون ایازی‌ست که سال‌ها قبل طرف معامله‌ی خان بوده و تو آخرین معامله‌شون گیر می‌افتن! محموله بعد از تصادفی که منجر به مرگ پدر سرتیپ شده به دست پلیس می‌افته، خان و پسر ایاز دستگیر می‌شن، پنج سال حبس و پرداخت جریمه به دولت ترکیه! مهمت، پسر ایاز تو زندان خودکشی می‌کنه و ایاز کینه‌ی خان رو به دل می‌گیره. سال‌ها بعد توسط جاسوسانش متوجه می‌شه که صاحب شرکت دارویی کاوه کسیه که باعث خودکشی پسرش شده! به قصد انتقام وارد عمل می‌شه و واسه شرکت نقشه می‌کشه، کنان ایرگل رو که یه دورگه‌ی ترک و فارس هست، به نام امید نامور وارد شرکت می‌کنه و نامور خیلی از داروها رو که پایه‌ی اصلی ساخت تجارت غیرقانونی ایاز هست رو براشون ارسال می‌کنه. زمانی هم که سرتیپ درگیر مراسم عروسیش بوده، نامور ساخت شیشه رو تو لابراتوار شرکت شروع می‌کنه و مقدار چشم‌گیری هم با نام شرکت کاوه در سطح ایران و ترکیه پخش می‌کنه. سرتیپ تو روز عروسیش متوجه سرقت داروها می‌شه و به شرکت می‌ره، متأسفانه من و بقیه‌ی دوستان درگیر مبارزه با گروهک تروریستی بودیم و افراد ایاز با نقشه‌ی حساب شده، داروها رو

به سرقت می‌برند و سرتیپ رو دستگیر می‌کنند. مهمت، پسر ایاز، نامزد کژال خانم بوده و سرتیپ که متوجه اعتیاد مهمت شده بعد از مرگ پدر و زندانی شدن مهمت نامزدی کژال خانم و مهمت رو ... می‌کند و مهمت که ظاهراً عاشق کژال خانم بوده، با بهم خوردن نامزدیش دوام نمی‌آورد و تو زندان خودکشی می‌کنه! ایاز هم بعد از دستگیری سرتیپ به انتقام خون پسرش سرتیپ رو معتاد می‌کند و با خبرهای نادرستی که از نفس خانم به گوش سرتیپ می‌رسونه اون رو علاوه بر شکنجه‌ی جسمی آزار روحی می‌ده!

ما توسط افرادمون رد سرتیپ رو زدیم و زمانی که خواستیم، ایشون رو آزاد کنیم و افراد ایاز رو دستگیر کنیم، سرتیپ با ما تماس گرفت و خبر داد که متوجه همکاری ایاز با گروهک منافقین شده و اون‌ها رو به نوعی حمایت می‌کنه! سرتیپ تمام زجرها و دردها رو تحمل کرد و به ظاهر به ایاز قول همکاری داد و بعد از یک سال تونست خودش رو به ایاز ثابت کنه و وارد گروهک منافقین شد و تونست علی‌رغم کنترل‌های ایاز و افرادش چندین تن از جوانانی رو که به این حزب پیوسته بودند رو هدایت کنه و به دامان خانواده‌هاشون بازگردونه و چندین مرتبه هم به سختی با ما تماس گرفت و گزارش حملات تروریستی گروهک منافقین رو تو نقطه‌های حساس کشور رو به اطلاع ما رسوند.

همه چیز خوب پیش می‌رفت و ما واسه دستگیری ایاز، افرادش و سرکوبی گروهک منافقین آماده می‌شدیم که ایاز متوجه خیانت سرتیپ می‌شه، ایشون رو به یه مکان ناشناخته منتقل می‌کنند و ارتباطمون باهاشون قطع می‌شه! ایاز متوجه می‌شه که سرتیپ تو این مدت ترک کرده و برای فریب اون‌ها خودش رو معتاد نشون می‌داده، ایشون رو به غل و زنجیر می‌بندند. با اخبار دروغی که توسط یکی از نزدیکانشون به دست ایاز می‌رسه، شکنجه‌ی روحی شون رو شروع می‌کنند. شکنجه‌های سخت توسط افراد سنگدل ایاز، شایعات دروغین زندگی نفس خانم و خبر خیانتشون از یک طرف و تزریق مواد با دوزهای بالا به بدن سرتیپ از طرف دیگر از ایشون یه مرده‌ی متحرک وابسته به مواد می‌سازه که حتی زمانی هم که ایشون رو پیدا کردیم، مایل به بازگشت نبودن!

خوشبختانه با جان‌فشانی جوانان وطن ایاز و افرادش دستگیر شدن و گروهک منافقین منهدم شد و چندین تن از جوانان فریب‌خورده به کانون گرم خانواده‌هاشون برگشتند!

سردار راز جنازه‌ی سوخته را نیز بعد از مکث کوتاهی بر ملا می‌کند و می‌گوید :

-اون جنازه متعلق به یکی از عوامل گروهک منافقین بوده که تو یکی از درگیری‌هاشون کشته می‌شه و بعد از کشته شدنش جسدش رو می‌سوزونن و به عنوان جنازه‌ی سر تیپ تحویل پلیس می‌دن و توسط عواملی که داخل کشور داشتند، تو جواب آزمایشات دست کاری می‌کنن و جسد به نام سر تیپ سیروان کامران تشیع و دفن می‌شه! ما همون ابتدای امر متوجه موضوع شدیم و نتایج آزمایشات تو آزمایشگاه پلیس با آزمایشگاه خصوصی متفاوت بود و ما به خاطر حفظ جان سر تیپ موضوع رو پنهان کردیم و جوری وانمود کردیم که پذیرفتیم که جنازه متعلق به سر تیپ است و بی‌خیال پیگیری پیدا کردن سر تیپ شدیم. همین امر به نفعمون شد و تونستیم طی عملیات سری ردشون رو تو خارج از کشور بزنییم. بعد هم که لطف حق شامل حالمون شد و تونستیم، تو درگیری پیروز بشیم و سرشاخه‌ی اصلی رو از بین ببریم و بزرگترین شاخه‌شون رو منهدم کنیم. تا اینجای قضیه کار ما بود و از لحظه‌ی بازگشت سر تیپ به وطن تا به امروز که شما ایشون رو مثل سابق مقتدر و پرابهت می‌بینین، کار همسر وفادار و فداکارشون نفس خانم کامران بوده که با تمام عشق و علاقه‌ای که به همسرشون داشتند، ایشون رو قوی و پراقتدار به مراسم امروز رسوندند. جا داره، همین جا و از پشت این تریبون از زنانی که در مقام مادر و همسر این چنین مردان غیور و دلیری تحویل کشور می‌دهند، تشکر کنم !

من دیگه عرضی ندارم و ممنون که به صحبت‌های بنده گوش دادین!
سردار تریبون را به سیروان می‌سپارد و حال نوبت سیروان است که بعد از سخنرانی سردار چند کلامی مستفیذمان کند.

-خدایا شروع سخن نامِ توست!

وجودم به هر لحظه آرامِ توست!

سلام و درود عرض می‌کنم، خدمت حضار محترم! سردار تمام گفتنی‌ها رو با لحن شیوا و قراشون به سمعتون رسوندند و حرف ناگفته‌ای نمونده و بنده زیاد مسدع اوقات شریفتون نمی‌شم! فقط دلم می‌خواهد، اول صحبت‌هام به این موضوع اشاره کنم که من از اون اول سفید سفید نبودم! مثل همه‌ی آدم‌های دیگه به خبط و خطاهایی داشتم! به کارهای کردم که الان که بهشون فکر

می‌کنم، شرمندگی خودم و خدام می‌شم! اما مهربونیش رو شکر که کمکم کرد! راه درست رو نشونم داد! توبه کردم و لطفش شامل حالم شد که توبه نشکستم و توبه‌ام شد توبه‌ی نستوه! اشتباهاتی داشتم؛ ولی خدا رو شکر که اشتباهاتم به کسی آسیب و صدمه نرسونده و تنها خودم درگیر عواقبش شدم! می‌دونم که خیلی‌ها تون امروز شوکه شدین و در جریان نظامی بودن من نبودین و فکر می‌کردین که من تنها، رئیس شرکت تولید و پخش داروی کاوه هستم و مسئولیت دیگه‌ای ندارم. من مدیریت و ریاست اون شرکت رو قبول کردم چون می‌خواستم، زحمات پدرم هدر نره و شرکت محبوبش سر پا بمونه و رشد و پیشرفت کنه! علاقه‌ی اصلی من و شغل اصلی که مایلم تا آخر عمر ادامه بدم، همین بودن تو نظامه! عاشق کشورمم و می‌خوام تا آخر عمر سرباز وفادار وطنم بمونم! این مراسم تحت پوشش خبری شبکه‌های خبریه و من از همین تریبون می‌خوام، زبان مردم استانم بشم و کمی درد و دل کنم! خیلی‌ها کردستان رو با طبیعت بی‌ظیرش می‌شناسند و متأسفانه خیلی‌ها هم هستند که هنوز تو سال‌های جنگ موندن و ما رو با درگیری‌های داخلی می‌شناسند! خیلی سخت پیدا می‌شه، هموطنی که ما رو با غیرت مردهامون و تعصب زنانمون بشناسه. کسی ما رو مرزدار و نگهبان مرزهای وطن قلمداد نمی‌کنه و چشمشون دنبال کوله‌برهای بینواییه که به خاطر سیر کردن شکم زن و بچه‌شون کوهستان‌های بدمسیر رو می‌شکافند و بار جابه‌جا می‌کنند! محرومیت‌هامون به چشم نیامد! تجاوز به ناموسون دیده نمی‌شه، بمباران شیمیایی که می‌شیم، فقط و فقط چند ماه ما رو نشون می‌دن و بعد رها می‌شیم. کمبود امکانات هوار می‌زنه و مردم از ناسازگاری شیعه و سنی تو این خطه حرف می‌زنند. تو جنگ تحمیلی این استان بیش از پنج هزار شهید تقدیم وطن کرده و همون یه عده گروهک خائن به چشم میان! خواهش می‌کنم از تمام کسانی که تصویر من رو می‌بینن و صدام رو می‌شنون که دیدتون رو به زندگی و آدم‌ها عوض کنین و تا در مورد قضیه‌ای تحقیق و بررسی نکردین، صحت یا سقمش رو تأیید نکنین!

سیروان مکثی می‌کند و بعد از سرفه‌ی کوتاهی صحبت‌هایش را ادامه می‌دهد:

عروس یک روزه‌ام فدای آرمان‌هام شد! چهار سال از خانواده‌ام دور بودم و به بدترین شکل ممکن شکنجه شدم و دوام آوردم تا نام ایران زنده بمونه و تکه‌ای از خاک مقدس وطنم به دست دشمن طماع نیفته و مام وطن دست نخورده بمونه! همه‌ی جان و تنم فدای سرزمینم و خاک پاک وطنم!

هر بژی ئه‌یران!

هر بژی کوردستان !

هر بژی مه‌لتی کورد !

سیروان با شعار زنده باد ایران، کردستان و مردمان کرد زبان به سخنرانی‌اش پایان داده و از پله‌های کنار جایگاه خود را به ما می‌رساند .

مراسم با پخش مجدد سرود ملی و به احتزاز در آمدن پرچم مقدس کشورمان به اتمام می‌رسد. کنار سیروان دست بر سینه مانند سایر حاضرین در مراسم به احترام پرچم و سرود ملی کشورمان سر پا ایستاده‌ایم و یک‌صدا سرود ملی می‌خوانیم و در دل آرزوی سربلندی ایران و مردمانش را می‌پروانیم .

مشغول صرف صبحانه هستیم که عمه مهگل با سیروان تماس می‌گیرد و سیروان برای صحبت کردن با او از پشت میز بلند می‌شود. از کژال و سردار خان عذرخواهی می‌کند و به سمت طبقه‌ی بالا می‌رود .

چند دقیقه بعد کت‌شلوار پوشیده به نزدمان برمی‌گردد و می‌گوید :

-سردار خان! ببخشین، من یه کار فوری برام پیش اومده، باید برم تا یه جایی و برگردم !

از پشت میز برمی‌خیزم و کنارش می‌ایستم و می‌گویم :

-اجازه نمی‌دم که بری !

سیروان متعجب مرا می‌نگرد.

-هیچ معلوم هست، داری چی می‌گی؟! !

سینه به سینه‌اش می‌دهم و حق به جانب می‌گویم :

-همون یه بار که بهت اجازه دادم بری، واسه هفت پشتم بسه! نمی‌ذارم بری و چهار سال دیگه برگردی!

-نفس سر جدت کوتاه بیا! یه کار واجب دارم، باید برم، یه بنده خدایی کارش لنگ منه !

روی زمین می‌نشینم و کنار پایش زانو می‌زنم و میان بهت و حیرت سیروان، کژال و سردار خان با التماس می‌گویم :

-نرو! من از این رفتن‌ها خاطره‌ی خوشی ندارم! تازه دارم به آرامش می‌رسم .

دستم را می‌گیرد و از روی زمین بلند می‌کند. هیراد لیوان شیری را که در حال نوشیدنش است را روی میز قرار می‌دهد. میز را دور می‌زند و خود را به ما می‌رساند و خطاب به سیروان می‌گوید :

-بابا! مانی ناراحت نکن! حالش بد می‌شه !

سیروان هردویمان را به آغوش می‌کشد و در پاسخ هیراد می‌گوید :

-فعلاً که مانی شما داره، من رو اذیت می‌کنه !

کژال که تاکنون در سکوت ما را نظاره‌گر بوده است، به طرفداری از من می‌گوید :

-حق با نفسه! کجا می‌خوای، بری یهویی؟ رفتنت مربوط به تماس عمه مهگلّه؟

سردار خان هم در ادامه‌ی صحبت‌های کژال می‌گوید :

-می‌خوای، منم باهات پیام تا خیال نفس خانم راحت بشه؟

سیروان نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد و "لااله الاالله" ی می‌گوید و بعد هم با نگاه شماتت‌باری رو به من می‌گوید :

-ببین چجوری آدم رو می‌ذاری تو منگنه. نمی‌خواستم بگم؛ ولی حالا که همتون از پشت نفس در اومدین، بهتون می‌گم !

کلافه دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید :

-اردشیر خان رو دستگیر کردن! مثل اینکه، تو تمام جریانات مربوط به من نقش داشته، همکاریش با ایاز ثابت شده و یک ساعت پیش تو دفتر پوریا دستگیرش کردند. عمه مهگل هم واسه همین زنگ زده بود !

عصبی او را می‌نگرم و تشرگونه فریاد برمی‌آورم :

-تو می‌خوای بری، مشکل اون رو حل کنی؟! !

دستم را می‌گیرد و مرا به آرامش دعوت می‌کند و سپس می‌گوید :

-عمه ناراحت بود و با گریه داشت با من حرف می‌زد و ازم کمک می‌خواست! اردشیر خان هم بد یا خوب داماد خانواده‌مونه! آبروی اون بره، آبروی ما هم می‌ره!

هجوم بی‌امان و سیل‌آسای نیش و کنایه‌های عمه و اردشیر خان در این چند سال به ذهنم به اختیارم نیست و با یادآوری تهمت‌ها و افتراهای عمه و حرف‌های زشت و رکیکی که اردشیرخان روز پیدا شدن جسد سیروان کذایی داخل بیمارستان نصیبم کرده باعث می‌شود با تمام توانم فریاد برآورم.

-هرچی تهمت و افترا بود، تو این چند سال عمه و شوهرش به من نسبت دادن! اردشیرخان تو بیمارستان روز پیدا شدن جسد قلبی ریز و درشت ناسزا بهم بست و فحش‌های رکیک بارم کرد،

حالا تو می‌خوای، بری و اون رو نجات بدی؟! به جهنم که گرفتنش! می‌خواست کار خلاف نکنه! به درک که عمه گریونه! گریه‌ی امروزش حاصل روزهایی که دل من رو شکسته و چشم‌هام رو گریون کرده...

سیروان چنان فریادی می‌زند که ادامه‌ی جمله‌ام به یک‌باره از ذهنم پر می‌زند .

-بسه!

گریه‌ام می‌گیرد و اشکم روانه‌ی گونه‌هایم می‌شود و با لحنی کمی آرام‌تر ادامه می‌دهد:

- نفس مهربون من از ناراحتی دیگران شاد نمی‌شد و قاضی محکمه‌ی مشکلات آدم‌های اطرافش نمی‌شد!

بعد هم خطاب به سردار خان می‌گوید:

-تو ماشین منتظرم!

سردار خان با عجله از پشت میز برمی‌خیزد و همزمان که به سوی اتاقشان می‌رود.

-زود آماده می‌شم!

بغض فرو می‌برم و اشک می‌ریزم. سیروان بدون توجه به اشک‌هایم و التماس نگاه بارانی‌ام از کنارم رد می‌شود و سالن را ترک می‌کند. اولین بار است که به چشمش نمی‌آیم. اشک‌هایم را نمی‌بیند و فریاد دل شکسته‌ام را نمی‌شنود! او راحت عمه و اردشیرخان را بخشیده و این حد از خوب بودنش را درک نمی‌کنم و باید اقرار کنم که سیروان این چند روز متفاوت از سایر روزهای با هم بودنمان است .

روی زمین سُر می‌خورم و با تکیه به صندلی میز غذاخوری رفتنش را نظاره می‌کنم و عوض ریختن آب پشت سرش اشک دیده می‌ریزم تا مرد دل رحمم زود بازگردد و دیگر چشم به راهمان نگذارد...

کژال کنارم روی زمین می‌نشیند و می‌گوید :

-تو که خودت مهربونی باید بیشتر از هر کسی سیروان رو درک کنی !

گوشم به حرف‌های کژال است و نگاهم رفت و آمد آهو، غزال و پسرانم را نظاره‌گر است که هر کدام یکی از وسایل روی میز را به آشپزخانه می‌برند.

-منم به تو بد کردم و حرف‌ها رو باور نکردم! اما تو با بزرگواری من رو بخشیدی و به خونه‌ات راه دادی و داری ازم پذیرایی می‌کنی! سیروان هم شوهر توئه باید مثل تو بزرگواری و بخشنده باشه !

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و نگاهم را از آراد شکرپاش در دست که به دنبال غزال راهی آشپزخانه است برمی‌گیرم و به کژال می‌بخشم و می‌گویم :

-قضیه‌ی تو فرق می‌کرد، بعدش هم تو نمی‌دونی که این عمه مهگل چقدر من رو با تهمت‌هاش سوزونده!

مرا به آغوش می‌کشد و همزمان می‌گوید:

-تو این مدت خیلی اذیت شدی! یه مدت به خودت و سیروان فرصت بده و برین سفر! می‌خواهی، بچه‌ها رو بذارین پیش ما و دو تایی با سیروان یه چند روز برین سفر! می‌شه سفر ماه عسلتون! پسرها هم با غزال و آهو ایام شدن و قبول می‌کنن که باهاتون نیان !



-نمی‌دونم، شاید حق با تو باشه و سفر روحیه‌ی هردومون رو عوض کنه! اما اگه قرار باشه بریم سفر بچه‌ها رو هم با خودمون می‌بریم. اون‌ها هم تو این چند سال فقط یه سفر تهران رو واسه نامزدی دایی‌هاشون رفتن!

-پاشو عزیزم! برو تو اتاق استراحت کن! ناهار امروز هم با من!

-خودم می‌پزم!

-پاشو برو یه کم به حرف‌هام فکر کن!

به اصرار کژال به اتاق می‌روم. روی تخت دراز می‌کشم و به حرف‌های کژال می‌اندیشم!

آنقدر فکر می‌کنم که ذهنم خسته می‌شود و خواب را تقدیم چشمانم می‌کند.

با نوازش گونه‌هایم چشم می‌گشایم. روی تخت کنارم دراز کشیده و با لبخندی مرا می‌نگرد.

دلخورم اما لبخند می‌زنم.

دلگیرم اما نگاهم را به نگاهش می‌دهم.

ناراحتم اما نوازشش را می‌پذیرم.

بعد از ب***و**سیدن رد خشک شده‌ی اشک روی گونه‌هایم می‌گوید:

-ببخش نفسم! سیروانت رو ببخش!

پاسخش لبخندی می‌شود و ادامه می‌دهد:

-رفتنمون بی‌فایده بود! حتی رضایت منم کارساز نشد! جرمش بیشتر از اونیه که فکر می‌کردم، حداقل حکمش بالای بیست ساله! همکاری با این گروهک جرم بزرگیه و سیاسی محسوب می‌شه، هر چند که منکرش بشه! اردشیر خان جرمش یکی دو تا نیست، سرقت داروی شرکت کار آدم‌های اون بوده و بعد واسه ایاز ارسال شده! اون عکس‌هایی که از تو واسه من می‌فرستادن هم کار خودش بوده! ساپورت مالی گروهک هم رو پرونده‌اش هست؛ تو قضیه‌ی آتیش زدن مغازه‌های پاساژ بانهای خان هم دست داشته! عمه وقتی جرم شوهرش رو شنید، غش کرد! پوریا عوض پدرش شرمندگی می‌کشید! من و خان از حق خودمون گذشتیم؛ اما قانون از جرمش نمی‌گذره! دلم فقط به حال پوریا سوخت که با شرمندگی از من طلب بخشش می‌کرد!

-حالا چی می‌شه؟

-به زور یه قرار ملاقات نیم‌ساعته با خانواده رو جور کردم و با اردشیر خان صحبت کردیم. عمه بهش گفت؛ ازش طلاق می‌گیره و یه قدمم واسه آزادیش بر نمی‌داره. پوریا هم از پدرش طلبکار بود که آبروشون رو برده. خان خوابوند زیر گوشش و تُف انداخت، پیش پاش! عمو کیان هم تموم مدت بی‌هیچ کلامی فقط نگاهش کرد!

-تو چی؟

سیروان سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

-بهش گفتم؛ از حقم گذشتم اما تا عمر دارم، نمی‌خوام ببینمش!

کلافه دستی به صورتش می‌کشد و برای عوض کردن بحث می‌گوید:

-می‌گم، تو چه میزبان خوبی هستی که مهمونت رو گذاشتی به غذا پختن و خودت اومدی، اینجا گرفتی خوابیدی!

همراه خنده‌ای می‌گویم:

-از وقتی تو حالت خوب شده و سرپا شدی، قرص‌هام رو گذاشتم کنار! اما نمی‌دونم چرا هنوز هر وقت که عصبی می‌شم، تا یه ساعتی نخوابم، آرام نمی‌گیرم؟!

متعجب نگاهم می‌کند .

-مطمئنی یه ساعت باید بخوابی؟!

نگاهی به ساعت می‌اندازم و در کمال ناباوری متوجه می‌شوم، چهار ساعت کامل خوابیده‌ام. چند بار ساعت را با دقت می‌نگرم و متعجب زیر لب تکرار می‌کنم.

-چهار ساعت؟!

می‌خندد و مرا به آغوش می‌کشد و می‌گوید :

-یه ساعته من پیشتم متوجه نشدی! البته خوبم شد که نفهمیدی، منم یه دل سیر نگاهت کردم و از دید زدن خرس قطبی‌ام لذت بردم !

معارض می‌شوم و با مشت و لگد به جانش می‌افتم و همزمان پسرانم در می‌زنند و وارد می‌شوند. به گمان آنکه ضرباتم به سیروان واقعی‌ست به طرفداری از پدرشان روی تخت می‌پرند و هر کدام قسمتی از بدنم را نشانه می‌رود و با مشت‌های کوچکشان به جان بدنم می‌افتند. سیروان می‌خندد و می‌گوید :

-عزیزای دل بابا! ما داشتیم، شوخی می‌کردیم !

بعد هم پسرانم را می‌گیرد و روی جسم کوچکشان خیمه می‌زند و شروع به غلغلک دادنشان می‌کند و صدای خنده‌ی آن‌ها در فضای اتاق طنین‌انداز می‌شود...

به دعوت غزال سر میز غذایی که کژال چیده است، می‌رویم. از او تشکر می‌کنم. فسنگان خوش‌مزه و خوش‌عطر و بوی دست‌پخت کژال را میل می‌کنیم .

هر چه کژال اصرار می‌کند، مسئولیت شست‌وشوی ظرف‌ها را خود بر عهده می‌گیرم و بعد از مرتب کردن آشپزخانه همراه سینی چای تازه دم به سالن نزد مهمانانان می‌روم. سینی را می‌گردانم و در آخر هم کنار سیروان می‌نشینم و همراه نوشیدن چای فیلم عروسی‌امان را برای اولین بار با سیروان می‌بینیم و خدا را شکر می‌گوییم که این بار دیگر قرار نیست، با دیدن فیلم چشمانم از نبود سیروان گریان شود. دستش را به گرمی می‌فشارم و او نیز دور از چشم سایرین که غرق تماشای فیلم هستند،

با دستگیری اردشیر خان غم بزرگی به جان تمامی اهالی عمارت افتاده است و همگی در سکوت مطلق متفکر و نگران از آنچه که پیش خواهد آمد، دور هم گرد آمده‌اند و منتظر بازگشت خان، پدر و سیروان هستند! سه مردی که حکم ستون‌های امپراطوری کامران‌ها را دارند. مردانی که چند ساعت از رفتنشان می‌گذرد و هنوز بازنگشته‌اند و ما را در بی‌خبری و نگرانی غرق کرده‌اند. نگرانی من، بیش از سایرین است؛ چرا که چشمم از این رفتن‌های بی‌بازگشت حسابی ترسیده است! آنقدر نگران هستم و ترس به جانم افتاده است که برای بار چندم شماره‌ی سیروان را می‌گیرم و باز اپراتور از خاموش بودن گوشی‌اش می‌گوید. شماره‌ی پدر و خان هم وضع مشابهی دارند و دلشوره‌ی عجیبی به جانم می‌افتد. در دل خوش به حالی نصیب کژال می‌کنم که به دلیل کلاس کنکور دخترانش مجبور به بازگشت به سلیمانیه شده و بی‌خبر دیر کردن سیروان است. می‌خواهم شماره‌ی امیرمسعود را بگیرم که به خیال آنکه زمان استراحتش در بیمارستان باشد، بی‌خیال تماس با او می‌شوم و به دنبال عمه نیان‌نگاهی در مجلس می‌گردانم و برای رفع دلشوره‌ام طالب هم صحبتی با او می‌شوم. نگاهم از روی فروغ‌خانم منتظر که کوروش را روی پایش گذاشته و قصد خواباندنش را دارد، عبور می‌کند. از عمه مهگل، پریا و کیمیا که هر سه غم‌عالم در نگاه بارانی‌اشان فریاد می‌زنند، هم می‌گذرد. سروین و عمه سارا هم کنار دوقلوهای خوابیده بی‌هیچ کلامی محو تماشای فرش دستبافت وسط سالن و به گمانم شمردن گره‌هایش هستند. کمی آن‌سوتر ترلان و حنا را می‌بینم که کنار همسران آرام امشب و شوخ، بذله‌گو و مجلس‌گردان شب‌های گذشته، نشسته چرت می‌زنند. سهراب چای می‌گرداند و همه بی‌هیچ کلامی دست رد به سینه‌ی چای‌های معطر او می‌زنند و بعد از گذشتن از سهراب، موفق به پیدا کردن عمه می‌شوم؛ مابین سامیار و شیدا روی مبل سه‌نفره‌ی سلطنتی نشسته و لبخند بر لب به صحبت‌های زیر لبی شیدا گوش می‌دهد. از همان فاصله که نشسته‌ام، اشاره‌ای به او می‌کنم و

متوجه می‌شود. بلافاصله از جایش برمی‌خیزد و به نزد من می‌آید که به سبب خواب رفتن پایم قادر به رفتن نزد او نیستم و مسبب خواب رفتن پایم هم هیراد لوس شده‌ی امشب است که روی پایم دراز کشیده و مشغول ماساژ دادن کمرش هستم. با نشستن عمه کنارم می‌گویم :

-عمه! من دلم شور می‌زنه! خواستم، بیای و یه کم آروم کنی! سیروان اینها از ساعت دو رفتن، الان دهه هنوز برنگشتن!
عمه لبخندی به رویم می‌زند و می‌گوید :

-نگران نباش قربونت برم! تو جلسه‌ان! علی به سامیار پیامک داده بود و فکر کنم، الانه که سر و کلشون پیدا بشه !

با مطمئن شدن، از به خواب رفتن هیراد دست از ماساژ کمرش برمی‌دارم و همزمان با فروبردن تی شرتش داخل شلوار راحتی‌اش خطاب به عمه می‌گویم :

-یعنی چی می‌شه؟

عمه دهان باز می‌کند که چیزی بگوید، که در سالن باز می‌شود و صحبت عمه بر زبان جاری نمی‌شود و خان وارد سالن می‌شود؛ پشت سرش هم به ترتیب پدر و سیروان خسته و گرفته داخل سالن می‌شوند. کل حاضرین در سالن به جز فروغ خانم و من که پسرانمان روی پایمان خوابیده‌اند، به احترام خان برمی‌خیزند. سلام و احوال‌پرسی‌ها انجام می‌شود و خان و پدر در صدر مجلس می‌نشینند. عمه نیز به سر جایش برمی‌گردد و سیروان کنار من روی فرش دست‌بافت لاک‌رنگ می‌نشیند و همزمان با کشیدن دست نوازش بر موهای خرمایی رنگ هیراد، می‌گوید :

-آراد و باراد کجان؟

-یه ساعت پیش بردمشون تو اتاقت خوابوندمشون !

اشاره‌ای به هیراد می‌کند.

-هیراد پس چرا اینجاست !

-نمی‌دونم! فکر کنم، بی تاب تو بود! همش بیقراری و بهونه‌جویی می‌کرد! گفت بذارمش رو پام و کمرش رو ماساژ بدم و بخوابونمش !

-قربونش برم! منم تو این چند ساعت دلم واسه‌شون تنگ شده بود، البته واسه مادرشون بیشتر!

-مردم از نگرانی! چرا گوشیت خاموش بود؟

-بذار برم هیراد رو ببرم پیش داداشش بخوابونم، اینجوری هم تو اذیت می‌شی، هم خودش! برگشتم، همه چی رو تعریف می‌کنم! البته فکر کنم، الان خان چایش رو بخوره، همه چیز رو توضیح بده !

سیروان دست زیر پا و کمر هیراد می‌اندازد و او را به آغوش می‌کشد و به اتاقش می‌برد و من هم بعد از ماساژ دادن پای به خواب رفته‌ام و کمی که به حالت عادی باز می‌گردد، بلند می‌شوم. روی مبل دونفره‌ی روبروی خان و پدر می‌نشینم و خیره به پدر و خان که مشغول نوشیدن چای هستند، می‌شوم و منتظر حرف‌های آن‌ها می‌شوم.

چای آن‌ها به نیمه رسیده و سیروان باز می‌گردد و کنارم می‌نشیند و سهراب را صدا می‌زند و طلب لیوانی چای می‌کند. سهراب هم به نزد ما می‌آید و حین تعارف کردن چای به سیروان می‌گوید :

-به موقع اومدین! این چای‌ها حیف بود که از دهن بیفته !

سیروان همراه تشکری از او همراه برداشتن لیوان چای خودش، لیوانی هم برای من برمی‌دارد و با رفتن سهراب به دستم می‌دهد و می‌گوید :

-خوب عیال جان! چایت رو بنوش و گوش کن که این اردشیر نمک به حروم چه بلایی سر کل خاندانمون آورده!

چای را همراه دانه‌ای خرمای زاهدی که از ظرف روی عسلی برداشته‌ام، می‌نوشم و خان بعد از تک سرفه‌ی بلندی شروع به صحبت می‌کند و جمع در سکوت سراپا به صحبت‌های او گوش می‌دهد

-اردشیر لایق اعتماد من نبود! دختر دسته گلم رو به خاطر نسبت فامیلی و نام نیک پدرش تقدیمش کردم و با خودم فکر کردم که این پسر، حتی اگه یه رگش به پدر خدایبامرزش رفته باشه، لایق مهگل و دخترم رو دست خوب کسی سپردم! سالها نمکم رو خورد و زیر زیرکی کار خودش رو کرد و با سوزوندن سرمایه‌های من، واسه خودش پول روی پول گذاشت و شد، اردشیر خان! همه‌ی این سالها می‌دونستم، داره چه غلطی می‌کنه و بخاطر دخترم و نوه‌هام سکوت کردم و گفتم؛ اشکال نداره، مالم غیر مستقیم داره می‌ره، تو جیب اولادم! غافل از اینکه، امروز بعد از این همه سال فهمیدم که آقا با نوه‌ی ... که در واقع سرکرده‌ی گروهک منافقینه، ازدواج کرده و یه پسر داره که همه‌ی اموالش رو به نام اون پسر زده! از من کنده و به دشمنم داده! تو ماجرای ربوده شدن سیروان هم مهره‌ی اصلی بوده، عکس ناموس من رو دست غریبه داده و با شایعه‌ی خیانت نفس و عکس‌هایی که تو موقعیت‌های مختلف از نفس گرفته، سیروانم رو شکنجه‌ی روحی داده! نیمی از سرمایه‌ی من بوده که باعث رشد این گروهک شده و من خوش باور خیال می‌کردم که دامادم داره واسه آینده‌ی نوه‌هام تلاش می‌کنه !

خان سر جایش کمی جا به جا می‌شود، دستی به محاسن تازه سفید شده‌اش می‌کشد و بعد از نفس بلندی ادامه می‌دهد :

-بیش از پونصد ساله که من و اجدادم واسه این رعیت خان بودیم و ابهت و اقتدارمون زبونزد عام و خاص بود! به یه شهر حکومت کردم و نتونستم به عمارت خودم کنترل داشته باشم! از خودم شاکی‌ام که از یه بازیچه رو دست خوردم و امروز تمام قدرتم رو به یک باره از دست دادم، وقتی که سردار خواست، از حکمرانی به این مردم استعفا بدم و اجازه بدم از این به بعد قدرت حاکم به مردم شهرم قانون کشور باشه و رسماً عنوان خان و تمام اختیاراتم رو از دست دادم و از این به بعد به لطف داماد خائنم قراره که مثل یه فرد عادی چند صباح باقی مونده‌ی عمرم رو بگذرونم !

خان به این قسمت از صحبت‌هایش که می‌رسد. بغض فرو می‌برد و کلافه و عصبی نفس‌های بلند و پرصدایی می‌کشد و هر چند با مشت کردن دستانش سعی در کتمان کردن لرزش عصبی دستانش

شود، ناموفق است و من و تمام حاضرین در سالن شکست ابهت و اقتدار این مرد را به چشم می‌بینیم و باز اوست که با حفظ غرور همیشگی‌اش همراه بلند شدن از روی مبل در تکمیل صحبت‌هایش به نوعی با خانواده‌اش اتمام حجت می‌کند.

-عمارت وقتی معنا داره که خانی باشه که اداره‌اش کنه... من تو همین چند ساعت فکرام رو کردم و با وکیلیم هم تماس گرفتم و گفتم که فردا بیاد و سهم‌الارث هر کدومتون رو حساب کنه تا بهتون بدم و این عمارت هم به نفع کودکان بی‌سرپرست وقف می‌شه و دایه هم که عاشق بچه‌هاست، مدیرش می‌شه و من و فروغ خانم و کوروش هم می‌ریم تهران و بقیه‌ی عمرمون رو اونجا می‌گذرونیم!

بعد هم رو به سهراب می‌کند و می‌گوید :

-حساب کتاب شماها رو هم وکیل باهاتون تسویه می‌کنه !

نگاه غمزده‌ای بین ما می‌گرداند و باز خطاب به سهراب می‌گوید :

-کوروش رو واسه‌ام بیار تو اتاق !

سهراب چشم می‌گوید و به نوعی مطیع آخرین دستور اربابش می‌شود و خان با گام‌های لرزان خود را به پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا می‌رساند و رد نگاه حسرت بارش از پشت پلک‌هایم هرگز فراموش نخواهد شد!

با رفتن خان، فروغ خانم و سهراب که کوروش را به آغوش کشیده هم به دنبالش راهی طبقه‌ی بالا می‌شوند و عمه سارا با غیظ نگاهی به عمه مهگل می‌اندازد و می‌گوید :

-کم بهت گفتم؛ اون غرور لعنتیت رو کنار بذار و یه کم زنانگی کن و شوهرت رو بگیر تو مشقت...
به حرفم گوش ندادی و باعث بدبختی خودت و همه‌ی ما شدی !

عمه سارا باز قصد ادامه‌ی سرزنش‌هایش را دارد که پدر برمی‌خیزد و خطاب به او می‌گوید :

-سارا! آدمی رو که خدا زده پس سرش رو مواخذه نکن !

عمه سارا به اعتراض "کاک" یعنی "برادر" می‌گوید و همراه نگاه شماتت‌باری که به عمه مهگل و دخترانش می‌اندازد، راهی اتاقش می‌شود. با رفتن عمه سارا، سایرین نیز مانند لشکر شکست‌خورده به اتاق‌هایشان می‌روند و حتم دارم، تا صبح به آینده می‌اندیشند و برای سهم‌الارثشان نقشه خواهند کشید! همراه سیروان بعد از پدر به عنوان آخرین نفرات راهی اتاقمان می‌شویم و کنار پسرانم دراز می‌کشیم! سیروان خسته است و خوابش می‌آید و من با وضع پیش آمده نمی‌توانم، بخوابم و بی‌خیال حال و روز خان شوم و همراه غلت خوردن در تخت، چشم به عزیزانم دوخته‌ام و دلم به حال خان می‌سوزد که انتهای حکمرانی‌اش بدین گونه رقم زده شده است!

پا به پای ثانیه و دقیقه پیش رفتن و گوش سپردن به سکوت شب و خیره شدن به چهار قرص قمری که امشب بعد از مدت‌ها هر چهار نفرشان را در اتاق دوران مجرد سیروان کنارم دارم، اتفاقی ست که هرگز تکرار نخواهد شد و معلوم نخواهد بود که این اتاق بعد از اجرا شدن تصمیم خیرخواهانه‌ی خان مزین به حضور کدامین کودک یا کودکان بی‌سرپرستی خواهد شد...

آنقدر به آینده فکر می‌کنم و عمارت مملو از کودکان پرنشاط را تصور می‌کنم که لبخند بر لبم می‌آید و سیروان نیز از خواب سه ساعته‌اش بیدار می‌شود. با تعجب مرا می‌نگرد و همراه خمیازه‌ای می‌پرسد :

-تو هنوز نخوابیدی؟! !

-نه! می‌خوام، بیدار بمونم و از آخرین شب حضور تو اوقات نهایت استفاده رو ببرم !

پتو را از رویش کنار می‌زند و همراه با برخاستنش از تخت و رفتن به سمت سرویس می‌گوید :

-می‌خوای، بریم دالان بهشت تا خاطراتت از اینجا رویایی تر هم بشه؟

تا بازگشتش صبر می‌کنم و سپس می‌گویم :

-دوست دارم؛ اما بچه‌ها تنهان !

با عشق پسرانمان را می‌نگرد و سپس روی تخت کنارم می‌نشیند. برمی‌خیزم و کنارش می‌نشینم و سر روی شانهاش می‌گذارم .

-دل‌م واسه خان می‌سوزه، تو فکر انتخاب جانشین بعد از خودش بود و خبر نداشت که قراره خودش هم از کار برکنار بشه !

-هر چیزی یه پایانی داره! تو فکرت رو درگیر نکن !

-حالا چی می‌شه؟

-دایه که تکلیفش روشنه! اینجا می‌مونه! سهراب و بقیه‌ی خدمه و نگهبان‌ها هم می‌رن پی زندگیشون! خان می‌خواد، تهرون خونه بخره! سیامند و سیاووش که قبلاً واسه خودشون خونه خریدن و مستقل شدن! عمه مهگل و پوریا هم می‌رن مشهد پیش پریا و کیمیا، حتی اونجا خونه هم خریدن! سورنا هم به یقین سروین و دوقلوها رو می‌بره سلیمانیه پیش خانوادهاش! عمه سارا هم یا باید بره با سیامند زندگی کنه یا با سیاووش! عمو هم می‌گفت خونه‌ی تهرونتون رو از مستأجر پس می‌گیره و همون جا زندگی می‌کنه !

صحبتش که تمام می‌شود! عمیق نگاهم می‌کند و می‌پرسد :

-ملکه نفس تصمیمشون رو گرفتن که کجا زندگی کنن؟

عمیق و عاشقانه او را می‌نگرم و پاسخ می‌دهم :

-دوست دارم، ایران بمونم؛ اما نمی‌تونم، تو رو تو مأموریتت تنها بذارم، پس با تو می‌آییم لندن و
یه چند سالی تا پایان مأموریتت اونجا می‌مونیم!

همان‌طور که سرم روی شانهاش است، ب**و*سه‌ای بر موهایم می‌زند و بافتشان را باز می‌کند و
بعد هم عمیق و سرشار از احساس موهایم را می‌بوید.

-دلم گیر پیچ و تاب خوشه‌های خورشیدته! نفسم!

نگاهم رو به چشمانش صعود می‌کند و لب می‌زنم:

-و دل من همون شب‌زده‌ی گمراهیه که تو شب چشمت گم شد و برق نگاهت مسیر رهایی رو
نشونش داد!

باز از دوست داشتنم می‌گوید و مطمئنم می‌کند که قلب دریایی‌اش زلال و آرام و عاشقانه دوستم
دارد! برایش از عشق افسانه‌ایم می‌گویم و به باورش می‌رسانم که انتهای علاقه‌ام به او بی‌انتهاست
و عشقم بی‌پایان است...

آنقدر در بستر آرام شب عاشقانه می‌سراییم که موذن از بزرگی خدای شب می‌گوید و نوید
رسیدن به بامداد را می‌دهد...

وضو می‌گیریم و پشت سر او به نماز می‌ایستیم. مقتدایم می‌شود و همراه بندگی بی‌ریایش، خدایم
را سپاس می‌گویم که چون او بی‌ری را نصیبم کرده است و طعم خوشبختی را مهمان روزگارم کرده
است و این سپاسگزاری بس حقیر است، در برابر هر آنچه که ذات احدیت تقدیم کرده است!

پانیا و مانیا همراه خانواده‌اشان برای دیدار با برادرانم به عمارت آمده‌اند و قرار است، در روزهای
واپسین اقامت خان و اهالی عمارت در عمارت اربابی، چند روزی را مهمان آنان باشند و بعد هم
برای چند روز به عمارت تفریحی خان بروند. پسرانم را هم با خود برده‌اند و قرار است که بعد از
بازگشت سیروان از شرکت و صرف شام به آن‌ها بپیوندیم!

ساعتی تا بازگشت سیروان از شرکت مانده است. غذای مورد علاقه‌اش را پخته‌ام. سراسر خانه را با شمع‌های فانتزی روشن کرده‌ام و با آویزهای رنگی و گوی‌های بلورین درخشان آذین بسته‌ام. هر آنچه را در این سال‌ها اندوخته‌ام، به عشق سیروان به کار گرفته‌ام و خانه‌ی عشقمان را رویایی و خیال‌انگیز ساخته‌ام. میز شام عاشقانه و دونفره‌امان را داخل سالن با ذوق و سلیقه چیده‌ام و غذاها را داخل سופله‌خوری وارمر دار می‌ریزم و روی میز قرار می‌دهم. عطر خوش گل‌های رز داخل گلدان روی میز را استشمام می‌کنم و خیالم که از بابت میز شام آسوده می‌شود، به اتاق می‌روم. دوش می‌گیرم. موهای شرابی رنگم را که بعد از رفتن کژال و خانواده‌اش، نارگل زحمت رنگ کردنش را کشیده است، خشک می‌کنم. پیراهن حریر فیروزه‌ای رنگ کوتاه‌ام را می‌پوشم. با وسواس خاصی لاک جگری رنگ را روی ناخن‌های تازه مانیکور شده‌ام می‌کشم. گوشواره‌های بلندم را با تک نگین‌های بُن‌گوشی‌ام تعویض می‌کنم. تمام وسایل آرایشی روی میز را به کار می‌برم و حاصلش آرایش غلیظ و زنانه‌ای می‌شود که روی صورتم می‌نشیند و چهره‌ام را با تغییر اساسی مواجه می‌کند. لنز قهوه‌ای رنگم را داخل چشمانم قرار می‌دهم. موهایم را فر درشت می‌کنم و با عطر اهدایی سیروان دوش می‌گیرم و هیچ قسمت از بدنم را بی‌نصیب نمی‌گذارم. صندل‌های پاشنه بلند شیشه‌ایم را پا می‌کنم و به سراغ دفتر خاطراتم می‌روم.

چند وقتی است که شروع به نوشتن داستان زندگی‌ام کرده‌ام و تصمیم دارم که داستان زندگی‌امان را کتاب کنم. داستان زندگی ما حکایت عشق پرفراز و نشیب است. عشقی که نه قهرمانش فرهاد است تا از دوری شیرین کوه بتراشد، نه مجنونی دارد که بی‌تاب لیلایش سر به بیابان بگذارد و نه وامقی هست که دلداده‌ی عذرایش شود...

قصه‌ی ما قصه‌ی خودمان است، عاشقانه‌ای از جنس عشق و نیاز! این قصه‌ی نفس است که نه یک دل، بلکه صد جان به فدای سیروانش روا کند و سیروانی که عشق نفس ضربان قلبش است...

آنقدر می‌نویسم که به انتها می‌رسم. به فکر پایان خوش قصه هستم که دستانی از پشت سر روی چشمانم را می‌پوشاند. صدای کلفت و مردانه‌ای کنار گوشم می‌گوید:

-بانو! بگو کیستم؟

عطرش را با تمام وجود اکسیژن ریه‌هایم می‌کنم و می‌گویم :

-جز حضرت عشق کسی حق ورود به حریم عشقمون رو نداره !

دستانش را برمی‌دارد. بلندم می‌کند و مرا سمت خود می‌کشاند. نگاه تحسین‌آمیزش سر تا پایم را می‌کاود و در آخر روی چشمانم ثابت می‌ماند .

-قطعاً شما جاودانه‌اید که این چنین روز به روز زیباتر و دل‌فریبنده‌تر می‌شوید .

شوق شنیدن نظرش را دارم.

-خوب شدم؟

چشمانش را تنگ می‌کند. همراه نشان دادن علامت لایک می‌گوید :

-وری نایس لیدی !

لبخندم به پهنای صورتم کش می‌آید و باز ادامه می‌دهد :

-نفسم نفس‌گیر شدی! امشب نمیرم، صلوات!

پیشانی‌ام را می‌ب**و*سد و می‌گوید:

-خانم من چیکار می‌کرد که متوجه اومدن آقاش نشد؟

-داشتم، قصه‌ی عشقمون رو می‌نوشتیم! نمی‌دونم چچوری تمومش کنم!

-زندگی ما تموم نمی‌شه، قصه‌ی ما تازه شروع شده! از خدا می‌خوام، اون دنیا هم با هم باشیم !

بعد با لحن سرشار از شیطنتی می‌پرسد :

-خُب! خانم خوشگله هدیه‌ی تولدم چیه؟

چرخ می‌زنم. گوشه‌ی پایین لبم را به دندان می‌کشم و می‌گویم :

-هدیه‌ی من قلبمه که شش‌دونگ به نامته !

بغلم می‌کند. روی دست در هوا می‌چرخاندم. به رسم ممنوعه‌ی بی‌تکرار روز عروسی مرا می‌ب**و**سد .

-بانو قصد جان ما کرده‌اند !

این را می‌گوید و به سمت دفترچه‌ام می‌رود و با خط خوش نوشته‌هایم را از زبان خودم ادامه می‌دهد و می‌نویسد.

"من، نفس کامران دختر بیست ساله‌ای که به عشق سیروان جواب مثبت دادم، ناممکن‌ها را ممکن کردم. در شرایط مرگبار وفادارش ماندم و امروز به جایی از عشق رسیده‌ام که سیروان مدعی عشق باید بنویسد که عشق و امدار وجود زنی ست که بزرگ است و عشق را با وفایش معنا می‌کند. چقدر زیباست، مردانگی خرج زنی کردن که تمام هستی‌اش را با عشق به نامت می‌زند و هیچ توقعی جز دوست داشته شدن ندارد".

خیره‌ی رقص قلم در دستانش می‌شوم و بعد از اتمام جمله‌اش دفتر را می‌بندد و می‌گوید :

-عشق جان! اینم از پایان روایت عشق نفس و سیروان !

از پشت سر دست دور گردنش حلقه می‌کنم و چشمم به پاکت روی میز می‌افتد. خم می‌شوم و پاکت را برمی‌دارم. آنرا باز می‌کنم. محتویاتش را بیرون می‌آورم و پنج بلیط سفر به ایتالیا متحیرم می‌کند.

-سیروان این‌ها چیه؟!

-بلیط ماه عسلمون! مگه نگفتی، دوست داری بری ایتالیا؟

با چشمانی که از شدت تعجب بیرون زده است، می‌پرسم :

-ماه عسل با سه تا بچه؟! آخه کی با بچهاش رفته ماه عسل که ما دومیش باشیم؟ اصلا چجوری با بچه بریم، ماه عسل؟

-همون جووری که بردیمشون جشن عروسیمون !

به بازویش می‌زنم.

-خیلی بدجنسی! من خجالت می‌کشم، اینجوری حرف می‌زنی!

-عشق جان! در ضمن دیگه وقتشه که واسه هیوای بابا اقدام کنیم !

-نفست از جای گرم در میاد! حق داری هیوا بخوای! تو که نبودی، ببینی که من سر این سه تا بچه چه زجرهایی که نکشیدم !

-اوج لذت یه مرد وقتی که پدر می‌شه! انتظار به دنیا اومدن پاره‌ی تنت، استرس زایمان عشقت و لحظه‌ی زیبای تولد نوزادت...

رو برویم می‌ایستد. دستانش حلقه‌ی گردنم می‌شود و با ذوق می‌گوید :

-اولین بار که دندون در میارن، تاتی، تاتی می‌کنن، بابا می‌گن، راه می‌رن! من هیچ کدوم از این حس‌های قشنگ رو تجربه نکردم و با تمام عشق و علاقه‌ای که به لمس این احساسات قشنگ دارم تا تو نخوای، هیچ اتفاقی نمی‌افته !

از این دوری من هم خسته شده‌ام و در عین حال استرس عجیبی به جانم افتاده و شرم و خجالت هم چاشنی‌اش می‌شود ...

میل به داشتن تمام و کاملش غلبه می‌کند بر احساسم...

مگر می‌شود؟! !!

عاشقی چون نفس باشد

عزیز جان هم سیروان باشد

و خواسته‌اش رد شود!!

و عشق...

تو را به بند می‌کشاند...

و تو...

با پای دل

و به اختیار قلبت

تسلیم جبر عشق می‌شوی!

و سر تسلیم بر درگاه کسی فرود می‌آوری

که او را از خودت هم خودی‌تر می‌دانی!

عشق افسانه است یا خیال

معجزه است یا جنون

درد است یا شفا

زشت است یا زیبا

خوب است یا بد

دوست داشتنی‌ست یا نفرت‌انگیز؟!!

هر چه هست...

جان عاشق را فدای تار مژگان معشوق می‌نماید

و عاشق بینوا این ایثار را می‌ستاید

و پیش پای معشوق سجده بر خاک می‌زند!

لحظه‌ها تون رویایی!

دل‌تون پر عشق!

"یا حق"

یکشنبه ۱۴:۲۶:۲۰



بیست و یکم مرداد هزار و سیصد و نود و هفت

م. عبدی (niyan)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است جهت دانلود رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه کنید

پیشنهاد ما به شما

[رمان شاهزاده ی گدا | ستاره حقیقت جو](#)

[رمان در پس یک پایان | روشنگر!](#)

[mona.n | رمان شاهزاده گمشده](#)